

سرآغاز

رؤیا بود. همین طور که نزدیک می شد، تابوت شروع به درخشیدن می کرد، اما نور آرامش بخش و خوشامدگویانه به نظر می رسید، نه هشدار دهنده.

سریوش مقبره را لمس کرد. به سبکی پر کنار رفت و باز شد. از درونش نور زرد رنگ گرمابخشی به بیرون پرتو می افکند. پیکری برخاست، "اتزیو" (۱) می دانست به یک بانو می نگرند، اما با این حال نمی توانست جزئیات آن را تشخیص دهد. بانو قامتی غیر طبیعی داشت. به یاد آورد، در زیر طاق "کلیسای سیستین" تعداد زیادی تابوت ساخته شده از سنگی شبیه گرانیات را دیده. بانو کلاهخودی به سرو بر شانه‌ی راستش جغدی تیره نشسته بود.

نور اطرافش کور کننده بود.

«درود بر فرستاده.» بانو با نامی که به صورت رمزآلودی به او اختصاص داده بود، لب به سخن گشود. «ده هزار فصل است که به انتظارت هستم.»

اتزیو شهادت نداشت به بالا نگاه کند.

- "سیب" را نشانم بده.

اتزیو "سیب" را با احترام پیشکش کرد.

«همم...» بانو دست خود را به طرف "سیب" آورد، ولی آن را لمس نکرد.

می درخشید و می تپید. چشمانش را به اتزیو دوخت. «ما باید حرف بزنیم.» سرش را کج کرد، تا ببیند اتزیو چه می کند. اسسین درحالی که سرش را بالا می آورد، گمان کرد رد لبخندی بر صورت رنگارنگ نورانی وی دیده است.

- تو کی هستی؟

- اوه... اسامی زیادی دارم. هنگامی که... در گذشتم، "مینروا" بود.

اتزیو او را شناخت. «الهه‌ی خرد!» درست است، جغد بر روی شانه و کلاهخود بر سر. سرش را به نشانه تعظیم فرود آورد.

- ما از یادها رفته‌ایم. خدایانی که اجداد تو می پرستیدند. "جونو"، ملکه خدایان و پدر من، "ژوپتر" که پادشاه بود. کسی

که مرا از درون پیشانی به دنیا آورد. من دختری بودم متولد از ذهن او، نه از رحم همسرش!

اتزیو مبهوت ماند. از تعجب به مجسمه‌هایی که گرداگرد اطاق بود، نگاه کرد. "ونوس"، "مرکوری"، "ولکان"، "مر"...

صدایی ضعیف شبیه شکستن شیشه شنیده شد، یا صدایی که ستارگان ممکن است در هنگام سقوط تولید کنند... ولی نوای خنده مینروا بود.

«نه... خدا نیستیم. ما فقط قبل از شما به وجود آمدیم. حتی وقتی به روی زمین قدم نهادیم، بشر تلاش داشت تا به ماهیت وجودی ما پی ببرد. ما فقط موجودات پیشرفته‌تری بودیم.» مکئی کرد. «گرچه شاید موجودیت ما را درک نکنی، ولی باید هشدارمان را جدی بگیری.»
- نمی‌فهمم.

- نترس. من می‌خواستم با تو صحبت کنم، با درونت. تو منتخب زمانه خودت هستی. فرستاده.

اتزیو تمام خستگی و درماندگی خود را در آغوش مادرانه‌ای یافت. مینروا دستش را به هوا برد و سقف گنبد تبدیل به آسمان شد. چهره‌ی درخشنده‌اش حالت دل‌تنگی غیر قابل وصفی به خود گرفت.
- گوش کن! و ببین!

اتزیو به سختی می‌توانست آنچه که می‌بیند را تحمل کند. کره زمین و آسمان‌های اطرافش را تا راه شیری. تمام کهکشان را می‌دید و ذهن او به سختی می‌توانست این منظره را درک کند. جهانی را دید... جهان خودش... که توسط انسان نابود شده بود و زمینی بر باد رفته. اما مردمی را دید که با وجود خستگی و ضعف نمی‌هراسیدند.

مینروا گفت: «به شما بهشت را پیشکش کردیم. اما تبدیل به جهنم شد. دنیا سوخت و به خاکستری بی‌ارزش تبدیل شد و ما تو را در تصور خود آفریدیم. هر کاری انجام دادی، به هر حال شیطان غیر قابل‌مهارى درونت وجود داشت. حق انتخاب داشتی، ما به تو حق انتخاب دادیم تا نجات پیدا کنی! و بازسازی‌ات کردیم بعد از نابودیت. ما دوباره جهان را ساختیم و پس از گذشت هزاره‌ها تبدیل به جهانی شد که تو می‌شناسی و در آن سکنی گزیدی. تلاش

ما بر آن است تا آن مصیبت بزرگ هرگز تکرار نشود.»
 اتزیو باز به آسمان نگاه کرد، به افق. بر روی آن، معابد و مجسمه‌هایی
 تراشیده شده روی سنگ‌ها که شبیه نوعی نوشته بود. کتابخانه‌هایی پُر از
 طومار، کشتی‌ها، شهرها،..... را دید. مجسمه‌ها و سازه‌هایی از تمدن‌های
 باستانی که او نمی‌شناخت، ولی تشخیص داد کار انسان است. مینروا
 می‌گفت: «اما مردم من در حال مُردن هستند. گذر زمان دشمن
 توست... حقیقت به افسانه و اسطوره تبدیل شده. ولی اتزیو، پیشوا و
 فرستاده، با وجود اینکه از قدرت جسمانی بشری برخوردار هستی با ما
 هم رتبه‌ای و می‌بایست سخنان مرا به خاطر بسپاری.»
 اتزیو با شیفتگی به او خیره شد.

«بگذار سخنانم برایت امید به همراه بیاورند.» مینروا ادامه داد: «اما باید
 عجله کنی، فرصت کم است. از ما در مقابل "بورجا" و "شوالیه‌های معبد
 صلیبی" محافظت کن.»

گنبد تاریک و نور روشن و گرمابخش محو شد. مینروا و اتزیو دوباره تنها
 شدند.

- من باید این دنیا را ترک کنم، ولی پیام رسانده شد. همه چیز به تو
 بستگی دارد. از دست ما کار بیشتری بر نمی‌آید.
 سپس تاریکی و سکوت، محیط را فرا گرفت و فضای زیر طاق دوباره به زیر
 زمین خالی سوت و کوری تبدیل شد.
 و هنوز...

اتزیو به سمت بیرون رهسپار شد و نگاهی زود گذر به پیکر خون‌آلود
 "رودریگو بورجا" (۲)، مرد اسپانیایی، الکساندر پاپ ششم رهبر فرقه
 خونخوار شوالیه‌های معبد انداخت. عذاب آشکار مرگ را در چهره‌اش
 دید. اتزیو نمی‌توانست او را با ترحم و بدون درد به قتل برساند. به نظر
 می‌رسید مرد با دستان خودش به قتل رسیده باشد. رودریگو بدون شک
 با "کانتیرلا" (۲) بی که خود برای دشمنانش تجویز می‌کرد، مسموم شده
 بود. خُب، بگذار خود راهش را به جهنم پیدا کند. اتزیو به او مرگ راحتی
 را مرحمت نمی‌کرد.

او مسیرش را از تاریکی کلیسای سیستین به سمت بیرون در زیر روشنایی
 نور خورشید در پیش گرفت. یک‌بار دیگر بر روی بالکن، او دوستان و هم
 پیمانان اسسینش، همان‌هایی که در کنارشان از

ماجرای جویی های خطرناک جان سالم به در برده بود را دید.

بخش اول

نمی توانی نام کشتن همشهری ها، لو دادن دوستان به دشمن، خیانت کردن، بی رحمی و لامذهبی را دلاوری بگذاری. از این راه ها پادشاه می تواند قدرت را بدست آورد، اما افتخار را هرگز.

پرنس - نیکولو ماکیاولی

فصل اول

اتزیو برای لحظه ای گیج و به هم ریخته شد. کجا بود؟ اینجا کجاست؟ در حالی که به آرامی تمرکز خود را دوباره به دست می آورد، عمویش "ماريو" (۴) را دید که خود را از میان جمعیت به او رساند و بازویش را گرفت.

- اتزیو، خوبی؟

- اون... اونجا درگیری شد. با رودریگو بورجا. من ولش کردم بمیره. اتزیو به شدت می لرزید و نمی توانست خودش را کنترل کند. یعنی واقعیت داشت؟ لحظه ای قبل که به نظر می رسید صد سال پیش بود، با مردی که نسبت به او حس تنفر و ترس داشت، تا سر حد مرگ جنگیده بود.

رهبر شوالیه های معبد، سازمانی فاسد که همواره برای نابودی زمینی تلاش کرده بود که اتزیو و هم پیمانانش در فرقه اسسین سخت می جنگیدند تا از آن محافظت کنند. اما او آن ها را شکست داده بود. او از قدرت خارق العاده آن شیء اسرارآمیز استفاده کرد. "سیب"، تکه ای از بهشت مقدس که توسط خدایان باستانی به او پیشکش شده بود تا اطمینان حاصل کنند، سرمایه گذاری آنان روی بشریت از بین نمی رود و اتزیو فاتحانه از آنجا بیرون آمد. واقعاً این طور بود؟

چه باید می گفت؟ رها کردم تا بمیرد؟ و رودریگو بورجا، مرد

پستی که برای رسیدن به مقام پاپ به هر کاری متوسل می شد.
ولی تردیدی آزاردهنده برای رحم کردن، گریبان اتزیو را گرفته بود.
بخشایش هسته‌ی اصلی مسلک اسسین‌ها بود، که باید می دانست.
بخشنده باش برای همه به جز آن‌هایی که زنده بودنشان زندگی دیگران
را به مخاطره می اندازد، آیا او در واقع ضعیف شده بود؟
اگر این گونه بود، او هرگز شک نمی کرد، حتی به عمویش ماریو، رهبر فرقه
برادری. اتزیو صاف ایستاد. پیرمرد را رها کرده بود تا با دستان خودش
کشته شود. به او وقتی برای نیایش داده و به قلبش خنجر نزده بود تا از
مرگش مطمئن شود.

دست سردی دور قلبش پیچید، درحالی که صدایی واضح در ذهنش
می گفت: «باید او را می گشتی.»
تکائی به خود داد تا از شرافکار پلیدش خلاص شود. اما همچنان درگیر
اتفاق‌های گیج کننده‌ای بود که در سردابه عجیب و غریب زیر کلیسای
سیستین در واتیکان برایش رخ داده بود. ساختمانی که از آن بیرون آمده
بود، نور ناآشنایی را بازتاب می داد. همه چیز در اطرافش به صورت
عجیبی آرام و معمولی می آمد. ساختمان واتیکان در مکان همیشگی خود
پا بر جا بود و همچنان در روز می درخشید.

خاطراتی که در سردابه برایش اتفاق افتاده بود، دوباره به سراغش آمد.
تصویری از رویارویی وی با الهه عجیب، کسی که او به نام مینروا
می شناسد، الهه خرد رومی. فاصله بین گذشته و آینده‌ای که او در مسیر
بیزاری از مسئولیتی که به واسطه چیزهایی که می داند بر دوشش است.
با چه کسی می توانست در میان بگذارد؟ چگونه می تواند هر کدام از
این‌ها را شرح دهد؟ همه‌ی آن‌ها به نظر غیر واقعی می رسیدند.
ولی حسی که بعد از این تجربه در درونش داشت این بود که جنگ
همچنان ادامه دارد. ممکن است روزی برسد که دوباره به شهر خود
فلورانس برگردد و کتاب‌هایش را بخواند و با دوستان خود در پاییز و
زمستان به شکار برود و در بهار شاهد برداشت محصول در املاکش
باشد.

ولی این گونه نبود.

در قلبش می دانست که شوالیه‌های معبد و تمام بدی‌هایی که انجام
داده بودند، هنوز وجود داشتند. او به هیولایی که از مار

نه سر هم بیشتر سر داشت، دل رحمی کرده بود. او در رؤیاهای خودش غوطه‌ور بود. برای اینکه مطمئن شود، نام خود را بر زبان می‌آورد. "من اتریو اودیتوره دی فیرنزه هستم. من یکی از رهبران فرقه اسسین هستم." - اتریو؟

صدای عمویش آزار دهنده بود، اما کمک کرد که او از شر رؤیاپردازی در این شرایط دشوار خلاص شود. او می‌بایست فکر خود را آزاد می‌کرد. دوباره از رؤیا به واقعیت بازگشت. به هر حال نمی‌دانست در رؤیا به سر می‌برده یا آنچه دیده حقیقت داشته است. درس‌ها و مکاشفه‌های الهه عجیب در سردابه، اعتقادات و فرضیاتش را نسبت به هستی به لرزه در آورده بود. انگار زمان در سرش می‌چرخید. با خروج از کلیسای سیستین، جایی که آن مرد شیطان صفت پاپ الکساندر ششم را در حال مرگ با چشمان نیمه بازها کرده بود، بار دیگر به زیر آفتاب تند فضای باز آمد. آنجا دوستان خود را دید. همه با صورت‌هایی نگران آنجا جمع شده بودند. در چهره‌هایشان اراده‌ای سخت و محکم موج می‌زد. اما آن صدا هنوز در ذهن اتریو می‌پیچید. نیرویی نامرئی و غریب او را به بازگشت به درون کلیسا فرا می‌خواند. حس کرد کاری را آنجا ناتمام گذاشته است.

رودریگو نه... فقط رودریگو نبود... چیزی مهم‌تر را فراموش کرده بود. گرچه حالا که برمی‌گشت، فرصت تمام کردن کار او را نیز داشت. ماریو پرسید: «چی شده اتریو؟»

اتریو که افکار خود را باز یافته بود، گفت: «باید برگردم.» فهمید که کارش هنوز تمام نشده و نایستی بگذارد "سیب" از دست او برود. همان‌طور که این افکار او را در بر می‌گرفتند، احساس اضطراب تمام وجودش را در بر گرفت. خود را از بازوان عمویش جدا کرد و با سرعت به درون کلیسا بازگشت. ماریو به بقیه گفت همان‌جا بمانند و به دنبالش دوید. اتریو خیلی سریع به محلی رسید که رودریگو بورجا را به حال مرگ رها کرده بود. ولی او را آنجا نیافت. ردای فاخر و پر نقش

نگار پاپ را آنجا آغشته به خون یافت، ولی اثری از پیرمرد نبود. باری دیگر دستی نامرئی دور قلبش پیچید و گویی قصد داشت با فشارش آن را له کند.

درب مخفی سرداب از هر نظر بسته و حتی کاملاً نامرئی به نظر می‌رسید. اما با نزدیک شدن به دیوار، نقطه مورد نظرش را یافت و با فشار اندک دستان خود، در مخفی به آرامی و ملایمت باز شد. اتزیو برگشت. آثار ترس و شگفتی را در چهره ماریو دید.

ماریو که لرزش در صدایش مشهود بود، پرسید: «توی اون جا چیه اتزیو؟» - راز.

او ماریو را ترک کرد و قدم در راهروی تاریک نهاد. امید داشت هنوز دیر نشده و بر طبق پیشگویی مینروا هنوز راهی باقی مانده باشد. به طور حتم رودریگو اجازه‌ی ورود به این مکان را نداشت. با این حال اتزیو تیغ مخفی را که از پدرش برای او باقی مانده بود، برای اطمینان همراهش داشت. در سرداب، مجسمه‌ی انسان بزرگ و در کنارش شمایل فوق بشر را دید و "عصای پاپ" را در دستش یافت، اما آیا این‌ها واقعاً مجسمه بودند؟ یکی از دو "تکه‌ی بهشت".

"عصا" ظاهراً به پیکر نگهدارنده‌اش متصل شده بود و در واقع وقتی سعی کرد آن را از مجسمه جدا کند، موفق نشد. مجسمه مشت‌هایش را محکم نمود و شروع به درخشیدن کرد. در همین حال طلسم‌های روی پیکر و دیوارهای سرداب نیز تابیدن گرفتند.

اتزیو به یاد آورد هیچ انسانی حق نداشت با دستان بدون پوشش به "سیب" دست بزند. پیکرها چرخیدند و آرام آرام در زمین فرو رفتند و تابوت‌های بزرگ و مجسمه‌های اطرافشان را بدون محافظ رها کردند. اتزیو قدمی به عقب رفت و نگاهی کوتاه و گذرا به آنجا انداخت. به طور غریزی می‌دانست، این آخرین بازدیدش از این مکان عجیب است. چه انتظاری داشت؟ براستی امید داشت مینروا باری دیگر خود را برای او آشکار کند؟ اما آیا هرآنچه را که باید می‌گفت به او گفته بود؟ یا حداقل هر آنچه را که دانستن آن برای اتزیو

خطری نداشت را؟ "سیب" را به او اهدا کرده بود. قدرت توامان "سیب" و "عصا" همان حاکمیت مطلق را فراهم می کرد که رودریگو همواره آرزوی آن را داشت و اتریو در طول سال های عمرش فهمیده بود، قدرت و حاکمیت مطلق اگر در دست بشر باشد، فاجعه به بار خواهد آورد. «همه چی ردیفه؟» این صدای ماریو بود که گرچه عصبی می نمود، اما به سمت اتریو می آمد.

اتریو جواب داد: «آره.» و با بی میلی به سمت روشنایی به حرکت درآمد. وقتی نزد عمویش رسید، بدون هیچ حرفی "سیب" را نشان داد. - پس "عصا" چی شد؟

اتریو سرش را تکان داد.

«پیش زمین جاش امن تره، تا توی دستای انسان ها.» و ادامه داد:

«خودتم اینو خوب می دونی و لازم نیست من بهت بگم و ما نمی تونیم وقت زیادی رو تلف کنیم.»

- عجله مون واسه چیه؟

- واسه همه چی... فکر می کنی رودریگو همون جا می نشینه و ما رو نگاه می کنه تا ازینجا در بریم؟

- اما من که ولش کردم بمیره.

- مرده و زنده ی این جونور فرقی نمی کنه. می کنه؟ یا لا زود باش.

آن ها تا آنجا که می توانستند به سرعت از سرداب خارج شدند و به نظر می رسید نسیم خنکی آن ها را دنبال می کند.

فصل دوم

وقتی دوباره به رواق بزرگ کلیسای سیستین رسیدند، اتریو که ذهنش هنوز درگیر اتفاقات چند ساعت اخیرش بود، پرسید: «بقیه کجا هستن؟» همپیمانان اسسین او دیگر آنجا حضور نداشتند.

- من بهشون گفتم برن. "پائولا" (۵) به فلورانس برگشت. "تئودورا" (۶) و "آنتونیو" (۷) به ونیز رفتن. باید تمام ایتالیا رو پوشش بدیم. قدرت حلقه ی شوالیه های معبد شکسته شده، ولی اونا هنوز کاملاً نابود نشدن. اگه اسسین ها گوش به زنگ نباشن،

اونا می تونن دوباره خودشون رو تقویت کنن. ما باید تا ابد هوشیار باشیم. بقیه ی گروه جلوتر از ما رفتن و توی عمارت مونته ریجیونی منتظرمون خواهند بود.

- اونا داشتن کشیک می دادن.

«آره کشیک می دادن و می دونستن کی کارشون تموم می شه. اتزیو بیا وقتی واسه تلف کردن نداریم.» چهره ماریو صمیمانه بود.

- باید کار رو دریگو بورجا رو تموم می کردم.

- حین مبارزه تون تونست بهت آسیبی بزنه؟

- زرهام ازم محافظت کرد.

ماریو با دست به پشت برادرزاده اش زد و گفت: «من نسنجیده حرف زدم. فکر می کنم تصمیم تو واسه کشتن افراد فقط در مواقع لزوم کار درستی باشه. من همیشه همه رو به اعتدال توصیه کردم. تو بهش یاد دادی بهترین کار اینه که با دستای خودش بمیره. کی می دونه؟ شاید داشته تظاهر می کرده... شاید نتونسته اون مقدار لازم سم رو بخوره. در هر حال ما باید توانمون رو برای حل مسائل با شرایط موجود بذاریم، نه اینکه هی فکر کنیم اگه اونکارو می کردیم چی می شد. ما تورو فرستادیم. یه نفر در برابر تمام قدرت شوالیه های معبد. تو خیلی بیشتر از قدرتت جلو رفتی. من هنوز عموتم و خیلی نگرانتم. زود باش پسر باید از اینجا خلاص بشیم. ما هنوز کلی کار واسه انجام دادن داریم. ولی الان تنها کاری که باید بکنیم، خلاص شدن از دست نگهبانان بورجاست.»

- تو هیچ کدوم از اون چیزای که من دیدم رو باور نکردی، عمو!

- فعلاً سعی کن زنده بمونی، بعداً واسه این حرف ها وقت زیاد داریم.

گوش کن، من چند تا اسب رو تو اصطبلای پشت "کلیسای سنت پیتر"، خارج محوطه ی واتیکان گذاشتم. وقتی برسیم اون جا دیگه می تونیم سریع و راحت از اینجا بریم.

- فکر کنم بورجا سعی کنه جلومونو بگیره.

ماریو به پهنای صورتش لبخند زد: «آره معلومه که سعی می کنه، ولی فکر کنم بورجا امشب به سوگ خیلی از افرادش می شینه.»

در کلیسا، اتزیو و ماریو با دیدن تعداد زیادی از کشیش ها که برای اتمام مراسم عشاء ربانی شان که با ورود اتزیو و مجادله او با پاپ برای به دست گرفتن کنترل "تکه های بهشت" قطع شده

بود، بسیار شگفت زده شدند.

کشیش‌ها با خشم به سمت‌شان آمدند و آنان را محاصره کردند.
آن‌ها فریاد می‌زدند: «شما اینجا چیکار می‌کنید؟ شما تقدس این مکان
آسمانی را خدشه‌دار کردید. اسسین‌های پلید، خداوند شما را به خاطر
جنایت‌هایتان مجازات خواهد کرد.»

وقتی ماریو و اتزیو سعی می‌کردند تا راهشان را از بین این جماعت
خشمگین باز کنند، ناقوس کلیسای سنت پیتر به نشانه هشدار به صدا در
آمد.

اتزیو به راهبی که سعی در بستن راهش داشت، گفت: «شما چیزی رو
محکوم می‌کنین که هیچی ازش نمی‌فهمین.» تن نحیف مرد مانع
عبورش بود. اتزیو با نهایت ملایمت ممکن مرد را کنار زد.
ماریو گفت: «باید بریم اتزیو... همین حالا.»

صدای راهبی دیگر بالا رفت: «این صدای شیطان.»
دیگری گفت: «از این شیاطین فاصله بگیرین.»

اتزیو و ماریو راهشان را از بین جمعیت باز کردند و خود را به حیاط بزرگ
کلیسا رساندند. آنجا با دریایی از ردا قرمزها روبه‌رو شدند. انگار تمام افراد
"کالج کاردینال‌ها" (۸) یک‌جا جمع شده باشند. همه سردرگم به نظر
می‌رسیدند، ولی هنوز خود را تحت فرمان پاپ الکساندر ششم که
اسپانیارد شهرتش بود، یا همان رودریگو بورجا رهبر فرقه شوالیه‌های
معبد می‌دانستند

کاردینال‌های پیر و جوان در کنار هم مناجات می‌کردند. «ما با
خویشاوندان خود مبارزه نخواهیم کرد. ما به جنگ شاهزادگان فاسد و
قدرت‌های تاریک خواهیم رفت. در برابر حکام پلید این جهان خواهیم
ایستاد. تباهی مقامات بلند پایه‌ی مذهبی را تاب نخواهیم آورد. زره
پروردگار را به تو اعطاء خواهیم نمود و سپر ایمان را پیشکشت خواهیم
کرد، که با آن‌ها بتوانی در برابر تیرهای آتشین شرارت و تباهی مقاومت
کنی.»

اتزیو پرسید: «اینا چشون شده؟»

«اونا گیج شدن. دنبال راهنما و رهبر می‌گردن. زود باش بیا... ما باید قبل
از اونکه نگهبانان بورجا متوجه حضورمون بشن، از اینجا بریم بیرون.»
ماریو برگشت و به واتیکان نگاهی انداخت و بازتاب نور را بر زرهی
تشخیص داد. «خیلی دیر شده اونا دارن

می آن. عجله کن.»

جمعیت سرخ رنگ خروشان کاردینال ها با ورود نگهبانان به دو قسمت شدند و راه را برای عبور آن ها و تعقیب اتزیو و ماریو باز کردند. با فریادهایی ناشی از ترس و هشدار، هرج و مرج بین کاردینال ها قوت گرفت. اتزیو و عمویش خود را در بین دیوارهای انسانی محاصره شده یافتند. کاردینال های گیج و سردرگم که نمی دانستند کجا بروند و چه کنند، ناخواسته سدی در برابر آن ها ایجاد کردند. شاید ناخودآگاه شجاعت شان با رسیدن نگهبانان تا دندان مسلح تقویت شده بود. زره های نگهبانان زیر نور خورشید درخششی فریبنده داشت. چهار نگهبان شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند و به میان جمعیت آمدند تا با اتزیو و ماریو که به نوبه ی خود سلاح هایشان را آماده کرده بودند، روبه رو شوند.

سردسته ی نگهبانان فریاد زد: «سلاحاتون رو زمین بذارین و تسلیم بشین، شماها محاصره شدین و تعدادتونم کمه.»

قبل از آنکه بتواند کلمه ای دیگر به زبان بیاورد، اتزیو به سمتش دوید. انگار نیرویی تازه، وارد پاهای خسته اش شده بود. نگهبان هیچ فرصتی برای واکنش نداشت، اصلاً انتظار نداشت اتزیو در چنین شرایط سخت و دشواری این گونه به وی هجوم بیاورد. تیغ اتزیو با شکافتن هوا سوتی کشید. نگهبان سعی کرد با سلاحش ضربه را دفع کند، اما حرکت اتزیو خیلی سریع تر بود و تیغ روی گردن بدون محافظ نگهبان فرود آمد. فواره ای از خون در محل اصابت ضربه شروع به پاشیدن کرد. سه مرد دیگری حرکت و شگفت زده از سرعت اسسین سرچایشان خشک شدند و با چهره هایی متعجب به این دشمن ماهر و قدرتمند چشم دوختند. همین درنگ باعث مرگشان شد. اتزیو مکانیزم تیغ های مخفی اش را فعال کرد و آن ها را از پوشش خود خارج ساخت. نگهبان دوم قبل از آنکه بتواند یکی از عضلاتش را بجنباند، تیغ اتزیو را بین دو چشم خود یافت. در این بین ماریو بدون جلب توجه، چند قدمی به دو نگهبان دیگر نزدیک شد و آنان را در تیررس شمشیرش قرار داد. آن ها کماکان محو تماشای نمایش خشونت بار پیش روی خود بودند. قدمی جلوتر رفت و شمشیر را از زیر زره به بدن نگهبان جلویی فرو کرد. شمشیر به شکل تهوع آوری نیم تنه ی مرد را سوراخ کرد و در بدنش

فرو رفت. ترس تمام وجود نگهبان باقی مانده را فراگرفت و چرخید تا فرار کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. تیغ اتریو پهلوی چپش را شکافت و همزمان ضربه‌ی شمشیر ماریو بر روی ران راستش فرود آمد. مرد با صدای ناله‌ای روی زانویش افتاد و ماریو با لگدی او را از سر راه کنار زد. دو اسسین اطراف خود را نگاه کردند. خونِ سرخ سربازان روی سنگفرش جاری و در کنار لباس سرخ رنگ کاردینال‌ها، منظره‌ی بسیار جالبی پدید آورده بود.

- بیا بریم. بهتره قبل از اینکه چندتا دیگه از این خوک‌های بورجا برس، از اینجا رفته باشیم.

آن‌ها شمشیرهایشان را با حالتی تهدید آمیز به سمت کاردینال‌های ترسیده تکان می‌دادند و لباس سرخ‌ها هم به سرعت از سر راه دو مرد کنار می‌رفتند و مسیری برای خروج آنان از واتیکان فراهم می‌ساختند. آن‌ها صدای سم چند سوار را شنیدند. بی‌شک سربازان دیگری بودند. آن‌ها راهشان را به سمت جنوب شرقی کج و با تمام سرعت شروع به دویدن در فضای باز قصر، برخلاف جهت واتیکان و به سمت "رودخانه‌ی تیر" کردند. اسب‌هایی که ماریو تدارک دیده بود، درست خارج از مرزهای مقرپاپ بسته شده بودند. اما به نظر می‌رسید رویارویی با اسب‌سواران تعقیب کننده‌شان امری اجتناب ناپذیر باشد، زیرا سربازان به آن‌ها نزدیک شده بودند. طنین صدای برخورد سم اسب‌ها با سنگفرش به گوش می‌رسید. اتریو و ماریو با شمشیرهای کوتاه در یک سو و سواران با تبرزین‌های سنگین‌شان در سویی دیگر. نزدیک بود یکی از سربازان با نیزه‌اش از پشت به اتریو حمله ور شود که ماریو با ضربه‌ای حساب شده او را ناکار کرد.

اتریو با قدرشناسی فریاد زد: «واسه پیرمردی مثل تو خیلی ام‌بد نبود.»

- این کارم رو بی جواب نذار. پیرمردم خودتی!

- اون چیزایی که یادم دادی هنوز یادم نرفته.

«امیدوارم. هی... مواظب باش!» اتریو درست به موقع چرخید و ضربه‌ای به پای اسبی که سوارش، با عجله گرزش را به سویش تاب می‌داد، وارد کرد.

ماريو نعره زد: «عالی بود...»

اتزیو به کناری جهید تا موقتاً از دست دو سوار تعقیب کننده‌اش فرار کند. قصد داشت سواران را وقتی دوباره از کنارش رد می‌شدند، با ضربه‌ای از اسب به زیر بکشاند. اما ماریو که مسن‌تر بود، ترجیح می‌داد سر جایش بماند و با ضربه‌های شمشیرش دشمنان را قبل از آنکه از دسترسش خارج شوند، از پای در بیاورد. اما وقتی دو اسسین به انتهای محوطه میدان مشرف به کلیسای جامع بزرگ سنت پیتر رسیدند، هر دو به سرعت از دیوارها بالا رفتند و راه امن بالای بام‌ها را پیش گرفتند. همیشه هم به همین سادگی نبود. در یکی از پرش‌ها، انگشتان ماریو موفق به گرفتن سقف شیروانی یکی از خانه‌ها نشدند و اگر اتزیو با چابکی خاصش آنجا حضور نداشت، ممکن بود فاجعه‌ای پیش آید. خوشبختانه دو پیکان کمانداران صلیبی تعقیب‌کنندگان آنان نیز فضای اطراف دو مرد را شکافت و به آسمان رفت.

سرعت حرکت‌شان از تعقیب‌کنندگان بسیار بیشتر بود، زیرا آنان هم زره‌هایی بسیار سنگین و هم فاقد مهارت‌های خاص اعضای فرقه‌ی اسسین‌ها بودند. با این حال سربازان با دویدن در خیابان‌های زیرین، بیهوده به تعقیب‌شان می‌پرداختند. اما به تدریج عقب ماندند. دو مرد با بالا رفتن از سقفی دیگر، بر فراز جایگاهی بلند قرار گرفتند و به منظره میدان کوچکی در انتهای منطقه "تراسته وره" چشم دوختند. دو اسب تنومند زین‌شده خرمایی رنگ، بیرون مسافرخانه‌ای بدمنظره که تابلویی کهنه و کثیف به نقش روباهی خوابیده بر سر در آن نقش بسته بود، کاملاً مشخص بودند. مراقب اسب‌ها مرد قوزی چپ چشمی با سبیل‌های پرپشت و انبوه بود.

ماريو به آرامی گفت: «"جیانی"!»

مرد خیلی سریع به بالا نگاه و افسار اسب‌ها که به حلقه فلزی دیوار مهمانخانه بسته شده بود، را آزاد کرد. ماریو به چابکی از دیوار پایین آمد و پس از دویدن مسافت کوتاهی، به آرامی بر روی زین اسب بزرگ‌تر پرید. حیوان بر حسب انتظار شیهه‌ای کشید و سم بر زمین کوبید.

ماريو به حیوان گفت: «آروم باش پسر... هششش... آروم.» بعد به

بالا، جایی که اتزیو هنوز پناه گرفته بود، نگاهی انداخت و فریاد زد: «بیا دیگه! واسه چی اونجا وایسادی؟!»

اتزیو گفت: «یه لحظه صبر کن، عمو جون.» سپس برگشت تا با دو تن از نگهبانان بورجا که تمام مدت آن‌ها را تعقیب کرده بودند، روبه‌رو شود. آن‌ها را در حال بالا آمدن از دیوار و مسلح به طپانچه‌هایی ناشناخته، یافت. اتزیو شگفت‌زده شد. چنین سلاح‌هایی را از کجا آورده بودند؟ اما زمانی برای سؤال وجود نداشت. سپس پرید و در هوا چرخی زد و همزمان با مهارت تمام، با تیغ‌های مخفی آزاد شده‌اش گلوی بدون زره دو نگهبان را درید. آن‌ها حتی فرصت نکردند پلک بزنند، چه برسد به آنکه بخواهند شلیک کنند.

ماريو گفت: «شگفت‌انگیز بود!» سپس بر اسب کم طاقتش مسلط شد و ادامه داد: «حالا پیر دیگه! "کوزا دیاولو آسپتی؟" (۹)»

اتزیو از بالای بام روی زمین کنار اسب دومی که مرد قوزی محکم افسارش را در دست داشت، پرید. سپس به سمت حیوان دوید و با جهشی خود را روی زین انداخت. اسب از روی هیجان روی دو پا بلند شد و شیهه‌ای سر داد، ولی اتزیو با مهارت تمام کنترل حیوان را بدست گرفت و به دنبال عمویش به سوی رودخانه‌ی تیر حرکت کرد. در همان لحظه جیانی درون مهمانخانه خزید و گروهی از سواره نظام بورجا در چهار گوشه‌ی میدان ظاهر شدند و راه را بر آنان بستند. اتزیو پاشنه‌ی پایش را محکم به پهلوی حیوان کوبید و همانند ماریو بر سرعتش افزود. اسب‌ها با سرعتی باورنکردنی به سوی دیوار فرو ریخته‌ی مجاور خیابانی منتهی به رودخانه‌ی کثیف و بدبوی تیر می‌تاختند. پشت سرشان می‌توانستند صدای نگهبانان سواره‌ی بورجا را که با فرار اتزیو و ماریو به درون راههای پیچ‌درپیچ شهر باستانی، نعره سر می‌دادند و شروع به نفرین اسسین‌ها می‌کردند را بشنوند.

با رسیدن به تیر، از روی پُل ناپایدار و زهوار در رفته‌ای عبور کردند که با برخورد سم اسب‌ها تکان‌های ناجور و خطرناکی می‌خورد. بعد از عبور از پُل دوباره به سمت شمال برگشتند و با تاختن در آن مسیر خود را وارد خیابان اصلی کردند که از آن راه می‌شد از این شهر کوچک و کثیف که روزگاری پایتخت تمدن جهان بود، خارج شوند و تا وقتی به حومه‌ی شهر نرسیدند و از جا

گذاشتن تعقیب کنندگان شان مطمئن نشدند، دست از تاختن بر نداشتند.

حوالی منطقه‌ی "سته‌بانی"، زیر سایه درخت نارون بزرگی، در کنار جاده‌ای که موازی با رودخانه پیش می‌رفت، توقف کردند و به استراحت پرداختند.

- چیزی نمونده بود، عمو.

مرد مسن شانه‌ای تکان داد و لبخندی زد. ماریو از خورجین اسبش تنگی حاوی عصاره‌ی چند میوه خارج و اول به برادرزاده‌اش تعارف کرد.

«بیا بزن.» به آرامی نفسش را حبس کرد. «واست خوبه.»

اتزیو کمی نوشید و چهره درهم کشید. «اینو از کجا آوردی؟»

«این بهترین چیزی بود که توی روباه خوابیده تونستم گیر بیارم.» ماریو

به پهنای صورتش لبخند زد و ادامه داد: «ولی وقتی برسیم مونته

ریجیونی، چیزای خیلی بهتری گیرت می‌آد.»

اتزیو که خود نیز حالا لبخند می‌زد، تنگ را به عمویش بازگرداند. اما باز

دوباره چهره‌اش درهم ریخت.

ماریو محترمانه‌تر پرسید: «چی شده؟»

اتزیو به آرامی "سیب" را از کیسه‌ی چرمی‌اش بیرون کشید و گفت:

«مشکل اینه. باید با این چیکار کنم؟»

ماریو جدی شد. «این مسئولیت خیلی سنگینه. ولی خُب، چیزیه که

فقط خودت باید به عهده بگیری.»

- آخه چطوری؟

- به قلبت گوش کن. اون بهت چی می‌گه؟

- قلبم بهم می‌گه باید از دستش خلاص بشم. اما مغزم...

ماریو مؤقرانه جواب داد: «این توسط همون قدرتی که تو سرداب باهاش

روبه‌رو شدی بهت پیشکش شده. اگه هدف و کار خاصی واسش معین

نشده بود، امکان نداشت اونا این شیء رو به ما فانی‌ها برگردونن.»

«خیلی خطرناکه. اگه دوباره دست آدمای ناجوری بیفته...» اتزیو نگاه

شومی به رودخانه‌ی تنبل و کُند کنارش انداخت. ماریو با نگاهی منتظر

به او چشم دوخته بود.

اتزیو با دست دستکش‌پوشش، "سیب" را سبک سنگین می‌کرد. اما

هنوز مردد بود. او می دانست نمی تواند چنین گنجینه‌ی با ارزشی را به راحتی دور بیندازد و سخنان عمویش نیز او را در فکر فرو برده بود. قطعاً مینروا به او اجازه نمی داد "سیب" را بدون دلیل پس بدهد. ماریو گفت: «این تصمیمیه که باید به تنهایی بگیری. اما اگه الان از حمل کردن اون احساس خوبی نداری و ناراحتی، می تونی بدیش به من تا واست امن نگهش دارم. هر وقت ذهنت آماده و آروم تر شد، بهت برش می گردونم.»

اتزیو هنوز شک داشت، اما ناگهان هر دو از دور صدای برخورد سم اسپان با زمین و زوزه های سگ های شکاری را شنیدند. ماریو دندان هایش را بهم فشرد و گفت: «این حرومی ها انگار نمی خوان بی خیال بشن. یالا اونو بده به من.»

اتزیو آهی کشید و "سیب" را در کیسه چپاند و به سوی ماریو انداخت. او نیز بی درنگ آن را در خورجینش گذاشت.

ماریو گفت: «خُب حالا... باید با این اسبامون بزنیم به رودخونه و از تو آب حرکت کنیم. این جوری اون سگ های لعنتی دیگه نمی تونن بو بکشن. اگرم خیلی زرنگ باشن و تو گذارها به آب بزنن، می تونیم تو جنگل ها شکست شون بدیم. یالا من می خوام فردا این موقع تو مونته ریجیونی باشم.»

- دقیقاً با چه سرعتی باید بتاریم؟

ماریو با پاشنه هایش به پهلوی اسب ضربه زد و حیوان وحشی روی دو پا بلند شد و کف از گوشه های دهانش بیرون زد.

- خیلی خیلی سریع. چون از امروز فقط با رودریگو طرف نیستیم. دختر و پسرش هم وارد بازی شدن. "لوکرسیا" (۱۰) و سزار" (۱۱).

- و اونا...؟

- خطرناک ترین آدمایی هستن که به عمرت دیدی.

فصل سوم

بعد از ظهر فردای همان روز بود که کم کم دیوارهای شهر کوچک "مونته ریجیونی" و قلعه‌ی نظامی ماریو بر فراز تپه‌ی "مونته ریجیونی" در افق پیدا شد. از آنچه انتظار داشتند سریع‌تر رسیده بودند و به همین علت سرعت حرکت را کم کردند تا به مرکب‌هایشان استراحتی داده باشند. اتریو می‌گفت: «بعدش مینروا بهم درباره‌ی خورشید گفت. یه فاجعه‌ای که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده بود و پیش بینی کرد یکی دیگه هم تو راهه...»

ماریو گفت: «ولی اون گفت به این زودی‌ها نیست، درسته؟ پس نباید فعلاً نگرانش باشیم.»

- "سی" (۱۲)، واقعاً خیلی کارها داریم واسه انجام دادن. البته ممکنه خیلی هم طول نکشه.
- ناراحتی؟

اتریو قصد جواب دادن داشت که ناگهان صدای شلیک توپی از سوی شهر به گوش رسید. شمشیرش را بیرون کشید و با بلند شدن روی زین، به بررسی باروها پرداخت.

ماریو که به شدت می‌خندید، گفت: «نگران نباش. اینا تمرینه.»

زرادخونه‌ی اینجارو تقویت کردیم و روی تمام دیوارها و باروها توپ‌های جدیدی کار گذاشتیم. الانم سربازها دارن تمرین می‌کنن. اونا باید هر روز تمرین کنن.»

- فقط به شرطی که مارو نزنن.

- درسته این سربازها هنوز خیلی وارد نیستن، ولی اون قدر عرضه دارن که به رئیس‌شون شلیک نکنن.

کمی بعد به دروازه‌ی اصلی شهر رسیدند و با عبور از آن وارد خیابان اصلی شدند و پس از طی مسافت کوتاهی خود را در برابر قلعه‌ی نظامی ماریو یافتند. در این بین جمعیت زیادی برای دیدنشان در خیابان صف می‌کشیدند و با نگاهی مملو از احترام و تحسین و مهربانی به اتریو نگاه می‌کردند.

زنی از بین آنها گفت: «به خونه خوش اومدی، اتریو.»

اتزیو سرش را به آرامی خم کرد و پاسخ داد: «"گراتزیه" (۱۳)، بانوی من.»
نوجوانی فریاد زد: «سه تا هورا به افتخار اتزیو...»

اتزیو به پسر گفت: «صبح بخیر داداش کوچولو.» سپس رو به ماریو اضافه کرد: «چقدر خوبه برگردی خونه.»

«من فکر می‌کنم اونا از دیدن تو بیشتر خوشحال شدن تا دیدن من.»
ماریو وقتی این را می‌گفت، لبخند بر لب داشت. در حقیقت بسیاری از تشویق‌ها و فریادهای شهروندان مسن تر به افتخار او بود.

- من می‌خوام به همون محل قدیمی خانوادگی مون برم. خیلی وقته اونجا نبودم.

- آره درسته. اون جا هم آدمای زیادی هستن که مشتاقن تورو ببینن.
- مثلاً کی؟

- نمی‌تونم حدس بزنم؟ نباید انقدر خودتو درگیر وظایف فرقه بکنی.
- البته. خُب، منظورت مادر و خواهرم هستن دیگه. اونا چطورن؟
- دیوونه خواهرت، وقتی خبر مرگ همسرش رو شنید خیلی ناراحت بود.
ولی گذر زمان زخم‌هارو بهبود می‌بخشه و من فکر می‌کنم الان خیلی بهتر شده باشه. در واقع ایناهاش خودش داره می‌آد.

آن‌ها وارد حیاط قلعه‌ی ماریو شدند و در حال پیاده شدن از اسب‌های خود بودند که کلودیا بر بالای پلکان مرمری منتهی به ورودی اصلی ساختمان پدیدار شد و به سوی آغوش برادر دوید.

با خوشحالی فریاد کشید: «داداشی...» و اتزیو را در آغوش گرفت.
«بازگشتت به خونه بهترین هدیه‌ی تولدی بود که آرزوش رو داشتم.»
- "کلودیا" (۱۴)... عزیزترینم. خیلی خوشحالم که برگشتم. حال مادر چطوره؟

- خُب، خدا رو شکر خوبه و واسه دیدنت دل تو دلش نیست. ما خیلی نگران بودیم، که خبر رسید داری برمی‌گردی. انگار شهرت قبل از خودت به همه می‌رسه.

ماریو گفت: «بیایین بریم تو.»

کلودیا ادامه داد: «یکی دیگه هم هست که مطمئناً از دیدنت خیلی خوشحال می‌شه.» کنتس فورلی.

اتزیو سعی داشت هیجانش را بروز ندهد و گفت: «کاترینا» (۱۵)؟
اینجا؟»

- ما دقیقاً نمی‌دونستیم کی قراره برسی. کاترینا و مامان رفتن پیش راهبه‌ی بزرگ صومعه. ولی قبل از غروب حتماً برمی‌گردن.
ماريو عمداً گفت: «اول باید به کارمون برسیم. من می‌خوام امشب یه جلسه با اعضای فرقه بذاریم. می‌دونم همه به خصوص ماکیاولی خیلی مشتاقن با تو حرف بزنن.»

کلودیا مشتاقانه پرسید: «یعنی تموم شد؟ اسپانیارد واقعاً مُرده؟»
اتزیو که با این پرسش نگرانی از چشمان خاکستریش می‌بارید، جواب داد: «همه چی رو امشب تو جلسه توضیح می‌دم.»
کلودیا پاسخ داد: «باشه خیلی خوبه.» اما چشمانش وقتی آنجا را ترک می‌گفت، نگران به نظر می‌رسید.

اتزیو پشت سرش فریاد زد: «و لطفاً سلام مخصوص منو به کنتس وقتی برگشت، برسون. من ایشون و مادر رو امروز عصر می‌بینم. الان من و ماریو کلی کار داریم که نمی‌تونیم ولشون کنیم.»
وقتی تنها شدند، لحن کلام ماریو جدی شد. «اتزیو باید واسه امشب آماده باشی. ماکیاولی تا عصری می‌رسه و من مطمئنم کلی سؤال داره که باید بهشون جواب بدی. ما الان یه کمی راجع به مسائل بحث و من بهت نصیحت می‌کنم یه خورده استراحت کنی. ضرری نداره اگه یه کمی تو شهر بچرخي و به اوضاعش آگاه بشی.»

پس از یک صحبت طولانی با ماریو در اتاق مطالعه‌اش، اتزیو به مونته ریجیونی بازگشت. این سؤال که پاپ نجات یافته یا کشته شده مثل علامت سؤال‌ی بزرگی بود که در ذهنش جای گرفته بود و آزارش می‌داد. اتزیو نیاز داشت چیزی ذهنش را از آن منحرف کند. ماریو پیشنهاد داده بود تا اتزیو نزد خیاط او برود و به جای لباس‌های کهنه و لک‌دارش، چندین جامه‌ی نو سفارش دهد. پس اتزیو به مغازه خیاطی رفت و مرد را نشسته در مقابل میز کارش در حال دوختن شلی فاخر از پارچه‌ای زربفت به رنگ سبز یافت.

اتزیو خیاط را دوست داشت. مرد خوش طینت که اندکی از خودش بزرگ‌تر بود. خیاط به گرمی با او احوالپرسی کرد.
- چه چیزی من رو انقدر مفتخر کرده؟

«فکر می‌کنم به لباس‌های جدیدی نیاز دارم.» و با اندوه ادامه داد: «خُب

بهم بگو تو چی فکر می‌کنی؟ راستش رو بگو.»

- سینیور حتی اگه کار من خیاطی نبود هم بهتون می‌گفتم یه دست

لباس مناسب، چیزیه که واقعاً شما بهش نیاز دارید.

- منم به همین فکر می‌کردم.

- من الان اندازه‌های شما رو می‌گیرم، بعدش شما می‌تونین طرح و رنگ

مورد علاقه‌تون رو انتخاب کنین.

اتزیو خود را کاملاً در اختیار خیاط قرار داد تا کارش را انجام دهد و سپس

پارچه‌ای مخملین به رنگ خاکستری تیره برای نیم تنه‌اش و بعد هم

پارچه‌ای پشمین هماهنگ با آن را برای جوراب انتخاب کرد.

- امکانش هست برای امشب آماده بشه؟

خیاط لبخندی زد و گفت: «خُب، اگه می‌خواید کار خوبی باشه، نه

سینیور. ولی فردا بعد از ظهر می‌تونین بیایید و یه امتحانی بکنید.»

اتزیو جواب داد: «خیلی خوبه.» و امیدوار بود جلسه‌ی امروز عصرش

باعث نشود فردا صبح زود مونته ریجیونی را ترک گوید.

اتزیو راهش را به سمت میدان اصلی شهر پیش گرفت و آنجا بود که زنی

زیبا و جذاب را در حال حمل جعبه‌ای سنگین از گل‌های زرد و سرخ

یافت. معلوم بود که جعبه سنگین تر از توان زن است. آن وقت روز افراد

کمی در خیابان حضور داشتند و اتزیو نیز همیشه از کمک کردن به افراد

لذت می‌برد.

درحالی که به زن نزدیک می‌شد، گفت: «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

زن لبخندی زد. «اوه... بله شما دقیقاً همون کسی هستید که بهش نیاز

داشتم. یه مرد. قرار بود باغبونم اینارو ببره، ولی خُب زنش خیلی مریضه و

اون مجبور شد بره. منم بهر حال باید این راه رو می‌رفتم و با خودم گفتم

می‌تونم اینارو ببرم. اما این جعبه خیلی خیلی واسه من سنگینه. می‌شه

خواهش کنم یه کمکی...؟»

«البته بانوی من.» اتزیو خم شد و جعبه را روی شانه‌هایش گذاشت. «با

اینهمه گل... تو باید زن خوش شانسی باشی.»

- این خوش شانسی من بوده که شمارو اینجا دیدم.

اتزیو گفت: «می‌تونستی از همسرت بخوای این جعبه رو واست

بیاره. یا حداقل یکی از خدمتکارانت.»

- من فقط یه کلفت دارم، اونم حتی نصف زور منو نداره و در مورد همسرم باید بگم که اصلاً ندارم.

- متوجهم.

- من این گل هارو واسه جشن تولد کلودیا اودیتوره سفارش دادم.
- خیلی جالبه.

«آره درسته.» زن مکثی کرد و ادامه داد: «در واقع اگه دوس داشته باشی یه کمی بیشتر کمکم کنی، من به یه مرد با شخصیت و جذاب نیاز دارم تا توی مهمونی همراهم باشه.»

- خُب، فکر می کنی من این فاکتورها رو دارم؟

زن حالا جسورتر به نظر می رسید. «هیچ کس تو کل این شهر نیست که از شما با وقارتر راه بره، آقا. من مطمئنم حتی برادر خانوم کلودیا، سینیور اتزیو هم تحت تأثیر قرار می گیره.»

اتزیو لبخندی زد. «شما به من لطف دارید، سینیورا. خُب بگو چیا از اتزیو می دونی؟»

- کلودیا یکی از دوستان نزدیک منه. همیشه به اتزیو فکر می کنه. اما اتزیو خیلی به ندرت به دیدارش می آد و تا اون جا که من خبر دارم، الانم از اینجا خیلی خیلی دوره.

اتزیو تصمیم گرفت بازی را تمام کند: «بله، درسته. افسوس که اون قدر از اینجا دور بودم.»

زن که آشکارا هول و به نفس نفس افتاده بود. «اوه نه! تو خود اتزیو هستی! وای خدای من... باور نمی کنم. کلودیا بهم گفته بود منتظر بازگشته. این مهمونی قرار بود واسش یه سورپریز باشه. بهم قول بده هیچی بهش نمی گی.»

- خُب بهتره اول خودت رو معرفی کنی.

- اوه البته. من "آنجلینا چرزا" (۱۶) هستم. خُب حالا قول بده.

- سکوت من مجانی نیست. چیکار حاضری بکنی تا چیزی نگم.

آنجلینا نگاه شیطننت آمیزی به او انداخت و گفت: «خُب، می تونم خیلی کارها واست بکنم.»

- خُب، منتظرم توانایی هایت رو بشنوم.

در همین لحظه آن ها به در خانه ی آنجلینا رسیدند. خدمتکار سالخورده ی آنجلینا در را گشود و آنان داخل شدند و اتزیو

جعبه را روی نیمکت سنگی در حیاط قرار داد. بعد رو به آنجلینا کرد و لبخند زد.

- خُب، حالا وقتشه بهم بگی.

- الان نه. بعداً.

- چرا الان نه؟

- سینیور، بهتون اطمینان می‌دم این انتظار ارزشش رو داشته باشه. هیچ کدام از آن دو نمی‌دانستند چه اتفاقاتی در آینده‌ی نزدیک خواهد افتاد و همچنین نمی‌دانستند دیگر قرار نیست یکدیگر را ملاقات کنند. اتزیو خانه‌ی آنجلینا را ترک گفت و با مشاهده‌ی وضعیت خورشید در آسمان تصمیم گرفت به قلعه بازگردد. هنگام بازگشت توجه او به دختر بچه‌ای که تنها در وسط خیابان راه می‌رفت، جلب شد. قصد داشت به سمت دخترک برود و با او صحبت کند که صدای برخورد سم اسبی با سنگفرش خیابان به گوشش رسید. اتزیو خیلی سریع به سمت دخترک دوید و او را بلند کرد و در سرپناه درگاه خانه‌ای سالم روی زمین گذاشت. حرکتش درست به موقع بود. زیرا در همان لحظه اسبی جنگی با زین و پراق کامل، اما بدون سوار از گوشه خیابان به حالت تاخت ظاهر شد. چند لحظه بعد و پشت سرش، اتزیو متصدی اصطبل ماریو مردی به نام "فدریکو" (۱۷) را شناخت که به دنبال حیوان می‌دوید.

فدریکو پشت سر حیوان فریاد می‌کشید: «برگرد اینجا اسب زبون نفهم لعنتی.» با دیدن اتزیو رو به او کرد و گفت: «آرباب شما می‌تونین کمک کنین؟ این اسب مورد علاقه عموتونه. من می‌خواستم زنش رو تیمار کنم که این جووری شد. باید از یه چیزی ترسیده باشه...»

- نگران نباش پدرجان. من خودم می‌رم و می‌آرمش.

- ممنونم. ممنونم. من دیگه واسه این کارها خیلی پیر شدم.

- حتماً... حتماً.

اتزیو بدنبال حیوان دوید و به سادگی آن را یافت. اسب آرام شده و مشغول چریدن علوفه از گاری بی‌صاحبی در آن حوالی بود. وقتی اتزیو به سمت اسب می‌رفت، سرش را بالا آورد، اما او را شناخت

و فرار نکرد. اتزیو با دستش چند ضربه‌ی دوستانه به گردن حیوان زد و با ملایمت و مهربانی شروع به نوازش سر و گردن حیوان کرد. بعد افسارش را گرفت و راه آمده را بازگشت.

در راه بازگشت شانس انجام یک کار نیک دیگر را نیز پیدا کرد. با زن جوان بسیار آشفته و مشوشی روبه‌رو شد که گویا مادر کودک گم شده بود. اتزیو توضیح داد چه اتفاقاتی افتاده و کودک را چگونه پیدا کرده، ولی سعی کرد خطر اسب و آن اتفاقات را کمتر جلوه دهد. وقتی به زن محل کودک را گفت، او در حالی که نام دختر بچه را فریاد می‌زد از اتزیو دور شد: «سوفیا... سوفیا...» و اتزیو می‌توانست صدای فریاد دختر بچه را هم بشنود. «مامانی... مامانی...» چند دقیقه بعد اتزیو نیز به آن گروه کوچک و خوشحال ملحق شد و افسار اسب را به دستان فدریکو سپرد. پیرمرد بسیار از او تشکر کرد و اتزیو را قسم داد تا چیزی از این ماجرا به ماریو نگوید. اتزیو نیز قول داد و فدریکو حیوان را به اصطبل برد. مادر به همراه دختر هنوز آنجا منتظر بودند. اتزیو با لبخندی به آن‌ها نگاه کرد.

زن گفت: «دخترم می‌خواهد ازتون تشکر کنه.»

دخترک از سر وظیفه شناسی گفت: «مرسی عمو.» و سرش را بالا آورد و با ترس و احترام به اتزیو نگاهی انداخت.

اتزیو با مهربانی پاسخ داد: «همیشه پیش مامانت بمون. هیچ وقت این جواری تنهات نذار، فهمیدی خانوم کوچولو؟»

دخترک سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

مادر سوفیا گفت: «اگه شما و خانواده‌تون اینجا نبودید سینیور، ما همه چی مون رو از دست می‌دادیم.»

اتزیو جواب داد: «ما بازم هرکاری از دست مون بر بیاد انجام می‌دیم.» اما وقتی به سمت قلعه می‌رفت، کماکان افکارش مشوش بود. حتی با وجود آنکه می‌دانست به خوبی می‌تواند از پس رویارویی خود با ماکیاولی بر بیاید، ولی کماکان دلشوره داشت.

هنوز چند ساعتی وقت تا زمان برگزاری جلسه باقی بود و اتزیو سعی کرد هم برای پرت کردن حواسش و هم برای کنجکاوی ذاتی‌اش در مورد توپ‌هایی که ماریو جدیداً نصب و خیلی هم به آنان مباهات

می کرد از آن‌ها بازدید کند. سپس از باروها بالا رفت تا نگاهی به سلاح‌های جدید بیندازد. روی هر دیوار یک توپ و کنار هر کدام تعدادی گلوله‌ی آهنی وجود داشت. بزرگ‌ترین آن‌ها لوله‌ای به طول ده پا و به گفته‌ی ماریو وزنی معادل بیست هزار پوند داشت. اما در بین آن‌ها "کالورین" (۱۸) هایی سبک‌تر و با قابلیت حرکتی بهتر و سریع‌تر نیز بود. بر فراز برج‌ها که مهم‌ترین نقاط باروهای هر دژی هستند، توپ‌های سنگین بر روی ارابه‌هایی فلزی با قابلیت چرخش تمام دایره‌ای و "فالكونت" (۱۹) ها نیز بر روی مدل چوبی همان ارابه‌ها قرار داشتند. اتزیو به گروهی از توپچی‌ها که کنار یکی از توپ‌های بزرگ جمع شده بودند نزدیک شد و گفت: «زیبای و حشی.» و دستش را بر روی نقوش برجسته زیبای اطراف سوراخ فتیله کشید. رهبر سربازان گفت: «واقعاً همین‌طور، ارباب اتزیو.» اتزیو او را از زمان اولین حضورش در مونته ریجیونی می‌شناخت. البته آن زمان جوان‌تر و خوش سیماتر بود، ولی مرد با صورتی زمخت حالا درجه‌ی استواری داشت.

- شنیدم داشتن تمرین می‌کردین. منم می‌تونم با یکی از این‌ها کار کنم؟
 - البته که می‌تونین قربان، اما ما داشتیم با کوچیک‌ترها امتحان می‌کردیم. اون گنده‌هاش هنوز دست نخورده موندن. ما فوت و فن آماده کردن اونارو بلد نیستیم و اون مسئول ابله نصبشونم معلوم نیست خودش رو کجا گم و گور کرده.
 - شماها دنبالش گشتین؟
 - البته که گشتیم قربان، ولی هیچی به هیچی.
 - منم می‌رم و یه نگاهی می‌اندازم. به هر حال اینا که واسه خوشگلی اینجا نیستن. ما هیچ وقت نمی‌دونیم کی ممکنه به کارمون بیان، پس باید همیشه آماده باشن.
 اتزیو از آن‌ها جدا شد و بر روی باروها شروع به جستجو نمود. بیش از بیست سی یارد جلوتر نرفته بود که صدای خرناسی از آلونکی چوبی روی یکی از برج‌ها به گوشش رسید. کنار الونک جعبه ابزاری به چشم می‌خورد و وقتی اتزیو پیش رفت صدای خرناس به خرخری کشیده تبدیل شد.

درون آلونک تاریک و بسیار گرم بود. وقتی چشمان اتریو به تاریکی عادت کرد، توانست پیکر مردی را با لباس زیر روی حصیر تشخیص دهد. اتریو به آرامی لگدی به مرد زد و او در پاسخ فقط در حالت نیمه هوشیار تفی انداخت و رویش را به سمت دیوار کرد و به چرتش ادامه داد. اتریو این بار با مهربانی کمتری با پنجه‌ی کفش خود لگدی دیگر به مرد زد و گفت: «سلام آقا».

مرد این دفعه سرش را چرخاند و یکی از چشمانش را گشود و گفت: «چیه؟ چی شده رفیق؟»

- ما شمارو واسه راه انداختن توپ‌های روی باروها لازم داریم.

- امروز نه دیگه هم قطار.

- انگار حالت بدتر از اونیه که بتونی سر کارت برگردی. اگه این قضیه رو باد به گوش کاپیتان ماریو برسونه فکر نکنم اصلاً خوشحال بشه.

- امروز دیگه کار نمی‌کنم.

- اما هنوز اون قدرهام دیر وقت نیستا. اصلاً می‌دونی ساعت چنده؟

- نه. مهم نیست، من توپ ردیف می‌کنم، نه ساعت.

اتریو برای صحبت با مرد خم شد و او نیز حالتش را از خوابیده به نشسته تغییر داده بود. هرگاه لب به سخن می‌گشود بوی سیر و ادویه‌ی تند

شامه‌ی اتریو را آزار می‌داد. در آخر اسسین روی پاهایش ایستاد.

- ما اون توپ‌هارو آماده به شلیک می‌خوایم. همین الانم می‌خوایم شون. نکنه می‌خوای برم و یکی دیگرو بیارم که از تو با عرضه‌تر باشه.

مرد با زحمت و مشقت روی دو پا بلند شد. «هی رفیق... پیاده شو باهم

بریم. هیچ احدالناسی حق نداره به اونا دست بزنه... جز من.» به اتریو

تکیه و دوباره نفسی تازه کرد. «تو اصلاً نمی‌دونی چی به چیه. بعضی از

این سربازها خیلی احمقن. هیچ احترامی برای توپخونه قائل نمی‌شن.

بیشتر شون اصلاً هیچی حالی شون نیست. بهت قول می‌دم همین طوره.

به توپخونه به چشم یه چیز خیلی عجیب نگاه می‌کنن. انتظار دارن

براشون جادو کنه. نمی‌فهمن خودشونن که باید از این وسیله درست کار

بکشن.»

- می‌شه وقتی حرکت می‌کنیم حرف بزنیم؟ زمان مثل ما توقف نمی‌کنه. خودت می‌دونی که؟

- گوش کن ببین چی می‌گم. این چیزایی که اینجا داریم، تو نوع خودشون بهترین توپ‌هایی هستن که کاپیتان ماریو می‌تونست داشته باشه. اما با این حال هنوز سلاح‌های ساده‌ای هستن. من از یه طراح فرانسوی شنیدم. طراح یه توپ دستی. اونا بهش می‌گن "آهنی شکل قاتل". خیلی باحاله، فکرش رو بکن توپ دستی. این طرح آیندست. اما حالا آن‌ها دیگر نزدیک گروه توپچی‌ها شده بودند. اتزیو با شادمانی گفت: «خُب، حالا می‌تونین بی‌خیال شکار بشین. ایناهاش آوردمش.»

استوار نگاه دقیقی به اسلحه ساز انداخت و پرسید: «مطمئنین این خودشه قربان؟»

مرد پاسخ داد: «ممکنه خیلی زیگول نباشم، ولی تو قلبم انسان خوبی‌ام. این روزها تنها راه زنده موندن خوب خوردن و خوب خوابیدن. به علاوه این وظیفه‌ی منه که اینارو راه بندازم.» او استوار را کنار زد و گفت: «بذار ببینیم اینجا چی داریم.»

پس از بررسی توپ رو به سربازان کرد و گفت: «چه غلطی کردین؟ داشتن با این‌ها ور می‌رفتین، مگه نه؟ خدا رو شکر باهاشون شلیک نکردین، وگرنه الان همه‌مون می‌رفتیم رو هوا. اینا هنوز آماده نیستن. اول باید تو لوله‌هارو خوب تمیز کنین.»

استوار گفت: «شاید اگه خودت این دور و ورا باشی ما اصلاً به توپخونه نیازی نداشته باشیم. دو بار تو صورت هر دشمنی فوت کنی، نفله می‌شه.»

اما اسلحه‌ساز با سمبه‌ی تمیز کننده و کهنه‌ی زبر و کتان روغنی مشغول تمیز و آماده کردن توپ بود و وقتی کارش تمام شد، ایستاد و کمرش را راست کرد.

«خُب درست شد.» بعد رو به اتزیو ادامه داد: «به این خنگ‌ها بگو پرش کنن. حداقل این یه کارو که بلدن. گرچه واسه یاد گرفتن همینم، کلی وقت صرف کردن. بعدش تو می‌تونی شلیک کنی. از اونجا تپه رو نگاه کن. ما چندتا هدف مصنوعی اون جا گذاشتیم. اول با شلیک به هدف هم سطح با توپ شروع کن. در این صورت اگه توپ منفجرم بشه حداقل سرت رو به باد نمی‌دی.»

- خیلی خوب قوت قلب می‌دی. ممنونم.
- نگران نباش، کارت رو بکن. بیا بگیر، اینم فیتیلشه.
اتزیو فیتیله را در جایش قرار داد. برای چند لحظه‌ی طولانی هیچ اتفاقی
نیفتاد. اما بعد ناگهان با لگد و غرش توپ، اتزیو به عقب پرتاب شد. بلند
شد و با نگاهی به هدف‌ها متوجه گردید تیرش به خطا نرفته است.
اسلحه‌ساز با شوق فریاد کشید: «خیلی خوب بود. عالی بود. حداقل یکی
دیگه به جز من اینجا بلده چجوری شلیک کنه.»
اتزیو دستور داد دوباره گلوله‌گذاری کردند و باز هم شلیک کرد، اما این
بار به هدف نخورد.
اسلحه‌ساز گفت: «خُب، همیشه هم که نمی‌شه زد تو خال. اما فردا
خروسخون برگرد اینجا. ما اون موقع بازم می‌خوایم تمرین کنیم. اون وقت
بازم فرصت داری بزنی بترکونی شون.»
اتزیو گفت: «حتمأ می‌آم.» و تا حدودی می‌دانست دفعه‌ی بعدی که با
توپ شلیک کند، قطعاً به هدف خواهد زد.

فصل چهارم

وقتی اتزیو وارد سرسرای بزرگ قلعه‌ی ماریو شد، خورشید داشت کم کم از آسمان رخت برمی‌بست و خدمه مشغول روشن کردن مشعل‌ها و شمع‌ها برای برطرف کردن جادوی تاریکی شب بودند. هرچقدر به زمان ملاقات و جلسه نزدیک‌تر می‌شدند، حال و هوای اتزیو نیز بیشتر با این تاریکی و تیرگی عجین می‌شد.

پایان بخش این حال و هوای غم بار اتزیو، پیکر کوتاه و اما پرابهت بانویی بود که در کنار شومینه‌ی بزرگ ماریو به انتظارش ایستاده بود. بانویی که قامتش در برابر مجسمه‌های زنانه‌ی کنار شومینه بیش از پیش کوتاه به نظر می‌رسید. اتزیو وقتی زن به سمتش آمد و بازویش را به نشانه‌ی محبت فشار داد، کمی بر خود لرزید. اما به سرعت او را شناخت و احساس غم و تشویشش از بین رفت.

زن گفت: «"بونا سرا" (۲۰)، اتزیو.» کردار و لحن کلامش در نظر اتزیو کمی خجالت‌زده می‌آمد.

«"بونا سرا"، کاترینا.» در برابر کنتس فورلی تعظیم کرد. شناخت‌شان از یکدیگر مربوط به مدت‌ها قبل می‌شد، گرچه هیچ یک دیگری را فراموش نکرده بودند.

«کلودیا به من گفت برگشتی و من اینجا انتظارت رو می‌کشیدم.» اندکی درنگ کرد و ادامه داد: «مونت ریجیونی از فورلی خیلی دوره و... نباید اینو که من اینهمه راه رو فقط به خاطر دیدار با تو اومدم، به حساب تملق بذاری.»

در رفتار و لحن کلامش ردی از همان تندی قبل پدیدار شد. گرچه اتزیو می‌توانست از لبخند بانو تشخیص دهد، او خیلی هم جدی به نظر نمی‌رسد. اما می‌دانست کماکان اسیر این زن افسونگر می‌باشد و گذر زمان هیچ چیز را تغییر نداده بود.

اتزیو پاسخ داد: «من همیشه و همه جا در خدمت شما هستم، بانوی من. از هر راهی که بتونم...»

«بعضی راه‌ها از بقیه سخت‌ترن.» این بار نکته‌ای در کلامش مشهود بود.

- و اونا چی هستن؟

- این یه موضوع ساده نیست. من برای پیدا کردن متحد اومدم اینجا.

- بیشتر توضیح بده.

- متأسفانه باید بگم کارهای تو تمومی نداره، اتزیو. نیروهای پاپ به سمت

فورلی لشکر کشیدن. قلمرو من کوچیکه، ولی خوشبختانه یا بدبختانه،

موقعیت استراتژیک خاصی داره و به هر کسی که بتونه کنترلش کنه

برتری خاصی می‌ده.

- و تو کمک من رو می‌خوای؟

- نیروهای من به خودی خود ضعیفن، ولی افراد تو و به خصوص شخص

خودت می‌تونه کمک خیلی بزرگی بهم بکنه.

- این موضوعیه که باید با ماریو راجع بهش حرف بزنی.

- اون بهم کمک نمی‌کنه.

- خُب، منم همین‌طور.

- با کمک به من فقط در حق من خوبی نکردی. در برابر نیروهایی

شیطانی ایستادی که همیشه ما در برابرشون متحد بودیم.

وقتی کاترینا حرف می‌زد، ماریو وارد شد. چهره‌اش به طور غیرعادی

جدی می‌نمود. «اتزیو، کنتسا، ما همه جمع شدیم و منتظر شما هستیم.»

اتزیو به زن گفت: «در این مورد بعداً حرف می‌زنیم. من باید تو جلسه‌ای

که عموم ترتیب داده حاضر بشم. فکر می‌کنم باید از اعمالم دفاع کنم. اما

ترتیبی می‌دم بعدش همدیگر رو ملاقات کنیم.»

کاترینا گفت: «من هم به این جلسه دعوت شدم. می‌شه بریم؟»

اتاق برای اتزیو بسیار آشنا بود. بر روی دیواری که سابقاً مخفی بود، تمام

صفحات رمزینه‌های متعلق به کتاب باستانی، مرتب سر جایشان قرار

داشتند. میزی که همیشه پُر از نقشه، نامه و پوستینه بود، حالا به طور

نامأنوسی خالی می‌نمود و روی صندلی‌های چوبی تیره رنگ اطرافش،

اعضای فرقه اسسین‌ها که خود را به مونته ریجیونی رسانده بودند، در

کنار اعضای خانواده‌ی اودیتوره حضور داشتند. ماریو در جای خود

نشست. در آن سوی میز مردی مؤقر با لباسی تیره رنگ حضور داشت.

چهره‌اش هنوز جوان

می نمود، گرچه خطوط عمیقی حاصل از تفکر و کار فکری مداوم بر پیشانی داشت. همان قدر که بهترین و نزدیک ترین همکار و یار اتریو محسوب می شد، یکی از بزرگ ترین نگرانی های وی نیز بود. "نیکولو ماکیاولی" (۲۱) صندلی را عقب کشید و نشست. ماریو و ماکیاولی از روی محافظه کاری برای هم سر تکان دادند و در این بین اتریو برای احوالپرسی نزد کلودیا و مادرش "ماریا اودیتوره" (۲۲) رفت. ماریا تنها پسر نجات یافته اش را آنچنان محکم در آغوش کشید، انگار جانش به وجود او بسته است. بعد از لحظاتی اتریو از مادر جدا شد و کنار کاترینا روبه روی ماکیاولی نشست. ولی نیکولو از جایش برخاست و پرسش گرایانه به او نگاه می کرد. آشکار بود که جلسه ی امشب حالتی دوستانه ندارد. ماکیاولی شروع به صحبت کرد: «قبل از هر چیز مایلم به علت عدم حضورم در سرداب از همگی عذرخواهی کنم. کاری بسیار فوری پیش اومد و من مجبور شدم قبل از اینکه واقعاً بتوانم اتفاقات اونجارو بررسی کنم، به فلورانس برم. ماریو به سهم خودش قضیه رو واسه ما تعریف کرده، ولی فقط اتریو می تونه تمام داستان را بهمون بگه.»

اتریو از جایش برخاست و بی هیچ مقدمه ای به سراغ اصل مطلب رفت. «من وارد واتیکان شده و با پاپ الکساندر ششم، رودریگو بورجا روبه رو شدم. اون قدرت یکی از تکه های بهشت، "عصای پاپ" رو در اختیار داشت و از اون برضد من استفاده کرد. من جلوش در اومدم و بعد از مبارزه ای طولانی، اون رو شکست دادم و با قدرت توامان "سیب" و "عصا" موفق شدم وارد سرداب بشم. ولی اونو همون جا بیرون ول کردم. اون کاملاً ناامید شده بود و به من التماس کرد، بکشمش. اما من نکشتمش.» اتریو مکثی کرد.

ماکیاولی بی درنگ پرسید: «بعدش چی شد؟» سایر حضار ساکت بودند. «توی سرداب چیزای عجیب و غریب زیادی بود. چیزایی که تو رؤیاها مونم نمی تونیم تصورشون کنیم.» اتریو به وضوح می لرزید، اما به خود فشار آورد تا تن صدا و لحن کلامش تغییر نکند. «الهامی از "الهه خرد مینروا" بر من ظاهر شد. اون از یه تراژدی وحشتناک که در آینده قراره برای بشر اتفاق بیفته، بهم گفت. اما همچنین از معابد گمشده ای صحبت کرد که اگه پیدا بشن

ممکنه بتونن بهمون تو جلوگیری از این حادثه کمک کنن. اون به صورت شیخ ظاهر شد تا هشداری به من بده، ولی با اینکه دیدمش نمی‌تونم واقعاً بگم که چی بود و بعد از هشدار دادن و پیشگویی ناپدید شد. من خارج شدم و پاپ رو در شرف مرگ دیدم. یا حداقل این‌طور بنظر می‌رسید. اون به من گفت خودش رو مسموم کرده. من از اونجا رفتم، ولی یه سری اتفاقات باعث شد تا دوباره برگردم اونجا. من "سیب" رو برداشتم، ولی "عصا" و "شمشیر" بزرگ که احتمالاً تکه‌ای دیگه از بهشته رو همون جا گذاشتم تا توسط زمین بلعیده بشن و از این کارمم به هیچ‌وجه پشیمون نیستم. نگهداری از همین "سیب" که الان در اختیار ماریو گذاشتم تا ازش برام محافظت کنه، به تنهایی واسه من مسئولیت بسیار بزرگی داره. دیگه از پس بار سنگین بقیه‌شون برنمی‌اومدم.»

کاترینا فریاد کشید: «فوق‌العاده‌ست.»

کلودیا اضافه کرد: «من حتی نمی‌تونم چنین چیزایی رو تصور کنم.»

ماکیاولی گفت: «پس سرداب بر خلاف اونچه ازش نگران بودیم، اسلحه‌ی مخوفی تو خودش نداشت. یا به هر حال شوالیه‌های معبد نتونستن به اون دسترسی پیدا کنن. حداقل این یه خبر خوبه.»

کلودیا پرسید: «این الهه چی بود... "مینروا"... آیا اون شبیه ما انسان‌ها بود؟»

- سیمای اون به شکل انسان بود یا بهتر بگم شبیه فوق انسان بود.

کلماتش اثبات می‌کرد اون به نژادی بسیار کهن‌تر و بزرگ‌تر از نژاد انسان تعلق داشته. باقی هم‌نوعانش قرن‌ها پیش مُردن و اون تمام این مدت منتظر مونده بود. کاش می‌تونستم لغتی واسه جادویی که به من نشون داد، پیدا کنم.

ماریو پرسید: «این معبدهایی که می‌گفت چی هستن؟»

- من نمی‌دونم.

- آیا اون گفت ما باید دنبالشون بگردیم؟ چجوری بدونیم دنبال چی باید بگردیم.

- شاید باید... شایدم حین جستجو کردن راه رو بهمون نشون بده.

ماکیاولی با لحنی صریح گفت: «جستجو باید آغاز بشه. ولی قبلش باید راه رو برای اینکار پاکسازی کنیم. بهمون درباره پاپ بگو. این‌طور که گفتی گویا نمرده. درسته؟»

- وقتی برگشتم عباى مخصوصِ اون رو روی زمین دیدم، ولی خودش
غیبتش زده بود.

- آیا هیچ قولی بهت نداد؟ ابراز پشیمونی نکرد؟

- نه هیچ کدوم. اون خیلی مصمم بود قدرت رو بدست بیاره. ولی وقتی
فهمید نمی‌تونه، کاملاً از درون نابود شد.

- و تو ولش کردی که بمیره.

- من نمی‌خواستم کسی باشم که اونو می‌کُشه.

- باید اینکارو می‌کردی.

- من اینجا نیومدم درباره‌ی گذشته بحث کنم. هنوزم رو تصمیم هستم.

حالا باید درباره‌ی آینده صحبت کنیم. چه برنامه‌ای در پیش داریم.

«کاری که الان باید بکنیم با توجه به نابود نکردن رهبر شوالیه‌های معبد

توسط تو، خیلی سخت و دشوار شده.» ماکیاولی به سختی نفس

می‌کشید، اما خود را آرام کرد و ادامه داد: «بسیار خُب، اتزیو تو خودت

می‌دونی همه‌ی ما چه احترام و اعتبار ویژه‌ای در مورد تو قائلیم. اگه تو

نبودی و بیست سال از عمرت رو وقف اهداف فرقه‌ی اسسین‌ها

نمی‌کردی، امکان نداشت ما به همچین موفقیت‌هایی دست پیدا کنیم و

بخشی از من تورو تحسین می‌کنه. چون وقتی به این نتیجه رسیدی که

قتل لزومی نداره، از اون صرف‌نظر کردی. این کار شرافت یه اسسین رو

می‌رسونه و توی تعلیمات ما روی اون تأکید شده. اما متأسفانه تو اشتباه

قضاوت کردی و این کارت ما رو توی وضعیت بغرنج و خطرناکی قرار

داده.» او مکثی کرد و با چشمان تیزبین‌اش به بررسی چهره‌ی تمام

حاضران پرداخت. «جاسوس‌های ما توی رُم گزارش دادن که رودریگو

دیگه زیاد تهدیدی برای ما به حساب نمی‌آد. می‌گن کاملاً روحیه‌اش رو

از دست داده و افسرده شده. یه مثلی هست که می‌گه جنگیدن با توله

شیر خیلی کم خطرتر از شیرپیر و بیمارّه. اما در مورد بورجا این موضوع

کاملاً برعکسه. سزار، پسر رودریگو کسیه که حالا ما باید باهاش به مبارزه

بپردازیم. با ثروتی که بورجا توی این سال‌ها از کارهای خوب و بدش

بدست آورده، خودش رو مسلح کرده و ارتشی تشکیل داده.» ماکیاولی

لبخند کج و معوجی زد و ادامه داد: «اون حالا یه لشکر بسیار بزرگ از

سربازهایی

آماده و آموزش دیده داره و با اون می خواد تمام ایتالیا و حتی تمام شبه جزیره رو فتح کنه و قصدم نداره توی مرزهای پادشاهی ناپل متوقف بشه.»

ماريو غريد: «امكان نداره... اون جرأتش رو نداره.»
ماکیاولی با لحن نیشداری گفت: «امكان داره، جرأتشم داره.» بعد اضافه کرد: «اون جد اندر جد شیطان و همچنین مثل پدرش یه شوالیه‌ی معبد تمام عیاره و هم یه سرباز و جنگجوی کامل و بی عیب و نقص. اون همیشه می خواست یه سرباز باشه، حتی اون موقع که پدرش اون رو توی سن هفده سالگی کاردینال والنسیا کرد! اما همون طور که همه‌مون می‌دونیم اون از این سمت استعفا داد و اولین نفر تو تاریخ کلیساست که چنین کاری کرده! خاندان بورجا با کشور ما و واتیکان جوری برخورد می‌کنن که انگار ملک شخصی شونه. نقشه‌ی سزار در حال حاضر حمله به شماله. می‌خواد اول رومانیارو مطیع و بعدش ونیزرو محاصره کنه و از اون جا که می‌دونه اسسین‌ها تنها افرادی هستن که باید ازشون بترسه، قصد داره نسل و ریشه‌ی تمامی بازماندگان اونارو که می‌شه خود ما، کاملاً نابود کنه. و این جمله "یا با سزار یا نابود"، شعارشه و اون طور که من فهمیدم مرتیکه‌ی دیوانه واقعاً به این کلام باور داره.»

اتزیو گفت: «عموی من به یه خواهر اشاره کرد.»
ماکیاولی به سمت او برگشت. «بله، اسمش لوکریسیاست. اون و سزار... چجوری بگم؟ خیلی به هم نزدیکن. خانواده‌ی بهم پیوسته‌ای دارن! و به غیر از زمان‌های جنگ و نبرد، بیشتر مواقع همیشه با هم هستن!»
ماریا اودیئوره نتوانست در برابر فریادی ناشی از انزجارش مقاومت کند. «ما باید اون قدر در برابرشون هوشیار باشیم که انگار می‌خوایم به سمت لونه‌ی افعی بریم.» ماکیاولی افزود: «و فقط خدا می‌دونه حمله‌ی بعدی اون‌ا کی و به کجا خواهد بود.» مکثی کرد و ادامه داد: «و حالا، ماریو من اینجارو ترک می‌کنم. اتزیو مطمئنم به زودی همدیگر رو ملاقات خواهیم کرد.»

- تو همین الان می‌خوای بری؟

- وقت طلاست، ماریوی عزیز. من همین امشب به سمت رم خواهم

تاخت.

بعد از رفتن ماکیاولی، اتاق بسیار ساکت شده بود. پس از وقفه‌ای طولانی، اتزیو با تلخی گفت: «اون منو سرزنش می‌کنه. چون با اینکه می‌تونستم، رودریگو رو نکشتم.» مکثی کرد. «همه‌ی شماها اینکارو می‌کنین.»

مادرش جواب داد: «هرکدوم از ما اگه جای تو بودیم، ممکن بود چنین تصمیمی بگیریم. تو اطمینان داشتی اون می‌میره.»

ماريو که برای بدرقه‌ی ماکیاولی اتاق را ترک گفته بود، بازگشت و دست خود را روی شانه‌ی برادرزاده‌اش گذاشت و گفت: «ماکیاولی ارزش تو رو می‌دونه... همه‌ی ما می‌دونیم پسرم. حتی اگه پاپ رو هم می‌کشتی باز فرقی نمی‌کرد. ما باید باز با تخم و ترکه‌اش می‌جنگیدیم...»

- اما اگه سر مار رو می‌بریدم، بدنش به تنهایی می‌تونست دووم بپاره؟
«ما باید با شرایط فعلی کنار بیاییم، اتزیوی عزیز. نه اینکه هی فکر کنیم اگه اینکارو می‌کردم چی می‌شد، اگه اونکارو می‌کردم چی می‌شد.» ماریو به پشت اتزیو چند ضربه به نشانه‌ی محبت نواخت و ادامه داد: «و حالا، از اون جا که مطمئناً فردا روز پرکاری خواهیم داشت، پیشنهاد می‌کنم الان شام بخوریم و امشب زودتر بخوابیم.»

اتزیو متوجه نگاه کاترینا به خود شد و با نگاه او به یاد خاطرات گذشته افتاد.

فصل پنجم

اتریشو شام را سبک خورد. مقداری مرغ شکم پر با سبزیجات برشته. بحث کوچکی نیز سر میز غذا پیش آمد و او سؤال‌های مادرش را مؤدبانه و با پاسخ‌هایی کوتاه جواب داد. پس از تحمل آن همه تنشی که برای جلسه پیش بینی می‌کرد و حال از بین رفته بود، خود را بسیار خسته یافت. پس از ترک رُم او به ندرت فرصت استراحت یافته بود. دلش هوای خانه‌ی قدیمی‌شان در فلورانس را داشت. می‌خواست باری دیگر در تپه‌های آنجا قدم بزند و به تماشای منظره‌ها بپردازد. به راستی مدت زمان زیادی از آخرین باری که این کارها را انجام داده بود، می‌گذشت.

در نهایت احترام از جمع عذرخواهی کرد و میز غذا را ترک گفت. به سمت اتاق تاریک و کوچک خود واقع در طبقه‌ی بالا حرکت کرد که نمای پنجره‌های آن به سمت حومه‌ی شهر بود تا خود مונته ریچیونی. وقتی به آنجا رسید، خدمتکار را مرخص نمود و خود را از شر تمام مجموعه‌ی اسسینی فولادی‌اش خلاص کرد. بدنش در رخوتی فرو رفت، شانه‌هایش شُل و راه رفتنش آسان گشت. به سمت دیگر اتاق و به جایی که خدمتکار حمامی برای او تدارک دیده بود، رفت. لباس‌هایش را درآورد و روبه‌روی آینه‌ای قدی که کنار وان حمام قرار داشت، ایستاد و به اندامش چشم دوخت. آن چهار دهه از عمرش کجا رفته بودند؟ صاف ایستاد. پیر شده بود، اما قوی‌تر و بدون شک با درایت‌تر. اما نمی‌توانست فرسودگی عمیق ناشی از سال‌ها مبارزه را انکار کند.

لباس‌هایش را روی تخت انداخت و لوازم و سلاح‌های باستانی‌اش را که دوست عزیزش "لئوناردو داوینچی" (۲۳) برایش ساخته بود را زیر آن قرار داد. مطمئناً فردا صبح پس از شرکت در جلسه‌ی شورای جنگ با ماریو، اولین کارش رسیدگی و تمیزکاری آن‌ها بود. تیغ مخفی اصلی هیچ‌گاه او را ترک نمی‌گفت، جز زمانی که لخت می‌شد. حتی آن موقع نیز آن سلاح را جایی در دسترس و نزدیک خود می‌گذاشت. همیشه آن را همراه داشت و تقریباً به قسمتی از بدنش تبدیل شده بود.

اتزیو آهی از سرِ خستگی کشید و دروان حمام خوابید. گردنش را زیر آب داغ فرو برد و چشمانش را بست و نفسی عمیق و آرام از آن بخار عطرآگین کشید. بالاخره به آرامش رسیده بود و می‌بایستی از این چند ساعت کوتاه آرامش، نهایت استفاده را می‌برد.

داشت چرت می‌زد و تازه به درون رؤیا کشیده شده بود که ناگهان صدای باز و بسته شدن درِ سنگین اتاق از پشت پرده‌های ضخیم و پر نقش و نگار آن به گوشش رسید. خیلی سریع مثل حیوانی وحشی که باد صدایی به گوشش برساند، هوشیار شد. بی‌سر و صدا دستش به سمت تیغ مخفی‌اش رفت و با حرکتی از قبل تمرین شده، آن را در نهایت سرعت و دقت روی ساعدش نصب کرد. قصد داشت بلند شود که ناگهان صدای آشنایی به گوشش رسید.

- خُب، خُب. مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

- کنتسا شما هستید؟ نزدیک بود بهتون حمله کنم.

اتزیو به سرعت خود را پوشاند و در این بین کاترینا خود را با نگاه کردن به نقاشی‌ها و وسایل دیگر اتاق سرگرم کرد تا اتزیو بالاخره موفق شد از وان بیرون آمده و لباس بپوشد.

- چه چیزی منو اون قدر مفتخر کرده، کنتسا؟

- فقط می‌خواستم بدونی چقدر از برگشتنت خوشحالم و بهت شب بخیر بگم.

سپس با لبخندی از اتاق خارج شد. اتزیو کمی گیج و کمی خوشحال به تختش خزید و خیلی سریع به خوابی عمیق فرو رفت.

صبح فرا رسید. اتزیو دوست نداشت لذت تمرین و شلیک با توپ‌ها را از دست بدهد، اما قسمتی از ذهنش با این موضوع مخالفت می‌کرد و

خواب را ترجیح می‌داد. در این بین می‌توانست صدای مارش نظامی را بشنود. صدای مردانی که با این آهنگ به اطراف می‌دویدند و فریادهایی از طرف مافوق‌های آن‌ها و ناگهان صدای شلیک توپی به گوشش رسید.

پرده‌های ضخیم ابریشمی بیشتر فضای پنجره را اشغال و فضای اتاق همچون پيله‌ای تاریک، آرام و راحت شده بود که ناگهان آرامش و راحتی این پيله‌ی بزرگ شکسته شد. پنجره‌ها با صدایی مهیب خرد شدند و تکه سنگ‌هایی از نمای بیرونی عمارت، داخل اتاق پرتاب شدند و همراه با آن‌ها گلوله‌ی توپی عظیم و

بی‌نهایت داغ درست در کنار تخت اتزیو به زمین برخورد کرد. کف اتاق وزن آن را تاب نیاورد و قسمتی از آن فرو ریخت. اتزیو با واکنشی غریزی، خود را از تخت به پایین پرت کرد و روی زمین پشت ستونی پناه گرفت. ناگهان در اتاق باز شد و اتزیو، کاترینا را با چشمانی نگران روبه‌روی خود یافت.

مرد فریاد زد: «اینجا چه خبره؟»

کاترینا سریع پاسخ داد: «برو ماریو رو پیدا کن.»

گلوله‌ای دیگر وارد اتاق شد و تختی را که تا چند لحظه پیش خوابگاه اتزیو بود، خرد و تکه چوب‌های آن را به اطراف پراکنده کرد.

کاترینا ادامه داد: «نیروهای من توی حیاط اصلی مستقرن. من اونارو ور می‌دارم و می‌رم پشت قلعه. بینم می‌تونم از پشت به دشمن حمله کنم یا نه. تو ماریو رو پیدا کن و بهش بگو چه تصمیمی گرفتم.»

- ممنونم. مواظب خودت باش.

- خدا کنه بتونم کاری بکنم.

- "آری ودرچی" (۲۴).

«آری ودرچی". کاترینا به سرعت از اتاق خارج شد.

اتزیو به باقیمانده‌ی تخت نگاهی انداخت. سلاح‌های باستانی‌اش، تیغ دوگانه، تیغ زهرآگین و پیستولا زیر آن قرار داشت و احتمالاً با برخورد دو گلوله‌ی توپ چیزی از آن‌ها باقی نمانده بود. حداقل هنوز تیغ مخفی را با خود داشت. حتی در بدترین و خطرناک‌ترین لحظات هم آن را فراموش نمی‌کرد. زیرا این تیغ آخرین میراث پدر به قتل رسیده‌اش بود.

او هیچ نمی‌دانست چه وقتی از صبح است، ولی حسش به وی می‌گفت حمله‌ها معمولاً در بامدادها و زمانی که افراد یا هنوز گیج خوابند یا مشغول زدودن آثار خواب شب قبل از چشمان‌شان هستند، انجام می‌گیرند. اتزیو بسیار خوش شانس بود که با وجود پای گذاشتن به دهه‌ی پنجم زندگی با توجه به تمرین‌ها و آموخته‌هایش، کماکان همچون گربه‌ای وحشی چالاک و زیرک بود.

وقتی بالای باروها رسید، به بررسی چشم انداز اطراف شهر کوچک

مونده ریجیونی پرداخت. شهر در بسیاری از نقاط دچار حریق و آتش سوزی بود. او می‌توانست خانه آنجلینا و مغازه‌ی خیاطی را در حال سوختن ببیند.

با این وضع امشب هیچ جشن غافلگیرکننده‌ای برای کلودیای بیچاره در کار نبود.

با برخورد گلوله‌ی توپ دیگری به دیواره‌ها، خم شد و در جای مناسبی پناه گرفت. با خود گفت: «به خاطر خدا، این دیگه چه اسلحه‌ایه که اینا باهاش شلیک می‌کنن؟ چجوری می‌شه انقدر سریع پُر و شلیک کنه؟ چه کسی پشت این قضیه‌ست؟»

از بین دود و گرد و خاک ناشی از انفجارها، ماریو را بازشناخت. پیرمرد مشغول جا خالی دادن از ترکش‌های انفجارها بود. اتریو از باروها پایین پرید و به محض فرود آمدن به سمت ماریو دوید.

- عمو... چی بلایی سرمون اومده...؟!

- بهمون شبیخون زدن. غافلگیر شدیم. اینا افراد بورجا هستن.

- کثافت عوضی...

- ما سزار رو دست کم گرفتیم. احتمالاً شبونه از سمت شرق اومدن.

- حالا باید چیکار کنیم؟

- مهم‌ترین کار خارج کردن تمام افراد شهره. حداقل اونایی که هنوز زنده موندن. ما باید یه کم افراد بورجا رو معطل کنیم تا شهر رو کامل تخلیه کنیم. اگه شهر دست اونا بیفته، به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنن. به چشم اونا هر کسی تو مونده ریجیونی زندگی کنه یا اسسینه یا شریک جرمه.

- من راه خروج رو بلدم. اینو به من بسپر.

«کارت درسته. منم یه گروه از مدافعان تشکیل می‌دم و جلوشون رو می‌گیرم.» ماریو مکثی کرد. «صبر کن. بیا اول ترتیب اونارو بدیم. تو برو رو باروها و به توپچی‌ها سر و سامون بده.»

- تو چیکار می‌کنی؟

- منم یه گروه درست می‌کنم و از جلو به اونا حمله می‌کنم. باید جنگیدن رو به این حرومزاده‌ها یاد بدم.

- کاترینا آدامشو ور داشته و می‌خواد دشمن رو دور بزنه و از پشت بهشون حمله کنه.

- خوبه! این جواری بازم یه شانسی داریم. حالا برو.

- یه دقیقه صبر کن.

- چیه؟

اتزیو صدای خود را پایین آورد و پرسید: «"سیب" کجاست؟» او به عمویش نگفت که سلاح‌های باستانی‌اش در اثر برخورد گلوله‌ی توپ نابود شده‌اند و دعا می‌کرد روزی دوباره لئوناردو استاد تمام هنرها و علوم و فنون را ببیند، چون بی‌شک او تنها کسی بود که می‌توانست سلاح‌ها را دوباره برای اتزیو بسازد. اما الان هنوز تیغ مخفی را با خود داشت و خود اتزیو در استفاده و به کارگیری از سلاح‌های معمولی و رایج نیز استاد بود. ماریو به او اطمینان خاطر داد. «"سیب" جاش امنه. حالا برو. آگه دیدی بورجا حتی شانس کمی داره که از دیوارها رد بشه و به شهر نفوذ کنه، تمام تلاشت رو بکن تا مردم شهر رو به جای امنی برسونی. فهمیدی پسر؟»

- بله عمو جون.

لحظه‌ای کوتاه بین آن‌ها سکوت حاکم شد و بعد ماریو دستش را به سمت او دراز کرد.

- "اینسیه مه پر لا ویتوریا" (۲۵).

اتزیو دست عمویش را گرفت و با شور و حرارت آن را فشرد. «"اینسیه مه" (۲۶).

ماریو چرخید تا برود.

اتزیو گفت: «کاپیتانو مواظب خودت باش.»

ماریو عبوسانه سر تکان داد. «نهایت تلاشم رو می‌کنم. توأم بهترین اسب منو بردار و با بیشترین سرعتی که می‌تونی، خودت رو به دیوارهای بیرونی برسون.» ماریو شمشیرش را بیرون کشید و با یکی از فریادهای معروفش، مردانش را فراخواند و به سوی دشمن دوید.

اتزیو برای لحظاتی او را تماشا کرد، اما بعد به سرعت به سمت اصطبل رفت و آنجا مهترپیر، همان که همین دیروز برای مهار اسب ماریو به او کمک کرده بود را آنجا منتظر خود یافت. اسب شاه بلوطی عظیم الجثه، زین شده انتظار اتزیو را می‌کشید.

پیرمرد گفت: «ارباب ماریو همین چند لحظه پیش دستورش رو بهم

داد. ممکنه دیگه خیلی جوون نباشم، اما هیشکی نمی‌تونه منو متهم به بی‌کفایتی کنه. اما خیلی مراقب باش! این اسبه همون قدر که قویه، خُشن‌ام هست!»

- من دیروز رامش کردم. مطمئنم منو یادشه.

- آره راست می‌گی. "بونا فورچونا!" (۲۷) امید همه‌ی ما به تونه، اتزیو.

اتزیو خودش را از زین بالا کشید و با تمام قوا اسب مشتاق را به سمت دیوارهای خارجی راند. به درون شهر نیمه ویران حرکت کرد. جسد نقص عضو شده‌ی خیاط را درست روبه‌روی مغازه‌اش دید. آخرین مرد بی‌گناه آزارش به چه کسی می‌رسید؟ و آنجلینا را گریه‌کنان مقابل خانه‌ی ویران و سوخته‌اش یافت. خانه و زندگی‌اش تباہ شده بود.

جنگ به هر دلیلی که به وقوع می‌پیوست، خُشن و بی‌رحم بود. راه حلی بچگانه و پُر از تباہی. بغضی از خشم و نارضایتی گلوی اتزیو را گرفت. آزادی، شفقت و عشق. اینها تنها موضوعاتی بودند که ارزش جنگیدن و کشته شدن را داشتند و همچنین این مسائل عناصر اصلی و شالوده‌ی تفکر فرقه اسسین‌ها را تشکیل می‌داد. اصول کلی برادری بر چنین ارزش‌هایی استوار بود.

هرچه اتزیو بیشتر جلو می‌رفت، با صحنه‌های ویرانی بیشتری روبه‌رو می‌شد. هر قدر اسبش او را بیشتر درون شهر پیش می‌برد، با ویرانی و هرج و مرج بیشتری مواجه می‌شد.

وقتی ناتوان از کنار مادر جوانی گذشت، صدای جیغ‌اش به وضوح در گوشش پیچید. «بچه‌هام... بچه‌هام... بچه‌هام کجا هستن؟» از سوپی دیگر، صدای فریاد مردی را از داخل خانه‌اش شنید که می‌گفت: «فقط چیزای مهم و ضروری رو بردار و عجله کن. باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنیم.»

شهروندی دیگر با صدای دردآلود فریاد می‌زد: «پام... پام در رفته! کمک کنین. آخ... پام... پام.»

عده‌ای از مردم درحالی که وحشت‌زده و بی‌هدف به اطراف می‌دویدند، فریاد می‌زدند: «چجوری می‌تونیم فرار کنیم؟»

بچه‌ای کوچک با صدای کودکانه‌اش، گریان جیغ می‌کشید: «من

مامانمو می‌خوام! مامانی... مامانی تو کجایی؟»

اتزیو می‌بایست از آنجا دل می‌کند. نمی‌توانست تنها برای نجات عده‌ای اندک مأموریت اصلی‌اش را رها کند. وقتش را نداشت. اگر می‌توانست خود را به موقع بالای باروها برساند و از توپخانه و توپچی‌ها به خوبی استفاده کند، موفق می‌شد جان عده‌ی بیشتری را از مرگ نجات دهد. دختر نوجوانی که توسط نیروهای بورجا مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود، با فریادی از سر ناامیدی طلب کمک می‌کرد.

اتزیو در نهایت خشم و ناراحتی به راندن ادامه داد. می‌خواست آن‌ها را بکشد، همه‌ی آن ناجوانمردهای پست فطرت را. فقط اگر می‌توانست. اگر موفق می‌شد. این سزار بورجای سنگدل که بود؟ آیا حتی از پاپ هم بدتر بود؟ مگر امکان داشت کسی از رهبر شوالیه‌های معبد پلیدتر و شیطان صفت‌تر باشد؟

مردی ناامیدانه بانگ می‌زد: «آب! آب... آب بیارین... همه چی داره می‌سوزه!»

زنی در گوشه‌ای دیگر صدا می‌زد: «کجایی؟ کجایی عزیزم. اوه خدای من... مارچلو آخه تو کجایی؟»

اتزیو باز هم به راندنش ادامه داد. دهانش بسته بود، اما گوشش کماکان فریادهای مردم بی‌گناه را برای طلب کمک و راه نجات می‌شنید. «چجوری از اینجا بریم بیرون؟ چجوری از این جهنم فرار کنیم؟ فرار کنین! فرار کنین!»

با شدت گرفتن گلوله باران نیروهای بورجا صدای مردم نیز اوج می‌گرفت. شهر در محاصره و گلوله باران شدید نیروهای بورجا بود و صدای جیغ و هق‌هق گریه و فریادهای بلند و ضعیف برای کمک از جای جای آن به گوش می‌رسید.

پیش خود دعا کرد. خدایا کمکم کن. نذار قبل از اینکه به توپخونه برسم، اون لعنتی‌ها از دیوارهای شهر رد بشن. او می‌توانست صدای شلیک فالكونت و توپخانه‌ی سبک نیروهای خودی را بشنود، ولی خبری از آن توپ‌های بزرگ و جدیدی که دیروز به کمک اسلحه ساز آماده به کار شده بودند، به گوشش نمی‌رسید. چون به نظر اتزیو فقط همان سلاح، توانایی نابودی قلعه‌های چوبی متحرک بورجا را داشت. برج‌های بلند و بزرگی که هر لحظه به دیوارهای

شهر نزدیک‌تر می‌شدند.

به اسب قدرتمندش مهمیز زد و از تپه‌ای بالا رفت و درست در نقطه‌ی مناسب از اسب جدا شد و با پرشی فوق‌العاده خود را به بالای باروها و جایی که دیروز اسلحه‌ساز را پیدا کرده بود، رساند. فرماندهی توپچی‌ها را که این بار کاملاً عاقل و هوشیار بود، در حال فرمان دادن به افراد برای بردن سلاح ده فوتی به برجی یافت که نیروهای کارآموده‌ی بورجا نا فتح باروهاش فاصله‌ی اندکی داشتند. اتزیو می‌توانست با نگاهی ساده متوجه شود ارتفاع نوک قلعه‌های متحرک، تقریباً هم اندازه‌ی کنگره‌های بالای سقف برج‌های شهر است.

زیر لب با خود گفت: «عوضی‌ها...!» اما چه کسی می‌توانست سرعت و به اعتراف خود اتزیو هنرمندی و جنگ‌آوری فرماندهان دشمن را پیش‌بینی کند؟»

همزمان با رسیدن اتزیو استوار و فرماندهی توپچی‌ها فرمان شلیک یکی از توپ‌های بزرگ را صادر کرد: «آتش!!!» غرضی برخاست و سلاح سنگین لگدی به عقب زد. اما شلیک دقت لازم را نداشت و گلوله با برخورد به سقف یکی از قلعه‌های متحرک تنها تخریب اندکی برج‌ای گذاشت. استوار نعره کشید: «یه کم سعی کنین اون قلعه‌های لعنتی رو بزنین، نه سقفشون رو. احمق‌ها...»

- قربان... ما به مهمات بیشتری نیاز داریم.

- خیلی خُب، خودت بپر و برو از انبار بیار. جلدی رفتی و اومدیا... نگاه کن! دارن به دروازه می‌رسن.

توپ دیگر با صدایی مهیب گلوله‌ای شلیک کرد و اتزیو از تبدیل شدن گروهی از سربازان بورجا به دریایی از خون و استخوان خُرد شده، احساس رضایت کرد.

استوار فریاد کشید: «دوباره پُرش کنین... با دستور من شلیک کنین.»

اتزیو دستور داد: «صبر کنین تا برج نزدیک‌تر بیان. پایه‌هاشون رو نشونه بگیرین. اگه اونا خراب شن، تمام برج فرو می‌ریزه و کماندارای صلیبی مون می‌تونن کار نجات یافته‌هاشون رو یه سره کنن.»

- بله قربان.

اسلحه ساز پیش آمد و گفت: «تاکتیک هارو خیلی سریع یاد می گیری.»

- غریزه.

- غریزه‌ی خوب بیشتر از صد تا مرد تو جنگ می ارزه. اما تو امروز صبح

تمرین هدف گیری رو از دست دادی. هیچ عذر و بهونه‌ای هم قبول

نیست.

اتزیو با شوخی جواب داد: «چطور جرأت می کنی؟»

اسلحه ساز به پهنای صورتش لبخند زد: «یالا بیا. ما یکی دیگه از این

توپ‌ها داریم که جناح چپ رو پوشش می ده و فرمانده و توپچی‌های

خدمه‌اش مُردن. تیریه کمان صلیبی نشست وسط پیشونی‌اش و قبل از

اینکه به زمین برسه جوشش در رفت. تو برو اونجا رو راه بنداز. منم می رم

ببینم این توپ‌ها یهو داغ نشده باشن یا ترک نخورن که اگه این جوری

بشه کار همه مون زاره.»

- باشه.

- اما حواست به نشونه گیریت باشه. افراد اون دوست جوونت اون بیرون

دارن با نیروهای بورجا می جنگن. نمی خوایم هیچ کدومشون رو ببخودی

از دست بدیم.

- دوست جوونم؟ چی می گی تو؟

اسلحه ساز چشمکی زد و گفت: «دیگه واسه ما بازی در نیار اتزیو! اینجا

شهر کوچیکیه.»

اتزیو به سمت توپ عظیم رفت. یکی از توپچی‌ها با اسفنجی مشغول

خنک کردن بدنه‌اش بود و دیگری پس از پُر کردن لوله با باروت و سمبه

زدن، داشت گلوله‌ی فلزی پنجاه پوندی را داخل آن هل می داد. نفر

سوم فتیله‌ای در دست داشت و دو سر آن را آتش زده، سر جایش

گذاشت تا اگر اتفاقی یکی از سرها خاموش شد، مشکلی در شلیک توپ

پیش نیاید.

اتزیو به محض رسیدن دستور داد: «بیاین بریم.»

او مشغول بررسی زمین پای دیوارها شد. چمنزار اطراف به رنگ سرخ در آمده بود و اجساد کشته‌شدگان در سرتاسر دشت حتی کنار خوشه‌های درو شده‌ی گندم به چشم می‌خورد. او می‌توانست به وضوح لباس آبی و سیاه و زرد مردان کاترینا را تشخیص دهد. آن‌ها بین افراد بورجا که تونیک‌هایی با نشان گاومیشی سیاه در بین مزرعه‌ی طلایی رنگ بر تن داشتند، کاملاً قابل تشخیص بودند.

- برو و چند تا از اون تفنگ‌های کوچیک‌تر بیار. چند نفر جمع کن و بهشون بگو لباس‌های مشکی و طلایی رو نشونه بگیرن. بعدشم با این توپ بزرگ سمت اون قلعه نشونه بگیر. دیگه داره خیلی نزدیک می‌شه. باید جلوشو بگیریم.

توپچی‌ها سلاح عظیم را جابه‌جا کردند و سرلوله‌ی آن را به سمت پایین و پایه‌های قلعه‌ی چوبی نشانه رفتند که کمتر از پنجاه فوت با باروها فاصله داشت.

اتزیو مشغول نشانه‌گیری بود که ناگهان یکی از توپ‌های سبک خودی منفجر شد و بارانی از تکه‌های داغ و سرخ رنگ برنر را در تمامی جهات پراکنده ساخت. بر اثر برخورد ترکش‌ها، زخم‌هایی عمیقی بر سر و گردن و شانه‌های یکی از خدمه‌های توپخانه که درست کنار اتزیو ایستاده بود، ایجاد شد. بازوی قطع شده‌ی مرد بینوا به پایین دیوارها افتاد و باقی بدنش درحالی که خون همچون چشمه‌ای از آن به بیرون فواره می‌زد، در پی بازو به پایین رفت. وقتی اتزیو خم شد تا جای توپچی را بگیرد، بوی تند گوشت سوخته تمام شامه‌اش را پُر کرد.

بر سر باقی افرادش فریاد کشید: «به خودتون مسلط باشین...» سپس بار دیگر پشت توپ رفته و نشانه‌گیری کرد و فریاد زد: «خُب، ثابتهش کنین... حاضر... آتش!»

سلاح مرگبار غرید و اتزیو با سرعت به سمت دیگر برج رفت و برخورد گلوله‌ی آهنی با پایه‌های قلعه‌ی چوبی را دید. آیا همین یک گلوله کافی بود؟ سازه‌ی چوبی به شدت تکان می‌خورد، اما به نظر پایدار می‌رسید. اما پس از چند لحظه ناگهان پایه‌های آن زیر وزن سربازان دوام نیاورده، خرد شدند و قلعه‌ی چوبی در حرکتی آهسته فرو ریخت. سربازان درون آن یا به بیرون می‌پریدند، یا فریادزنان و مضطرب همراه قلعه به زمین

برخورد کردند. صدای ناله‌ی قاطرهایی که برج را می‌کشیدند نیز به این سمفونی مرگ اضافه شد. این لازمه‌ی هر جنگی است. اتزیو سربازان کاترینا را دید که برای پاکسازی باقی‌ماندگان به سمت بقایای قلعه‌ی ویران شده یورش بردند. خودش نیز پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد و پوست سفیدش در نور آن طلوع سرد می‌درخشید. کاترینا شمشیرش را مستقیم در چشم چپ یکی از افسران بورجا فرو کرد. بدن مرد تکان‌هایی شدید می‌خورد و کاپیتان بیچاره در واکنشی غیرارادی سعی داشت با دستانش آن تیغ را از چشمانش خارج ساخته و به این عذاب پیش از مرگ پایان دهد.

اما اتزیو فرصتی برای جشن گرفتن این پیروزی، یا افتخار به آن را نداشت. وقتی به سمت دیگر نگاه انداخت، نیروهای بورجا را مشغول حمل دژکوب‌هایی عظیم به سمت دروازه‌ی اصلی شهر یافت و از پشت سرش نیز فریاد هشدار کاترینا به گوشش رسید. به خودش قول داد در صورت پیروزی هزاران نفر را برای مقابله با سزار پست فطرت به فورلی بفرستد. صدایی از پشت سر اتزیو گفت: «اگه این عوضی‌ها بیان تو، همه‌مون رو سلاخی می‌کنن.» اتزیو برگشت و استوار پیر را پشت سرش یافت. مرد کلاهخود به سر نداشت و زخم زشتی بر روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

- باید مردم رو از شهر ببریم بیرون... همین حالا!

- خوشبختانه خیلی‌ها موفق شدن شهر رو ترک کنن، ولی یه سری هم هستن که عین خر تو گل موندن.

اتزیو دستورات ماریو را به یاد آورد و گفت: «من ترتیب این کار رو می‌دم. بیا اینجا "روحیرو" (۲۸). ببین! اونجارو نگاه کن! اونا یکی از قلعه‌هاشون رو به باروهای ما رسوندن. آدماشون عین مور و ملخ دارن می‌ریزن بیرون. قبل اینکه بتونن کاری بکنن، یه سری از افراد رو بفرست اون جا تا جلوشون رو بگیرن.»

«بله قربان.» و گروه‌بان به سرعت رفت و به سرعت جوخه‌ای گرد آورد و مشغول انتقال فرامین اتزیو به آن‌ها شد. پس از لحظاتی کوتاه اتزیو، روحیرو و مردانش را در جنگی تن به تن با مزدوران شریر بورجا یافت. اتزیو شمشیر به دست، چند نفر از افراد بورجا را از پای درآورد

و راهش را به سمت شهر پاک کرد. به سرعت با کمک گروهی از افراد کاترینا که به علت موج جدید حملات سپاهیان بورجا به درون قلعه عقب نشینی کرده بودند، به بهترین شیوه‌ی ممکن مشغول جمع‌آوری و هدایت باقی شهروندان بینوا و آسیب‌پذیر مونته ریجیونی شد. آن‌ها را به سمت دیوارهای امن قلعه‌ی ماریو برد. وقتی این کار را به اتمام رسانید، کاترینا نیز به او پیوست.

اترئو از او پرسید: «چه خبر؟»

- خبرای بد. اونا دروازه‌ی اصلی رو شکوندن و الان دارن تو شهر پیشروی می‌کنن.

- خُب، پس نباید یه دقیقه‌ام از دست بدیم. باید به سمت قلعه عقب نشینی کنیم.

- من باید باقی‌مونده‌ی افرادم رو سازماندهی کنم.

- ماریو روندیدی؟

- اون بیرون دیوارها داشت می‌جنگید.

- بقیه چی؟

- مادر و خواهرت توی قلعه هستن. دارن مردم عادی رو از راه اون تونل‌های مخفی شمالی که به فضای امن بیرون دیوارها راه داره، منتقل می‌کنن.

- خوبه. من باید برم پیش اونا. توأم هرچه سریع‌تر برگرد. باید عقب نشینی کنیم.

ناگهان از گوشه‌ی خیابان فریادی برخاست: «همه‌شون رو بکشین.» صدای یکی از افسران بورجا بود که رهبری گروه کوچکی از مزدوران را به عهده داشت. لباس‌هایش غرق در خون و با شمشیرهایی آخته پیش می‌آمدند. یکی از مزدوران نیزه‌ای در دست داشت که سر دختری بر روی آن خودنمایی می‌کرد. وقتی اترئو چهره‌ی آن را بازشناخت، گلویش خشک شد. سر آنجلینا بود. خون جلوی چشمانش را گرفت و با نعره‌ای ناشی از خشم و اندوه فراوان به سمت‌شان یورش برد. شش به یک برای او چیزی نبود. با خشم و غضب شمشیر می‌زد و پس از تنها چند ثانیه خود را در بین اجساد و بدن‌های قطعه‌قطعه شده‌ی مزدوران بورجا یافت. به سختی نفس نفس می‌زد و سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت. خون از جلوی چشمانش کنار رفت. کاترینا آنجا را ترک گفته بود.

با پاک کردن خون و عرق از روی صورتش به سمت قلعه بازگشت و به نگهبانان و محافظان دستور داد، دروازه را به روی هیچ کس جز ماریو یا کاترینا نگشایند. از پله‌های برج درونی قلعه بالا رفت و بر شهر در حال سوختن نظر افکند.

اما جدا از فریادها و ناله‌های زخمی‌ها و افراد در حال مرگ که فضای شهر را پر می‌کرد، اتفاقات شوم دیگری در سکوت در جریان بودند.

چند دقیقه بعد وقتی اتزیو به کار بررسی توپ‌های روی باروها مشغول بود، با انفجاری مهیب، دروازه‌ی بزرگ چوبی قلعه تکه‌تکه شد و مدافعانش را به درون حیاط اصلی قلعه و درست زیر باروها پرتاب کرد. انفجار به حدی شدت داشت که برخی از آن‌ها در جا کشته شدند. با فرو نشستن گرد و غبار و دود، اتزیو پیکرهای گروهی از افراد را درست زیر دروازه تشخیص داد. به نظر می‌رسید عمو ماریو رهبر گروه باشد، اما از قرار معلوم یک جای کار می‌لنگید. چهره‌اش تیره بود و رنگ به رخسار نداشت. گویی سن او ناگهان بسیار بیشتر از شصت و دو سال شده باشد. نگاهش با نگاه برادرزاده‌اش گره خورد و اتزیو خود را آماده کرد تا با خطر تازه‌ای روبه‌رو شود. بعد ماریو ابتدا روی زانویش و سپس با صورت به زمین خورد. پیرمرد سعی داشت بلند شود، ولی شمشیر بلند نازکی بین دو شانه‌اش نشست و از پس آن مرد جوانی ظاهر شد و با ضربه پاشنه‌ی چکمه‌اش، ماریو را دوباره نقش بر زمین کرد. باریکه‌ای از خون از گوشه لب ماریو روان شد.

مرد جوان لباسی سیاه رنگ داشت و نقابی مشکی مقداری از صورتش را پوشانیده بود. اتزیو کورک‌های حاصل از بیماری ناشناخته‌ای را بر پوست صورت مرد باز شناخت. اتزیو بر خود لرزید. هیچ شکی نداشت مردی که با او روبه‌رو شده، سزار بورجای پلید است.

در دو طرف مرد سیاهپوش دو نفر دیگر حضور داشتند. هر دو در ابتدای میانسالی و زنی زیبا با موهای بلوند آن‌ها را همراهی می‌کرد. مرد دیگری کمی دورتر از آنان ایستاده بود و او نیز لباسی به رنگ مشکی بر تن و "فالجینی" (۲۹) خون‌آلود در دست راستش داشت. در دست دیگرش نیز زنجیر سنگینی با خود داشت که به

طوقه‌ای متصل بود که بر گردن کاترینا اسفورزا بسته شده بود! حتی در غل و زنجیر نیز چشمانش خشمی خاموش و مبارزه‌طلبی را فریاد می‌کشیدند. قلب اتریو ناگهان فرو ریخت. نمی‌توانست باور کند همین امروز صبح او را آنچنان با نشاط و پر شکوه دیده، اما حالا در دستان این بورجای فاسد اسیر بود. این اتفاق چگونه رخ داده بود؟ چشمان اتریو لحظه‌ای کوتاه بر چشمان زن قفل شد. همین لحظه‌ی کوتاه کافی بود تا با نگاهی به زن بگوید نخواهم گذاشت زیاد اسیر بمانی.

با آنکه زمانی نداشت تا درک کند در اطرافش چه می‌گذرد، غریزه‌ی سربازی‌اش امور را در دست گرفت. یا باید الان کاری انجام دهد، یا همه چیز را از دست می‌داد. قدمی پیش آمد و چشمانش را بست. پایش را روی لبه‌ی باروها گذاشت و بر فرازش ایستاد. شل کهنه و پاره‌اش پشت سرش پیچ و تاب می‌خورد و با پرشی بی‌نظیر، خود را روی زمین زیر باروها انداخت. با حرکتی تمرین شده روی پای راست فرود آمد و سپس برخاست. اراده‌ی پولادین او برای رویارویی با دشمن بر چهره‌اش نقش بسته بود.

اسلحه‌ساز که در همان نزدیکی‌ها بود، با پای زخمی کنارش ایستاد و گفت: «اینا دیگه کی ان؟» اندکی نفس نفس می‌زد.

مرد جوان سیاهپوش گفت: «اوه... ما خودمون رو معرفی نکردیم. بی‌مبالاتی ما رو ببخشید. اما خُب البته من شمارو خیلی خوب می‌شناسم اتریو اودیتوره. شما مرد بسیار معروفی هستید. چه سعادت‌ی نصیبم شده. بالاخره می‌تونم بزرگ‌ترین دشمنم رو حذف کنم. البته بعد از عمو‌ی عزیزت...»

- از عمو‌ی من فاصله بگیر سزار!

یکی از ابروهای سزار بالا رفت و چشمان تیره‌ی جذاب مرد جوان بر چهره‌ی معیوب‌اش درخشیدن گرفت. «اوه... من چقدر خوشبختم که تو تونستی اسمم رو درست حدس بزنی. اما خُب، به جاش بذار خواهرم رو بهت معرفی کنم، "لوکرسیا".

و هم پیمانان نزدیک من: "خوان بورجا" (۳۰) عموزاده و دوست نزدیکم. متحد عزیز فرانسوی‌ام، ژنرال "اکتاوین دو والوی" (۳۱) و آخرین اونا و البته نه کم‌اهمیت‌ترینشون، دست راست مورد اعتمادم "میچلتو کوریا" (۳۲). واقعاً نمی‌دونم بدون دوستام

چیکار می‌تونستم بکنم.»

- و پول قدرت البته!

- شوخی بدی کردی، دوست من.

همزمان با حرف زدن سزار، افرادش همچون اشباح در محوطه‌ی قلعه پخش می‌شدند. اتزیو شانس‌ی برای مقابله با آن‌ها نداشت، چون افرادش به علت برتری عددی دشمن، به سرعت مغلوب و خلع سلاح شده بودند.

- اما منم سرباز خوبی‌ام و یکی از مسائل مهم، انتخاب حامیان مؤثره. باید اعتراف کنم اصلاً فکرشم نمی‌کردم انقدر ضعیف باشی. اما خُب، البته با گذر ایام تو که جوون‌تر نمی‌شی. می‌شی؟

اتزیو خیلی راحت و بی‌دغدغه گفت: «من می‌کُشمت. من تو، تمام خاندان و گروهت رو از چهره‌ی زمین محو می‌کنم.»

سزار با لبخنی پاسخ داد: «نه. حداقل امروز نمی‌تونی. فقط نگاه کن ببین من چی به دست آوردم. احترام عموت رو.» دستی دستکش‌پوش در کیسه‌ای کمری فرو رفت و از درون آن "سیب" را بیرون کشید. چشمان اتزیو از ترس و هیجان گشاد شدند.

سزار گفت: «ابزار کارآمدیه. لئو بهم گفته. اون چیزای زیادی ازش می‌دونه و قول داده تو آینده بیشتر روشنم کنه و مطمئنم اگه می‌خواد سرش کماکان رو شونه‌هاش بیاقی بمونه، این کارو واسم انجام می‌ده. هنرمند! چیزی که این روزها مثل پشکل همه جا ریخته! مطمئنم توأم با من موافقی اتزیو. مگه نه؟»

لوکریسیا خنده‌ی استهزاء آمیزی احساسی سر داد.

اتزیو به چهره‌ی دوست قدیمی‌اش نگاه کرد، اما داوینچی از پاسخ دادن به نگاه خیره‌ی او طفره رفت. روی زمین ماریو تکانی خورد و ناله‌ای خفه کرد. سزار با چکمه‌هایش صورت ماریو را به خاک مالید و طپانچه‌ای بیرون کشید. این یکی طرحی نو داشت و داغ دل اتزیو را به خاطر از دست دادن سلاح‌های باستانی‌اش در ابتدای جنگ تازه کرد.

اسلحه ساز مشتاقانه گفت: «این طپانچه‌ی فیتیله‌ای نیست.»

سزار گفت: «این چرخ دنده‌ایه. به نظر می‌رسه اون قدرها که قیافت نشون می‌ده احمق نیستی. این خیلی قابل اطمینان‌تر و مؤثرتر از طپانچه‌های قدیمیه. لئوناردو واسه من طراحی کرده.

خیلی هم سریع می‌شه دوباره پُرش کرد. می‌خوای نمایشش رو ببینی؟»
اسلحه‌ساز پاسخ داد: «البته که می‌خوام.» علاقه‌ی حرفه‌ای او بر تمام
غرایزش پیشی گرفته بود.

«هرطور که میلته.» سزار طپانچه را به سمتش نشانه گرفت و شلیک کرد
و مرد اسلحه‌ساز پیش از برخورد سرش با زمین، مُرد. سزار اسلحه را به
ژنرال والوی داد و گفت: «پُرش کن، لطفاً.» و همزمان با این کار دوقلوی
طپانچه را از کمرش درآورد. «ما خیلی خونریزی کردیم. خیلی تأسف آورده
که بگم، یه کم تمیزکاری دیگه هنوز لازمه. مهم نیست. این شده یه
مسأله‌ی خانوادگی بین ما. اتزیو می‌خوام به معنای واقعی کلمه درکش
کنی.»

اندکی خم شد و پایش را میان دو کتف ماریو گذاشت. شمشیر بیلبانویی
خود را بیرون کشید و اجازه داد خون کشتارهای قبلی روی آن سُر
بخورد. ماریو به طور غیرارادی سعی کرد، خود را به سمت برادرزاده‌اش
پکشد و درد حاصل از این تلاش چهره‌اش را درهم کرد.
سزار به جلو خم شد و طپانچه را به پشت سر ماریو شلیک کرد. گلوله
جمجمه‌ی مُرد را خرد کرد.

اتزیو فریاد زد: «نه...!!!» در کسری از ثانیه خاطره‌ی ناگوار کشتار
ناجوانمردانه پدر و برادرانش همچون جرقه‌ای در ذهنش روشن شد.
«نه...» ناگهان غم و اندوه از دست دادن عزیزانش به مغزش هجوم آورد
و این عذاب غیر قابل کنترل برایش تبدیل به نیرویی فوق‌العاده شد و
اتزیو با تمام قوا به سمت سزار شروع به دویدن کرد. پیکر ماریو بی حرکت
روی زمین افتاد.

همزمان با حرکت اتزیو، ژنرال والوی که تفنگ اولی را پُر کرده بود، شلیک
کرد و گلوله به شانه‌ی اتزیو برخورد نمود. اتزیو ایستاد، سپس چند قدم
تلوتلو خوران به عقب بازگشت و ناگهان دنیا بر دیدگانش سیاه و تیره
گشت.

فصل ششم

وقتی اتزیو به هوش آمد جریان نبرد عوض و مهاجمان به بیرون دیوارهای قلعه رانده شده بودند. او خود را در حالی یافت که توسط مدافعین قلعه به مکان امنی منتقل شده بود. مدافعین به طور موقت دروازه‌ی منفجر شده را با هر وسیله‌ای مسدود و با گردآوری باقی ساکنان مونته ریجیونی، مشغول سازماندهی برای فرار به سمت حومه‌ی شهر از طریق تونل مخفی زیر قلعه بودند. چون نمی‌دانستند تا چه زمانی تاب مقاومت در برابر نیروهای کارآزموده‌ی بورجا را داشتند. تمام این اطلاعات را اتزیو از طریق همان استوار مسن تویخانه به دست آورد. او نیز همچون اتزیو مجروح و مشغول بازیابی قدرت خویش بود.

- آروم باشین سرورم.

- من کجام...؟

- روی برانکارد. داریم شمارو به صومعه می‌بریم. به جایگاه مقدس

داخلی. اون جا دست هیچ کس به شما نمی‌رسه.

- منو بذارین زمین. خودم می‌تونم راه برم.

- ما باید زخمت رو بیوشونیم.

اتزیو با فریادی به حمل کنندگانش دستور ایست داد. اما وقتی قصد کرد

برخیزد، سرش گیج رفت و چشمانش تار شدند.

- من این جووری نمی‌تونم بکنم.

«اوه خدای من... اونا دوباره برگشتن.» همزمان با این حرف استوار، یکی

از قلعه‌های متحرک بورجا به کنگره‌های روی باروها خورد و با باز شدن

درهایش، سیلی از سربازان و مزدوران تازه نفس به بیرون ریختند.

اتزیو برگشت تا با آنها روبه‌رو شود. سرش به آرامی از گیجی و سنگینی

خارج شد و اعصاب پولادین‌اش بار دیگر بر درد کشنده‌ی زخم شانه‌اش

فائق آمدند. اما جراحی و آسیب شانه به قدری جدی بود که توان بلند

کردن شمشیر را نداشت. جنگجویان اسسین دیگر به سرعت دورش را

گرفتند و مشغول نبرد با مردان بورجا شدند.

آن‌ها با تلفاتی اندک عقب نشینی کردند تا به فضای داخلی قصر وارد شدند. صدای فریاد کلودیا از درگاه ورودی عمارت که مشتاق شنیدن خبری سلامتی برادر بود، در همه جا پیچید. به محض ورودش به فضای باز، یکی از افسران بورجا با شمشیری خون‌آلود به سمت دختر یورش برد. اتریو با وحشت آن صحنه را تماشا می‌کرد، اما خیلی سریع به خود آمد و بر سر افرادش فریاد کشید. دو نفر از جنگجویان اسسین با تمام سرعت به سمتش دویدند و تمام فکرشان آن بود که حتی اگر شده با پرشی خود را بین تیغ تیز افسر و کلودیا قرار دهند. جرقه‌هایی از برخورد سه شمشیر برخاست. هر دو اسسین همزمان و با هم شمشیرهایشان را در برابر یورش افسر قرار داده بودند. کلودیا روی زمین افتاد و دهانش با فریادی خاموش باز مانده بود. اسسین قوی‌تر که همان استوار توپخانه بود، با حرکتی هوشمندانه شمشیر افسر را به آسمان پرتاب کرد. در همین لحظه اسسین دیگر تیغش را در شکم کاپیتان بدطینت فرو برد. کلودیا آرامشش را دوباره به دست آورد و به آرامی روی دو پا ایستاد. امن در حلقه‌ی اسسین‌ها به سمت برادر دوید و با پاره کردن تکه‌ای کتان از دامنش، آن را بر روی شانه‌ی مجروح اتریو فشار داد. قرار گرفتن پارچه سفید همانا و سرخ شدن آن همان.

اتریو در حالی که از استوار و افرادش تشکر می‌کرد، رو به کلودیا گفت: «دیوونه! دیگه هیچ وقت همچین کاری رو نکن.» اسسین‌ها با فراری دادن سربازان دشمن، مشغول عقب راندن آن‌ها بودند. کلودیا فریاد زد: «ما باید بریم داخل مکان مقدس. یالا زود باشین.» اتریو بار دیگر اجازه داد تا با برانکارد او را حمل کنند. به راستی خون زیادی از دست داده بود. در این بین، بقیه‌ی شهروندان مونته ریجیونی که موفق به فرار نشده بودند نیز دور آن‌ها حلقه زدند. خود شهر اکنون به ویرانه‌ای تبدیل و در تصرف نیروهای بورجا درآمده بود. اسسین‌ها تنها همین قلعه را در اختیار داشتند.

اما آن‌ها به هدف خود رسیدند. اتاق مستحکم و غار مانند زیر قلعه که درست زیر دیوار شمالی آن قرار داشت، توسط راهرویی مخفی که ورودی‌اش در کتابخانه‌ی ماریو بود، به بنای اصلی متصل

می شد. آن‌ها درست سر بزنگاه رسیدند. چون یکی از افرادشان به نام "پاگانینو" (۳۳)، که مردی اهل ونیز بود و زمانی به "آنتونیو ماگیانی" خدمت می کرد با عبور آخرین پناهنده مشغول بستن دروازه و برداشتن نردبان بود.

او فریاد زد: «ما فکر می کردم شما کشته شدین، ارباب اتزیو.»
اتزیو با چهره‌ای عبوس پاسخ داد: «نه... خیلی می خواستن، ولی هنوز نتونستن منو بکشن.»

- من نمی دونم باید چیکار کنم. این راهرو به کجا می خوره؟
- به شمال. یه جایی بیرون از دیوارهای شهر.
- پس درسته. ما همیشه فکر می کردیم فقط یه افسانه ست.
- خُب، حالا دیگه بیشتر می دونی.
- اتزیو از خود تعجب می کرد، چون در این شرایط بحرانی به شخصی که به سختی می شناخت تا این حد اطلاعات داده بود. اتزیو به گروه‌بان فرمان بستن در را داد، اما در آخرین لحظه پاگانینو از زیر آن لغزید و به درون ساختمان اصلی بازگشت.
- چه غلطی داری می کنی؟
- من باید برم و به مدافعین کمک کنم. نگران نباشین کارم که تموم بشه از همین راه می آرمشون.
- ما این در رو می بندیم. اگه الان باهامون نیای، دیگه هرچی بشه پای خودته.
- خودم یه کاریش می کنم، قربان. این کار همیشگی منه.
- پس خدا به همراهت. من باید از امنیت این آدم‌ها مطمئن باشم.

اتزیو در تاریکی نگاهی به جمعیت گردآمده در مکان مقدس انداخت، نه تنها کلودیا بلکه پیکر مادرش را نیز بازشناخت و نفس راحتی کشید. وقتی افرادش مشغول محکم کردن و بستن درب با میله‌های بزرگ آهنی شدند، رو به جمعیت کرد و گفت: «دیگه وقتی واسه از دست دادن نداریم. باید سریع حرکت کنیم.»

مادر و خواهرش خیلی سریع زخم اتزیو را پانسمان و کمک کردند تا سر پا بایستد. در همین بین اتزیو به استوار دستور داد

دستگیره‌ای مخفی را که درون مجسمه استاد اسسین، "لئونیس" کار گذاشته شده بود را بچرخاند. مجسمه در کنار شومینه‌ای عظیمی در وسط دیوار شمالی مکان مقدس قرار داشت. دری مخفی باز شد و راهرویی را آشکار ساخت که مردم می‌توانستند از طریق آن فرار کنند و از جایی حدود نیم مایلی خارج محدوده‌ی شهر بیرون آیند. کلودیا و ماریا بر دروازه‌ی آن ایستادند و شروع به راهنمایی مردم شهر کردند. استوار نیز با تعدادی از افرادش و مشعل‌هایی برافروخته پیشاپیش همه رفتند تا مردم را از مشکلات احتمالی پس از فرار محافظت کند.

اتزیو درحالی که شهروندان را به رفتن درون راهروی تاریک تشویق می‌کرد، گفت: «عجله کنید. اضطراب نداشته‌باشین. سریع باشین، اما ندوید. نمی‌خوام سر و صدای زیادی تو تونل ایجاد بشه.» مادرش پرسید: «خودمون باید چیکار کنیم؟ ماریو چی شد؟» - ماریو؟... چجوری باید اینو بگم؟... ماریو کشته شده. من می‌خوام شما و کلودیا به خونه‌مون توی فلورانس برگردین. مادرش فریاد کشید: «ماریو مرده؟»

کلودیا پرسید: «چرا بریم فلورانس؟ اون جا چی داریم مگه؟» اتزیو دستانش را گشود و گفت: «خونه‌مون. "لورنزو دی مدیچی" (۳۴) و پسرش عمارت خانوادگی مارو پس گرفتن و بهمون برگردوندن. اونا آدمای خوبی بودن. حالا هم که شهر تحت کنترل یه دولت در اومده و "پیرو سودرینی" (۳۵) از اونجا به خوبی محافظت می‌کنه. وقتی رفتید خونه به پائولا و "آنتا" (۳۶) خبر بدید، اونا کمک‌تون می‌کنن. منم در اولین فرصت ممکن به شما ملحق می‌شم.»

- مطمئن؟ اما اخباری که ما از خونه‌ی قدیمی‌مون شنیدیم، با اینایی که تو گفتی خیلی متفاوت. ما شنیدیم ارباب سودرینی نتونسته اونجارو نجات بده. به هر حال ما می‌خواهیم با تو بیاییم. می‌خواهیم کمکت کنیم. وقتی آخرین گروه شهروندان از دروازه عبور کردند، صدای مهیب برخورد دو جسم فلزی با هم و بعد از آن صدای خرد شدن و فرو ریختن دری که آن مکان مقدس را از دنیای خارج جدا می‌ساخت به گوش رسید.

- این دیگه چیه؟

- افراد بورجا! یالا زود باشین. عجله کنین.

اتزیو خانواده‌اش را به درون تونل راهنمایی کرد و پس از آن‌ها، گروه کوچک باقی‌مانده از اسسین‌ها نیز وارد تونل شدند.

درون تونل، زمین ناهمواری زیادی داشت. وقتی آن‌ها تقریباً نیمی از راه را پیمودند، اتزیو صدای خُرد شدن کامل درب و ورود افراد بورجا به تونل منتهی به مکان مقدس را شنید. با این وضعیت خیلی زود می‌توانستند وارد این تونل نیز بشوند. او افرادش را به جلو فرستاد تا با فریاد مردم را به حرکت سریع‌تر وادار کنند. بعد از چند دقیقه می‌توانست صدای گام‌های سنگین مردان زره‌پوش را در پشت سرش بشنود. گروه از دروازه‌ای گذشت که پایان اولین قسمت تونل بود. اتزیو به سمت دستگیره‌ی کنار دروازه رفت و وقتی آخرین اسسین نیز از دروازه عبور کرد، با ضربه‌ای دستگیره را پایین کشید و دروازه‌ی فلزی به پایین افتاد و گذرگاه بسته شد. درست وقتی نوک میله‌ها داشت به زمین برخورد می‌کرد، سرو کله‌ی اولین نفر از تعقیب‌کنندگان نیز پیدا شد و خود را زیر آن‌ها انداخت تا به طریقی مانع از بسته شدن گذرگاه شود. نعره‌های حاکی از درد و عذاب وی در سرتاسر تونل پیچید. اتزیو در حالی که می‌دانست کمی وقت گرانبها برای مردمش خریده، بی‌توجه به مرد به دویدن ادامه داد.

بعد از زمانی که به نظر می‌رسید ساعت‌ها طول کشیده، اما در واقع بیش از چند دقیقه نبود، شیب راهرو آرام آرام به سمت بالا تغییر کرد و هوای تازه‌تر به مشام می‌رسید. آن‌ها تقریباً به انتهای تونل نزدیک بودند. در همان لحظه ناگهان صدای غرش تویی را شنیدند. پژواک رعد آسای توپ که توسط محیط بسته‌ی راهرو تقویت می‌شد، لرزه به اندام‌هایشان انداخت. انگار بورجا با قدرت توپخانه‌اش آخرین حملات را به سمت قلعه روا می‌داشت. گذرگاه شروع به لرزیدن کرد. باران گرد و خاک از سقف باریدن گرفت و صدایی خُرد شدن سقف تونل به گوش می‌رسید. صدا در ابتدا کم و ناچیز می‌نمود، ولی رفته رفته بلند و بلندتر شد.

یکی از شهروندان با ترس فریاد زد: «سقف داره می‌آد پایین!» بقیه نیز شروع به دویدن کردند. ترس زنده به گور شدن همچون سیلی تمام جمعیت را دربرگرفت.

ناگهان سقف تونل باز شد و سنگ و خاک آن همچون آبشاری به پایین سرازیر گردید. پناهجویان با سرعت به سمت جلو دویدند تا از گزند سنگ‌ها در امان بمانند، اما کلودیا خیلی دیر واکنش نشان داد. او بین ابری از گرد و خاک ناپدید شد. اتریو به دور خود می‌چرخید و صدای خواهرش را می‌شنید، اما نمی‌توانست او را ببیند.

با اضطرابی مشهود در صدایش فریاد کشید: «کلودیا...»
در جواب، صدای فریاد خواهر را شنید. «اتریو...» با فرونشستن گرد و خاک، کلودیا او را دید و با احتیاط از بین قلوه سنگ‌ها و آوار فرو ریخته عبور کرد.

اتریو پرسید: «خدا رو شکر زنده‌ای. چیزی روت نریخت؟»
- نه چیزیم نیست. مامان خوبه؟

ماریا پاسخ داد: «من خویم.»

آن‌ها خاک‌های روی لباس‌شان را تکاندند و از خدا به خاطر لطف و مرحمتش در نجات از این مهلکه، بسیار سپاسگزار بودند. سپس راهشان را به سمت انتهای گذرگاه فرار ادامه دادند. در نهایت به فضای آزاد رسیدند و زمین عاری از هر گونه روییدنی بود.

دهانه‌ی تونل توسط تعدادی پل کابلی که بر فراز دره‌ای قرار داشتند، از حومه شهر جدا شده بود. این طرح استادانه توسط ماریو و فقط برای فرار طراحی شده بود. مونته ریچیونی خود می‌توانست از اهانت و حمله‌ی وحشیانه‌ی بورجا جان سالم به در ببرد. وقتی بورجا شهر را ویران کند، دیگر علاقه‌ای به خرابه‌های آن نخواهد داشت. آنگاه در زمان مناسب، اتریو به آنجا باز خواهد گشت و آن را بازسازی و دوباره آنجا را قلعه‌ی مستحکم اسسین‌ها خواهد کرد. در این مورد اتریو اطمینان کامل داشت و چیزهایی را نیز به آن می‌افزود. مجسمه‌ای به یادبود عموی شریف‌اش، ماریو که آنگونه بی‌رحمانه به قتل رسیده بود، خواهد ساخت. اتریو به خود قول داد.

به قدر کافی به خانواده‌اش بی‌حرمتی و اهانت بی‌دلیل روا شده بود. اتریو قصد داشت پس از عبور، طناب پل‌ها را ببرد، اما از یک سو در بین پناهجویان افراد مسن و سالخورده زیادی وجود داشت و از سوی دیگر می‌توانست صدای هیاهوی افراد بورجا را از درون تونل

بشنود که به سرعت نزدیک می شدند. او به سختی توان جابه جا کردن خود را داشت، اما با این حال زنی زخمی را که به نظر می رسید روی پایش جراحت بدی دارد را به دوش کشید و با بیشترین سرعت ممکن بر روی یکی از پل ها قدم گذاشت. پل به طور خطرناکی زیر وزنشان تاب می خورد.

سپس به سمت باقی افراد که مشغول مبارزه با مردان بورجا شده بودند، فریاد برآورد: «یالا دیگه. بجنین.» اتزیو صبر کرد تا تمامی افرادش به سلامت از پل ها عبور و وارد محوطه ای امن روی صخره ها شدند. فقط چند نفر از سربازان خودش و پشت سرشان چند نفر از مردان بورجا روی پل می دویدند. اتزیو قدم پیش گذاشت و روی پل ناپایدار رفت. شمشیر را به دست سالمش داد و در برابرشان ایستاد. حتی با وجود از کار افتادگی یکی از دستانش، اتزیو هنوز لقمه ای بزرگی برای مردان بورجا به حساب می آمد و با شمشیرش حملات شان را دفع می کرد. اتزیو بر اثر حمله یکی از آن ها مقداری به چپ متمایل و سپس خم شد و ضربه ای دقیق به محل اتصال زره های مرد روی زانویش وارد آورد. بر اثر همان ضربه، مرد تعادلش را از دست داد و از روی پل به دره سقوط کرد. مهاجم دیگر با این فکر که اتزیو تعادلش را از دست داده، شمشیرش را به سمت او تاب داد، اما اتزیو هوشیارانه چرخید و شمشیر مرد به صخره ها برخورد کرد و خُرده سنگ هایی را به اعماق دره فرستاد. نیروی ناشی از ضربه ای مرد به صخره، باعث لرزش دست و بازویش شد و او را قدمی به عقب سوق داد. اتزیو از این فرصت نهایت استفاده را برد و خود را بالا کشید و با ضربه ای شمشیرش که به دست مرد اصابت کرد، باعث سقوط او به دره شد و در حرکتی آرام و سریع، اتزیو شمشیرش را بر روی طناب های محافظ پل فرود آورد. آن ها به سادگی بریده شدند. همین کار برای سقوط پل که به طرز خطرناکی در حال پیچ و تاب خوردن بود، کفایت می کرد. پل از صخره ای مقابل جدا شد و باقی افراد بورجا که روی آن می دویدند را با فریادهایی از ترس و ناامیدی به ژرفای دره ای پایین خود کشاند.

اتزیو چرخید و در سوی دیگر سزار را دید. در کنار وی کاترینا در غل و زنجیر بود و کنارش لوکرسایا پلید سر زنجیر را به دست

داشت. خُوان بورجا، میچلتو کوریای رنگ پریده و مرد فرانسوی خیس از عرق، ژنرال والوی نیز در پشت سرشان ایستاده بودند. لئوناردو در این جمع حضور نداشت. اما او چگونه می‌توانست با این افراد شرور همکاری کند؟ حتماً او را تهدید کرده بودند. اتریو نمی‌توانست باور کند لئو داوطلبانه تن به این خفت داده باشد. سزار چیزی در دست داشت و آن را تکان می‌داد. او با خشم فریاد کشید: «تو نفر بعدی هستی.» اتریو می‌توانست سر بریده شده عمویش را ببیند.

فصل هفتم

اتریو در حال حاضر فقط یک جا برای رفتن داشت. راه مقابل بر سزار و لشکریانش بسته شده بود. حداقل چند روز کار می‌برد تا مرد پلید بتواند افرادش را از دره عبور دهد و به تعقیب نجات یافتگان بپردازد. اتریو افرادش را به سمت شهرهای خارج از کنترل بورجا فرستاد. البته شهرهایی که هنوز به کنترل وی درنیامده و هر آن امکان داشت سزار به قصد تصرف به آن‌ها لشکر بکشد. او مردم را به "سیه‌نا"، "سن گیمینیانو"، "پِسا"، "لوچا"، "پیستویا" و "فلورانس" راهی کرد. آن‌ها می‌توانستند مکان‌های امنی در این شهرها برای خود بیابند. همچنین سعی کرد مادر و خواهرش را راضی کند تا به فلورانس بازگردند. هر بلایی سر منزل اودیتوره آمده باشد و جدا از اینکه شهر خاطرات تلخی را یادآوری می‌کرد و آن دوزن میل شدیدی به گرفتن انتقام خون ماریو داشتند، ولی آنجا هنوز جای امنی برای باقی‌مانده‌ی خاندان اودیتوره محسوب می‌شد.

اما اتریو خود باید به رُم می‌رفت. زیرا می‌دانست رُم شهری است که سزار برای تجدید قوا به آن باز می‌گردد. شاید بورجا با خود فکر کند او را شکست داده یا حتی بیشتر، فکر کند اتریو در راه کشته شده باشد. اگر این‌گونه بیندیشد، اتریو یک گام جلوتر از وی خواهد بود. اما موضوع دیگری نیز ذهن اتریو را مشغول می‌کرد. با مرگ ماریو فرقه اسسین‌ها رهبر خود را از دست داد.

ماکیاولی یکی از قدرتمندترین افراد محسوب می‌شد، اما در حال حاضر او رابطه‌ی دوستانه‌ای با اتزیو نداشت. این مشکل باید هرچه زودتر برطرف می‌گردید.

نجات‌یافتگان گروهی از چهارپایان را نیز با خود همراه داشتند و در بین آن‌ها اسب جنگی و قدرتمند شاه بلوطی مورد علاقه‌ی ماریو نیز وجود داشت.

اتزیو حالا سوار بر مرکبی می‌شد که توسط همان مهتر کهنه‌کار ماریو نجات داده و به اینجا آورده شده بود. پیرمرد افسار اسب را در دست داشت. گرچه بیشتر مرکب هایش توسط افراد بورجا به غنمیت گرفته شدند، اما او این یکی را حفظ کرده بود.

وقتی اتزیو افسار حیوان را به دست گرفت، برای خدا حافظی با مادر و خواهرش به آرامی سمت‌شان راند.

ماریا پرسید: «حالا واقعاً باید بری رُم؟»

- مادر جان تنها راه پیروزی تو این جنگ اینه که توپ رو بندازیم تو زمین دشمن.

- اما آخه چطور ممکنه بتونی یه نفری جلوی اون همه لشکر بورجا وایسی؟

- من که تنها دشمن اونا نیستم. به علاوه ماکیاولی الان خودش

اونجاست. من باید برم باهاش آشتی کنم. ما باید باهم کار کنیم.

کلودیا خیلی جدی گفت: «اما سزار "سیب" رو با خودش داره.»

اتزیو پاسخ داد: «ما باید خدا رو شکر کنیم که اون نمی‌تونه قدرتش رو

کامل به دست بگیره.» گرچه خودش نیز در این مورد شک داشت.

لئونارد در حال حاضر جزو افراد سزار محسوب می‌شد و اتزیو کاملاً با نبوغ

و دانش دوست قدیمی خود آشنا بود. اگر لئو اسرار "سیب" را به سزار

می‌آموخت، یا حتی بدتر از آن، اگر رودریگو دوباره بر آن تسلط می‌یافت...

اتزیو برای رهایی از این افکار شوم سرش را شدیداً تکان داد. تا وقتی با

"سیب" روبه‌رو شود، زمان کافی برای مقابله با آن را خواهد داشت.

کلودیا گفت: «الان نباید به سمت رُم بری. ما با پایتخت مایل‌ها فاصله

داریم. نمی‌شه یکی دو روزی دیرتر برسی اون جا؟»

- بورجا استراحت نمی‌کنه. اون شوالیه‌های معبد شیطان صفت هم

همین طور. تا وقتی حلقه‌ی قدرت اونا شکسته نشه، هیچ کس یه خواب راحت نداره.

- اگه هیچ وقت نشکنه چی؟

- نباید هیچ وقت تسلیم بشیم. همون لحظه‌ای که این فکر بیاد تو سرمون، لحظه‌ی شکست ماست.

«اُورو» (۳۷). «شانه‌های خواهرش پایین افتادند. اما کلودیا دوباره آن‌ها را صاف کرد و این بار با لحنی کاملاً محکم و با قدرت گفت: «هیچ وقت نباید تسلیم بشیم.»

- حتی تا زمان مرگ.

- حتی تا زمان مرگ.

- تو راه موظب خودتون باشین.

- توأم تو راه مواظب خودت باش.

اتزیو قبل از آنکه سراسب را بچرخاند و راهی جنوب شود، خم شد تا مادر و خواهرش را ببوسد. سرش از درد زخم و تقلای نبرد سنگین بود. اما درد فیزیکی را می‌توانست تحمل کند، چیزی که بیشتر آزارش می‌داد، غم جانکاه از دست دادن عمو و در بند شدن کاترینا بود. تن اتزیو از فکر زندانی شدن او به دست خاندان پلید بورجا به لرزه افتاد. او کاملاً می‌دانست اگر کاترینا را از دست آن‌ها نجات ندهد، چه سرنوشت شومی در انتظار زن بینوا خواهد بود. ولی از طرفی اتزیو می‌دانست اگر کسی در تمام دنیا باشد که هیچ‌گاه دست از مبارزه برندارد، آن شخص همین کاترینا است. اتزیو باید نیروهای بورجا را دور می‌زد. اما چیزی از درون به او می‌گفت حال که سزار به مهمترین هدفش یعنی نابودی قلعه‌ی اسسین‌ها نائل شده، بی شک راهی خانه خواهد شد.

اتزیو می‌بایست هرچه زودتر به این دُمَل چرکینی که داشت کل ایتالیا را آلوده می‌کرد، بیشتری بزند. قبل از آنکه تمام کشور را به ورطه‌ی سقوط بکشاند.

او پاشنه‌ی پا را محکم به پهلوی اسب کوبید و با سرعت درون جاده‌ی خاکی پیش روی خود تاخت.

اتزیو با بدن خسته و زخمی‌اش برای رسیدن به مقصد مایل‌ها راه در پیش داشت. ولی به خود قول داد تا رسیدن به پایتخت محاصره شده‌ی کشور از پای درآمده‌اش، لحظه‌ای استراحت نکند.

فصل هشتم

چه فکر احمقانه‌ای... این همه سواری آن‌هم با شانه‌ی زخمی... فقط چند باری برای آب خوردن حیوان توقف و بعد از درنگ کوتاهی حیوان بیچاره را بی آنکه خوب استراحت کرده باشد، با شلاق به تاختن واداشته بود. استفاده از اسب‌های چپاری شاید گزینه‌ای معقول می‌نمود، اما "کامپیونه" (۳۸) تنها چیزی بود که هنوز او را به عمومیش ربط می‌داد. حالا او کجا بود؟ اتزیو حومه‌ی تیره و تاریک ویران شهری را به یاد آورد. در آنجا طاقی از سنگ زرد رنگی را دید که زمانی بنای با شکوهی بوده، محلی که سابقاً تنها راه نفوذ به دیوارهای مستحکم و نفوذناپذیر شهر بوده است.

تمام فکر و ذکر اتزیو پیوستن به ماکیاولی بود تا بتواند اشتباهش را در اطمینان حاصل نکردن از مرگ بورجای پدر، اسپانیارد، به نحوی درست کند.

اما به خاطر خدا... دیگر خیلی خسته شده بود. به پشت روی خورجین دراز کشید و می‌توانست عطر گاه خشک و سرگین تازه‌ی گاو را احساس کند.

او کجا بود؟

ناگهان تصویر واضحی از کاترینا در ذهنش شکل گرفت. باید او را آزاد می‌کرد. آن دو باید در نهایت به هم می‌رسیدند. اما شاید اتزیو می‌بایست خود را از او رها می‌کرد. گرچه بخشی از قلبش کماکان به او می‌گفت این خواسته‌ی اصلی او نیست. چگونه می‌توانست به این زن اعتماد داشته باشد؟ چگونه مردی ساده می‌توانست از هزارتوی ظریف ذهن یک زن سر در بیاورد؟ اما افسوس که از عذاب این عشق با گذر زمان ذره‌ای کاسته نمی‌شد.

آیا او از اتزیو سوء استفاده می‌کرد؟

اتزیو همیشه بخشی کوچک از قلبش را به خود اختصاص می‌داد. جایی که همواره در آن تنها بود. یک مکان مقدس آرامش بخش یا بهتر از آن یک "قدس‌الاقداص" که در آن همیشه بسته بود. حتی به نزدیک‌ترین صمیمی‌ترین اشخاص زندگی‌اش نیز اجازه‌ی ورود به آن حریم امن آرامش را نمی‌داد. حتی به مادرش که آنجا را می‌شناخت و به آن احترام می‌گذاشت، حتی خواهرش و پیشترها برادران و پدرش نیز راهی به این بخش از وجودش نمی‌یافتند.

آیا کاترینا موفق به نفوذ در آن شده بود؟ او نتوانسته بود از مرگ پدر و برادرانش جلوگیری کند. اما قسم به مسیح مقدس، هر آنچه در توان داشت برای محافظت از کلودیا و ماریا به کار بسته بود.

قلب او فریاد بر می‌آورد: «کاترینا دوستت دارم.» گرچه باقی وجودش تمام و کمال این را نمی‌خواست. بالاخره بانوی رؤیاهایش را یافته و در نهایت، در این سن و سال به عشق حقیقی دست یافته بود. اما به خود گفت وظیفه‌ام، وظیفه‌ام در قبال بشریت در اولویت قرار دارد و کاترینا، کاترینا هیچ‌گاه تمام و کمال با او رو بازی نمی‌کرد. چشمان رمزآلود قهوه‌ای‌اش، لبخندش و توانایی این زن در به اصطلاح چرخاندن اتزیو روی انگشتان ظریفش. آری آن انگشتان کشیده و ماهرش. سکوت سرشار از زیبایی گیسوانش که همواره رایحه‌ی خوش وانیل و گل‌های رز بر خود داشتند...

چگونه می‌توانست پس از ازدواج سرش را بر شانه‌هایش بگذارد و احساس آرامش کند؟

نه!!! فرقه! اخوت! پیمان برادری! وظیفه و سرنوشتش این بود. اتزیو با خود گفت. من مُرده‌ام! من از درون مُرده‌ام. اما هر آنچه شروع کرده‌ام را پایان خواهم بخشید.

رؤیا این‌گونه کنار رفت و پلک‌های مرد با تکانی کوچک از روی چشمانش کنار رفتند. نمایی از یک پیکر زنانه با لباس خوابی به سرخی خون در برابر چشمانش پدیدار گشت.

اتزیو به سرعت از جایش برخاست. زخمش کاملاً پوشیده بود و درد آن کاهش یافته و وقتی چشمانش را کامل باز کرد، توانست اتفاقی کوچک با دیوارهایی از سنگ‌های نتراشیده و زمخت را تشخیص دهد. پرده‌های چلوار از پنجره‌های کوچک آنجا آویزان بود و در

گوشه‌ی اتاق، چراغ خوراک‌پزی قرار داشت که تنها نور اتاق از ذغال‌های نیم سوخته‌ی آن تأمین می‌شد. ناگهان در باز شد و شخصی دیگری که با او در اتاق بود، شمعی را روشن کرد.

زنی میانسال که به نظر دهقان می‌رسید، کنار اتزیو زانو زد و پیکرش و سیمایش اندک‌اندک وضوح می‌یافت. وقتی به جراحات شانه‌ی اتزیو رسیدگی می‌کرد و پانسمان و ضمادش را تعویض می‌نمود، اتزیو توانست مهربانی را در چهره‌ی زن تشخیص دهد.

دردی ناگهانی موجب شد اتزیو کمی خود را عقب بکشد. درد از زخم او بر می‌خاست.

زن گفت: «"کالماتوی" (۳۹) دردش زودی تموم می‌شه.»

- اسب من کجاست؟ کامپیونه کجاست؟

- جاش امنه. داره استراحت می‌کنه و خدا می‌دونه خیلی بهش احتیاج داره. از دهنش خون می‌اومد. اونم اسبی به این خوبی. چیکارش کردی مگه؟

زن ظرف آب را روی زمین گذاشت و ایستاد.

- من کجام؟

- تو رُم هستی عزیزم. ارباب ماکیاولی تو رو در حالی پیدا کرد که روی زین اسبت بیهوش بودی و اون حیوون بیچاره هم کف کرده بود. هر دوی شمارو آورد اینجا. نگران نباش پول خوبی بابت نگهداری از تو و اسبت به من و همسرم داده. چند تا سکه‌ی اضافی هم داد تا ما به قدر کافی مراقب و محتاط بمونیم. اما تو که خودت ارباب ماکیاولی رو می‌شناسی، کار کردن برای اون خطرای خودش رو داره. به هر حال، ما قبلاً هم از این کارها واسه تشکیلات شما کردیم.

- اون برای من پیغامی نداشت؟

- اوه، آره... گفت وقتی کاملاً خوب شدی می‌تونی تو مقبره‌ی

آگوستوس "پیداش کنی. می‌دونی کجاست؟

- یکی از همون خرابه‌هاست دیگه. درسته؟

- دقیقاً. این شهر لعنتی‌ام این روزها بیشتر از یکی از اون خرابه‌ها نیست.

فکر کن! یه زمانی پایتخت همه‌ی دنیا بوده. حالا یه نگاهی بهش بنداز! از فلورانس کوچیک‌تره... حتی نصف ونیزم نمی‌شه. اما حداقل یه چیزی واسه افتخار کردن داری.

- و اون چیه؟

«پنجاه هزار نفر تو دخمه‌های این شهر کوفتی زندگی می‌کنن که قدیما بهش می‌گفتن رُم. هفت هزار تای این شهروندان بدکاره‌ان. این خودش یه رکورده.» زن به وراجی ادامه داد: «اصلاً تعجبی نداره که هر روز یه درد و مرض جدید در می‌آد. هیچ کاری با هیچ کدوم از اونا نکن، البته اگه دوس داری از آبله در آمون بمونی. حتی کاردینال‌ها آلوده شدن. می‌گن خود پاپ و پسرش هم از این مرض رنج می‌برن. اتزیو رُم را در رؤیاهایش به یاد آورد. شهری که دیوارهایش برای جمعیت حدود یک میلیون طراحی شده بود، با آنچه اکنون مشاهده می‌کرد، بسیار بیگانه می‌نمود. حالا بیشتر اراضی برای کشاورزی به دهقانان سپرده شده بود.

او همچنین زمین‌های بایر مخروبه‌ای را به یاد آورد که در دوران باستان، از آن به عنوان محکمه استفاده می‌شد و الان جولانگاه گوسفندان، بزها و سایر احشام شده بود.

مردم مرمرهای حکاکی شده و سایر سنگ‌های آذرین باستانی را می‌دزدیدند و از آن‌ها برای ساخت خوکدانی یا سنگ آسیاب استفاده می‌کردند. اما در میان ویرانی و فساد این خیابان‌های کثیف و کج و معوج، ساختمان‌های عظیم و زیبای پاپ "سیکتوس چهارم" و پاپ "الکساندر ششم" به طرز زننده‌ای خودنمایی می‌کردند. انگار کیک عروسی را بر روی میزی قرار دهی که روی آن جز نان بیات و اندکی آب گندیده چیزی به چشم نمی‌خورد.

بزرگی و عظمت کلیسا را همگان باور داشتند. حداقل از زمان تبعید پاپ در آوینون، شرایط این‌گونه شده بود. بالای همه‌ی مقام‌ها و منصب‌ها پاپ قرار داشت. والامقام‌ترین فرد در صحنه‌ی بین‌المللی که نه تنها بالاتر از پادشاهان و امرای ممالک دیگر، بلکه بالاتر از امپراطور مقدس رومیان شخص "ماکسیمیلیان"، قدرتمندانه در رُم به تخت جلوس فرموده بود.

آیا این همان الکساندر ششم نبود که با قضاوت حکیمانه‌ی خود قاره‌ی آمریکای جنوبی را با خطی عمودی بین دو کشور استعمارگر پرتغال و اسپانیا تحت عنوان پیمان "توردسیاس" به سال ۱۴۹۴ تقسیم کرد؟ دقیقاً همان سالی که بیماری جدید (آبله) برای

اولین بار در ایتالیا و به خصوص در ناپل شیوع یافت؟ مردم به آن بیماری فرانسوی می گفتند و یا به ایتالیایی "موربوس گالیکوس" می نامیدند. اما همگان می دانستند این بیماری توسط ملوانان جنوایی "کریستف کلمب" به اروپا راه یافته است. مصیبت بسیار نامیمونی بود. صورت و دست های مردم با تاول ها و کورک ها و دمل های چرکین پر می شد و در نهایت اگر زنده می ماندند، چهره های آنان به قدری تغییر می یافت که به هیچ وجه قابل شناسایی نبود.

در رم تهیدستان با نان جو و بیکن روزگار می گذرانیدند. البته اگر می توانستند بیکن تهیه کنند. در باقی اوقات فقط نان خشک داشتند. خیابان های کثیف آن جولانگاه تیفوس، وبا و طاعون بود. برای ثروتمندان شهری پر زرق و برق، ولی برای باقی مردم که کاری جز چوپانی و کشاورزی نداشتند، بدترین محل زندگی بود. واقعاً چه جای مقایسه با شکوه زراندود حکومت ونیز داشت؟ رم آن شهر عظیم و با شکوه گذشته، مبدل به تکه ای آشغال در زباله دان تاریخ شده و در میان کوچه و خیابان های کثیف شهر که حالا جولانگاه سگ و گرگ های وحشی بود، زوزه های این حیوانات همه جا به گوش می رسید. اتزیو کلیساهای با شکوهی را به یاد می آورد. اما از آن بناها این روزها جز ویرانه ای به جای نمانده بود. چیزی در ذهن اتزیو می گفت خانه ی قدیمی آن ها در فلورانس نیز امروز حال و روز بهتری نسبت به این مخروبه ها ندارد.

اتزیو این افکار را از ذهن زدود و با اضطراب گفت: «من باید بلند شم. باید ماکیاولی رو ببینم.»

پرستارش پاسخ داد: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. ارباب واستون به دست لباس نو گذاشتن. وقتی حاضر شدین، اونارو ببوشین.» اتزیو بلند شد، اما به محض آنکه ایستاد، سرش گیج رفت. اما خود را تکان داد تا سرگیجه اش برطرف شود. سپس لباسی را که ماکیاولی برایش گذاشته بود، بر تن کرد. لباسش پارچه ای از جنس کتان داشت و با کلاهی از پشم نرم که نوکش همچون منقار عقاب تیز بود، به همراه چکمه هایی نرم و در عین حال سفت و محکم از چرم اسپانیایی. در حالی که با درد ناشی از جراحی اش

مبارزه می کرد، لباس ها را پوشید. وقتی کارش به اتمام رسید، زن او را به بالکون هدایت کرد. آنجا اتریو دریافت بر خلاف تصورش در یکی از کلبه های کوچک و رعیتی سکونت نداشته، بلکه آنجا قسمتی از یک قصر قدیمی حالا نیمه ویران بود و آنان بر روی سالن اصلی آن قرار داشتند. وقتی به ویرانه ها و مخروبه های شهر گسترده در زیر پایش نگاه می انداخت، نفسش را حبس کرد. موشی گستاخانه بر روی پایش پرید و اتریو با لگدی حیوان را از خود دور کرد.

با طعنه گفت: «اینجا رُمه دیگه...»

زن با صدایی زمخت جواب داد: «البته چیزیه که ازش باقی مونده.»

- از شما ممنونم بانو. خوشحال می شم بدونم مدیون چه کسی...؟

- «من کنتس "ماگريتا دلی کامپی" (۴۰) هستم.» و در زیر آن نور کم اتریو توانست ردی از زیبایی را بر چهره ی زن تشخیص دهد. یا آنچه را که از آن باقی مانده بود.

اتریو تعظیمی کرد و در حالی که سعی داشت غم را از لحن کلامش بزداید، گفت: «کنتسا.»

او لبخندی زد و در جواب به جایی در دور دست اشاره کرد و گفت:

«آرامگاه اونجاست. اونجا باید پیداش کنی.»

- من نمی تونم ببینمش.

- اون ورِیه. متأسفانه از روی قصر من نمی تونی خوب ببینیش.

اتریو با چشمانی نیمه باز به تاریکی خیره شد. «از رو برج کلیسا چی؟» زن نگاهی به او انداخت. «"سانتو استفانو" رو می گی؟ آره از اونجا می شه دید، ولی اون جا دیگه یه ویرانه شده. پلکان منتهی به برج کلن خراب شده.»

اتریو بر خود مسلط شد. می دانست باید هرچه زودتر و در سلامت و امنیت کامل به ملاقات ماکیاولی برود. به هیچ وجه قصد نداشت اجازه دهد گداها، بدکاره ها یا زورگیرها که در روز و شب خیابان ها را به تصرف خود درمی آوردند، باعث تأخیرش شوند.

رو به کنتس گفت: «فکر نکنم این موضوع مشکلی به وجود بیاره. کنتس عزیز به خاطر همه ی زحمات تون ازتون صمیمانه تشکر می کنم.»

زن خنده ی کجی تحویل داد و گفت: «خواهش می کنم، من که کاری

نکردم. اما مطمئنی حالتِ انقدر خوب شده که می‌خوای به این زودی
بری؟ فکر کنم بهتره یه دکتر تورو ببینه. من یکی رو می‌شناسم که کارش
خوبه، ولی تو مخارجش نمی‌تونم کمکت کنم. من زخمت رو تمیز و
پانسمان کردم. ولی خُب، من حرفه‌ای نیستم.»
- شوالیه‌های معبد منتظر نمی‌مونن، منم نمی‌تونم وقت رو از دست بدم.
بازم ازت ممنونم و خدا حافظ.
- خدا به همراهت باشه.

از روی بالکن به پایین پرید و در هنگام فرود کمی خود را جمع کرد.
سپس همچون باد از بین میدان پایین قصر به سمت کلیسا شروع به
دویدن کرد. دو بار برج را گم کرد و مجبور شد راه آمده را باز گردد. سه بار
گرفتار گداهای جذامی و یک بار هم با گرگی روبه‌رو شد. حیوان وحشی
در حالی که چیزی شبیه به یک بچه‌ی مُرده را در دهان داشت، به این سو
و آن سو می‌دوید. اما با این وجود اتزیو بالاخره موفق شد خود را به
محوطه‌ی باز جلوی کلیسا برساند. مجسمه‌های آهکی قدیسان که
روزگاری زینت بخش ورودی کلیسا بود، بر اثر عدم رسیدگی وضعیت
مناسبی نداشتند. او نمی‌دانست آیا می‌تواند به این سنگ‌کاری‌های
پوسیده و ترک‌خورده‌ی روی دیوارها اعتماد کند، یا نه. اما از طرفی آنجا
هیچ چیز دیگری برای صعود وجود نداشت.

او تصمیم خود را گرفت. گرچه جاپا را چندین بار از دست داد و حتی
یک بار شکافی که در آن قدم گذاشت، به کلی زیر وزنش خُرد شد و او
فقط به کمک انگشتان قوی‌اش توانست آویزان بماند و سقوط نکند، اما
بالاخره با زحمات بسیار موفق شد خود را بالا بکشد. در نهایت روی سقف
برج رسید و تا بالاترین نقطه‌ی آن بالا رفت. گنبد مقبره که چند خیابان
دورتر قرار داشت، زیر نور ماه به طرز نامیمونی می‌درخشید. حال اتزیو
می‌بایستی به آنجا می‌رفت و منتظر ماکیاولی می‌ماند.

تیغ مخفی، شمشیر و خنجرش را بررسی کرد و قصد داشت با پرشی به
سیک خودش، بر روی گاری علوفه‌ی پارک شده در میدان زیرپایش بپرد
که ناگهان موجی از درد تمام وجودش را فراگرفت و او را اندکی خم کرد.
با خود گفت: «درسته که کنتسا زخم رو به خوبی پانسمان کرده،

ولی راست می گفت. باید برم پیش یه دکتر.»

با دردی بسیار زیاد به سختی از دیواره‌ی برج پایین آمد. نمی دانست از کجا می تواند یک پزشک یا درمانگر بیابد. پس به مهمانخانه‌ای در آن نزدیکی رفت. آنجا درازای چند "دوکیت" (۴۱) نشانی یک پزشک را به دست آورد. پیاله‌ای سانگویینیئوس خرید که نوشیدنش به هیچ وجه درد را کاهش نداد.

دیر وقت بود که به مطب دکتر رسید. چندین بار محکم به درب کوبید تا بالاخره صدای خفه‌ای از درون شنید. سپس درب گشوده شد و مرد چاق ریشویی، حدوداً شصت ساله با عینکی ته استکانی در آستانه‌ی آن پدیدار گشت. به بدترین شکل ممکن لباس پوشیده بود و یکی از چشمان مرد از دیگری بزرگ تر به نظر می رسید.

مرد گفت: «چی می خوای؟»

- شما دکتر آنتونیو هستین؟

- واگه باشم...؟

- من به کمکت احتیاج دارم.

«الان دیر وقته.» اما وقتی چشمش به زخم شانه‌ی اتزیو افتاد، نگاهش

حالت دلسوزانه‌ای به خود گرفت. «خرجش بیشتر می شه.»

- فکر می کنم تو موقعیتی نیستی که بتونم باهات چونه بزنم.

- خوبه. بیا تو.

دکتر زنجیر درب را انداخت و کنار ایستاد. اتزیو با قدردانی و تلوتلو خوران وارد تالاری شد که دیوارها و ستون‌های آن با کلکسیون‌ی از ظروف مسی و شیشه‌ای، خفاش، مارمولک، موش و مار خشک شده تزیین شده بود. دکتر او را به سمت اتاقی درون عمارت راهنمایی کرد. درون اتاق میزی بزرگ و روی میز دسته‌های نامنظم کاغذ، تختی در گوشه‌ی اتاق و گنجه‌ای با درهایی باز که آمپول‌های شیشه‌ای بسیاری را به معرض نمایش می گذاشت، قرار داشتند. غلاف چرمی بازی هم آنجا بود که تیغ‌ها و چاقوهای جراحی و مجموعه‌ای از آرواره‌های مینیاتوری درون آن قرار داشت.

دکتر جهت نگاه اتزیو را تعقیب کرد و خنده‌ای سرد داد. «ما پزشک‌ها کلاً از مکانیک خوش مون می‌آد. رو تخت دراز بکش تایه نگاهی به زخمت بندازم. قبل اینکه بخوابی سه دوکیت بده. این

پیش پرداخته.»

اتزیو پول را به او داد.

دکتر پانسمان زخم را باز کرد و اندکی آن را فشار داد. همین کار کافی بود تا اتزیو از شدت درد تا سر حد مرگ پیش برود.

دکتر غرولند کنان گفت: «مقاومت کن.» او چند بار دیگر به جراحات و اطراف آن ضربه زد و بعد مایعی سوزآور روی زخم پاشید. سپس روی زخم را با پارچه‌ای از کتان سفید خوب شست و در نهایت آن را با پارچه‌ای تمیز خوب و محکم بست.

«آدمی تو سن و سال تو حتی با دوا درمونم نمی‌تونه از پس زخمی مثل این بریاد.» او شروع به کندوکاو در گنجه و در بین شیشه‌ها و آمپول‌ها کرد و بالاخره ظرفی حاوی ماده‌ی چسبناک تیره را یافت. «اما اینجا یه چیزی دارم که دردت رو تسکین می‌ده. اینویه جانخوریا. خُب اینم می‌شه سه دو کیت. نگرانم نباش. به مرور زمان خوب می‌شی.»
- "گرتزیه دوتودره" (۴۲).

- چهارپنجم دکترها زالو تجویز می‌کنن. اما تأثیر اونا رو چنین زخم‌هایی هنوز اثبات نشده. هر وقت چیزی خواستی برگرد همین جا پیش خودم. یا اگر بخوای می‌تونم چندتا از همکارهای خوبم رو تو سطح شهر بهت معرفی کنم.

- اونا هم مثل خودت انقدر گرون می‌گیرن؟

دکتر آنتونیو خنده‌ای کرد و گفت: «خُب دوست عزیز تقریباً دیگه حالت خوب شده.»

اتزیو قدم به خیابان گذاشت. باران نرمی باریدن گرفته بود و خیابان‌ها رفته رفته گل‌آلود و چسبناک می‌شدند.

اتزیو با خود غرولند می‌کرد. «کسی به سن و سال تو... "چه سوبالزو" (۴۳).»

او به مهمانخانه بازگشت. متوجه شد اتاق خالی برای کرایه دارند. شب را آنجا می‌ماند، اندکی می‌خورد و خواب راحتی می‌کرد تا صبح به سمت مقبره‌ی "آگوستوس" حرکت کند. آنجا آن قدر منتظر می‌ماند تا دوست اسسین‌اش خود را نشان دهد. ماکیاولی می‌توانست حداقل زمانی برای این ملاقات مشخص کند و به کنتسا بگوید. اما اتزیو از وسواس ماکیاولی برای امنیت

آگاهی کامل داشت. بی شک او هر روز در فواصل زمانی معین به محل قرار سر می زد و اتزیو نیاز نداشت مدت زیادی معطل بماند. اتزیو این بار راهش را از میان خیابان های کثیف شهر انتخاب کرد. هرگاه نگهبانان بورجا را می دید، به سرعت درون تاریکی درگاه خانه ها پنهان می شد و این مردان با توجه به نشان "گاومیش سیاه آماده به حمله"، روی زره سینه ی خود به سادگی قابل شناسایی بودند. وقتی دوباره به سمت مهمانخانه بازگشت، تقریباً نیمه شب فرا رسیده بود. جرعه ای از شیشه ی حاوی ماده تیره رنگی که دکتر به او داده بود را نوشید و با ضربه ی قبضه شمشیرش در مهمانخانه را باز کرد و وارد شد.

فصل نهم

روز بعد، اتزیو صبح زود مهمانخانه را ترک گفت. احساس می کرد زخمش سفت شده و دردش کمتر و حالا خیلی بهتر می توانست از بازویش بهره گیرد. قبل از ترک اتاق چند باری با تیغ مخفی خود تمرین کرد و خود را در استفاده از آن آماده و بی مشکل یافت. به خوبی جنگ افزارهای معمولی مثل شمشیر یا خنجر می توانست از این سلاح نیز استفاده کند. از این که دست راستش که با آن شمشیر می زد، مورد اصابت گلوله قرار نگرفته بود، احساس رضایت می کرد.

از آنجا که اطمینان نداشت بورجا و هم پیمانان وی در فرقه ی شوالیه های معبد از اینکه او از مهلکه ی مونته ریچیونی جان سالم به در برده یا نه و با توجه به تعداد زیاد نگهبانان زره پوش و مسلح به سلاح گرم که با نشان بورجا و لباس هایی به رنگ سرخ تیره کاملاً در میان مردم عادی شناسایی پذیر بودند، اتزیو تصمیم گرفت از راه غیر مستقیم به آرامگاه "آگوستوس" کبیر برود. وقتی به آنجا رسید، خورشید بالا آمده و نورش را در همه جا پخش کرده بود.

افراد اندکی آن حوالی حضور داشتند و پس از آنکه اتزیو تک تک شان را با دقت از نظر گذراند و اطمینان حاصل کرد هیچ یک نگهبان نیستند، به آرامی به آنجا نزدیک شد و با عبور از درگاهی نیمه ویران، پای به تاریکی درون مقبره نهاد.

کم کم که چشمانش به تاریکی عادت می کردند، اتزیو پیکر تیره پوشی که به مجسمه ای سنگی در گوشه ای از آن مکان تکیه داده بود را تشخیص داد. اتزیو اطراف را بررسی کرد تا قبل از آنکه توجه پیکر تیره پوش را به خود جلب کند، بتواند جایی برای پنهان شدن بیابد. چیزی نیافت، اما بهترین کار ممکن در آن شرایط را آرام و بی سرو صدا خزیدن در عمق تاریکی مقبره یافت.

ولی دیگر خیلی دیر شده و شخص ناشناس او را دیده بود. او به سمت اتزیو آمد. همان طور که نزدیک تر می شد، اتزیو پیکر تیره پوش و چهره ی بی روح نیکولو ماکیاولی را باز شناخت. نیکولو به نشانه ی سکوت انگشت بر لب داشت. او با احتیاط به

اترئو اشاره کرد تا دنبالش برود و بی هیچ سخنی به فضای درونی و تاریک‌تر مقبره‌ی امپراطور باستانی روم رفتند که تقریباً هزار و پانصد سال قبل بنا شده بود.

در نهایت ماکیاولی ایستاد و به سمت او برگشت.
«هیس...!» سپس با دقت دور و اطراف را بررسی کرد.

- چی...؟

«آروم حرف بزن. خیلی آروم...» و باز به گوش دادن و پاییدن اطراف ادامه داد.

در نهایت آرام شد و گفت: «خیلی خُب. کسی اینجا نیست.»
- منظورت چیه؟

«سزار بورجا همه جا آدم داره.» اندکی مهربان‌تر و ملایم‌تر به نظر می‌رسید. «خوشحالم که اینجا می‌بینمت.»

- اما تو که واسه من لباسم گذاشته بودی. پیش کنتسا...

«اون دستور داشت منتظر ورود تو به رُم باشه.» ماکیاولی لبخندی زد و گفت: «اوه... البته که می‌دونستم می‌آی اینجا. وقتی که از سلامت و امنیت مادر و خواهرت مطمئن شدی. به هر حال، اونا آخرین بازمانده‌های خاندان اودیتوره هستن.»

- از لحت خوشم نمی‌آد.

ماکیاولی لبخند کوچکی زد و گفت: «همکار عزیزم، وقتی واسه این کارها نداریم. من می‌دونم به خاطر از دست دادن خانواده‌ات احساس گناه می‌کنی. گرچه اصلاً نباید به خاطر خیانت کثیف اون آلبرتی خودت رو سرزنش کنی.» او مکثی کرد و ادامه داد: «اخبار حمله به مونته ریچیونی همه جای این شهر پخش شده. بعضی از ماها فکر می‌کردیم تو مُردی. من اون لباس هارو پیش دوست مورد اعتمادمون گذاشتم، چون مطمئن بودم تو آدمی نیستی که به این راحتی بمیری و مارو توی این شرایط بحرانی تنها بذاری. یا به هر حال، فقط محض احتیاط.»

- پس تو هنوزم به من اعتقاد داری.

ماکیاولی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «تو اشتباه بزرگی کردی. چون اساساً غریزه‌ی اعتماد و رحم رو داری. این‌ها غرایز و خصوصیات خوبی هستن. اما الان باید حمله کنیم و باید خیلی سخت و قدرتمند حمله کنیم. بیا امیدوار باشیم شوالیه‌های معبد

هیچ وقت نفهم تو زنده‌ای.»

- اما اونا باید فهمیده باشن.

- نه فعلاً. جاسوسانم بهم گفتن، در این مورد گیج شدن و مطمئن نیستن.

اتزیو لحظه‌ای برای اندیشیدن مکث کرد. «دشمنای ما به زودی می‌فهمن که من زنده‌ام. چیزی خیلی بیشتری هم می‌فهمن. با کی‌ها باید بجنگیم؟»

- خُب اتزیو. خبر خوب اینه که ما حلقه دشمنانمون رو کوچیک کردیم. کلی از شوالیه‌های معبد رو کشتیم. نه فقط تو خود ایتالیا، بلکه خارج از مرزهای این کشور. خبر بدم اینه که شوالیه‌های معبد و خاندان بورجا الان دیگه یکی شدن. اونا مثل شیری که گوشه‌ی قفس گیر افتاده باشه، می‌جنگن.

- بیشتر توضیح بده.

- ما اینجا خیلی منزوی شدیم. باید خودمون رو توی جمعیت مرکز شهر گم کنیم. می‌ریم گاوبازی.

- گاوبازی؟

- سزاریه گاوباز حرفیه‌ایه. به هر حال اون یه اسپانیاییه. در حقیقت اسپانیایی نیست یه "کاتالانه" و ممکنه در آینده بتونیم از این موضوع به نفع خودمون استفاده کنیم.

- چطوری؟

- پادشاه و ملکه‌ی اسپانیا می‌خوان کشورشون رو متحد و یکپارچه کنن. اونا اهل "آراگون و کاستیا" هستن. کاتالان‌ها این وسط دردسر سازن، گرچه اونا هم ملت قدرتمندی هستن. بیا ولی مواظب باش. جفت‌مون باید هنر قاطی شدن با مردم رو به نمایش بذاریم. همون مهارتی که پائولا تو ونیز بهت یاد داده بود. امیدوارم یادت نرفته باشه.

- می‌خوای امتحانم کنی؟

سپس آن‌ها از مقبره خارج شدند و شروع به قدم زدن در شهر نیمه ویرانی کردند که زمانی خواستگاه تمدن بشری بود. هر کجا سایه‌ای وجود داشت به درون آن می‌خزیدند و در باقی مواقع نیز چون ماهی‌ای که خود را بین دسته‌ی ماهی‌ها پنهان می‌کند، خود را در بین جمعیت جا می‌کردند. بالاخره به میدان گاوبازی

رسیدند و با مستقر شدن در قسمت شلوغ و گران قیمت و سایه دار آن، مشغول تماشای سزار و تعداد کثیری از مردان پشتیبان اون شدند که در اندک مدتی سه گاو ترسناک و مهیب را از میدان به در کردند. اتزیو به فنون و تکنیک های جنگی سزار دقت کرد. او از "بندریوها" (۴۴) و "پیکاردوها" (۴۵) استفاده می کرد تا تمرکز و توان حیوان را در هم بشکنند. سپس خود وارد می شد و پس از اجرای نمایشی، گاو بیچاره را با ترحم می کشت. جدا از این واقعیت که حتی تا آخرین لحظات چهار ماتادور برای پشتیبانی و کمک به او در زمین باقی می ماندند، به هیچ وجه نمی شد از شجاعت و دلاوری اش در اجرای مراسم و تشریفات این قتل ظالمانه چشم پوشید. اتزیو به جایگاه مخصوص نظر افکند و آنجا چهره ی سرد و بی روح، اما بی نهایت زیبا و خیره کننده ی لوکریسیا، خواهر سزار را دید. نمی توانست مطمئن باشد، ولی لحظه ای به نظرش رسید زن لبش را گاز گرفت و آن قدر ادامه داد تا خون از آن جاری گشت. به هر حال اتزیو تا حدودی با شیوه ی جنگی و مبارزاتی سزار در میدان آشنا شد. اما نمی دانست در مبارزات دیگر تا چه حد می توانست به این دیده ها اتکا کند.

درست مثل خیابان های شهر، همه جا نگهبانان بورجا حضور داشتند و مدام به نگاه کردن و بررسی جمعیت می پرداختند و تمامی آنان به سلاح های گرم جدید مسلح بودند. اتزیو که به دوست قدیمی اش می اندیشید، ناگهان بی اراده گفت: «لئوناردو...»

ماکیاولی به او خیره شد: «لئوناردو رو زیر شکنجه و با تهدید به مرگ مجبور کردن برایشون کار کنه و اون مرگ هم حتماً خیلی دردناک بوده. این یه مأموریت، اما با اینکه مأموریت وحشتناکیه به هر حال ماهیتش عوض نمی شه. نکته اینجاست که قلبش هیچ وقت با ارباب جدیدش نبوده. اربابی که نه هوش و نه قدرت روانی تسلط و کنترل کامل به "سیب" رو نداره. یا حداقل من امیدوارم نداشته باشه. باید صبور باشیم. ما "سیب" رو پس می گیریم و همراه اون، دوست خوبمون لئوناردو رو هم آزاد می کنیم.»

- کاش منم می تونستم انقدر مطمئن باشم.

ماکیاولی آهی کشید و در نهایت گفت: «شاید تو خیلی باهوشی که به این قضیه شک داری.»

- اسپانیا، ایتالیا رو تصرف کرده.

«والنسیا، واتیکان رو تصرف کرده و ما می‌تونیم اینو تغییر بدیم. ما

متحدانی تو "کالج کاردینال‌ها" (۴۶) داریم و بعضی‌هاشون خیلی

قدرتمندن. همه‌ی اونا سگ دست آموز نیستن و سزار هم هرچقد

خودستایی کنه، باز تو ی موضوع مالی به پدرش رودریگو وابسته‌ست.»

ماکیاولی نگاهی زیرکانه به اتزیو انداخت و ادامه داد: «به خاطر همینکه که

تو باید کار این پاپ فضول رو تموم می‌کردی.»

- من اینو نمی‌دونستم.

- منم به اندازه‌ی تو مقصرم و باید بهت می‌گفتم. اما همون طوری که

خودت گفتی، این زمان حاله که باید باهاتش روبه‌رو بشیم و افسوس

گذشته رو خوردن هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.

- درسته باهات موافقم.

- منم باهات موافقم.

در این بین گاوی دیگه زیر تیغ بی‌رحم سزار از پای درآمد. اتزیو پرسید:

«اما آخه اونا چجوری از پس اینهمه کار براومدن؟»

- "بابا" (۴۷) الکساندر آدم عجیب و پیچیده‌ایه. اون رهبر بزرگیه و حتی

کارهای مثبت و خوبی هم در حق کلیسا انجام داده. اما بخش شیطانی

وجودش همیشه به بخش خوبش می‌چربیده. سال‌ها خزانه‌دار و صاحب

اموال واتیکان بوده و راه‌های زیادی واسه ثروت اندوزی یاد گرفته.

تجربه‌اش اونو به موفقیت‌های زیادی رسونده. اون همیشه هوای

کاردینال‌ها رو داشته و الانم خیلی از اونا واقعاً طرفدار سرسخت‌اش

هستن. حتی بعضی از قاتل‌ها رو هم بخشید. بهشون اجازه داد تا

جونشون رو با پول بخرن.

- چجوری چنین کاری رو عادلانه جلوه می‌ده؟

- خیلی راحت. تو موعظه‌هاش می‌گه یه گناهکار باید بار گناه و عذاب

وجدانش رو به دوش بکشه و زندگی کنه تا اصلاح بشه. نه اینکه خیلی

راحت بمیره و از این عذاب خلاص شه.

اتزیو نمی‌توانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد، گرچه این خنده به هیچ

وجه از روی سرخوشی نبود. ذهن او به عقب و به جشن سال ۱۵۰۰

میلادی بازگشت. جشن بزرگ میانه‌ی هزاره. آنجا "فلگلانت‌هایی" (۴۸) را به یاد آورد که در انتظار روز رستاخیز در شهر پرسیه می‌زدند و واضح‌تر از آن، آیا همین راهب دیوانه "ساوونارولا" که زمانی کوتاه "سیب" و فلورانس را در اختیار داشت و توسط خود اتریو سرنگون گردید، اسیر چنین خرافات جنون‌آمیزی نبود؟

پانزدهمین قرن واقعاً سالگرد ویژه‌ای بود. اتریو به یاد می‌آورد که چگونه هزاران مهاجر و زائر امیدوار و مشتاق خود را از سرتاسر جهان به مقر پاپ رسانیدند. سالی که حتی در دورافتاده‌ترین پایگاه‌ها در سرزمین جدید کشف شده در غرب توسط "کریستف کلمب" نیز جشن و پایکوبی برپا بود. سرزمینی که موجودیت آن بعدها توسط "آمریگو وسپوچی" (۴۹) به تأیید همگان رسید. مؤمنین تمام پول‌هایشان را به کلیسا می‌بخشیدند، چون پیش‌بینی می‌کردند مسیح به زودی به زمین باز خواهد گشت و تمام اعمال مردگان و زندگان را به قضاوت خواهد نشست و این شد که ثروت همچون سیلی بی‌پایان روانه‌ی خزانه‌های واتیکان گردید. در همین سال سزار برای فتح دولت شهر رومانیاشگر کشید و پادشاه فرانسه، میلان را به تصرف خود درآورد و برای زدودن زشتی این عمل، خود را از تبار "جیان گلاتزو ویسکانتی" و وارث برحق تاج و تخت میلان نامید.

پاپ فرزندش را امیرالامرای نیروهای کلیسا نامید و در صبح جمعه‌ی آخرین روز "پرهیز" (۵۰)، وی را مقلب به پرچمدار جنگجویان کلیسای مقدس رُم نمود. سزار با خوشامدگویی پسران ملبس به خرقة‌های ابریشمین و چهار هزار مرد جنگی ملبس به زره‌هایی منقوش به علامت شخصی او وارد رُم شد. پیروزی او به نظر کامل می‌رسید. سال گذشته در ماه می با "شارلوت دی آلبرت"، خواهر شاه "جان"، پادشاه "ناواره" (۵۱) و شاه "لوئیس"، پادشاه فرانسه که یکی از متحدان خاندان بورجا به حساب می‌آمد، ازدواج کرده بود و این موضوع او را حائز شرایط مقام دوک می‌کرد. با توجه به مقام کاردینالی والنسیا هیچ جای تعجیبی نداشت که مردم به او لقب "وانتینو" را بدهند. و حالا این افعی در اوج قدرتش قرار داشت.

چگونه امکان داشت اتزیو از پس چنین شخصیتی بر بیاید؟

او این افکار را با ماکیاولی مطرح کرد.

«بالاخره ما از همین غرور شون استفاده می کنیم و شکست شون می دیم.» نیکولو ادامه داد: «اونایه پاشنه ی آشیل دارن. هر کسی یکی داره. من می دونم مال تو چیه.»

اتزیو به طعنه گفت: «و اون چیه؟»

«نیازی نیست اسمش رو بگم. اتزیو از این زن دوری کن.» اما بعد سعی کرد موضوع را تغییر دهد و ادامه داد: «"اورجی" (۵۲) هارو که یادته؟» - هنوزم ادامه دارن؟

«معلومه که دارن. اون جووری که رودریگو (می دونی که من دیگه اونو پاپ صدا نمی زنم) عاشقشونه، مگه می شه قطع بشن؟ بزمن به تخته عجب مردی ام هست. هفتاد سالشه.» ماکیاولی خنده ی طعنه آمیزی سر داد و سپس با لحنی جدی تر گفت: «خاندان بورجا زیر وزن این همه خوشگذرونی و تن آسایی نابود خواهد شد.»

اتزیو اورجی ها را به خوبی به یاد داشت. خود یکی از این مراسم ها را به چشم دیده بود. با حضور دست کم پنجاه نفر از سرشناس ترین و زیباترین بدکاره های شهر در یکی از ساختمان های مجلل و پر زرق و برق مطلای پاپ. آن ها خود را "کورتیزان" می نامیدند، ولی در حقیقت بدکاره، بد کارست. وقتی غذا خوردن، یا شاید بهتر باشه به آن غذا دادن اطلاق گردد پایان می یافت، مجلس عیش بر گزار می شد. در ابتدا با رقص و پایکوبی، پس از آن با سایر خوشی های زننده... در پایان نیز خاندان بورجا میهمانان را با هدایایی گران قیمت نظیر ردا های ابریشمین، چکمه های نفیس چرمی که البته اسپانیایی بودند، کلاه هایی به رنگ های زرد یا سرخ تیره پوشیده با جواهرات و الماس، حلقه ها، دستبندها، کیسه های زربفت هر کدام شامل صدها دوکیت، خنجرهای فاخر و هر آنچه بتوان تصور کرد، بدرقه می کردند.

دواسسین میدان گاوبازی را ترک و با هم رنگ شدن با جماعت خود را به خیابان های شلوغ عصرگاه پایتخت رساندند.

ماکیاولی با لحنی جدی گفت: «دنبالم بیا. حالا که شانس اینو داشتی اصلی ترین رقیبت رو از نزدیک ببینی و با روش جنگی اش

آشنا بشی، بهتره بری بازار و ابزار و وسایلی که احتمالاً توی جنگ از دست دادی رو دوباره تهیه کنی. فقط حواست باشه آسته می‌ری، آسته می‌آی. توجه کسی رو الکی به خودت جلب نکن.»

اتزیو بار دیگر خود را در معرض نیش و کنایه‌های مرد جوان یافت و در پاسخ گفت: «مگه تا حالا توجه کسی رو جلب کردم؟» ماکیاولی رهبر فرقه نبود. پس از مرگ ماریو هیچ کس رهبر فرقه نبود. اما این زمان نیز به سرعت سپری می‌گشت. «به هر حال، من هنوز تیغ مخفی خودم رو دارم.»

- نگهبانان هم تفنگ‌هاشون رو دارن. همین‌هایی که لئوناردو واسشون درست کرده، خیلی سریع می‌شه دوباره پُرشون کرد. خودت که می‌دونی اون نمی‌تونه نبوغش رو کنترل کنه. لوله‌های این اسلحه‌های جدید رو جوری ساخته که هم قدرت‌شون از قبلی‌ها بیشتره هم دقیق‌ترن.
- من لئوناردو رو پیدا می‌کنم و باهاش حرف می‌زنم.
- شاید مجبورشی بکشیش.

- ارزش زنده‌اش برای ما خیلی بیشتر از مُردشه. خودتم گفتی قلب اون با این جماعت نبوده.

«من چیزی رو گفتم که امیدوار بودم درسته.» ماکیاولی مکثی کرد و ادامه داد: «بیا اینم پول.»

اتزیو درحالی که کیسه‌ی پیشکشی را می‌گرفت، گفت: «گراتزیه.»
- تا وقتی بهم بدهکاری باید به دلایلم گوش بدی.
- تا وقتی دلیلی باشه اینکارو می‌کنم.

با این حال اتزیو دوستش را ترگ و به سمت گذر زره‌فروشان در بازار حرکت کرد. آنجا او یک زره سینه و دست‌بند فولادی جدید خرید. شمشیر و خنجر نیز خریداری کرد که هم از لحاظ کیفیت فلز و هم از لحاظ وزن، بهتر و خوش‌دست‌تر از سلاح‌های فعلی‌اش بود. بیشتر از همه دلش برای آن ساعد بند باستانی ساخته شده از آن فلز مرموز تنگ می‌شد. زیرا بارها با آن، ضربات مرگبار دشمنان را دفع و هم در مواقع لزوم به عنوان سلاحی کشنده از آن استفاده می‌کرد. اما دیگر برای پشیمانی خیلی دیر بود. الان باید بیشتر روی هوش و مهارت‌های خود تکیه می‌نمود. هیچ کسی یا هیچ حادثه‌ای نمی‌توانست این قابلیت‌ها را از او بگیرد.

سپس به سمت مهمانخانه‌ی کوچکی رفت که ماکیاولی در آن انتظارش را می‌کشید. آن‌ها از قبل این مکان را برای دیدار دوباره تعیین کرده بودند.

ماکیاولی را آنجا در حالتی آزرده و معذب یافت.
نیکولو گفت: «خُب، حالا می‌تونی از سفرته به "فیرنزه" (۵۳) جون سالم به در ببری.»

- شاید، ولی من که نمی‌خوام برگردم فلورانس.

- نمی‌خوای؟

- شاید بهتر باشه تو بری. بالاخره اون جا زادگاهته. من دیگه اونجا خونه و زندگی ندارم.

ماکیاولی دستانش را گشود و گفت: «البته درسته که خونه‌ی قدیمی شما نابود شده. من نمی‌خواستم اینو بهت بگم. ولی مادر و خواهرت مطمئناً اون جا جاشون امنه. حداقل اون شهر الان زیر سلطه‌ی بورجا نیست. استاد من، پیرو سودرینی از فلورانس به خوبی محافظت می‌کنه و می‌تونی بری اون جا و همه چی رو از نو بسازی.»

اتزیو با لرزشی خفیف به پنهانی‌ترین ترس‌هایش فائق آمد. سپس رو به ماکیاولی گفت: «من اینجا می‌مونم. خودت گفتی تا وقتی تمام خاندان بورجا و شوالیه‌های معبدی که بهشون خدمت می‌کنن رو نابود نکنیم، یه روز خوش تو زندگی نخواهیم داشت.»

- بعد از اتفاقی که تو مونته ریجیونی افتاد، زدن چنین حرف‌هایی خیلی جرأت می‌خواد.

- از تو بعیده نیکولو. من چجوری باید می‌فهمیدم اونا به این سرعت پیدام می‌کنن؟ از کجا می‌دونستم ماریو رو می‌کشن؟

ماکیاولی که با اشتیاق سخن می‌گفت، شانه‌های هم‌رزمش را گرفت و پاسخ داد: «ببین اتزیو، هر اتفاقی بیفته ما باید در نهایت آرامش خودمون رو آماده کنیم. نباید بذاریم خشم باعث شتاب و اشتباه‌مون بشه. ما داریم بایه‌عقرب، نه بدتر از اون داریم بایه‌مار می‌جنگیم. اونا می‌تونن دور گردنت حلقه بزنن و بایه‌گاز کارتو بسازن. اونا هیچی سرشون نمی‌شه. فقط هدفشون رو می‌بینن. رودریگو دور و ور خودشو با مارها و قاتل‌ها پُر کرده. حتی از دخترش لوکرسیا هم به عنوان سلاح استفاده می‌کنه. دختره هر چی که فکرشو بکنی راجع به سم و مسموم کردن بلده.»

مکشی کرد و ادامه داد: «اما حتی دختره هم در مقایسه با سزار هیچی نیست.»

- بازم اون؟

- جاه طلبی، ظلم و وحشی گری سزار ورای تصورات توئه، اتزیو. جون آدم‌ها واسش ذره‌ای ارزش نداره. اون برادر خودش دوک "گانديا" رو کشت تا راهش رو به سمت قدرت هموار کنه. هیچی نمی‌تونه متوقفش کنه.

- من نابودش می‌کنم.

- فقط به شرطی که عجله نکنی. یادت باشه که اون "سیب" رو هم داره و اگه واقعاً به قدرت اون پی ببری، فقط خدا می‌تونه به دادمون برسه. ذهن اتزیو ناگهان معطوف لئوناردو گردید. او می‌دانست "سیب" چه قدرت‌هایی دارد.

ماکیاولی ادامه داد: «اون نه خطر می‌فهمه، نه فرسودگی و خستگی.

اونایی که از زیر تیغ اون جون سالم بدر می‌برن، عین سگ به پاش می‌افتن و بهش می‌پیوندن. همین حالاشم خانواده‌های قدرتمندی مثل "اورسینی" یا "کولونا" جلوی قدرتش زانو زدن و شاه "لوییز" از فرانسه هم متحدشه.» ماکیاولی این بار متفکرانه مکشی کرد. «اما خوبیش اینه که شاه لوییز فقط تا زمانی که سزار براش سود داشته باشه، متحدش می‌مونه...»

- دیگه داری خیلی گنده‌اش می‌کنی این سزار رو.

به نظر می‌رسید، ماکیاولی حرف اتزیو را نشنیده باشد، او که غرق در تفکرات خود بود، گفت: «با این همه قدرت می‌خواد چیکار کنه؟ با اینهمه ثروت؟ چی این مرد رو ارضاء می‌کنه؟ این... چیزیه که هنوز نفهمیدم.» بعد در چشمان دوستش چشم دوخت و گفت: «سزار واقعاً به کل ایتالیا چشم داره و با این روند فعلی، خیلی زود می‌تونه بدستش بیاره.»

اتزیو شگفت‌زده شد و با تردید پرسید: «این... این لحن تحسینه که توی کلامت می‌شنوم نیکولو؟ آره؟»

چهره‌ی ماکیاولی بی حالت می نمود. «اون می دونه چجوری آرزوهاش رو به دست بیاره. تو دنیای امروز این مزیت نادریه. به علاوه از اون دسته آدماییه که می تونن دنیا را به تعظیم وادار کنه.»

- دقیقاً منظورت چیه؟

«فقط این مردم یکی رو می خوان که اونو تحسین کنن، حتی پیرستن. ممکنه خدا باشه، شایدم مسیح، اما بهتره کسی باشه که بتونی ببینیش، نه یه تصویر یا خیال. رودریگو، سزار، حتی یه بازیگری خواننده‌ی معروف، تا وقتی اونا خوب لباس بپوشن و به خودشون ایمان داشته باشن، بقیه خیلی منطقی ازشون پیروی می کنن.» ماکیاولی اندکی آب نوشید. «این بخشی از وجود ما انسان هاست. ببین این چیزها من یا تو یا لئوناردو را تحت تأثیر قرار نمی ده. اما اون بیرون آدم های زیادی هستن که میل عجیبی به دنباله روی دارن. اونا آدم های خطرناکین.» او باقی لیوان خود را سر کشید. «خوشبختانه این قشر از جامعه می تونن توسط افرادی مثل من هم فریب داده بشن.»

- یا به دست امثال من نابود بشن.

سکوتی طولانی بین دو مرد برقرار گردید.

اتزیو پرسید: «حالا که ماریو مرده، کی قراره اسسین ها رو رهبری کنه؟»

- سؤال خوبییه. فرقه دچار آشفتگی شده و کاندیداهای کمی هم داریم. البته این خیلی موضوع مهمیه، ولی تصمیمات لازم اتخاذ می شه. البته به وقتش. حالا بیا بریم، کلی کار داریم واسه انجام دادن.

اتزیو پیشنهاد داد: «می شه از اسب استفاده کنیم؟ با اینکه نصفش داره نابود می شه، ولی رُم هنوزم شهر بزرگیه.»

- خُب، گفتنش آسونه. ولی انجامش نه! هرچی تسلط سزار به رومنیا بیشتر می شه که الان تقریباً قسمت اعظمی از اونجا رو فتح کرده، خاندان بورجا قدرت بیشتری بدست می آرن. بهترین زمین ها و قسمت های خوب شهر رو واسه خودشون برمی دارن. الان ما توی یکی از همون بخش های بورجا هستیم. از اصطبل های اینجا نمی تونیم اسب گیر بیاوریم.

- پس حرف بورجا قانون این شهر شده. نه؟

- اتزیو دنبال چی هستی؟ که تأییدت کنم؟

- واسه من ادا در نیار، نیکولو.

- من واسه کسی ادا در نمی‌آرم. نقشه‌ای داری؟

- همین که می‌ریم جلو، فی البدّه یه چیزی می‌سازیم.

آن‌ها راهشان را به سمت اصطبل‌های محلی، جایی که هنوز اسب برای اجاره داشتند، پیش گرفتند. در مسیر اتزیو متوجه شد بسیاری از مغازه‌ها و دکان‌ها که در شرایط عادی باید باز باشند، تعطیل هستند. مشکل از کجا می‌توانست باشد؟ و به طور حتم هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، تهدید و شمار نگهبانان زرد و زرشکی‌پوش نیز افزایش می‌یافت. اتزیو متوجه هوشیاری ماکیاولی نیز شد.

کمی جلوتر گروه‌بانی تنومند راه را بر دو اسسین سد کرد. او ریاست دو جین سرباز خشن و درشت هیکل را به عهده داشت که به طور یقین بیشتر شبیه قاتل‌ها و اشرار بودند تا سربازان عادی.

گروه‌بان از اتزیو پرسید: «اینجا چیکار داری رفیق؟»

ماکیاولی زیر لب زمزمه کرد: «وقت بداهه گوییه.»

اتزیو خیلی عادی به گروه‌بان جواب داد: «ما می‌خواهیم اسب کرایه کنیم.»

گروه‌بان خنده‌ی بلندی سر داد. «نه، اینجا نمی‌شه رفیق. حالا برگردین،

برین.» او به پشت سر اتزیو و راهی که آن‌ها آمده بودند، اشاره کرد.

- اینکار مجاز نیست؟

- نه.

- چرا نه؟

گروه‌بان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و باقی گروه نیز از وی پیروی کردند. سپس نوک آن را بر گردن اتزیو گذاشت و با فشار نرمی، قطره‌ای خون روی آن ظاهر شد. «تو می‌دونی فضولی چه بلایی سرت می‌آره. نمی‌دونی؟ حالا گورتو گم کن!!»

اتزیو با حرکتی سریع، تیغ مخفی‌اش را آزاد کرد و تاندون دست گروه‌بان را برید و با این حرکت شمشیر از دستان مرد به زمین افتاد. او با نعره‌ای وحشتناک پیچ و تاب خورد و ساعد دست مجروحش را چنگ زد. در همان لحظه ماکیاولی جلو آمد و با ضربه‌ی قدرتمند و دقیق شمشیرش، بدن سه نفر از نگهبانان اطرافش را

درید. باقی آنان متعجب و شگفت زده از جسارت دو اسسین قدمی به عقب برداشتند. اتریو به سرعت تیغ مخفی اش را سر جایش برگردانید و به آرامی شمشیر و خنجرش را بیرون کشید. سلاح های جدیدش برای از پا در آوردن دو نگهبانی که با تسلط یافتن بر خود قصد انتقام سرگروه بان خویش را داشتند، به قدر کافی خوب و مناسب بودند. هیچ یک از مردان بورجا، مهارت و توان لازم برای مبارزه با ماکیاولی و اتریو را نداشتند. تمرین ها و آموزه های فرقه ی اسسین این دو را یک سر و گردن بالاتر از دشمنان شان قرار می داد. با این حال با توجه به برتری عددی دشمن، شرایط برای دو دوست چندان هم خوب پیش نمی رفت. هر چند استفاده از اصل غافلگیری و سرعت حرکت شان در یورش، تا حد زیادی باعث می شد آن برتری عددی حریف به چشم نیاید. آن ها با استفاده از همین تکنیک ها و فرصت ندادن به دشمن برای ضد حمله، با وارد آوردن ضربات متوالی، تقریباً تمامی آن دو جین سرباز را از پای درآوردند. اما هیاهوی این نبرد همچون زنگ خطری، افراد بیشتری از مردان بورجا را به آنجا کشانید. روی هم رفته چهار جین سرباز دور و برشان را گرفتند. نزدیک بود تعداد زیاد نیروهای دشمن و تلاش های پی در پی ماکیاولی و اتریو برای کشتن، دو اسسین را از پای درآورد. اما این اتفاق هیچ گاه رخ نداد. شیوه جنگی دو مرد که بر پایه ی سرعت و وارد آوردن ضربات مؤثر استوار بود، آن ها را خیلی بالاتر از شمشیربازی ساده ی نگهبانان قرار می داد. یک کشتار سه ثانیه ای به راه افتاد و در انتها دو مرد در حالی که روی دو پا بر زمین ایستاده و عزمی راسخ در چهره داشتند، تمام دشمنان شان را یا از پای درآوردند، یا مجروح و متواری نمودند. ماکیاولی که نفس نفس می زد، گفت: «باید عجله کنیم. اینکه یه سری از این سگ های بورجا رو به درک واصل کردیم، دلیل نمی شه راهمون به اصطبل باز شده باشه. مردم عادی بازم وحشت زده می مونن. واسه همین خیلی ها مغازه هاشون رو باز نمی کنن.» اتریو حرفش را تأیید کرد. «آره راست می گی. باید واسه اونایه نشونه بفرستیم. همین جا منتظر بمون.» مشعلی در نزدیکی آن ها می سوخت. اتریو چوبی از زمین برداشت و آن را روشن کرد. سپس با آن، پرچم گاومیش سیاه و دشت زرین که

بر فراز دیوار اصطبل به اهتزاز در آمده بود را به آتش کشاند. در این بین در اصطبل و چند مغازه‌ی دیگر به آرامی و با احتیاط باز شد.

اتزیو رو به جمعیت اندک و شکاک گرد آمده فریاد زد: «این درسته. از بورجا نترسین! خودتون رو غلام حلقه به گوش اون نکنین. دوران اونا به سر اومده و وقت تسویه حساب رسیده.»

کم کم افراد بیشتری گرد آمدند و به شادی پرداختند.

ماکیاولی گفت: «اونا برمی گردن.»

- آره برمی گردن، ولی ما به این مردم نشون دادیم، اون عوضی‌های خونخوار انقدر هام که می گن قوی و شکست ناپذیر نیستن.

اتزیو و ماکیاولی به حیاط اصطبل وارد شدند و به سرعت دو اسب قوی بنیه انتخاب و آن‌ها را زین کردند.

اتزیو به سر مهتر آنجا قول داد: «ما برمی گردیم. حالا که اینجا دوباره مال خودت شده و حق به حق دار رسیده، ممکنه دوس داشته باشی یه کم اینجارو تمیزکاری کنی.»

مرد گفت: «حتماً این کارو می کنیم، سرورم.» اما با این حال کماکان هراسناک به نظر می رسید.

- نگران نباش. حالا که تو شکست شون رو دیدی، دیگه اذیت نمی کنن.

- سرورم از کجا می دونین؟

- اونا بهت نیاز دارن. بدون تو نمی تونن اینجارو بچرخونن. فقط بهشون نشون بده نمی تونن واست قلدری کنن و جلوزورگویی شون وایسا. اون موقع می بینی چجوری به دست و پات می افتن که کمک شون کنی.

- اونا دارمون می زنن. شایدم بدتر.

- می خواین بقیه‌ی عمرتون رو زیر یوغ این وحشی‌ها باشین؟ جلوشون وایسین. اونا باید به درخواست‌های منطقی توجه کنن. حتی از وحشی‌هایی مثل بورجا هم اگه همه‌ی مردم از دستورات شون سرپیچی کنن، کاری بر نمی آد.

ماکیاولی بر روی اسبش خود پرید و دفترچه یادداشت کوچکی از جیب راست کتش بیرون آورد و در حالی که با پریشانی لبخندی بر لب داشت، نکاتی در آن یاد داشت کرد. اتزیو نیز بر روی زین اسب

خود جهید.

- فکر می کردم گفتی خیلی عجله داریم.

- آره باید عجله کنیم. فقط داشتیم از حرف هایت یادداشت برمی داشتیم.

- فکر کنم به خاطرشون باید به خودم افتخار کنم.

- آره، البته که باید بکنی. حالا بجنب!

ماکیاولی اسبش را به حرکت واداشت و ادامه داد: «اتزیو تو از زخم های

باز این شهر خوب استفاده می کنی، ولی می تونی خودتم این زخم هارو

ببندی؟»

- من می خوام این مرضی که تو جامعه ی ما افتاده رو ریشه ای درمان

کنم. نه اینکه صرفاً اونو ماستمالی کنم.

- حرف های جسورانه ای می زنی! ولی خُب نباید با من جدل کنی که. ما

هر دو به طرفیم. من فقط از زاویه ی دیگه ای به موضوع نگاه می کنم.

اتزیو مشکوک شد. «داری منو امتحان می کنی؟ باشه، پس بذار بی پرده

حرف بزنیم. من معتقدم حتی اگه رودریگو بورجا رو هم می کُشتم،

مشکل ما حل نمی شد.»

- واقعاً؟

- خُب، منظورم اینه که به نگاهی به این شهر بنداز. رُم تبدیل شده به

کانون قدرت بورجا و شوالیه های معبد. چیزی که به اون اصطبل بان

گفتم، درست بود. کشتن رودریگو چیزی رو درست نمی کنه. سرش رو

برو اون می میره، درسته؟ ولی ما داریم بایه "هیدرا" (۵۴) می جنگیم.

- من متوجه ی منظورت می شم. دقیقاً همون جوری که هرکول با این

هیولا جنگید و وقتی انقدر سرهاش زیاد شد که داشت کار دست هرکول

می داد، تازه فهمید برای کشتنش باید از چه ترفندی استفاده کنه.

- احسنت، دقیقاً همینه.

- خُب، پس تو می گی ما باید رو مردم کار کنیم.

- شاید، تو نظر دیگه ای داری؟

- منو ببخش اتزیو، ولی مردم دمدمی هستن. تکیه کردن به اونا مثل

خونه ساختن رو شن می مونه.

- باهات مخالفم، نیکولو. باورهای ما به انسانیت، تو قلب تعلیمات فرقه‌ی اسسین‌ها جا داره.

- و این چیزیه که می‌خوای امتحانش کنی؟

اتزیو می‌خواست جواب بدهد که ناگهان دزد جوانی با خنجرش به آرامی بند کمر چرمین اتزیو را که کیسه‌ی پولش به آن آویزان بود را برید و پا به فرار گذاشت.

اتزیو نعره زد: «این دیگه چه کوفتی بود...؟»

ماکیاولی خندید و گفت: «اون باید یکی از افراد خودت باشه. نگاهش کن چجوری می‌دوئه! کی می‌دونه شاید یه روزی خودت آموزشش داده باشی. برو! برو چیزی رو که دزدیده برگردون. ما به اون پول نیاز داریم. بعدش می‌تونی من رو تو "کمپیدولیو" (۵۵) پیدا کنی. اونجاست رو تپه‌ی "کپیتولینه" (۵۶).»

اتزیو سراسب را برگرداند و به تاخت به تعقیب دزد متواری رفت. مرد جوان به سمت کوچه‌های باریکی رفت که اسب نمی‌توانست از آن‌ها عبور کند. اتزیو باید از اسب به زیر می‌آمد و پیاده به دنبالش می‌رفت. از طرفی نگران بود مبادا مرد را گم کند و از طرفی نیز می‌دانست اگر قرار به دویدن باشد، توان برابری با سرعت و استقامت دزد جوان را نخواهد داشت. به نظر می‌رسید این مرد توسط یک اسسین تعلیم داده شده باشد. اما چگونه امکان داشت؟

در نهایت مرد را در گوشه‌ای از خیابانی بن بست گیر انداخت و در حالی که با بدن اسبش او را به دیوار انتهای خیابان فشار می‌داد، بالحنی محکم و جدی گفت: «پسش بده.» و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. به نظر می‌رسید دزد جوان هنوز قصد فرار دارد، اما وقتی شرایط ناگوارش را به خوبی درک کرد، دست از تقلا کشید و بی هیچ کلامی کیسه‌ی پول را با دستانش بالا آورد. اتزیو آن را قاپید و در جای امنی مخفی نمود. ولی وقتی مشغول این کار بود، اسب اندکی عقب رفت و با استفاده از همین فرصت و فضای کوچک، دزد خود را از آن مخمصه خلاص کرد و در چشم بر هم زدنی با سرعتی خارق‌العاده از آنجا گریخت و پشت سر اتزیو ناپدید شد.

اتزیو فریاد زد: «هی برگرد! هنوز کارم باهات تموم نشده.» اما تنها چیزی که در جواب شنید، صدای گام‌های سریع مرد بود. آهی

کشید و با نادیده گرفتن جمعیت گرد آمده، اسبش را به سمت تپه‌ی کپیتولینه راند.

تقریباً هوا گرگ و میش بود که نزد ماکیاولی رسید.

- پولت رو از اون دوست عزیزمون پس گرفتی؟

- آره گرفتم.

- پیروزی کوچیکی کسب کردی.

- بیشترم می‌شن. با مرور زمان اگه همین جوری ادامه بدیم، موفقیت‌های بیشتری کسب می‌کنیم.

«بیا امیدوار باشیم قبل از اونکه چشم سزار بهمون بیفته و دوباره مارو از هم بیاشونه، کارو تموم کنیم. تو مونته ریجیونی واقعاً چیزی نمونده بود دَخل همه‌مون رو بیاره. حالا بیا بریم به کارمون برسیم.» ماکیاولی اسبش را متوقف کرد.

- کجا می‌خوایم بریم؟

- به "کولوسیوم" (۵۷). اون جا با یکی از رابط‌های من قرار ملاقات داریم. "وینیچو" (۵۸).

- خُب؟

- انتظار دارم یه چیزی واسم بیاره. یالا دیگه.

همان‌طور که آن‌ها از درون شهر به سمت "کولوسیوم" می‌رفتند، ماکیاولی با لحنی خشک به بیان کارها و نشان دادن بناهای متنوع و گوناگون ساخته شده توسط پاپ الکساندر ششم در دوران زمامداری وی اشاره می‌کرد.

- به نمای این ساختمان‌ها نگاه کن. ساختگی و مصنوعی‌ان درست مثل حکومت. رودریگو خیلی باهوشه و همه رو سر کار گذاشته. اون دوستای عزیز تو، "مردم" رو عین آب خوردن گول می‌زنه.

- چرا انقدر بدبینی؟

ماکیاولی لبخندی زد: «من بدبین نیستم. فقط دارم شرایط و واقعیت‌های شهر رو بهت نشون می‌دم. اما نگران نباش، اتریو. شاید من یه کمی تلخ باشم و منفی بافی کنم، ولی همه چی هم هنوز از دست نرفته. خبر خوب اینکه ما تو شهر متحدانی داریم. به زودی اونارو می‌بینی و کالج کاردینال‌ها هم کاملاً زیر دست رودریگو نیست. گرچه اون خیلی دوست داره اونجارو بگیره. اما شرایط خیلی خطرناکه...»

- دقیقاً چی خطریه؟

- پیروزی نهایی ما.

- ما می‌تونیم سعی مون رو بکنیم. ناامید بشیم که قطعاً قافیه رو باختیم.

- کی راجع به ناامید شدن گفت؟

آن‌ها بقیه‌ی راه در سکوت راندند و بعد از مدتی به تاریکی خرابه‌های عظیم بنای باستانی رسیدند. این بنا برای اتزیو همواره یادآور ترس و هیجان مسابقات مرگباری بود که هزار سال پیش در آن برگزار می‌شد. اما توجه او به سرعت سمت گروهی از سربازان بورجا و یک قاصد پایی جلب شد که با شمشیرهای آخته و نیزه‌های برافراشته خود، اطراف مرد وحشت‌زده را گرفته بودند.

ماکیاولی گفت: «"مردا!" (۵۹)، این وینیچونه. انگار اونا زودتر گیرش آوردن.»

دو مرد در سکوت، حرکت اسب‌هایشان را کند کردند و در نهایت احتیاط به گروه سربازان نزدیک شدند تا بتوانند از اصل غافلگیری نهایت استفاده‌ی ممکن را ببرند. همچنان که نزدیک می‌شدند، می‌توانستند گوشه‌هایی از مکالمه‌ی سربازان و مرد قاصد را بشنوند. یکی از نگهبانان پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» - هیچی.

- شروع کردی به دزدیدن مکاتبات رسمی واتیکان. آره؟

- "پردون‌اتمی" (۶۰)، آقا! ولی شما اشتباه گرفتید.

نگهبانی دیگر با نیزه‌اش سیخونکی به مرد زد و گفت: «هیچ‌ام اشتباه نگرفتیم. دزد کثیف.»

دیگری پرسید: «واسه کی کار می‌کنی، "لادرو" (۶۱)؟»

- هیچ کس.

- بهتر! پس هیچ کس به بلایی که سرت می‌آریم اهمیت نمی‌ده.

ماکیاولی گفت: «به قدر کافی شنیدیم. باید نجاتش بدیم و اون نامه‌ای که دستشه رو ازش بگیریم.»

- نامه؟

- یالا دیگه بجنب اتزیو!

ماکیاولی پاشنه‌های چکمه‌اش را به پهلوی حیوان کوبید و اسب

ناگهان همچون تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، با سرعت شروع به تاختن کرد. ماکیاولی مجبور شد محکم به اسب بچسبد تا به زمین نیفتد. حیوان به سمت یکی از مأموران بورجا رفت و از شدت هیجان بر روی دو پای جلویی خود بلند شد و چنان ضربه‌ی محکمی به کلاهخود نزدیک‌ترین مأمور بورجا وارد ساخت که مرد بینوا جابه‌جا تمام کرد و بدنش همچون سنگ بی‌جانی به زمین افتاد. در این بین ماکیاولی خود را به سمت راست چرخاند و با جهشی کوتاه اما ماهرانه، بر روی زمین فرود آمد. سپس با خارج کردن شمشیرش از غلاف، ضربه‌ای به شانه‌ی نگهبانی که وینیچو را تهدید می‌کرد، وارد آورد. مرد نیزه‌اش را به زمین انداخت و از شدت ضربه‌ی نیکولو از پای درآمد. در همین حین اتریو با مهمیز، اسبش را به حرکت وا داشت. با سرعت از بین دو نگهبان دیگر عبور کرد و اولی را با ضربه‌ی سنگین و کشنده‌ی قبضه شمشیر ناکار نمود. سپس با قسمت تخت شمشیرش محکم بر بین دو چشم نگهبان دوم ضربه‌ای وارد آورد. تنها نگهبان باقی‌مانده که از این حمله‌ی ناگهانی در شگفت بود، کلاً وینیچو را از یاد برده بود و قاصد با استفاده از همین اشتباه نیزه‌ای از زمین برداشت و در بدن مرد شریر فرو کرد. بار دیگر استفاده از اصل غافلگیری باعث پیروزی اسسین‌ها شد و افراد بورجا نتوانستند از قدرت خود به خوبی استفاده کنند.

ماکیاولی دستور داد: «نامه رو بده من! زود باش.»

«دست من نیست! دست اونه.» وینیچو بدون اتلاف وقت به راه اصلی که به سمت قصر مرکزی می‌رفت و اسبی با سرو صدای بسیار در جاده می‌تاخت و سوارش به هر نحو ممکن قصد داشت سرعت حیوان را بیشتر کند، اشاره کرد و با فریاد گفت: «اونا از من گرفتنش.»

ماکیاولی رو به اتریو فریاد زد: «برو دنبالش. به هر قیمتی اون نامه رو بگیر و نیمه شب بیا پیشم. من تو، "ترمه" (۶۲) دی دیو چلزیانو منتظرتم.»

اتریو نیز در پی مرد روان شد. از تعقیب دزد آسان‌تر بود. اسب اتریو از مرکب مأمور بهتر و خود مرد هم جنگجو نبود. اتریو به آسانی مرد را از اسب به زیر کشید. قصد نداشت او را به قتل برساند، اما از طرفی نیز نمی‌توانست اجازه دهد برود و به بقیه

هشدار دهد. درحالی که گردن قاصد را می‌برید، به آرامی گفت: «در آرامش باش.» نامه را باز نکرده در کیسه‌ی کمری‌اش جا داد و با این امید که اسب مأمور اصطبلش را پیدا کند، با ضربه‌ای به پشت حیوان، آن را رَم داد. سپس سوار اسب خود شده و به سمت حمام‌های دیوچلزیانو به راه افتاد.

فصل دهم

به جز مکان‌هایی خاص که با نور مشعل‌های جا سازی شده در دیوارها روشن می‌شدند، باقی جاها را تاریکی شب فرا گرفته بود. برای رسیدن به حمام‌ها ناچار بود مسافتی طولانی در بین زمین‌های موات حرکت کند. در نیمه‌های راه حیوان مدام بر اثر ترس رم می‌کرد و شیهه می‌کشید. ناگهان صدای دهشتناکی به گوش اتریو رسید. چیزی شبیه به زوزه گرگ. نه دقیقاً زوزه گرگ، شاید چیزی بدتر از آن. بیشتر به آن شبیه بود که انسان‌ها بخواهند صدای گرگ را تقلید کنند. او اسبش را در تاریکی چرخاند تا نگاهی به اطراف بیندازد.

زمان زیادی برای رسیدگی به این موضوع نداشت. وقتی به حمام‌های متروک رسید، ماکیاولی را آنجا نیافت. بی‌شک او به دنبال یکی دیگر از مأموریت‌های شخصی و محرمانه‌اش در شهر رفته بود. اما ناگهان... از میان تپه‌ها و دسته‌های علف بلند که سرتاسر این بنای باستانی رومی را فرا گرفته بود، پیکرهایی ظاهر شدند و اتریو را محاصره کردند. در نگاه اول انسان‌هایی وحشی به نظر می‌رسیدند، اما به سختی می‌شد عنوان انسان را به آن‌ها اطلاق کرد. آن‌ها روی دو پا راه می‌رفتند ولی گوش‌هایی بلند، پوزه، پنجه و دم داشتند و بدن آنان با موی زبر خاکستری رنگی پوشیده شده بود. چشمان این موجودات برق سرخ رنگی می‌زد. اتریو نفسی کشید و با خود گفت: «این موجودات شیطانی روی زمین چه می‌کنن؟» چشمان تیزبین‌اش کل محوطه را از نظر گذراند. حداقل توسط یک جین از این گرگ‌نماها محاصره شده بود. اتریو بار دیگر شمشیر را از غلاف خارج ساخت. انگار قرار نبود امروز یکی از روزهای خوب این شهر باشد.

با دندان قروچه و زوزه‌هایی گرگ مانند، این مخلوقات ترسناک به سمت اتریو هجوم آوردند. هر چه نزدیک‌تر می‌آمدند، اتریو بیشتر متوجه شباهت این موجودات با انسان می‌شد. در واقع انسان‌هایی بودند به وضوح دیوانه، انگار در خلسه‌ای عمیق فرو رفته و از حالت انسانی خود خارج شده باشند. تیغه‌های پولادین

بلند و بسیار تیزی بر دستکش هایشان داشتند که از آن‌ها به عنوان سلاح استفاده می‌کردند و می‌توانستند با همین سلاح‌ها اسب بیچاره اتزیو را از پای درآورند.

او می‌توانست آن‌ها را با شمشیرش عقب نگه دارد و از آنجا که این موجودات زیر لباس مبدل شان هیچ زره فلزی یا محافظ دیگری بر تن نداشتند، او می‌توانست به راحتی با تیزی شمشیرش آن‌ها را از پای درآورد. او بازوی یکی از آن‌ها را قطع کرد و دست نیمه جان به شکل وحشتناکی در تاریکی فرود آمد. این موجودات عجیب بیشتر مهاجم به نظر می‌رسیدند و مهارت بالایی نداشتند. سلاح هایشان به هیچ وجه با تیغ تیز اتزیو قابل قیاس نبود. او سریع به جلو جستی زد و با ضربه‌ای، مجموعه‌ی دومی را خرد نمود و تیغش را در چشم چپ سومین نفر فرو برد. هر دو گرگ‌نما زخمی از ضربات اتزیو به زمین افتادند. گرگ‌نماها که به نظر می‌رسید نظرشان در مورد حمله را تغییر داده باشند، به سرعت متواری شدند. بعضی‌ها درون تاریکی شب گریختند و بعضی دیگر خود را در غارهای ویرانه‌ی اطراف حمام‌ها مخفی کردند. او به تعقیب آن‌ها پرداخت و با ضربه‌ی شمشیرش به ران یکی از آن‌ها و از پای درآورد. در این بین یکی دیگر از آن‌ها در حین فرار به زمین افتاد و زیر سم‌های اسب اتزیو کمرش خرد شد. اتزیو در حین تاخت، گردن نفر بعدی را گرفت و با جهشی کوتاه از اسب به زیر آمد. سپس با شمشیرش شکم موجود شرور را به گونه‌ای درید که روده‌هایش روی زمین ریخت و بعد از اندکی تلوتلو خوردن چون سنگی بی جان به زمین افتاد. سپس همه جا ساکت شد. اتزیو سوار اسبش شد و آن را آرام نمود و روبه‌روی خرابه‌ها ایستاد. چشمان تیزبین‌اش را به تاریکی دوخت و گوش‌هایش را نیز تیز کرد تا آنچه چشمانش نمی‌بیند با آن‌ها بشنود. خیلی سریع به نظرش رسید صدای نفس نفس زدن و تقلا کردن شخصی را در نزدیکی خود می‌شنود، ولی در آن تاریکی هیچ چیز معلوم نبود. او اسبش را مجبور به حرکت کرد و در جهت صدا پیش رفت.

به نظر می‌رسید صدا از درون غار کم عمقی، پوشیده از پیچک و علف‌های هرز که به علت سقوط طاق نمای زیبایی ایجاد شده بود، به گوش می‌رسد. از اسب پیاده شد و افسار حیوان را محکم به

درختی بست. سپس شمشیرش را مقداری خاک مالی کرد تا برق آن موقعیتش را آشکار نسازد و سپس با احتیاط به درون غار روان شد. لحظه‌ای به نظرش رسید، کورسوی نور شعله‌ای را از درون غار دیده است.

به محض آنکه اتریو پایش را درون غار گذاشت، خفاش‌ها با سرو صدای اندکی به پرواز درآمدند و از غار بیرون رفتند. کف غار مملو بود از فضولات خفاش‌ها و حشرات و بی شک موجودات ناپیدای دیگری که به سرعت و تلوتلو خوران از زیر قدم‌هایش به اطراف فرار می‌کردند.

سپس بار دیگر آن کورسوی نور را دید و صدایی شنید که حاضر بود قسم بخورد، ناله‌ای خفیف و زجرآلود بوده است. او متوجه شد غار از آنچه تصور می‌کرد، کم عمق‌تر است و در واقع این طاق منحنی شکل، دروازه‌ایست برای غاری عمیق‌تر. زیرا می‌توانست راهی را در تاریکی تشخیص دهد که همین‌طور باریک و باریک‌تر می‌شد تا در سیاهی سایه‌های عمیق غار گم می‌گشت. همان‌طور که به درون غار پیش می‌رفت، متوجه شد آن نور اندکی که می‌دید از آتشی بر می‌خیزد که پیکری قوز کرده در کنار آن نشسته است.

هوای این نقطه، سنگینی کمتری داشت. احتمالاً جایی در سقف درچه‌ای برای عبور هوا وجود داشت که او نمی‌توانست آن را ببیند و علت خاموش نشدن آتش هم به همین دلیل بود. او همچون چوب خشک بی حرکت ایستاد و به نظاره پرداخت.

موجود عجیب روزکشان از درد، با دست چپ کثیف و استخوانی‌اش، انتهای میله‌ی آهنی که در آتش سرخ شده بود را به دست گرفته بود و آن را بر بازوی زخم خورده‌ی خود فرود آورد تا با سوزاندن آن جلوی خونریزی را بگیرد. فریادی طاقت فرسا تمام فضای غار را پر کرد. او همان گرگ‌نمایی بود که اتریو ناکار کرده بود.

در همان لحظاتی که درد حواس مرد گرگ‌نما را پرت و او کاملاً بر روی داغ کردن زخمش تمرکز کرده بود، اتریو به آرامی جلو رفت. ولی او تقریباً خیلی دیر رسید، زیرا موجود کذایی متوجه شد و نزدیک بود از دستش بگریزد که او بازوی سالمش را گرفت. کار سختی بود، چرا که بدن گرگ‌نما با روغن چرب شده بود و بوی زننده‌ای با هر تقلایش از تنش بر می‌خاست که بسیار غیر قابل

تحميل بود. ولی اتزیو دوام آورد و او را محکم گرفت. سپس با لگدی، میله‌ی فلزی را به آن طرف غار فرستاد و نفسی تازه کرد و پرسید: «تو دیگه چه جونوری هستی؟»

تنها جوابی که گرفت، صدای دندان قروچه‌مانندی بود که از مرد برخاست. «ررررر.....» اتزیو با دست دیگر مرد که هنوز در دستکش پنجه‌مانندش بود، ضربه‌ی محکمی به سر او وارد آورد. خون از نزدیکی چشم چپ گرگ‌نما فواره زد و او با فریادی از این درد مضاعف به گلابه پرداخت.

- تو چی هستی؟ حرف بزن.

«ررررررر.....» دهان باز شده‌ی مرد ردیفی از دندان‌های خاکستری و شکسته را به نمایش گذاشت که بویی بد را متصاعد می‌کرد. «حرف بزن.» اتزیو نوک شمشیرش را به زخم تازه سوخته‌ی مرد فشار داد. او وقت زیادی نداشت تا با این عوضی سر و کله بزند. بیشتر نگران اسبش شده بود.

«ررررر.....» این بار نیز فریادی حاکی از درد سر داد. سپس صدای نا مفهوم و خشنی از او به گوش رسید که علیرغم لهجه‌ی عجیبش شبیه به زبان ایتالیایی بود. «من یکی از پیروان "سکتا لوپوروم" (۶۲) هستم.» - فرقه‌ی گرگ‌ها؟ این دیگه چه کوفتیه؟

- خودت بعدن می‌فهمی. کاری که امشب کردی...

«آه. خفه شو بابا.» اتزیو آتش را اندکی زیر و رو کرد تا نور بیشتری فراهم شود و بتواند نگاهی به اطراف بیندازد. او اکنون می‌دید که در تالاری گنبدی شکل ایستاده، جایی که به طور حتم به دست بشر ساخته شده بود. آنجا چندین صندلی وجود داشت و میزی سخت و محکم که دسته‌ای کاغذ بر روی آن قرار داشت و سنگی نیز روی کاغدها گذاشته بودند تا باد آن‌ها را جابه‌جا نکند.

- برادران من به زودی برمی‌گردن... اون وقته که دیگه...

اتزیو او را به سمت میز کشاند و با شمشیرش به کاغذها اشاره کرد و پرسید: «اینا.... اینا چی‌ان؟»

مرد نگاهی به او انداخت و تف کرد. اتزیو بار دیگر نوک شمشیر را با ناحیه‌ی خون‌آلود تازه داغ شده، آشنا کرد.

مرد با شیون و ناله گفت: «نه... نه... دوباره نه...»

اتزیو به کاغذها چشم دوخت و گفت: «پس جواب بده.» او می دانست بالاخره دیر یا زود آن زمان فرا می رسد که او هر چند برای لحظه ای کوتاه مجبور می شود شمشیرش را زمین بگذارد، تا نگاهی به کاغذها بیندازد. برخی نوشته ها به ایتالیایی بود، برخی به لاتین. در این بین نوشته های دیگری نیز وجود داشت که اتزیو نمی توانست آن ها را کشف رمز کند. سپس صدای خش خشی از دهانه ی غار به گوش اتزیو رسید. چشمان مرد گرگ نما سوسویی زد و گفت: «رازهای ما.»

در همان لحظه دو موجود کذایی دیگر زوزه کشان و چنگ زنان وارد محوطه ی غار شدند. زندانی اتزیو با تکانی خود را آزاد کرد و قصد داشت به سرعت به دوستانش بپیوندد و اگر اتزیو با ضربه ای سرش را از تن جدا نمی کرد، موفق به این کار می شد. سر جدا شده ی مرد گرگ نما غلتی خورد و جلوی پای هم کیشان متوقف شد. اتزیو با جهشی از روی میز، به سمت دیگر پرید و همزمان کاغذها را نیز از روی آن قاپید. سپس با لگدی میز را به سمت دشمنان خود فرستاد.

نور آتش کم شد. به نظر می رسید سوخت آن در حال اتمام است. چشمان اتزیو برای یافتن دو مرد گرگ نما باریک شدند. آن ها مانند سایه های خاکستری رنگی در اتاق دیده می شدند. اتزیو به درون تاریکی خزید، کاغذها را در تونیکش جای داد و منتظر ماند.

گرگ نماها ممکن بود مثل یک دیوانه قوی باشند، اما مهارتی جز ترساندن مردم بی دفاع تا سر حد مرگ نداشتند. آن ها نمی توانستند در سکوت حرکت کنند. او با کمک گوش هایش و بدون استفاده از چشمانش، موفق شد آن ها را دور بزند و به پشت سرشان برسد. در حالی که دو مرد دیوانه هنوز فکر می کردند او جایی در تاریکی پیش روی آن ها پنهان شده است.

وقتی برای از دست دادن نداشت. اتزیو شمشیر را از غلاف خارج کرد، تیغ مخفی اش را نیز آزاد کرد و همچون گرگی واقعی از پشت به یکی از آن ها نزدیک شد. او را محکم گرفت و گلویش را برید. گرگ نما به آرامی و در سکوت مُرد و اتزیو نیز بی سرو صدا جنازه اش را روی زمین گذاشت. او در نظر داشت نفر بعدی را دستگیر کند، اما زمانی برای بازجویی نداشت، زیرا هر آن ممکن بود تعداد بیشتری از آن ها وارد معرکه شوند و اتزیو مطمئن

نبود توان کافی برای مبارزه با آنها را داشته باشد. او می‌توانست اضطراب مرد دیگر را حس کند و این احساس وقتی مرد اسم رفیق خود را صدا می‌کرد، واضح بود.

- ساندرو؟... ساندرو؟

با این کار پیدا کردن موقعیت مرد گرگ‌نما بسیار آسان شد. این بار نیز اتریو با بریدن گلو، کار موجود شرور را به پایان رسانید. ولی این بار مرد به دور خودش می‌چرخید و وحشت‌زده با چنگال‌هایش هوا را می‌درید. او می‌توانست اتریو را ببیند و اسسین ناگهان به خاطر آورد این موجودات هیچ زرهی زیر لباس مبدل‌شان نمی‌پوشند. او تیغ مخفی‌اش را سر جایش برگردانید و با خنجرش که مزیت دندان‌دار بودن را دارا بود، سینه‌ی مرد را شکافت. قلب و ریه‌های بی‌محافظ مرد زیر آخرین شراره‌های آتش برقی زدند و مرد گرگ‌نما با صورت بر روی آتش سقوط کرد. بوی مشمنز کننده‌ی مو و گوشت سوخته می‌رفت به سرعت بر اتریو غلبه کند، اما اسسین چرخید و با بیشترین سرعت ممکن در حالی که با اضطراب مبارزه می‌کرد، خود را از آنجا دور کرد و به سمت طراوت هوای شبانه‌ی بیرون غار شتافت.

وقتی بیرون رسید، متوجه شد گرگ‌نماها آسیبی به اسبش نرسانده‌اند. شاید آن‌قدر از به دام انداختن او مطمئن بودند که زحمت کشتن یا فراری دادن حیوان را به خود نداده‌اند. در کنار حیوان ایستاد و دریافت مضطرب‌تر از آن است که بتواند از حیوان سواری بگیرد. پس افسارش را گرفت و پیاده به سمت حمام‌های دیوچلزیانو حرکت کرد. اتریو از اینکه هنوز می‌توانست نبردها را با قدرت ذهنی و تمرین‌های اسسینی پیروز شود، احساس رضایت می‌کرد. دو چیزی که آن‌ها به هیچ وجه نمی‌توانستند از او بگیرند، مگر آن روزی که دستگیرش کنند و آن‌قدر شکنجه‌اش دهند تا بمیرد.

در راه بازگشت به حمام‌ها کاملاً هوشیار بود و سعی می‌کرد بیشتر از درون سایه‌ها حرکت کند. هیچ‌گاه حتی در دوران جوانی‌اش نیز به یاد نداشت این قدر محتاط بوده باشد. فکر سالم رسیدن به مقصد هیچ راحتی و آرامشی برایش به ارمغان نیاورده بود. اگر آنجا نیز با کمین دیگری روبه‌رو می‌شد، چه؟ یا اگر این موجودات ماکیاولی را غافلگیر می‌کردند، چه؟ آیا ماکیاولی

در مورد "سکنا لوپوروم" چیزی می دانست؟
در نهایت به تاریکی خرابه های عظیم دیوچلیانو رسید. یادبودی از زمان
حکمرانی ایتالیا بر جهان. هیچ نشانی از حیات آنجا نیافت، اما پس از
لحظاتی ماکیاولی از پشت درخت زیتونی بیرون آمد و بالحنی جدی
شروع به صحبت کرد.

- چی باعث شد انقدر دیر کنی؟

اتزیو به همکارش نگاهی صادقانه انداخت و گفت: «من قبل تو اینجا
رسیدم، ولی یه سری مشکلاتی پیش اومد.»

- منظورت چیه؟

- یه سری دلچک تو لباس مبدل. واست آشناست؟

نگاه ماکیاولی مشتاق شد. «مثل گرگ لباس پوشیده بودن.»

- پس می دونی از چی حرف می زنم.

- آره.

- پس چرا اینجارو به عنوان محل ملاقات انتخاب کردی؟

- می خوام بگی من عمداً...؟

- چه فکر دیگه ای می تونم بکنم؟

«اتزیوی عزیز.» ماکیاولی قدمی جلو رفت. «من بهت اطمینان می دم و به

تقدس فرقه مون قسم می خورم که اصلاً نمی دونستم این موجودات

امشب اینجا پیداشون می شه.» مکثی کرد و ادامه داد: «اما حق باتوئه.

من دنبال جایی می گشتم که خلوت باشه و کسی مزاحمون نشه،

نمی دونستم اونا هم دنبال چنین جایی هستن.»

- البته اگه کسی بهشون آدرس نداده باشه...

- اگه می خوام شرافت منو زیر سؤال...

اتزیو با حرکتی ناشی از بی حوصلگی گفت: «ولش کن. همین حالا هم کارهای خیلی مهم‌تری از به جون هم افتادن داریم.» در واقع اتزیو می‌دانست در این وضعیت او چاره‌ای جز اعتماد کردن به ماکیاولی ندارد. دلیلی هم برای عدم اعتماد به او نداشت. ولی در آینده می‌بایست با احتیاط بیشتری عمل می‌کرد. «اونا کی ان؟ یا شاید بهتره بیرسم اونا چی ان؟»

- فرقه‌ی گرگ‌ها. بعضی وقت‌ها به خودشون پیروان "رومولوس" هم می‌گن.

- به نظرت بهتر نیست از اینجا بریم؟ من به سری از کاغذهای اونا رو کش رفتم و فکر کنم واسه پس گرفتنش حتماً دنبالم می‌آن.

- اول زود بهم بگو نامه رو پس گرفتی یا نه؟ بعدشم به توضیح سریع بده توی این مدت چیکار کردی؟ به نظر می‌رسه تو مبارزات کاملاً موفق بودی. من شک دارم اونا امشب باز برگردن. ما دو تا مبارز آموزش دیده و مسلحیم و به نظر می‌رسه تو حسابی زدی داغونشون کردی. این کار می‌تونه باعث تحریک سزار بشه. می‌دونی هنوز نتونستیم کامل اثبات کنیم، ولی ما دلایل خوبی داریم که نشون می‌ده این موجودات زیر نظر بورجا کار می‌کنن. اونا گروهی از کافران هستن که ماهاست دارن تو شهر رعب و وحشت ایجاد می‌کنن.

- به چه هدفی؟

ماکیاولی دستانش را گشود. «تبلیغات سیاسی. اونا می‌خوان با این کارها مردم رو تشویق کنن برن زیر حمایت پاپ و در مقابل وفاداری اونا رو به دست بیارن.»

«چه آسون. ولی با این حال بهتر نیست ما از اینجا دور بشیم؟» اتزیو به طرز عجیبی احساس خستگی می‌کرد. روحش از آن همه کشتار و پلیدی ناراضی بود.

- اونا امشب برنمی‌گردن. اتزیو نمی‌خوام مهارت‌های تورو زیر سؤال ببرم، ولی گرگ‌نماها جنگجو یا حتی قاتل‌های خوبی هم نیستن. بورجا از اونا به عنوان واسطه استفاده می‌کنه، گرچه کار اصلی شون ترسوننده. اونا بدبخت بیچاره‌های بی‌ایمانی هستن که توسط بورجا شستشوی مغزی داده شدن تا براش کار کنن. اونا باور دارن اربابای جدیدشون دارن کمک می‌کنن تا امپراطوری رم

باستان رو دوباره بسازن. موسسان رُم، "رومولوس و ریموس" بودن. معروفه که وقتی نوزاد بودن یه گرگ ماده بهشون شیر می‌داده. - منم این افسانه رو شنیدم.

«برای گرگ‌نماهای بیچاره این یه افسانه نیست. اما به هر حال اونا ابزار خطرناکی هستن واسه بورجا.» نیکولو مکث کوتاهی کرد. «حالا نامه! و اون کاغذایی که گفتمی از کنام گرگ‌نماها کِش رفتی رو بده. به هر حال کارت خوب بود.»

- البته اگه به درد بخورن.

- باید دید. نامه رو بده.

- بیا بگیرش. ایناهاش.

ماکیاولی با عجله مهر و موم نامه را شکست و پوستینه را گشود. با خود زمزمه کرد: «لعنتی. این نامه رمزنگاری شده.» - منظورت چیه؟

- این نامه قرار نبود رمزی باشه. وینیچو یکی از جاسوس‌های من بین افراد بورجاست. یا بهتره بگم، بود. بهم گفت کاملاً این قضیه رو تحت کنترل خودش داره. مردک احمق! اونا اطلاعات شون رو رمزنگاری می‌کنن. بدون اون برگه‌ی کلید رمز ما هیچی غلطی نمی‌تونیم بکنیم. - شاید این برگه‌هایی که من به دست آوردم بتونن یه کمکی بکنن. ماکیاولی لبخندی زد: «اتزیو من بعضی وقت‌ها به خاطر اینکه تو طرف ما هستی هزاران بار خدا رو شکر می‌کنم. بیا یه نگاهی بهش بندازیم.» ماکیاولی به سرعت مشغول بررسی برگه‌ها شد. پس از لحظه‌ای حالت گرفته‌ی چهره‌اش تغییر نمود.

- چیه؟ انگار به درد می‌خوره.

«فکر کنم آره... شاید.» سپس به خواندن ادامه داد و وقتی چین پیشانی‌اش به گودترین حالت ممکن رسید، گفت: «آره! خدای من! آره! فکر کنم حلش کردیم.» با شادمانی به شانه‌ی اتزیو ضربه‌ای زد و خنده سر داد.

اتزیو نیز خندید و گفت: «می‌بینی؟ بعضی وقت‌ها منطق صرف تنها راه پیروزی تو جنگ نیست. شانس هم نقش خودشو داره!» «آندیا مو!» (۶۴) گفتمی ما متحدانی تو شهر داریم. منو ببر پیش

اونا.»

- باشه، دنبالم بیا.

اتزیو پرسید: «با اسبم چیکار کنم؟»

- ولش کن به امان خدا. خودش راهش رو به اصلش پیدا می‌کنه.

- نمی‌تونم همین جوری ولش کنم که.

- ولی باید بکنی. ما داریم برمی‌گردیم توی شهر. اگه ببریمش اون‌جا، اونا

می‌فهمن تو دوباره برگشتی. اما اگه اسبه رو اینجا پیدا کنن، فکر می‌کنن

هنوز این دورو برا داری پرسه می‌زنی و جستجوشون رو همین منطقه

متمرکز می‌کنن.

اتزیو با اکراه به حرف همکارش گوش داد. سپس ماکیاولی او را به سمت

پلکان سنگی مخفی راهنمایی کرد که به زیر زمین راه داشت. در روبه‌روی

آن‌ها مشعل فروزانی خودنمایی می‌کرد و ماکیاولی آن را به دست گرفت.

اتزیو پرسید: «ما کجاییم؟»

- اینجا به مجموعه‌ای از تونل‌ها و دالون‌های زیرزمینی تودرتو و متقاطع

راه داره، که زیر کل شهر قرار دارن. پدرت اینارو کشف کرد و از اون زمان

تا حالا حکم یکی از اسرار اسسین هارو پیدا کرده. ما می‌تونیم از این راه به

راحتی رفت و آمد کنیم و از دست اون نگهبانایی که با هشدار

گرگ‌نماهای فراری الان دارن در به در اون بالا تو شهر دنبالمون

می‌گردن، در امان بمونیم. این دالون‌ها بزرگن، چون در زمان باستان

واسه حمل و نقل سپاهیان و تدارکات ازشون استفاده می‌شده. خیلی

هم خوب ساخته شدن، مثل همه‌ی چیزای مربوط به اون موقع‌ها. اما

خیلی از خروجی‌های توی شهر الان خراب شدن و بسته‌ان. باید راهمون

رو با دقت انتخاب کنیم. نزدیکم بمون که اگه گم بشی می‌تونه به قیمت

جونت تموم بشه.

به مدت دو ساعت تمام، آن‌ها مشغول عبور از راهروهای هزارتویی بودند

که به نظریه‌ی پایان می‌رسید. اتزیو در حال حرکت به اطرافش نیز توجه

می‌نمود. تونل‌های جانبی، ورودی‌های مسدود شده، حکاکی‌های

عجیب از خدایان باستانی فراموش شده روی گذرگاه‌های طاقدار،

پلکان‌های گاه و بی‌گاه به سمت بالا، بعضی کاملاً به سمت تاریکی و

برخی دیگر با کورسوی نوری در انتها،

همه و همه توجه اتریو را به خود جلب می نمودند. در نهایت ماکیاولی که در تمام مسیر آهنگ حرکتی ثابت و پُرشنایی داشت، در برابر یکی از همان پلکان ها ایستاد.

«بالاخره رسیدیم. من اول می رم. الان دیگه تقریباً سحر شده. باید مراقب باشیم.» سپس در تاریکی پلکان ناپدید شد.

پس از مدتی که به نظر اتریو یک عمر رسید و انواع و اقسام افکار مختلف از سرش گذشت، صدای ماکیاولی را شنید که نجوا کنان می گفت: «همه چی مرتبه بیا.»

علیرغم خستگی مفرط با شنیدن این نجوا اتریو تمام مسیر پلکان سنگی را به شوق هوای تازه دوید. آن قدر از این تونل ها و دالان ها دیده بود که به اندازه ی هفت پشتش برایش کافی بود.

او خود را در "پناهگاه معدنی بزرگ" (۶۵)، واقع در سالنی بزرگ یافت. آنجا آن قدر بزرگ بود که به راحتی می توانست به عنوان انبار آذوقه یا سلاح، مورد استفاده قرار گیرد.

- ما الان کجاییم؟

- روی یه جزیره، روی رودخونه ی تیر. قبلاً ازش به عنوان بارانداز استفاده می شد. اما الان کسی جز ما این طرف ها سرو کله اش پیدا نمی شه.

- ما؟

- فرقه مون. فکر کن اینجا مخفیگاه ما تو رُمه.

مرد جوان تنومندی از روی چهارپایه ای در کنار میزی که روی آن تعدادی کاغذ و باقی مانده ی یک شام ساده به چشم می خورد، برخاست و برای خوشامدگویی به سمت آن ها حرکت کرد. لحن کلامش دوستانه و مؤدبانه بود.

- «نیکولو! بن ترو واتو» (۶۶). سپس رو به اتریو کرد و گفت: «شما هم باید اتریوی مشهور باشید. خوش آمدید.» او دست اتریو را به گرمی فشرد و ادامه داد: «فابیو اورسینی» (۶۷)! در خدمت شما. چیزای زیادی از

عموزاده ی خودم که به حسب اتفاق دوست قدیمی شما به حساب می آید در وصف تون شنیدم. منظورم "بارتولومئو دی آلوپانونه" (۶۸).

اتریو با شنیدن نام دوست خود لبخندی زد و گفت: «یه جنگجوی تمام عیار.»

ماکیاولی اضافه کرد: «فابیو اینجارو کشف کرده.»

فابیو گفت: «اون قدر دور همه‌ی وسایل اینجا و اون بیرون پیچک و

جلبک پیچیده شده بود که اصلاً چیزی قابل تشخیص نبود.»

- خیلی خوبه که آدمی مثل تورو توی گروهمون داریم.

«خانواده‌ی من تازگی‌ها ضربه‌های بدی از بورجا خورده. تنها هدف من

اینه که اونارو سر جاشون بنشونم و میراث خانوادگیم رو زنده کنم.»

سپس با شک و تردید نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «البته این در

برابر کمک‌تون تو توسکانی واقعاً چیزی به حساب نمی‌آد.»

- اینجا عالیه.

فابیو لبخندی زد و گفت: «"بنه" (۶۹)، حالا که اینجا هستید باید منو

بخشید چون مجبورم خیلی سریع شما رو ترک کنم.»

ماکیاولی پرسید: «چی تو سرته؟»

چهره‌ی فابیو جدی‌تر شد. «من دارم می‌رم تا تدارکات لازم برای رومانی

رو فراهم کنم. امروز سزار کنترل دولت شهر و مردم منو در دست داره،

ولی به زودی اونجارو دوباره آزاد می‌کنم.»

- "بونا فور چونا" (۷۰).

- "گراتزیه".

- "آریودرچی" (۷۱).

- آریودرچی.

و پس از این خداحافظی دوستانه، فابیو آنجا را ترک گفت.

ماکیاولی قسمتی از میز را خالی کرد و نامه‌ی پاپ و برگه‌های رمزگشای

گرگ‌نماها را روی آن گذاشت. «من باید با اینا سر و کله بزنم. ببین اتزیو

تو باید خیلی خسته شده باشی، اینجا غذا و آب تازه و گوارای رمی هم

هست. بشین یه دلی از عزا در بیار و یه کم استراحت کن. هنوز خیلی کار

واسه انجام دادن داریم.»

- فابیو یکی از همون متحدانیه که از شون حرف می‌زدی؟

- درسته و افراد دیگه‌ای هم هستن. یکی از اونا خیلی خیلی مهمه.

«و اون کیه؟ مرده یا زن؟» هنگامی که اتزیو این سؤال را پرسید، ذهنش

دوباره به سمت کاترینا اسفورزا رفت. نمی‌توانست از فکرش خارج شود.

او هنوز زندانی بورجا بود و اولویت شخصی اتزیو آزاد نمودن کاترینا از

چنگ آن دژخیم. اما آیا او اتزیو

را بازی می داد؟ او نمی توانست ذهنش را از این شک آزاد کند. کاترینا روح آزادی داشت و اتریو نمی توانست به سادگی او را تصاحب کند. فقط مشکل اینجا بود که اتریو از بازی خوردن یا مورد سوء استفاده واقع شدن به هیچ وجه لذت نمی برد.

ماکیاولی گویی فکر می کرد همین حالا هم اطلاعات زیادی به اتریو داده باشد، اندکی تأمل کرد و گفت: «اسم اون شخص کاردینال "جولیانو دلاروور" (۷۲) ست. اون رقیب رودریگو توی تصاحب مقام پاپ بود، ولی شکست خورد. اما هنوزم مرد قدرتمندیه و دوستان قدرتمندی هم داره. ارتباطات بالقوه ی خوبی با فرانسوی ها داره، اما فعلاً داره صبر می کنه. اون می دونه که شاه "لویی" فقط تا زمانی که بورجا منافعش رو تأمین کنه باهاش همکاری می کنه. بالاتر از همه ی اینا اون از خاندان بورجا عمیقاً متنفره. تو می دونی بورجا چند تا اسپانیایی رو در مناصب مهم سرکار گذاشته؟ خطر اینکه اونا بخوان کل ایتالیا رو زیر سلطه بگیرن هر روز بیشتر می شه.»

- پس اون یکی از افراد ماست. کی می تونم ببینمش؟

- هنوز واسه این کار خیلی زوده. حالا استراحت کن.

اتریو در ابتدا از این مجال برای استراحت بسیار خشنود بود، اما پس از اندکی دریافت میلش برای استراحت از بین رفته است. با تکه ای از نان مرغ خود را سرگرم کرد و جرعه ای از آن آب گوارا نوشید. در همین بین نگاهش به ماکیاولی بود که چگونه با کاغذها و نوشته های رمزنگاری شده سرو کله می زند.

- چطور؟ موفق شدی؟

- سییییییس!

وقتی خورشید بر فراز برج کلیسای رُم رسید، ماکیاولی کاغذی را که تمام وقت مشغول نوشتن آن بود به اتریو نشان داد و گفت: «تموم شد.» اتریو بی صبرانه به تماشایش نشست.

- این یه سری دستورات به گرگ نماهاست. توضیح می ده که بورجا مثل همیشه دستمزد اونا رو پرداخت می کنه و بهشون دستور حمله

داده. می‌گه باید وحشت تو دل مردم بندازن. حتی تو مناطقی که تحت کنترل بورجا نیست هم باید حملات انجام بشه. زمان‌بندی حملات باید جوری تنظیم بشه که کشیش‌های بورجا اون‌جا حاضر باشن و با استفاده از قدرت کلیسا و ایمان انارو دور کنن.

- منظورت چیه؟

- اگه توأم موافق باشی اتریو، می‌خوام ما هم حملات خودمون رو به نیروهای بورجا ترتیب بدیم. همون کاری رو که تو اصطبل شروع کردی، ادامه بدیم.

اتریو مردد به نظر می‌رسید. «تو فکر می‌کنی واسه چنین حمله‌هایی آماده باشیم؟»

- "سی".

- من اول می‌خوام بدونم بورجا، "کاترینا اسفورزا" رو کجا نگه می‌داره. اون می‌تونه متحد قدرتمندی واسمون باشه.

ماکیاولی که کمی گیج شده بود، جواب داد: «اگه زندانی شون باشه، توی قلعه‌ی "سنت آنجلو" نگهش می‌دارن. اونجارو تبدیل به دژ کردن.» او با مکثی کوتاه ادامه داد: «خیلی بده که "سیب" دست اوناست. آخه اتریو چطور اجازه دادی چنین چیزی اتفاق بیفته؟»

«تو که تو مونته ریجیونی نبودی.» این بار نوبت اتریو بود تا پس از سکوتی خشمناک، مکث کند. «ما واقعاً می‌دونیم دشمن مون داره چیکار می‌کنه؟ واقعاً یه شبکه‌ی زیرزمینی داریم یا نه؟»

- خُب به سختی می‌شه گفت داریم. خیلی از افراد ما مثل فابیو درگیر جنگ با نیروهای سزار هستن و فرانسوی‌ها کماکان ازش پشتیبانی می‌کنن.

اتریو، اکتاوین ژنرال فرانسوی را در مونته ریجیونی به یاد آورد.

- ما چی تو طرف خودمون داریم؟

- یه منبع خبر مستحکم. افرادی داریم که تویه کاباره کار می‌کنن. یه جای با کلاس که کاردینال‌ها و شهروندای مهم رَم هر روز یه سری بهش می‌زنن. اما یه مشکلی داریم. رئیس اونجا خیلی تنبل و خوش‌گذرونه. به نظر می‌رسه بیشتر از اونکه به فکر جمع‌آوری اطلاعات واسه ما باشه، دوست داره توی جشن‌ها و مهمونی‌ها خوش بگذرونه.

اتزیو که در ذهنش به دزد ماهری که کیسه‌ی پولش را دزدیده بود، فکر می‌کرد، پرسید: «دزدها چی؟»

- خُب، در واقع اونا درخواست مارو برای مذاکره رد کردن.

- چرا؟

ماکیاولی شانه هایش را بالا انداخت. «نمی‌دونم.»

اتزیو از جایش برخاست. «بهتره بهم بگی چجوری می‌تونم از اینجا خارج بشم.»

- کجا می‌خوای بری؟

- دارم می‌رم به چند تا دوست پیدا کنم.

- می‌شه بپرسم چجوری و از کجا؟

- فکر کنم الان بهتره این موضوع رو به من واگذار کنی.

فصل یازدهم

وقتی اتزیو سر در مقر انجمن دزدان رُم را پیدا کرد، هوا تقریباً تاریک شده بود. او روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود. روزی که با پرسیدن سؤال‌های محتاطانه در کافه‌ها و گرفتن آدرس‌های غلط آغاز شد و آن قدر ادامه یافت تا خبر این حرکت او دهان به دهان گشت و اجازه‌ی ورودش به این مکان مخفی صادر شد. سپس پس‌ریکی زنده‌پوش راهنمایش شد و اتزیو را به محله‌ای کثیف با کوچه‌هایی تودرتو برد و جلوی درِ یکی از خانه‌ها رها کرد و به سرعت در جهت همان راه آمده، ناپدید شد.

آنجا چیز زیادی برای نگاه کردن وجود نداشت. یک مسافرخانه‌ی کثیف و از سر و شکل افتاده که تابلویی به نقش "روباهی خوابیده" یا شاید هم مُرده داشت. پنجره‌های آن یا با تخته‌های چوبی و یا با تکه پارچه‌های کهنه و مندرس پوشیده شده بود و دیوارهای چوبی‌اش به شدت به تعمیر و بازسازی نیاز داشت. اینجا همان مسافرخانه‌ی روباه خوابیده بود که او و ماریو قبلاً دیده بودند.

اما آنجا تعطیل بود و این برای یک مسافرخانه آن هم در این وقت از روز بسیار عجیب به نظر می‌رسید. اتزیو چند باری بیهوده بر در آن مشت کوبید.

اما ناگهان با صدای آرامی که از پشت سرش می‌آمد، شگفت‌زده شد. اتزیو دور خود چرخید. امکان نداشت به کسی اجازه دهد این طور بی‌صدا از پشت نزدیکش شود و باید مطمئن می‌شد چنین اتفاقی دیگر تکرار نمی‌شود.

خوشبختانه این بار صدا کاملاً آشنا بود.
- اتزیو.

پیکری باریک از زیر سایه‌ی درخت روبه‌رو بیرون آمد. اتزیو به سرعت چهره‌ی گیلبرتو یا همان "لاولپه" (۷۳)، دوست و متحد قدیمی اسسین‌ها و رهبر دزدان فلورانس را شناخت.

- لاولپه تو اینجا چیکار می‌کنی؟

گیلبرتو در حالی که به پهنای صورتش می‌خندید، اتزیو را به

آغوش کشید. «منظورت اینه که چرا تو فلورانس نیستی؟ خُب، جوابش خیلی ساده‌ست. رهبر دزدهای اینجا مُرده و اونا منو انتخاب کردن. منم گفتم یه آب و هوایی عوض کنم. دستیار پیرم "کورادین" هم آماده بود تا به خونش برگرده، به علاوه...» او صدایش را تا حد امکان پایین آورد و ادامه داد: «این روزها رُم خیلی جذاب شده، می‌تونم بگم اینجا یه تنش جدید واسم.»

- خُب من که قانع شدم. می‌تونیم بریم تو؟
- البته.

لاولپه خودش دَر زد. البته به صورت رمزی و بلافاصله درب باز شد و منظره‌ی سالنی بزرگی با میزها و نیمکت‌های واژگون در برابرشان گشوده شد. دقیقاً مثل یک مسافرخانه‌ی سنتی ایتالیایی، اما همه چیز به شکل عجیبی تیره و دودی رنگ بود. گروهی از زنان و مردان به طور مداوم در حال رفت و آمد از درهای اطراف سالن به محوطه‌ی باز و حیاط بزرگ پشت آن بودند.

لاولپه او را به نشستن روی نیمکتی دعوت نمود و پس از سفارش دادن مقداری نوشیدنی، گفت: «زیاد مثل اون جایی که فکر می‌کنی نیست. نه؟»

- راستش رو بخوای...

«دقیقاً ساخته شده واسه اهداف ما و من نقشه‌هایی تو سرم دارم. چی تورو کشونده اینجا؟» لاولپه دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد. «صبر کن! نمی‌خواد بگی. فکر کنم خودم جوابش رو می‌دونم.»
- آره، خُب تو معمولاً همه چی رو می‌دونی.

- تو می‌خوای دزدهای من مثل جاسوس واست کار کنن.

«دقیقاً.» اتزیو با اشتیاق بیشتری به جلو خم شد و ادامه داد: «به من ملحق می‌شی؟»

لاولپه لیوان را بالا آورد و جرعه‌ای دیگر از آن نوشید. سپس گفت: «نه!!!»
اتزیو کاملاً جا خورد. «چی؟ چرا نه؟»

- چون این جورِی همه‌مون می‌شیم بازیچه‌ی نیکولو ماکیاولی. نه،

ممنونم من اینو نمی‌خوام. اون مرد به فرقه‌ی ما خیانت کرده.

گرچه اتزیو به هیچ وجه چنین چیزی را باور نداشت، اما نمی‌توانست از این اظهار نظر متعجب نشود. «این یه اتهام خیلی

سنگینه. اونم از طرف یه دزد. چجوری می‌خوای ثابتش کنی؟»
لاولپه اندکی ناراحت به‌نظر می‌رسید. «اون سفیر رسمی دربار پاپ بوده
و به عنوان مهمان شخصی خود سزار مسافرت می‌کرده.»
- وقتی اینکارهارو می‌کرده، طرف ما بوده.

- واقعاً بوده؟ تازگی‌ها هم فهمیدم که درست شب قبل از حمله به مونته
ریجیونی تورو اون جا رها کرده.

حالت چهره‌ی اتزیو به علامت انزجار تغییر کرد و گفت: «اونکه فقط یه
اتفاق بود. بین گیلبرتو، ماکیاولی ممکنه به ذائقه‌ی خیلی‌ها خوش نیاد،
ولی اون یه اسسینه نه یه خائن.»

لاولپه با چهره‌ای بی‌حالت به او نگاه می‌کرد. «من که قانع نشدم.»
در آن لحظه، دزد جوانی به آن‌ها نزدیک شد و آرام چیزی در گوش لاولپه
زمزمه کرد. اتزیو حتی در آن نور هم می‌توانست تشخیص دهد او همان
کسی است که دیروز کیسه‌ی پولش را دزدیده بود. وقتی دزد به سرعت از
آنجا دور می‌شد، لاولپه از جایش خود برخاست. اتزیو نیز که بوی دردسر
را احساس می‌کرد از جایش بلند شد.

- من به خاطر رفتار دیروز "بنیتو" (۷۴) ازت عذرخواهی می‌کنم. اون موقع
نمی‌دونسته تو کی هستی. فقط دیده بوده کنار ماکیاولی داری اسب
می‌رونی.

- بنیتو رو ولش کن. قضیه چیه؟ چه خبر شده؟

- آه... بنیتو خبرهایی آورده. ماکیاولی قراره به زودی تو "تراسته وره" (۷۵)
یکی رو ببینه. من می‌خوام برم یه سروگوشی آب بدم. توام با من می‌آی؟
- راه رو نشون بده.

- حالا یکی از روش‌های قدیمی مون رو استفاده می‌کنیم. پشت بوما. اما
اینجا یه کم سخت‌تر از فلورانس. فکر می‌کنی بتونی باهاش کنار بیای؟
- فقط راه رو نشون بده!

واقعاً راه دشواری بود. در رُم نسبت به فلورانس خانه‌ها فاصله‌های
بیشتری از هم داشتند و با توجه به این حقیقت که تقریباً نیمی از
خانه‌های شهر در حالی ویرانی بود، پیدا کردن جای پای مستحکم خیلی
سخت بود. چندین بار اتزیو کاشی‌های سقفی

خانه‌ها را به پایین انداخت. اما افراد کمی در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند و با توجه به سرعت بالای حرکت دو اسسین، قبل از آنکه نگهبانان بورجا بتوانند سرشان را بالا بگیرند، آن‌ها از مهلکه گریخته بودند. در نهایت به بازاری رسیدند که تمامی دکان‌هایش به جز یکی دو بساط دستفروشی بقیه بسته و دور و برشان چند نفر جمع شده بودند. اتریو و لاولپه آنجا توقف کردند و پس از پنهان شدن پشت دودکش یک بخاری، به تماشا و بررسی آن منظره پرداختند.

پس از چند لحظه‌ی کوتاه، ماکیاولی وارد میدان شد و با دقت به بررسی آنجا پرداخت. سپس مرد دیگری با نشان بورجا روی شنلش وارد میدان شد و هنگام عبور از کنار نیکولو با احتیاط و دقت چیزی شبیه یک نامه یا یادداشت را به طور نامحسوسی در دستان ماکیاولی قرار داد و بدون توقف و با قدم‌هایی کشیده از آنجا دور شد. ماکیاولی نیز مثل همان مرد با قدم‌های بلند شروع به حرکت در جهت مخالف مرد نمود. لاولپه از اتریو پرسید: «حالا چی می‌گی؟»

اتریو خیلی سریع و کوتاه گفت: «من می‌رم دنبال نیکولو، تو برو دنبال اون یارو.»

در همان لحظه ناگهان صدای داد و فریادی از بساط یکی از دستفروش‌ها برخاست. آن‌ها صدای فریادهایی خشمگین را شنیدند و سپس چشمان‌شان به برق سلاح‌های چند نفر افتاد. -اوه "مردا"... اونایه سری از آدم‌های منن. با یکی از نگهبانان بورجا درگیر شدن.

اتریو به سمت ماکیاولی نگاه کرد که به سمت خیابانی منتهی به تیر رفت و سپس ناپدید شد. برای تعقیبش دیگر خیلی شده بود و توجه او بار دیگر به بساط دستفروشی جلب شد. نگهبان روی زمین غلت می‌خورد و تمامی دزدان با استفاده از تعالیم اسسینی مشغول فرار و بالا رفتن از دیوارها بودند و همه به جز پسر جوانی که روی زمین افتاده و ناله کنان بازوی مجروحش را می‌فشرد، فرار کردند. صدای مضطربی به گوش‌شان رسید: «کمک! کمک! پسر زخمی شده!»

لاولپه گفت: «من صاحب این صداری می‌شناسم. صدای

"تریمالچو" (۷۶) نه. «با نگرانی دزد زخمی را نگاه کرد و ادامه داد: «اون یکی هم "کلودیو" (۷۷) نه. کوچیک ترین پسرش.»

در این بین دو نگهبان مسلح دیگر روی نرده های دیوار دو طرف بازار پدیدار شدند، طپانچه هایشان را بیرون آوردند و مشغول هدف گیری گردیدند.

اتزیو با اضطرابی آشکار در صدایش فریاد کشید: «اونا می خوان بهشون شلیک کنن.»

- پس بجنب! تو اون پسر رو ببر به راست، منم بقیه ی گروه رو می برم به چپ.

در هر جناح، سه نگهبان وجود داشت. اتزیو و لاولپه با سرعتی مثل پلنگ و بی سرو صدا همچون سایه، به طور جداگانه از میدان دور شدند و به پشت راه های ورودی و خروجی آنجا رسیدند. اتزیو سه نگهبان جناح خود را دید که تفنگ ها را بالا بردند و به سمت پسرک بیچاره نشانه رفته اند. به سرعت بر روی پشت بامی شروع به دویدن کرد و با پرشی بسیار بلند به سمت سه تفنگدار پرید. پرشش به قدری بلند بود که توانست نگهبان وسطی را با ضربه ی پاشنه ی پایش که بر پشت گردن مرد بیچاره فرود آمده بود را نقش بر زمین کند و در حین فرود آمدن بر روی زمین با گشودن دستانش روی دو پا ایستاد. در همان لحظه هر دو تفنگدار دیگر نیز روی زمین افتادند. خنجر اتزیو در حین گشودن دستانش، چشم راست یکی را سوراخ کرد و با فرو رفتن در جمجمه به زندگی رقت بار او پایان بخشیده و دیگری نیز با ضربه ی تیغ مخفی اش روی زمین افتاده بود. تیغ درون گوش مرد فرو رفت و مایع غلیظی را بر روی گردن مرد جاری ساخت. او سرش را برگرداند و متوجه شد که لاولپه نیز با مهارتی مشابه، حریفانش را از پای درآورده است. تمام نگهبانان مسلح به سلاح گرم در یک دقیقه از پای درآمده بودند. اما خطری جدیدی آن ها را تهدید می کرد. جوخه ای از تبرزین دارها به درون میدان یورش آوردند و مستقیم به سمت کلودیوی بینوا می دویدند. مردم اطراف کافه ها کمی عقب رفتند.

لاولپه نعره کشید: «کلودیو پاشو.»

- نمی تونم... خیلی درد دارم...

اتزیو که اندکی به پسرک نزدیک تر بود، فریاد کشید: «صبر کن!

من دارم می‌آم.»

از روی سقف روی کرباس محافظ یکی از بساط‌ها پرید و خیلی سریع خود را به نزدیکی پسرک رساند. به سرعت نگاهی به زخم انداخت. از آنچه به نظر می‌رسید، بدتر بود.

به او دستور داد: «پا شو.»

«نمی‌تونم...» کلودیو که وحشت زده به نظر می‌رسید، «نمی‌تونم. اونا منو می‌کشن.»

«بینم تو می‌تونی راه بری. درسته؟» پسر به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «پس می‌تونی هم بدویی. حواست رو جمع کن و دنبال بیا. دقیقاً هرکاری که من کردم، توأم انجام بده. باید از دست این نگهبان‌ها قایم بشیم.»

اتزیو پسرک را روی پا ایستاند و به سمت نزدیک‌ترین بساط دستفروشی رفتند. وقتی آنجا رسیدند، او به سرعت خود را در بین جمعیت پنهان نمود. با تعجب بسیار دریافت کلودیو نیز به سادگی همان کار را انجام داده است. آن‌ها به آرامی، راهشان را از میان جمعیت به سمت دیوار پشت دکانی باز کردند و درست همان زمانی که تبرزین دارها با خشم مشغول باز کردن راهشان از بین مردم بودند، موفق شدند وارد کوچه‌ای باریک شوند که آن‌ها را به خارج از آن میدان می‌رسانید. لاولپه و تریمالچو، آنجا انتظارشان را می‌کشیدند.

وقتی تریمالچو فرزندش را در آغوش کشید، لاولپه گفت: «ما حدس زدیم ممکنه از این راه بیای. یالا راه بیفتین. وقتی واسه از دست دادن نداریم. به قرارگاه برگردین و به "ترسینا" بگین اون زخم رو پانسمان کنه. حالا سریع برید...»

اتزیو نیز رو به کلودیو اضافه کرد: «و تو! چند وقتی زیاد این طرف‌ها آفتابی نشو.»

تریمالچو در حال رفتن رو به اتزیو کرد. «مولته گراتزیه، مسره» (۷۸). سپس درحالی که بازوانش را دور پسرش حلقه و همزمان مشغول تنبیه و نصیحت کردنش بود، از آنجا دور شد.

وقتی اتزیو و لاولپه به میدان ساکت و امنی رسیدند، لاولپه گفت: «خودت رو خیلی تو در دسر انداختی. مخصوصاً بعد از اون حرکت. من قبلاً هم اعلامیه‌هایی با عکس تو دیده بودم. به

خاطر اون کارهایی که تو قضیه‌ی اصطبل کردی.»

- پوستر ماکیاولی رو چی؟

لاولپه سرش را تکان داد و گفت: «نه! اما ممکنه اونا نگاه دقیقی به اون

ننداخته باشن. افراد زیادی نمی‌دونن اون چقد جنگجوی ماهریه.»

- اما تو که اینو قبول نداری.

لاولپه بار دیگر سرش را تکان داد.

اتزیو ادامه داد: «با اعلامیه‌ها چیکار کنیم؟»

- نگران نباش، آدمای من تقریباً همشون رو آوردن پایین.

- خوبه. انگار بعضی از اونا عاقل‌تر از این هستن که بخوان با یه نگهبان

بورجا دعوای الکی راه بندازن.

- بین اتزیو، تنش‌هایی تو این شهر هست که تو هنوز تجربشون نکردی.

«واقعاً؟» اتزیو هنوز چیزی درباره‌ی برخوردش با گرگ‌نماها به لاولپه

نگفته بود.

- تا اون جایی که به جارچی‌ها مربوطه، می‌شه با چند تا دوکیت خفه‌شون

کرد.

- یا... من می‌تونم همه‌ی شاهد‌ها رو از بین ببرم.

«به اون کار نیازی نیست.» لاولپه با آرامش بیشتری ادامه داد: «تو

می‌دونی چجوری خودت رو مخفی کنی. اما خیلی مراقب باش اتزیو. با

اینکه بورجا به غیر از تو دشمنای زیادی داره، ولی هیچ کدومشون به

اندازه تو واسش اهمیت ندارن. تا وقتی تو رو تو قلعه‌ی سنت آنجلو دار

نزنه، لحظه‌ای دست از تلاش برنمی‌داره.

- اول باید بتونه منو بگیره.

- حواست رو حسابی جمع کن.

آن‌ها با عبور از مسیری غیر مستقیم به مقر دزدان بازگشتند و از صحیح و

سالم یافتن آن پدر و پسر حسایی خوشحال شدند. ترسینا زخم را

پانسمان کرده بود و به آن‌ها گفت وقتی خونریزی‌اش متوقف شود، اثری

جز یک بریدگی عمیق در عضلات بازو بر جای نخواهد ماند. با اینکه به

شدت درد خواهد کشید، ولی آسیبی جدی به بازویش وارد نشده است.

کلودیو به شخصه از وضعیت دستش خیلی راضی به نظر می‌رسید.

لاولپه در حالی که بسیار خسته به نظر می‌رسید، روی یکی از نیمکت‌ها نشست. جرعه‌ای تریپانو نوشید و به ورقه‌های سالامی روی بشقابش خیره شد و گفت: «عجب شیی بود.»

- گوش کن گیلبرتو. من می‌دونم ما چی دیدیم، ولی مطمئنم هیچ دلیلی نداره از ماکیاولی بترسی. تو شیوه‌های اونو می‌دونی.

لاولپه نگاهی صادقانه به او انداخت. «آره، همیشه به بیراهه می‌ره.» مکثی کرد و ادامه داد: «اما باید ازت به خاطر نجات جون کلودیو تشکر کنم. اگه تو باور داری ماکیاولی به فرقه وفادار مونده، من هم به قضاوتت اعتماد می‌کنم.»

- خُب، من با این دزدها چجوری باید کنار بیام؟ تو قراره کمکم کنی؟ لاولپه متفکرانه گفت: «بهت گفته بودم یه فکراییه واسه اینجا دارم. حالا که قراره من و تو دوباره با هم کار کنیم، مایلم نظر تو رو هم بشنوم.» - ما قراره دو باره با هم کار کنیم؟

لاولپه لبخندی زد و جواب داد: «این جوری به نظر می‌آد. اما من هنوز حواسم به اون رفیق سیاهپوست هست.»

- خُب، اینکه ضرری نداره. فقط تو هیچ کاری عجله نکن. لاولپه گویی این حرف اتزیو را نشنیده باشد، گفت: «خُب بهم بگو... به نظرت باید اینجارو چیکار کنیم؟»

- ما باید مطمئن بشیم بورجا به هیچ نمی‌تونه اینجارو پیدا کنه. شاید بهتر باشه اینجارو به یه مسافر خونه‌ی معمولی تبدیل کنیم. - از این فکر خوشم می‌آد.

- اما خیلی کار داره. باید تخته‌هاش عوض بشه، نقاشی بشه و... یه تابلوی جدیدم لازم داره.

- من آدم‌های زیادی دارم. همه‌شون تحت امر تو هستن... - پس من این کارو به عهده می‌گیرم.

فصل دوازدهم

آن ماه اتزیو حتی فرصت سرخاراندن هم نداشت، زیرا کار بازسازی

و نوسازی مقرر فرماندهی دزدان کاری بسیار پُر مشغله بود. هر چند این کار کمک‌های داوطلبانه بسیاری را در کنار خود می‌طلبید. در بین جماعت دزدان، افراد مختلفی با مهارت‌های گوناگون یافت می‌شد. گروه بسیاری سوداگر و فروشنده در بین‌شان وجود داشت که به علت مخالفت با بورجا و سر خم نکردن در برابر فرمان‌ها و قوانین وی از کار خود بیکار شده بودند.

در نهایت کار به اتمام رسید. دیوارها به رنگ روشن نقاشی شدند، پنجره‌ها تمیز و در بعضی موارد قاب‌ها تعویض گردیده بود. سقف تعمیر و کاشی‌های روی بام نیز سر جای‌شان محکم شدند. تابلوی جدید مهمانخانه نیز روباه نری را نشان می‌داد که خوابیده بود، ولی به وضوح می‌شد فهمید نمرده است. چنان به نظر می‌رسید، گویی وقتی بیدار شود می‌تواند پنجاه مرغ را در یک حمله از مرغدانی بدزدد. در اصلی جدیدی نصب و لولا‌های مخصوصی در آن کار گذاشته شد، به نحوی که وقتی باز می‌گردید، نمایی از فضای داخل حیاط دل‌فریب مسافرخانه را به نمایش بگذارد.

اتزیو که مجبور شده بود هفته‌ی آخر کار، رُم را برای انجام مأموریتی به مقصد "سیه‌نا" ترک گوید، در بازگشت از مشاهده‌ی پایان یافتن کار بسیار خوشحال گردید. وقتی رسید، آنجا تقریباً آماده‌ی افتتاح شده بود. لاولیه گفت: «من اسمش رو عوض نکردم. ازش خوشم می‌آد. "لاولیه آدورمنتاتا" (۷۹). نمی‌دونم چرا، ولی دوشش دارم.»

- بیا فکر کنیم این اسم می‌تونه یه حس امنیت کاذب به دشمنامون بده.
- حداقل این کارها باعث نشده کسی بهمون شک کنه. مثل یه مسافر خونه‌ی عادی شدیم. حتی یه کازینو هم درست کردیم. فکرش با خودم بود. می‌تونه منبع درآمد خوبی هم باشه. چون خودم تضمین می‌کنم تمام نگهبانان بورجا که بیان اینجا، همه‌ی پولشون رو می‌بازن. اتزیو صدایش را پایین آورد و پرسید: «و اونجایی که حرفش رو زده بودیم چی...؟»

- آهان... خُب، دنبالم بیا.

لاولیه، اتزیو را به سمت دری در جناح غربی مهمانخانه هدایت

کرد که روی آن نوشته شده بود: "اوفیزی پریواتی" (۸۰) و دو دزد به شکل نامحسوسی جلوی آن نگهبانی می دادند.

آن‌ها از راهرویی منتهی به گروهی از اتاق‌ها با درهای سنگین و محکم گذشتند و وارد اتاقی شدند. روی دیوارها پر بود از نقشه‌های رُم. روی میزها نیز دسته‌های کاغذ مرتب و منظمی وجود داشت و با اینکه تازه اندکی از سحر می‌گذشت، چندین نفر مرد و زن مشغول کار کردن روی آن‌ها بودند.

لاولپه گفت: «اینجا همون جاییه که کار اصلی ما در اون جریان داره.»
- خیلی عالی به نظر می‌رسه.

- یه چیز خوب راجع به دزدها، حداقل اون خوب‌هاشون منظورمه، اینه که اونا آدم‌های آزاد اندیشی هستن و از یه کم رقابت بین خودشون لذت می‌برن.

- آره یادمه.

- اگه خواستی خودت رو درگیر این کارها کنی، فکر کنم بتونی چند چشمه از کارهایت رو نشون اینا بدی.
- اوه، البته، حتماً.

- اما اینجا محل امنی واسه تو نیست. اگه بمونی هم واسه خودت ناامن می‌شه، هم واسه ما. ولی می‌تونی هر وقت خواستی بهم سر بزنی. من پیشنهاد می‌کنم هر روز بیای.

«همین کارو می‌کنم.» اتریو به محل اسکانی خصوصی فکر می‌کرد. جایی که گرچه در آن تنها باشد، ولی در عوض آرامش و راحتی و امنیت داشته باشد. ذهنش را به مشغولیت‌های جاری باز گردانید و گفت: «حالا که این کارها تموم شده و ما سازماندهی شدیم، مهم‌ترین موضوع پیدا کردن محل "سیبه." باید اونو برگردونیم پیش خودمون.»
- "وا بنه" (۸۱).

- ما می‌دونیم الان دست بورجاست، ولی با وجود اون همه تلاش، هنوز نمی‌دونیم کجا ازش نگهداری می‌کنه. حداقل خوبیش اینه که اونا هنوز ازش استفاده نکردن. من فکر می‌کنم اونا هنوز دارن روی اون مطالعه می‌کنن و به جایی نرسیدن. البته هنوز.
- آیا اونا تونستن یه نفر متخصص پیدا کنن؟

- آره. من کاملاً مطمئنم چنین شخصی رو دارن. اما اون ممکنه بتونه هوشش رو از اونچه واقعاً هست، کمتر نشون بده. بیا امیدوار باشیم همین کارو می‌کنه و بیا امیدوار باشیم کاسه‌ی صبر بورجا به این زودی‌ها لبریز نشه.

لاولپه لبخندی زد. «من در این مورد زیاد با تو موافق نیستم. اما در حال حاضر، بهت اطمینان می‌دم من آدم‌هایی رو واسه این کار گذاشتم و اونا و جب به وجب خاک رُم رو دارن می‌گردن تا محل "سیب" رو پیدا کنن.»
- مطمئن باش اونا "سیب" رو به خوبی مخفی کردن. خیلی خوب هم اینکارو کردن. شاید حتی بین خودشون هم مشکلاتی پیش بیاد. سزار جوان خیلی خیلی پر شور و انرژی و میل به شورش و جنگ داره. پدرش زیاد از این خصیصه‌ی اون خوشش نمی‌آد.
- خُب، پس فکر کردی کار ما دزدها چیزی جز پیدا کردن گنجینه‌های باارزش دیگرانه؟

- خیلی عالیه. خُب، حالا دیگه من باید برم.
- قبل رفتنت با من نوشیدنی نمی‌خوری؟
- نه. الان کارهای خیلی مهم‌تری دارم. ولی خیلی زود دوباره بهت سر می‌زنم.

- و من گزارشام رو به کجا باید بفرستم؟
اترئو لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت: «به پاتوق فرقه‌ی اسسین‌ها. تو اون جزیره، توی رود تیرا!»

فصل سیزدهم

اتزیو حالا وقت اندکی برای خوشی و استراحت داشت. او تصمیم گرفت تا به سراغ دوست قدیمی خود "بارتولومئو دی آلیانو، عموزاده‌ی فابیو اورسینی برود. بارتولومئو دوشادوش اورسینی‌ها در مبارزات علیه پاپ در سال ۱۴۹۶ شرکت کرده و به تازگی از سفر به اسپانیا بازگشته بود. بارتولومئو یکی از بهترین فرماندهان نیروهای مزدور و در عین حال رفیق قدیمی اتزیو و سربازی بی نظیر به حساب می‌آمد. جدای از حرکات گهگاه سبک مغزانه و تمایل شدید به خشم و افسردگی، وفاداری و صداقت این کهنه سرباز کاملاً انکار ناپذیر بود. این خصوصیت‌ها به علاوه‌ی تنفر همیشگی‌اش از شوالیه‌های معبد، بارتولومئو را به یکی از ستون‌های اصلی فرقه تبدیل نموده بود.

اما اتزیو چگونه می‌توانست او را بیابد؟ خُب به زودی می‌فهمید. او می‌دانست بارتولومئو به تازگی از نبرد بازگشته و در سربازخانه‌ی ارتش خصوصی‌اش، در حومه‌ی شهر رُم سکنی گزیده است. سربازخانه خارج شهر و در حومه‌ی شمال شرقی آن قرار داشت. درست در نزدیکی یکی از آن برج‌های محکم و دژمانندی که بورجا در تمام مناطق داخلی و خارجی رُم ساخته بود. خاندان بورجا باهوش‌تر از آن بودند که بخواهند با بارتولومئو درگیر شوند. حداقل تا زمانی که قدرت کافی برای له کردنش همانند سوسکی زیرپایشان را نداشتند، دست به این کار نمی‌زدند. اما قدرتش هر روز در حال افزایش بود و با گذشت هر ساعت، آن روز نزدیک‌تر می‌شد.

اتزیو یک ساعت پس از ناهار به مقصد رسید. خورشید نقطه‌ی اوجش را رد و هوا بسیار گرم بود. هرچند ناخوشایندی این گرما با نسیمی که هر از چندگاهی از غرب وزیدن می‌گرفت، اندکی کاهش می‌یافت. اتزیو با رسیدن به مقابل درب عظیم آنجا که در بین دیوارهای بلند و نفوذناپذیر سربازخانه محصور شده بود، با مشت به آن کوبید. چشمی کوچک روی درب بزرگ باز شد و اتزیو احساس کرد کسی او را

با نگاه برانداز می‌کند. سپس چشمی بسته شد و اتریو صدای خفهی مکالمه کوتاهی را شنید. چشمی دوباره باز شد و این بار صدای آواز شادمانه‌ی مردی به گوش می‌رسید و پس از مدت کوتاهی در کامل باز شد. مردی عظیم‌الجثه که اندکی کم سن و سال‌تر از اتریو به نظر می‌رسید و لباس‌های نظامی‌اش از حد معمول ناآراسته‌تر بودند، با دستانی گشوده از روی محبت در برابرش ایستاد.

- اتریو اودیتوره! رفیق قدیمی، از این طرف‌ها...! بیا تو. بیا تو، و گرنه خودم سرت رو می‌شکنم پسر!!!

- بارتولومئو.

دو دوست قدیمی یکدیگر را به گرمی در آغوش کشیدند و با عبور از میدان اصلی سربازخانه به سمت آسایشگاه بارتولومئو رفتند. بارتولومئو با همان اشتیاق همیشگی گفت: «بیا... بیا رفیق! یکی هست که می‌خوام بهت معرفی کنم.»

آن‌ها وارد اتاق بزرگ کم‌ارتفاعی شدند که با توجه به پنجره‌های رو به حیاط، نورگیر خوبی داشت و بدون مشعل در آن وقت از روزروشنایی مناسبی داشت. اتاقی بود فراخ و چشم‌نواز که برای هر دو منظور غذاخوری و پذیرایی از مهمانان استفاده می‌شد. اما چیزی‌های غیر منتظره‌ای در آنجا به چشم می‌آمد. پرده‌های تمیز روی پنجره‌ها، چند دستمال قلاب دوزی شده روی میزی که بقایای ناهار از روی آن جمع شده بود. چندین تابلو نیز روی دیوارها وجود داشت. حتی کتابخانه‌ی کوچکی نیز آنجا وجود داشت و اثری از بیانکا شمشیر بلند مورد علاقه‌ی بارتولومئو در هیچ کجای آن یافت نمی‌شد. و رای تمام این مسائل، این مکان به طور غیر قابل باوری، تمیز و آراسته به نظر می‌رسید.

بارتولومئو که با هیجان زائد الوصفی انگشتانش را به نشانه‌ی درخواست نوشیدنی با ریتمی منظم در برابر خدمتکار تکان می‌داد، گفت: «همین جا صبر کن. حالا حدس بزن قراره کی رو ملاقات کنی!»

اتریو نگاهی به اطراف اتاق انداخت. «خُب من بیانکا رو که قبلاً دیدم...» بارتولومئو که کاسه‌ی صبرش در آستانه لبریز شدن قرار داشت، گفت: «نه، نه! اون توی اتاق نقشه‌هاست. الان دیگه جاش اونجاست. دوباره حدس بزن.»

اتزیو مؤذیانہ گفت: «خُب... ممکنہ خانومت باشہ...؟»

ناگہان چہرہ ی بارتولومئو درہم رفت و اتزیو از آنکہ حدسی بہ این درستی زدہ بود، احساس پشیمانی کرد. ولی مرد درشت اندام بہ سرعت خودش را جمع و جور کرد و با فریادی از سر شادی گفت: «باورت نمی شہ رفیق! اون واقعاً یہ گنجہ.» سپس برگشت و در جہت اتاق ہای اندرونی با صدای بلند و پُر شور و اشتیاقی گفت: «پانتاسیلیا» (۸۲)!

پانتاسیلیا! خدمتکار این بار با یک سینی پُر از شیرینی و تُنگی نوشیدنی و چند جام پیش آن ہا آمد. بارتولومئو از وی پرسید: «پس کجاست؟ چرا نمی آد؟»

اتزیو بہ شوخی پرسید: «پشت اون میزہ رو نگاہ کردی؟» درست در همان لحظہ پانتاسیلیا در حالی کہ از پلکان کنار دیوار غربی آرام آرام بہ پایین می آمد، پدیدار شد.

- اینا ہاشش...

اتزیو برای معارفہ ایستاد تا ادبش را نشان دہد. تعظیمی کرد و گفت:

«اتزیو اودیتورہ.»

- پانتاسیلیا بالیونی. یا بہتر بگم بالیونی دی آلیانو.

ہنوز جوان بہ نظر می رسید. احتمالاً در اواخر دہہ ی سوم زندگی اش بود. با توجہ بہ نامش می شد فہمید از خانوادہ ای اصیل است. لباس ہایش گرچہ سنگین و مؤقر بہ نظر می رسیدند، اما در عین حال زیبا بودند و نشانی از خوش سلیقگی پانتاسیلیا. صورتی بیضی گون داشت کہ با طرہ ہای زیبای موی بلوند احاطہ شدہ بود. بینی سربالا و چشمانی ہوشمند بہ رنگ قہوہ ای تیرہ و نگاہی عمیق و خوش آمدگوینہ داشت. قدش بلند بود و تقریباً تا شانہ ہای بارتولومئو می رسید و اندامی باریک و شانہ ہایی فراخ و بازوانی کشیدہ داشت. بارتولومئو بہ راستی گنجی بی بدیل یافتہ بود. اتزیو امید داشت رفیق او بتواند این گنج را برای خود نگہ دارد.

پانتاسیلیا گفت: «لیہ تا دی کونوسچروی» (۸۳).

- «آلترہ تانتو آلی» (۸۴).

او نگاہش را از بارتولومئو بہ اتزیو چرخاند و گفت: «در موقعیتی مناسب تر برای آشنایی بیشتر خدمت تون خواہم رسید.» رفتارش بہ گونه ای بود کہ گویی بہ علت کارہای خود می خواست دو مرد را

ترک کند، نه آنکه خود را مزاحم کارهای آن‌ها بداند.

- یه کمی پیش ما بمون "تسورا میا" (۸۵).

«نه بارتو. می‌دونی که باید واسه دیدن دفتردار برم. اون همیشه می‌خواد یه جواری حساب‌هامون رو سرهم بندی کنه. یه مشکلی هم برای منبع آب پیش اومده. باید برم اونم ببینم.» و رو به اتزیو گفت: «اورا می‌سوسی ما» (۸۶).

- "کان پیاچره" (۸۷).

با لبخندی به هر دو مرد، پانتاسیلیا برگشت و با بالا رفتن از پله‌ها ناپدید شد.

بارتولومئو پرسید: «خُب... نظرت چیه؟»

اتزیو در نهایت صداقت جواب داد: «به معنای واقعی کلمه زیباست.»
اتزیو آن قدر تیزبینی داشت که متوجه شود دوستش در حضور زن چقدر خوددار شده بود و واقعاً درک نمی‌کرد زن چه چیزی در شوهرش دیده بود، اما هنوز او را زیاد نمی‌شناخت تا بتواند به این سؤال پاسخ دهد.
- من فکر می‌کنم اون حاضره هر کاری رو به خاطر من انجام بده.
- کجا باهاش آشنا شدی؟

«راجع به این بعداً با هم حرف می‌زنیم.» بارتولومئو تُنگ را برداشت و جام خود و اتزیو را پر کرد و دست‌آزادش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت:
«من خیلی خوشحالم که اینجاایی. همون‌طور که احتمالاً خودتم می‌دونی، من تازه از جنگ برگشتم و به محض اینکه خبردار شدم توی رُم هستی، می‌خواستم یه سری آدم رو بفرستم پیدات کنن. من می‌دونم تو دوست داری محل سکونتت رو مخفی نگه داری و اصلاً هم سرزنشت نمی‌کنم، به خصوص الان که اومدی تو لونه‌ی افعی. اما خوشبختانه خودت اومدی پیشم. خیلی خوبه، چون می‌خواستم راجع به جنگ باهات صحبت کنم. بیا بریم به اتاق نقشه‌ها.»

- من می‌دونم سزار با فرانسوی‌ها متحد شده. جنگ با اونا چجوری داره پیش می‌ره؟

- "بنه". یه سری از نیروهام رو تحت فرماندهی فابیو اون جا گذاشتم. مشغول مقاومت هستن. اینجا افراد بیشتری دارم که باید آموزششون بدم.

اتزیو با در نظر گرفتن حرف‌های او گفت: «به نظر می‌رسید ماکیاولی فکر می‌کند اوضاع خراب‌تر از این حرف‌ها باشد.»
بارتولومئو شانه‌هایش را بالا انداخت. «خُب، خودت که نیکولو رو می‌شناسی، اون...»

صحبت آن‌ها با ورود یکی از گروه‌بانان بارتولومئو قطع شد. در کنار مرد پانتاسیلیا ایستاده بود. مرد بسیار عصبی به نظر می‌رسید، ولی زن آرام بود.

گروه‌بان مصرانه گفت: «کاپیتانو. ما به کمک‌تون نیاز داریم. بورجا می‌خواهد بهمون حمله کنه.»

«چی؟ انتظار نداشتم انقدر زود بیان! منو ببخش اتزیو.» رو به پانتاسیلیا فریاد کشید: «بیانکا رو بنداز اینور.»

زن به سرعت از سمت دیگر اتاق شمشیر را برای همسرش پرتاب کرد. بارتولومئو آن را در هوا قاپید و از پی گروه‌بانانش به سرعت باد روان شد. اتزیو قصد داشت دنبال آن‌ها برود که ناگهان پانتاسیلیا محکم به مچ دستش چنگ زد و مانع رفتن او شد.

- صبر کن.

- چرا؟ چی شده؟

زن خیلی مضطرب به نظر می‌رسید. «اتزیو بذار سریع برم سر اصل مطلب. نبردمون اصلاً خوب پیش نمی‌ره. چه اینجا چه تو رومانیا. ما از هر دو طرف تحت حمله‌ایم. نیروهای بورجا از یه سمت و جنگ‌جوه‌های ژنرال والوی از سمت دیگه. اما اینو بدون که موقعیت خاندان بورجا متزلزله. اگه اونارو شکست بدیم، می‌تونیم نیروهامون رو تو جبهه‌های نبرد با فرانسوی‌ها متمرکز کنیم. تسخیر این برج دیدبانی می‌تونه کمک خوبی واسمون باشه. اگه کسی می‌تونست از پشت...»

اتزیو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «پس فکر کنم من یه راهی واسه کمک بدونم. اطلاعات‌تون بی‌نهایت ارزشمند بودن.» مایل گراتزیه^(۸۸)، بانو دی آلیانو.

او لبخندی زد و پاسخ داد: «این حداقل کاریه که یه زن می‌تونه واسه شوهرش بکنه.»

فصل چهاردهم

بورجا ساعت خواب عصرگاهی را برای حمله‌ی غافلگیرانه‌ی خود انتخاب کرده بود. مردان بارتولومئو با سلاح‌های قدیمی‌شان با آن‌ها جنگیده و دشمن را تا آن برج مراقبت به عقب رانده بودند. اما اتریو می‌توانست بر فراز باروهای آن، جمعیت تفنگداران بورجا را ببیند که با سلاح‌های گرم جدیدشان آماده‌ی تیراندازی می‌شدند. اتریو سعی داشت بدون درگیر شدن با نیروهای بورجا، محل نبرد را دور بزند. این کار را انجام داد و خود را به پشت دیوارهای برج رسانید. بر طبق پیش‌بینی خودش، توجه تمام افراد به جبهه‌ی جلو بود. به آسانی جای پایش را بر روی سنگ‌های زمخت و نتراشیده‌ی دیوار خارجی آنجا یافت و از دیوار بالا رفت. اغلب مردان بارتولومئو کمان داشتند و برخی نیز تفنگ فیتیله‌ای همراهشان آورده بودند که برد بیشتری داشت. اما این‌ها در برابر سلاح‌های گرم، پیشرفته و کشنده‌ی سربازان دشمن چیزی حساب نمی‌آمد.

او در کمتر از یک دقیقه چهل فوت صعود کرد و خود را به بالای دیوار رساند. سپس به بالای باروی پشتی رفت و از آنجا در سکوت کامل، خود را روی سقف برج مراقبت کشانید. به آرامی خود را به پشت تفنگداران رساند و آرام و بی‌صدا از پشت به آن‌ها نزدیک شد. در سکوت، خنجرش را بیرون کشید و تیغ مخفی را نیز آزاد نمود. سپس بلند شد و در حرکتی بی‌نهایت سریع و مرگبار، چهار تفنگدار را با دو تیغ خود به قتل رسانید. تازه در همان لحظه بود که تفنگداران ماهر بورجا متوجه شدند، دشمنی در بین آن‌ها نفوذ کرده است. اتریو مردی را دید که اسلحه‌اش را به سمتش نشانه رفته است. سرباز حدود پانزده فوت با او فاصله داشت و اتریو سریع خنجرش را به سمتش پرتاب کرد. خنجر سه بار دور خود چرخید و با صدای مشمئزکننده‌ای به میان دو چشم مرد فرو رفت. سرباز قبل از آنکه کامل سقوط کند، دستش به سمت راست منحرف شد و ماشه تفنگش را چکاند. با خوش‌شانسی اتریو، گلوله به نزدیک‌ترین هم‌قطار سرباز برخورد کرد. گلوله از درون گلوی مرد عبور کرد و در شانه‌ی سرباز دیگری که پشت سرش قرار داشت، آرام گرفت. هر دو سرباز افتادند و فقط سه نفر دیگر در بالای برج نگهبانی باقی ماندند. او به کناری جهید و کف دستش را با چنان

نیرویی به صورت یکی از آنان کوبید که مرد بینوا تعادلش را از دست داد و به پایین باروها سقوط کرد. اتریو تفنگ مرد در حال سقوط را از لوله گرفت و در حرکتی سریع با ضربه‌ای، هم‌قطار دیگر را نیز به او در پایین باروها ملحق نمود. آخرین نفر دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد، اما دیگر خیلی دیر شده بود، چرا که تیغ مخفی اتریو را در بین دنده‌هایش یافت.

اتریو تفنگ دیگری برداشت و آن را به سمت راهروی طبقه‌ی زیرین گرفت. آنجا چهار مرد دیگر را مشغول تیراندازی از بین شکاف‌های مخصوص روی دیوار سنگی یافت. او نشانه گرفت و ماشه را چکاند. دورترین آن‌ها با سوراخی در میان سینه روی زمین افتاد. سپس دو گام به جلو برداشت و لوله‌ی تفنگ را همچون چماقی به زانوی دیگری کوبید و مرد از شدت درد روی زمین مچاله شد. یکی از دو سرباز باقی‌مانده به قدری چرخید که می‌توانست شلیک کند، اما اتریو به سمت جلو چرخید و وقتی گلوله تنها با فاصله‌ی چند اینچ از کنار گونه‌اش رد شد، کاملاً داغی آن را حس کرد. تیر به خطا رفته نیز به دیوار پشت سرش اصابت نمود. همین چرخش رو به جلو باعث برخوردش با تفنگدار شد. مرد نیز تلوتلو خوران به عقب افتاد و پشت سرش با تکه سنگی از دیوار برج آشنا شد. نفر آخر نیز چرخید و گارد دفاعی گرفت تا از ضربه‌ی غیرمنتظره در امان بماند. وقتی اتریو در هوا به چرخش درآمد و تیغ مخفی‌اش را زیر آرواره‌های او نشانید، مرد هنوز داشت پایین را نگاه می‌کرد. سربازی که اتریو با ضربه‌ی لوله‌ی تفنگ، زانویش را خرد کرده بود، داشت خود را کِش می‌داد تا به خنجرش برسد. او با لگدی شقیقه‌ی مرد را خرد کرد و سپس چرخید تا نبرد در جریان زیرپاهایش را به نظاره بنشیند. بدون نیروی آتش حمایتی تفنگداران، نیروهای بورجا به سرعت شکست خوردند و ابتدا عقب نشینی کردند و سپس فرار را به قرار ترجیح دادند و برج مراقبت را به نیروهای "کوندوتیری" (۸۹) بارتولومئو سپردند. اتریو از پله‌ها پایین آمد و به سمت دروازه‌ی اصلی برج رفت. در راه با چند نفر از نگهبانان روبه‌رو شد، اما در نهایت مقاومت خشم‌آلود آن‌ها را نیز شکست و تمامی آنان در برابر شمشیرش سر تعظیم فرود آوردند. پس از اطمینان حاصل کردن از پاک

بودن تمام ساختمان برج از لوٲ افراد بورجا، دروازه را باز کرد و به بارتولومئو پیوست. جنگ به اتمام رسیده و پانتاسیلیا نیز به همسرش پیوسته بود.

- اتریو کارت عالی بود! باهم تونستیم اون ترسوه‌های کثیف رو فراری بدیم. اتریو لبخند زیرکانه‌ای تحویل پانتاسیلیا داد و گفت: «آره ما اینکارو کردیم.» نصیحت خردمندانه‌ی این زن بیش از هر چیزی در این پیروزی نقش داشت.

بارتولومئو گفت: «مایه سری از اون تفنگ‌های جدید به غنیمت گرفتیم، ولی هنوز نفهمیدیم چجوری کار می‌کنن.» او لبخندی از سررضایت زد و ادامه داد: «حالا که اون سگ‌های پاپ از اینجا رفتن، من می‌تونم آدم‌های بیشتری رو واسه جنگیدن بیارم تو تیم خودمون. اما قبل از هر چیزی و به خصوص بعد از این پیروزی، می‌خوام سربازخونه‌ی خودمون رو مستحکم کنم.»

- فکر خوبیه. ولی کی می‌خواد اینکارو بکنه؟

بارتولومئو سرش را تکان داد و گفت: «من تو این جور کارها خیلی وارد نیستم. تو تحصیل کردی و از این چیزها سر در می‌آری. چرا یه نگاهی به نقشه‌ها نمی‌اندازی؟»

- مگه تو طرحی داری؟

- آره. یه مرد جوون خیلی با استعداد رو استخدام کردم. مثل خودت فلورانسیه اسمشم "مایکل آنجلو بوناروتیه" (۹۰)!

- راجع بهش شنیدم، ولی تا حالا باهاش ملاقات نکردم. به هر حال مشکلی نیست. ولی درازاش می‌خوام از هر حرکت حتی کوچیک سزارو رودریگو باخبر بشم. می‌شه یکی از افرادت جاسوسی اونارو واسه من بکنه؟

- چیزی که در آینده‌ی نزدیک اصلاً کمبود نخواهم داشت، افراد. حداقل می‌تونم الان بهت چندتا کارگر بدم تا اینجا رو بازسازی کنی و یه مشتم دیدبان خوب رو هم مأمور خبرچینی از بورجا واسه تو می‌کنم. «عالیه.» اتریو می‌دانست ماکیاولی نیز جاسوسانی در اطراف بورجا گماشته، ولی ماکیاولی تصمیم داشت دستش را برای کسی رو نکند، اما بارتولومئو که این چنین نبود. نیکولو چون یک اتاق

در بسته می ماند و بارتولومئو همچون آسمانی باز و تا زمانی که اتریو چیزی از سوءظن های لاولپه که امید داشت تا حالا از شدتش کاسته شده باشد، نمی گفت، در اختیار داشتن یک منبع اطلاعاتی دیگر هیچ ضرری به کسی نمی رساند.

اتریو تمام ماه بعد را به سرپرستی امور مربوط به تقویت بنای سربازخانه، تعمیر خسارات ناشی از نبرد، ساختن برج های مراقبتی بلندتر و مستحکم تر و تعویض پرچین ها با دیوارهای سنگی نمود. وقتی کار به اتمام رسید، او و بارتولومئو به سرکشی و بازدید آن پرداختند. بارتولومئو با لبخند گفت: «واقعاً خیلی زیبا نشده؟»
- خیلی پُر ابهته.

«خبر بهتر اینکه، هر روز آدم های بیشتری به ما می پیوندن. البته من یه سری مسابقات خفن واسشون راه انداختم. وقتی واقعاً با هم می جنگن، هم واسه روحیه شون خوبه، هم یه تمرین عالیه.» او تخته ی چوبی بزرگی را به اتریو نشان داد که روی یک سه پایه ی نقاشی قرار داشت.
«همون طوری که می بینی این تخته، رده بندی جنگجوهای برتر مارو نشون می ده. هرچی بهتر مبارزه کنن، رتبه شون تو این تخته می ره بالاتر.»
- و جای من کجاست؟

بارتولومئو نگاهی به اتریو انداخت و با دستش به فضای بالای تخته اشاره کرد و گفت: «تقریباً یه جایی این بالا بالاها فکر کنم.»

یکی از سربازان نزد او آمد تا اطلاع دهد یکی از بهترین مبارزان او به نام "جیان" به زودی در میدان رژه وارد مسابقه ای خواهد شد.

«اگه می خوای خودی نشون بدی، ما اینجا مسابقات مشت زنی هم داریم. اما حالا باید منو ببخشی. رو این پسره شرط بستم و باید برم بینم چیکار می کنه.» سپس خنده کنان اتریو را ترک کرد.

اتریو به سمت اتاق نقشه های نوسازی شده رفت. نور طبیعی اتاق بهتر شده و با تغییراتی اندک فضای بیشتری برای میزهای نقشه و سه پایه های نگهدارنده آن فراهم شده بود. او مشغول مطالعه ی

دقیق نقشه‌ای از رومانیا بود که پانتاسیلیا وارد اتاق شد.

زن پرسید: «بارتولومئو کجاست؟»

- رفته مسابقات رو بینه.

پانتاسیلیا آهی کشید و گفت: «اون همیشه فقط به حمله کردن فکر

می‌کنه. در حالی که به نظر من، استراتژی هم اندازه‌ی نیرو و نفرات

اهمیت داره. تو موافق نیستی؟»

- چرا موافقم.

- بذاریه چیزی نشونت بدم.

او اتریو را به بالکنی عریض که بر فراز حیاط داخلی سربازخانه قرار داشت،

راهنمایی کرد. در گوشه‌ای از آن، کبوترخانه‌ی بزرگی مملو از پرندگان

وجود داشت.

پانتاسیلیا توضیح داد: «اینا کبوتران نامه‌بر هستند. اینا رو نیکولو ماکیاولی

واسمون می‌فرسته و هر کدومشون اسم یکی از نماینده‌های بورجا توی

نقاط مختلف شهر رو با خودش می‌آره. بورجا داره واسه جشن سال ۱۵۰۰

خودش رو آماده می‌کنه. تمام پول رو هم از مسافران مشتاقی فراهم

می‌کنه که به خیال خودشون دارن گناهانشون رو می‌خرن. اونایی هم که

پولی نمی‌دن، مورد سرقت واقع می‌شن.»

اتریو عبوس به نظر می‌رسید.

پانتاسیلیا ادامه داد: «اما این حملات اخیر تو بدجوری بورجا رو به دردسر

انداخته. جاسوس‌های اونا واسه پیدا کردن تو دارن شهر رو شخم

می‌زنن. به سراغ آدم‌های ما می‌رن و سعی می‌کنن ازشون حرف بکشن.

ماکیاولی اون آدم‌ها رو شناسایی کرده و اغلب با کبوترنامه‌بر اسامیشون

رو واسم می‌فرسته. رودریگو به سری نماینده‌ی جدید وارد "کوریا" (۹۱)

کرده، تا بتونه در برابر کاردینال‌ها موازنه‌ی قدرت رو به سمت خودش

پیش ببره. همون طوری که خودتم می‌دونی اون تجربه‌ی چند دهه

حضور سیاسی تو واتیکان رو داره.»

- قطعاً همین‌طوره.

- باید این اسامی رو وقتی به رُم برمی‌گردی با خودت ببری. خیلی به

کارت می‌آن.

- غرق در تحسین شما شدم، بانو.

- دنبال این آدم‌ها بگرد و وقتی از صحنه‌ی بازی حذفشون کنی، همه‌ی ما می‌تونیم نفسی به راحتی بکشیم.

- پس باید بی هیچ وقفه‌ای به رُم برگردم. حالا من می‌خوام یه چیزی بهت بگم تا بتونم نفسی به راحتی بکشم.

- چی؟

«چیزی که تو الان نشونم دادی، ثابت می‌کنه بدون شک ماکیاولی یکی از ماهاست.» اما بعد تأملی کرد و گفت: «گرچه من هنوزم...»

- هنوز چی؟

- هنوز یه قرار مشابهی با بارتولومئو دارم. یه هفته صبر کن و بعد بهش بگو به جزیره‌ی روی تiber بیاد و هرچی راجع به سزار و رودریگو گیر آورده رو هم واسم بیاره. اون خودش اونجارو بلده و من مطمئنم توأم بلدی.

- هنوز به ماکیاولی شک داری؟

- نه. اما مطمئنم تو هم با من هم عقیده‌ای که بهتره تو این وضعیت، اطلاعات یکی از منابع مون رو با اطلاعات اون یکی مطابقت بدیم.

انگار سایه‌ای از تردید لحظه‌ای بر صورت زن نشست، اما او به سرعت لبخندی زد و گفت: «بارتولومئو به ملاقاتت خواهد اومد.»

فصل پانزدهم

در بازگشت به رُم، اتزیو به عنوان اولین اقدام، رفتن به همان کاباره‌ای که ماکیاولی به عنوان منبع خبری معرفی نموده بود را در دستور کارش قرار داد. شاید بعضی از نام‌هایی که توسط کبوترنامه‌بر برای پانتاسیلیا فرستاده بود را می‌توانست همین‌جا پیدا کند. او نیاز داشت بداند دخترانی که در آنجا مشغول کار هستند چگونه اطلاعات‌شان را جمع‌آوری می‌کنند و برای این امر می‌بایستی ناشناس به آن مکان می‌رفت. اگر آن‌ها به هویتش پی می‌بردند، امکان داشت فقط اطلاعاتی را که دوست داشت بشنود را به او بدهند.

وقتی به آدرس مورد نظر رسید، تابلوی آن را چک کرد. "شکوفه‌ی رز". بدون شک همین‌جا بود. با این حال از آن مکان‌هایی به نظر نمی‌رسید که صاحب منسب‌ان بورجا، به طور مداوم در آن رفت و آمد کنند. مگر اینکه برای امور کثیفی باشد و از بیرون، با آنچه پائولا در فلورانس ساخته بود به هیچ وجه قابل قیاس نبود. حداقل کاباره‌ی پائولا نمای بیرونی موجه‌تری داشت. او با شک و تردید درب آنجا را زد.

تقریباً بلافاصله دختر چاقی، حدوداً هیجده ساله در را باز کرد. لباس ابریشمین زیبایی بر تن داشت.

دختر لبخندی زد و گفت: «خوش اومدی غریبه! ورودت رو به شکوفه‌ی رز خوشامد می‌گم.»

اتزیو گفت: «"سالوه" (۹۲).» و همزمان دخترک کنار رفت تا او وارد شود. لابی بسیار زیبایی داشت، اما با این حال نمی‌شد گفت در این مکان همه چیز به طور کامل سر جای خودش است. اتزیو در نگاه اول کاستی‌هایی در آن یافت.

دختر پرسید: «خُب. واسه امروز چی تو سرته غریبه؟»

- می‌شه ازت خواهش کنم پری و رئیس‌ت رو واسم بیاری؟

چشمان دختر حالتی درنده به خود گرفت و جواب داد: «"بانو

سولاری" (۹۳) اینجا نیستن.»

«اینو که فهمیدم.» مکثی کرد. نمی‌دانست باید چه بگوید.

«می‌دونی کجا رفته؟»

«بیرون» لحن دختر به هیچ وجه دوستانه نبود.

اتزیو جذاب‌ترین لبخند ممکن خود را تحویل داد، اما با توجه به سن و سالش، می‌توانست ببیند این حرکت کوچک‌ترین تأثیر مثبتی در طرفش نگذاشته است. دختر فکر می‌کرد او مأموری دولتی است و احتمالاً منبعی از دردسر و با توجه به این وضعیت اگر اتزیو می‌خواست به نتیجه‌ای برسد، باید وانمود می‌کرد مشتری است.

وقتی قصد داشت تصمیم جدیدش را عملی کند، ناگهان در ورودی با شدت باز شد و دختری دیگر با گیسوانی ژولیده و لباسی نامرتب خود را درون ساختمان انداخت و پریشان به نظر می‌رسید.

دختر تازه وارد جیغ می‌کشید: «آیوتو! آیوتو!» (۹۴) (کمک! کمک!). بانو سولاری... «حق‌ها و نفس‌نفس زدن بسیار مانع حرف زدنش می‌شد. - چی شده "لوسیا" (۹۵)؟ خودت رو جمع و جور کن. چرا انقدر زود برگستی؟ فکر می‌کردم تو و بانو سولاری برای انجام کاری رفتین بیرون. - اونا مشتری نبودن "آنجلا" (۹۶). اونا... اونا گفتن مارو می‌برن به جای خوب. به جایی پایین رودخونه‌ی تیر. اما اونجا به قایق بود که مارو به زور بردن توش و بعدشم واسمون چاقو کشیدن. اونا بانو سولاری رو بردن رو عرشه و غل و زنجیرش کردن.

- «لوسیا! "دیو میو" (۹۷)! تو چجوری فرار کردی؟» آنجلا دستانش را دور دوستش حلقه کرد و او را به سمت مبلی راحتی در کنار دیوار هدایت کرد. سپس دستمالی برداشت و آن را با ملایمت به سرخی حاصل از ضربات مشتی که کم‌کم روی گونه‌های لوسیا نمایان می‌شد، کشید.

- اونا اجازه دادن من برم. بهم به پیغام دان. اونا تاجرهای برده هستن آنجلا! گفتن فقط در صورتی می‌ذارن برگرده که ما دوباره پول بدیم و بخریمش. در غیر این صورت می‌کشنش!

اتزیو پرسید: «چقدر می‌خوان؟»

- هزار دو کیت.

- چقد وقت داریم؟

- به ساعت صبر می‌کنن.

«پس هنوز وقت داریم. همین جا صبر کنین! من اونو واستون می‌آرم.»
اتزیو با خود گفت: «لعنتی! این خیلی بده. من باید با اون زن حرف بزنم.»
سپس رو به دختران کرد و پرسید: «کجا می‌تونم پیدا شون کنم؟»
- یه موج شکن هست آقا. نزدیک "آیزولا تایبرینا" (۹۸). اونجارو
می‌شناسین؟
- آره، بلدم.

اتزیو به سرعت راهی شد. وقت نداشت به بانک چیگی برود و هیچ یک از
شعبات آن هم در مسیر راهش قرار نداشت. پس ناچار نزدیک نزول خور
رفت. او با اینکه سود بسیاری طلب می‌کرد، اما بالاخره راضی شد مجموع
پول اتزیو را فراهم کند. او پول را در اختیار داشت، اما تصمیم گرفت اگر
بتواند آن را حفظ کند و حتی یک پنی را به تاجران برده ندهد. با خود
قسم خورد تمام سودی را که موظف به پرداخت آن شده بود، از آن پست
فطرای که این زن را به اسارت داشتند، بگیرد. اسبی کرایه کرد و با
بی‌پروایی تمام در خیابانی منتهی به تیر حرکت کرد. با این کار هر
جنبه‌ای اعم از انسان، مرغ، سگ و غیره که بر سر راهش بود، خود را به
اطراف پرتاب کردند.

قایق را یافت. بیشتر به یک کشتی کوچک شبیه بود تا قایقی بزرگ.
بی‌هیچ مشکلی از اسب به زیر آمد و در حالی که نام بانو سولاری را فریاد
می‌زد به سمت انتهای موج شکن دوید.
اما آن‌ها برای رویارویی با او آماده بودند. دو مرد روی عرشه حضور
داشتند و هر یک طپانچه‌ای را به سمت اتزیو نشانه رفته بودند. چشمان
اتزیو تیز شد. طپانچه؟ آن هم در دست دزدان شرور و پستی مانند این‌ها؟
- جلوتر نیا.

اتزیو قدمی به عقب رفت، اما انگشتش را روی ماشه‌ی آزاد کننده‌ی تیغ
مخفی آماده نگه داشت.

- باید واسمون پول و پله‌ی حسایی آورده باشی. آوردی یا نه؟
اتزیو با آرامش و احتیاط، با دست دیگرش کیسه‌ی حاوی هزار دوکیت
مورد درخواست آن‌ها را نشان داد.
- خوبه، حالا باید ببینیم کاپیتان اوضاش اونقده خوب هست که

خرخره‌ی این زنیکه رو نجوئه یا نه.

- کاپیتان؟ شماها فکر کردین کی هستین؟ دختره رو بیارین. همین الان آزادش کنین.

خشم نهفته در صدای اتزیو، سخنگوی تاجران برده را مطیع کرد. او برگشت و به آرامی کسی را از زیر عرشه صدا زد. سپس دو مرد دیگر در کنار هم درحالی که زنی حدوداً سی و پنج ساله را کشان کشان با خود همراه داشتند، از پلکان زیر عرشه بالا آمدند. آرایش صورت زن به علت گریه و بدرفتاری‌های زندانبانانش کاملاً به هم ریخته بود. کبودی‌های زشتی روی صورت، شانه و سینه‌ی زن به چشم می‌آمد، لباس یاس کبود رنگ زن در چندین جا پاره شده و روی لباس لکه‌های خون به چشم می‌آمد. دست و پایش را نیز دستبند زده بودند تا فکر فرار را از سرش بیرون کند.

سخنگوی برده فروشان با لحنی تمسخر آمیز گفت: «اینم از گنج کوچولوی ما.»

اتزیو به سختی نفس می‌کشید. او تک و تنها در کرانه‌ی رودخانه ایستاده بود، درحالی که "آیزولا تایپرینا" فقط پنجاه فوت آن طرف‌تر قرار داشت. اگر فقط می‌توانست کلمه‌ای به گوش دوستانش برساند، آنان به کمکش می‌آمدند. اما آن‌ها نیز اگر چیزی می‌شنیدند، به حساب عربده‌کشی ملوانان مست بندرگاه می‌گذاشتند. خدا می‌دانست که چقدر از این ملوانان در حاشیه‌ی بندرگاه همواره به می‌گساری مشغول بودند و اگر فریادی برای کمک سر می‌داد، سولاری و خودش در چشم به هم‌زدنی کشته می‌شدند، مگر آنکه تفنگداران آن‌قدر در نشانه‌گیری ضعیف باشند که نتوانند هدفی را با چنین فاصله‌ی اندکی بزنند.

وقتی چشمان ناامید زن بر چهره‌ی اتزیو افتاد، مرد سومی که شلخته‌وار باقی‌مانده‌ی کت کاپیتان کشتی‌ای را بر تن داشت، از نردبان زیر عرشه بالا آمد. ابتدا به اتزیو و سپس به کیسه‌ی پول‌ها نگاهی انداخت.

با صدای خشنی، آمرانه گفت: «ردش کن بیاد.»

- اول اونو بفرستین این ور. غل و زنجیراشم باز کنین.

- مگه کُری؟ گفتم اون کیسه رو بسلفش بیاد اینور!

اتزیو ناخودآگاه قدمی به جلو برداشت. اما ناگهان تفنگ‌ها به

طور تهدید آمیزی به سوی او نشانه رفتند و کاپیتان "فالچن" (۹۹) اش را بیرون کشید و دو نگهبان دیگر چنان بازوهای زن را فشار دادند که از شدت درد ناله‌های دلخراشی سر داد.

- نزدیک نیا! به قدم دیگه بیای جلوتر این ضعیفه رو نفله‌ش می‌کنیم. اتریو ایستاد، اما قدمی به عقب برنداشت. با چشمانش فاصله‌ی بین محل استقرار خود و عرشه‌ی کشتی را اندازه‌گیری کرد. انگشتانش روی ماشه تیغه مخفی می‌لرزیدند.

«من پول رو دارم. ایناهاشش.» بعد درحالی که کیسه را بالا گرفته و حواس آن‌ها را پرت کرد، قدمی جلوتر رفت.

- همون جا که هستی وایسا. واسه من بازی درنیا. به قدم دیگه بیای جلو، خر خرسو می‌جوئم.

- خُب بعدش پولی گیرت نمی‌آد.

- راست می‌گی؟ ما پنج تا نفریم و تو فقط به دونه. فکر نکنم قبل اینکه رفیق‌هام سولاخ سولاخت کنن بتونی به قدمم ورداری.

- اول بذار دختره بره.

- بینم فکر می‌کنی خیلی شاخی؟ هیشکی از رو این قایق کوفتی جم نمی‌خوره، مگه اینکه تو بخوای این ضعیفه واسه همیشه خفه بشه.

زن بینوا ناله کنان گفت: «به من کمک کنین، آقا!»

یکی از نگهبانانش فریاد کشید: «تو دیگه خفه شو زنیکه کثیف!» سپس با دسته‌ی خنجرش به پیشانی زن کوبید.

وقتی اتریو جاری شدن خون تازه را بر صوت زن دید، فریاد برآورد: «باشه! باشه! بسه دیگه. بذارین اون بره. همین حالا.»

بعد کیسه‌ی پول‌ها را به سمت کاپیتان پرتاب کرد. کیسه درست جلو پای مرد، روی عرشه افتاد.

برده فروش گفت: «این درسته. حالا بهتره ما هم کار خودمون رو تموم کنیم.»

قبل از آنکه اتریو بتواند کوچک‌ترین واکنشی انجام دهد، کاپیتان شمشیرش را روی سمت راست گردن زن گذاشت و با حرکتی سریع و مرگبار به سمت دیگر کشید. با برشی عمیق، تقریباً نیمی از سر زن را از تنش جدا کرد.

وقتی بدن بی‌جان سولاری روی عرشه افتاد و در چشمه‌ی خونش غرق

شد، کاپیتان با نیشخند گفت: «اینم که ردیف شد. اینم بگیرین ببرین واسه ارباب سزار.» سپس به طور نامحسوس، سری برای دو مرد طپانچه دار تکان داد.

اتزیو می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد و برای آن آمادگی کامل داشت. با سرعتی صاعقه وار، از هر دو تیر جا خالی داد و وقتی در هوا به پرواز درآمد، تیغ مخفی اش را آزاد کرد و آن را در چشم چپ یکی از نگهبانان زندانی سابق و مقتول فعلی فرو کرد. قبل از آنکه مرد شرور به زمین برسد، اتزیو با خم شدن، از ضربه ی فالچن کاپیتان جا خالی داد و در هنگام بالا آمدن تیغه را در شکم نگهبان دیگر فرو و با نیرویی باور نکردنی رو به بالا، شکم مرد را پاره کرد. تیغ برای بریدن طراحی نشده بود و به همین جهت اندکی خم شد. بیشتر پاره کرده بود تا آنکه ببرد.

حال نوبت به تفنگداران می رسید. همان طور که انتظار داشت، آن ها مشغول پُر کردن تفنگ بودند، ولی اضطراب باعث اشتباه و حرکات غلط آنان می شد. اتزیو به سرعت تیغ مخفی را سر جایش بازگردانید و خنجر بزرگش را از غلاف بیرون کشید. نبرد نزدیک تر از آن بود که بتواند از شمشیر استفاده کند و از طرفی به لبه ی دنداندار و تیغ سنگین خنجر نیاز داشت. دست نگهدارنده ی طپانچه یکی از آن دو را برید و با ضربه ای بی نهایت محکم، نوک خنجر را در پهلوی مرد بدطینت فرو برد. اما فرصتی برای تمام کردن کار نداشت، چون تفنگدار دیگر از پشت به او نزدیک شده بود و قصد داشت با دسته ی طپانچه اش محکم به پشت سر اتزیو بکوبد. اما خوشبختانه اتزیو با دزدیدن به موقع سرش، حمله اش را ناکام گذاشت. اتزیو دور خود چرخید و قبل از آنکه مرد بتواند ضربه ای دیگر وارد سازد، خنجر را در سینه اش نشاند که با گشودن دست هایش برای حمله، آنجا را بی دفاع رها کرده بود.

اتزیو به اطرافش نگاهی انداخت. کاپیتان رفته بود؟ او را در کرانه ی رودخانه، تلوتلو خوران در حالی یافت که کیسه ی پول ها را در چنگ داشت و سکه هایی از آن به زمین می ریخت. اتزیو با خود گفت: «چقدر احمق. باید اسب رو ور می داشت و فرار می کرد. اضطراب عقلش رو از کار انداخته.» در پی مرد حرکت کرد و از آنجا که کیسه بسیار سنگین بود، خیلی زود

به او رسید. موی سرش را گرفت و با لگدی به زانوهای، مرد را وادار به زانو زدن در برابر خود نمود.

«حالا می‌خوام نسخه‌ی تو رو به شیوه‌ی خودت بیچم.» و با این حرف، اتزیو دقیقاً همان عملی را روی کاپیتان انجام داد که او روی زن بینوا پیاده کرده بود و سرش را از تنش جدا کرد.

اجازه داد بدنش به روی زمین بیفتد و او را همان‌طور تنگنا رها کرد.

کیسه را برداشت و در راه بازگشت به قابق، سکه‌ها را از روی زمین برمی‌داشت و درون آن می‌انداخت. برده فروش زخمی کماکان روی عرشه از درد به خود می‌پیچید. اتزیو او را نادیده گرفت، به اتفاق کوچک زیر عرشه رفت و خیلی سریع گاو صندوقی در گوشه‌اش یافت. با تیغ خون‌آلود خنجرش آن را گشود. پُر از الماس بود.

اتزیو زیر لب گفت: «این خوبه.» سپس گاو صندوق کوچک را زیر بغل زد و از نردبان بالا رفت.

کیسه‌ی پول و گاو صندوق را در خورجین اسبش جای داد و سپس دو طپانچه را نیز به آن‌ها اضافه کرد. سپس نزد مرد مجروح بازگشت و تقریباً بر روی خونی که از زخم‌های وی جاری بود، سر خورد. خم شد و یکی از "همسترینگ" (۱۰۰) هایش را برید. دستش را روی دهان مرد گذاشت تا صدای ناله‌هایش را خفه کند. این کار می‌توانست سرعت حرکت مرد را آرام کند و دهانش را به گوش مرد چسبانید.

-اگه جون سالم به در بردی و تونستی خودت رو به اون شته‌ی آبله‌رویی که بهش می‌گی ارباب، برسونی، هرچی اینجا دیدی و شنیدی رو بهش بگو و اضافه کن اتزیو اودیتوره خیلی بهت سلام رسوند. در غیر این صورت، در آرامش بخواب.

فصل شانزدهم

اتزیو همان موقع به کاباره بازنگشت. دیروقت بود. اسب را به اصطبل بازگرداند و درازای چند سکه، ساکی دستی از میرآخور خرید و غنایم نبرد و پول‌ها را در آن جا داد. ساک را روی دوشش انداخت و به سمت دکان مرد نزول خوار حرکت کرد. مرد از مراجعت اتزیو بسیار شگفت‌زده و ناامید شد. اسسین مبلغ وام را پس داد و به سمت محل اقامتش به راه افتاد. در مسیر بسیار احتیاط می‌نمود و هر جا اثری از نگهبانان بورجا می‌دید، به سرعت خود را در میان مردم گم می‌کرد.

وقتی به مسافرخانه رسید، درخواست آب برای حمام نمود. بعد لباس‌هایش را از تن خارج کرد و با خستگی مشغول استحمام شد. خاطرات آخرین دیدارش با کاترینا در تمام مدت جلوی چشمانش بود. اما این بار دیگر خبری از آن مزاحمت‌های خوشایند نبود. لباس‌های نو و تمیزی بر تن کرد و آن جامه‌های کثیف شده از کارهای روزانه را درون ساک انداخت. بعداً برای خلاصی از آن‌ها فرصت کافی داشت. طپانچه‌ها را تمیز کرد و درون خورجینی انداخت. ابتدا با خود فکر کرد آن‌ها را نگه دارد، اما خیلی زمخت و سنگین بودند و به کارش نمی‌آمدند. پس تصمیم گرفت آن‌ها را به بارتولومئو بدهد. بیشتر الماس‌ها نیز به بارتولومئو می‌رسید. اما پس از معایناتی دقیق، اتزیو پنج عدد از بزرگ‌ترین و بهترین‌شان را برای خود نگه داشت و در کیف پولش جاسازی کرد. باید همه‌ی این‌ها را به لاولیه می‌سپرد تا به سربازخانه ببرد. با این کار مطمئن می‌شدند دیگر نیازی ندارند تا وقت‌شان را در خیابان‌ها برای جمع‌آوری پول تلف کنند. اگر نمی‌توانست به یک دوست دزد اعتماد کند، پس به کی می‌توانست؟

برای بیرون رفتن آماده شده بود. خورجین از شانه‌هایش آویخته و دستش را برای اطمینان روی آن گذاشته بود. اما بعد... ناگهان احساس خستگی به او دست داد. خستگی از قتل و کشتار. از حرص و طمع، از چنگ زدن به دامن قدرت برای اغنای طمع و تمام نکبت و فجایعی که در جریان چنین اعمالی بوجود می‌آمد.

از مبارزه‌ی دائمی احساس خستگی می‌کرد. اجازه داد دستش از روی دستگیره‌ی در سر بخورد. خورجین را از روی شانه‌هایش برداشت و بر روی تخت انداخت. شمع‌ها را فوت کرد و خود را روی تخت انداخت. قبل از آنکه به خوابی عمیق فرو رود، تنها آن قدر فرصت یافت تا دست را به عنوان محافظ روی خورجین قرار دهد. می‌دانست این فرجه زیاد به طول نخواهد انجامید.

در روباه خوابیده، او خورجین را با دستوراتی دقیق به لاولیه تحویل داد. قصد نداشت کارش را به کسی واگذار کند، ولی بایستی در رُم می‌ماند و نمی‌توانست خود عهده‌دار رساندن آن به بارتولومئو شود. اخبار جاسوسان لاولیه اندک بودند، اما نتایج آن‌ها با آنچه ماکیاولی با کبوترنامه‌بر برای پانتاسیلیا فرستاده بود، تطابق داشت. این باعث شد تا قسمت عمده‌ای از شک و شبهه‌ی اتزیو نسبت به دوستش برطرف شود. گرچه او می‌توانست ببیند لاولیه با اینکه در این مورد کمتر سخن می‌گوید، اما کماکان شک او کاملاً بر طرف نشده است. اتزیو می‌توانست او را درک کند. ماکیاولی می‌توانست با خونسردی مسائل را از راه دور کنترل کند. از طرفی دیگر اتزیو و لاولیه فلورانسی بودند و همه می‌دانند فلورانسی‌ها کوچک‌ترین علاقه‌ای به مردمان شهر رُم ندارند. از قرار معلوم لاولیه با وجود شواهد بسیار در رد نظریه‌اش، کماکان نمی‌توانست کاملاً به ماکیاولی اعتماد کند.

وقتی اتزیو این مسائل را بیان می‌کرد، لاولیه با لجبازی تنها به گفتن این جمله بسنده کرد. «می‌تونی اسمش رو بذاری حس ششم.» هیچ خبری از "سیب" نداشتند، جز اینکه کماکان در اختیار خاندان بورجا بود. گرچه شک داشتند کدام عضو خانواده بر آن مسلط است. رودریگو یا سزار؟ رودریگو اطلاعات زیادی در باره‌ی پتانسیل‌های "سیب" داشت، اما به نظر اتزیو بسیار بعید می‌رسید او این رازها را با پسرش در میان بگذارد. همین موضوع گویا باعث ایجاد تنش بین دو مرد گردیده بود. سزار به عنوان آخرین نفری که مالکیت "سیب" را به دست گرفته بود، ولی هنوز چیزی از

قدرت‌های آن را نشان نداده بود. اتریو دعا می‌کرد، هر شخصی که سزار مسئولیت مطالعه بر روی "سیب" را بر دوشش گذاشته است، البته اگر بالکل این کار را کرده باشد، یا نتواند به رازهای آن پی ببرد، یا اگر توانست، آن‌ها را برای ارباب خویش فاش نسازد.

ماکیاولی را نمی‌توانست بیابد. حتی در مخفیگاه اسسین‌ها در آیزولا تایبرینا نیز کسی چیزی نمی‌دانست. بهترین خبری که اتریو در دست داشت این بود که او دور از رُم است. اما خبری از حضورش در فلورانس نیز وجود نداشت. دو مرد جوان آن زمان در رُم حضور داشتند که مسئولیت نگهداری و رسیدگی به امور مخفیگاه فرقه به عهده‌ی آنان بود. "بالداساره کاستیلیونه" (۱۰۱) و "پیه ترو بمبو" از اعضای فرقه که افرادی کاملاً قابل اعتماد بودند. این اعتماد علیرغم رابطه‌ی یکی از آن‌ها با سزار و دیگری با لوکرسیا ذره‌ای خدشه‌دار نمی‌شد. اتریو می‌دانست یکی از آن‌ها باید به زودی به "منچوا" و دیگری نیز به "ونیز" بازگردد و به خاطر این موضوع بسیار تأسف می‌خورد. ولی با این فکر که این دو در شهرهایشان می‌توانستند عناصر بسیار کارآمدی برای فرقه باشند، خود را تسکین می‌داد.

شادمان از این واقعیت که او پیشترها هر آنچه در توان داشت در آن جبهه‌ها انجام داده بود، فکر خود را بر روی شکوفه‌ی رز متمرکز کرد. این بار وقتی برای بازدید از کاباره رفت، درب ورودی آنجا را گشوده یافت و فضای داخلی آنجا را زنده‌تر و روشن‌تر دید. او نام دو دختری را که در ملاقات قبلی‌اش از این مکان دیده بود را هنوز به یاد داشت و پس از دادن اسم‌شان به دو زن مسن‌تر و کارکشته‌تر در لابی، او متوجه شد دو مرد شیک‌پوش جوان و مهربان، ولی قوی بنیه را به نگهبانی در آنجا گماشته‌اند و فهمید می‌تواند دختران را در حیاط داخلی پیدا کند. او خود را در باغی از گل‌های رز، محصور با دیوارهای بلند آجری رنگی یافت. آلاچیقی پنهان شده زیر انبوه شاخه‌های رزهای رونده و درست در مرکز آن آب‌نمایی کوچک و دورتا دور آن آب‌نما را نیمکت‌های چوبی چیده بودند. آن دو دختر به همراه چندین نفر دیگر از همکاران‌شان مشغول گوش دادن به صحبت‌های دو زن مسن‌تر

بودند که پشت به اتزیو داشتند. اما وقتی اتزیو به آن گروه نزدیک می شد، همگی به سمتش چرخیدند.

او می خواست خود را معرفی کند و قصد داشت این بار روش دیگری را امتحان کند که ناگهان با دیدن منظره ی روبه رو از شدت تعجب دهانش باز ماند.

- مادر! کلودیا! شماها اینجا چیکار می کنین؟

- منتظر تو بودیم. آقای ماکیاولی قبل از رفتن به ما گفتن که می تونیم اینجا پیدات کنیم.

- اون کجاست؟ شما تو فلورانس دیدینش؟

- نه.

اتزیو که گیج شده بود، تکرار کرد: «اما شماها اینجا تو رُم چیکار می کنین؟» او متعجب و مشوش به نظر می رسید. «نکنه به فلورانس حمله شده؟»

ماریا جواب داد: «نه. از این اتفاقا نیفتاده. اما شایعات حقیقت داشتن. خونه ی قدیمی ما تخریب شده بود. دیگه هیچی واسه ما اون جا نمونه، پسر.»

کلودیا اضافه کرد: «و حتی اگه قلعه ی ماریو تو مونته ریجیونی تبدیل به ویرانه نشده بود هم نمی تونستیم به اون جا برگردیم.»

اتزیو به او نگاهی انداخت. می دانست آن مکان برای زنی همچون خواهرش یادآور چه خاطراتی است. سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. اما قلبش همچنان درگیر این مشکل تازه بود.

ماریا ادامه داد: «پس ما اومدیم اینجا. یه خونه تو رُم گرفتیم. جای ما پیش توئه پسر.»

افکار گوناگونی به ذهن اتزیو هجوم آوردند. گرچه او سعی می کرد این احساسات را به ضمیر خودآگاه خویش ربط دهد، اما درون قلبش هنوز احساس می کرد توانایی جلوگیری از مرگ پدر و برادران خویش را داشته است. ولی شکست خورده بود. ماریا و کلودیا تنها بازماندگان خانواده ی او بودند، امکان نداشت آن ها را هم به وضعی مشابه از دست بدهد؟ نمی خواست این دوزن به هیچ طریقی به او وابسته شوند. او خطر را احساس می کرد. اگر آن ها نزدیک او باشند، آیا ناخواسته این خطر ها را به سمت آنان سوق نمی داد؟ به هیچ وجه

نمی خواست موجب مرگ آنان نیز او باشد. آن‌ها وضعیت بهتری در فلورانس داشتند. حداقل دوستانی داشتند و شهر تحت لوای حکمرانی خردمندانه‌ی پیرو سودرینی، دوباره به آرامش و ثبات رسیده و این امنیت آن‌ها را تضمین می‌کرد.

صدای کلودیا حواسش را از این افکار پرت کرد: «اتزیو... ما می‌خوایم کمک کنیم.»

«وقتی گفتم به "فیرنزه" برید، می‌خواستم شما رو از خطرهای دور نگه دارم.» او سعی می‌کرد بی‌تابی را از صدایش دور نگه دارد، اما دریافت لحن کلامش کاملاً نیشدار و گزنده بوده است. ماریا و کلودیا کاملاً شوکه شدند و گرچه ماریا سعی کرد چیزی بروز ندهد، ولی می‌توانست رنجیدگی و آزردگی خاطر شدن کلودیا را به وضوح ببیند. آیا او چیزی از افکار اتزیو فهمیده بود؟

خوشبختانه این بحث با مداخله‌ی لوسیا و آنجلا به طور مقطعی پایان یافت. «"مسره"، ببخشید، ولی ما خیلی دلوپسیم. هنوز هیچ خبری از بانو سولاری نداریم. شما می‌دونین چه بلایی سرش اومده؟» افکار اتزیو هنوز بر روی کلودیا و آن حالت عجیب چشمان خواهرش بود. اما ناخواسته توجه او به سؤال دختران جلب شد. احتمالاً سزار باید کارهای مربوط به پاکسازی آنجا را انجام داده باشد. ولی خُب جنازه‌های زیادی تقریباً هر روزه در کرانه‌های تiber پیدا می‌شدند. بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد جسد‌ها را تا روزها کسی پیدا نمی‌کرد.

اتزیو ناگهان پاسخ داد: «اون مُرده.»

لوسیا جیغ کشید: «چی!!!؟»

آنجلا خیلی کوتاه فقط گفت: «"مردا".»

این خبر به سرعت باد در بین تمام دختران پیچید.

یکی پرسید: «حالا ما باید چیکار کنیم؟»

دیگری پرسید: «یعنی باید اینجارو ببندیم؟»

اتزیو تشویش جاری را به خوبی درک می‌کرد. مادام سولاری هر اندازه هم که بر اساس گفته‌های ماکیاولی آدم بی‌کفایتی بود، ولی باز هم این دختران تحت نظارت او می‌توانستند اطلاعات مفیدی برای اسسین‌ها جمع‌آوری نمایند. با توجه به ظنین شدن

سزار به شکوفه‌ی رز و بدون حمایت و پشتیبانی، واقعاً نمی‌شد گفت چه سرنوشتی در انتظار این دختران خواهد بود. از سویی دیگر، اگر سزار فکر می‌کرد به جز سولاری جاسوسان دیگری در اینجا حضور دارند، آیا نباید حرکت دیگری انجام می‌داد؟

درست است! هنوز امیدی وجود داشت.

او به آن‌ها گفت: «شما نباید تعطیل کنین. من به کمک‌تون نیاز دارم.»
- ولی آقا بدون کسی که کارهای مارو راست و ریس کنه، خیلی زود نابود می‌شیم.

صدای قاطعی گفت: «من این کار رو به عهده می‌گیرم.»
کلودیا بود.

اتزیو به سمتش برگشت و گفت: «تو به اینجا تعلق نداری، خواهر.»
کلودیا جواب داد: «من بلام چجوری به کاسی رو بچرخونم. سال‌ها تمام املاک ماریو رو بدون کوچک‌ترین مشکلی اداره می‌کردم.»
- این به کمی فرق داره.

مادرش با صدایی آرام مداخله کرد. «چه گزینه‌ی دیگه‌ای داری، اتزیو؟ ظاهراً خیلی فوری به یکی نیاز داری. می‌دونی، می‌تونی به خواهرت اعتماد کنی.»

اتزیو هیچ نکته‌ی غیرمنطقی در سخنان مادرش نیافت. ولی این بدان معنی بود که کلودیا را در خط مقدم جبهه‌ی جنگ بگذارد. محلی که بیشترین ترس را از حضور او در آنجا داشت. به خواهرش خیره شد. او نیز با لجبازی نگاهی را به اتزیو دوخت.

- باشه کلودیا، اینکارو بکن. ولی فقط خودتی و خودت. انتظار هیچ کمک و محافظت مخصوصی از طرف من نداشته باش.

- بدون چنین چیزهایی بیست ساله دارم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنم.

اتزیو به سردی گفت: «خوبه. پس بهتره بری پایین و به کارهایت برسی.»
قبل از هر چیزی می‌خوام اینجا کاملاً تمیز بشه، دکوراسیونش عوض بشه و کلاً به هر نحو ممکن به سمت بهتر شدن بره. حتی همین باغ هم به کارهایی لازم داره. می‌خوام اینجا بهترین و کاملترین موسسه‌ی رمِ نو نوع خودش بشه و خدا می‌دونه که تو رقبای زیادی داری و مواظب این مرض جدید که انگار هنوز

آدم‌های کمی ازش خبر دارن، باش. می‌گن تو بندرگاها و شهرهای شلوغ خیلی بیشتر شیوع پیدا می‌کنه. خُب با توجه به وضعیت این شهر، همه‌مون می‌دونیم این یعنی چی.»

کلودیا بالحنی سردتر جواب داد: «از پس همه‌اش برمی‌آییم.»
«بهبتره که بر بیای و یه چیز دیگه هم هست. وقتی داری این کارها رو انجام می‌دی، می‌خوام دخترانت هر خبر ممکنه راجع به کاترینا اسفورزا پیدا کردن بهم اطلاع بدی.» چهره‌ی اتریو کماکان چون سنگ بی‌احساس بود.

- می‌تونی رو ما حساب کنی.

- کلودیا دیگه همه چی به عهده‌ی خودته. یه اشتباه کوچیک می‌تونه به قیمت جونت تموم بشه.

- من می‌تونم از خودم مراقبت کنم، برادر.

اتریو با صدای خشمگین پاسخ داد: «امیدوارم این طور باشه.» سپس روی پاشنه‌ی پایش چرخید و سپس آنجا را ترک کرد.

فصل هفدهم

اتزیو چند هفته‌ای درگیر سر و سامان دادن به کارها بود. با یکی کردن باقی‌مانده‌ی نیروهای فرقه در رُم و تصمیم‌گیری برای چگونگی استفاده از اطلاعات آن‌ها و اطلاعات لاولپه و اخبار جسته و گریخته‌ای که بارتولومئو برای او می‌فرستاد، نظمی به تمام امور بخشید. به سختی به خود جرأت داد فکر کند، هنوز ممکن است جریان وقایع بر ضد بورجا تغییر کند. اما این‌طور به نظر می‌رسید که این فقط آغاز یک پایان باشد. اما به هر حال یاد این مثل افتاد که روبه‌رو شدن با یک شیر جوان ساده‌تر از مواجهه با شیری پیر و کارآزموده‌تر است. ولی در برابر این خوش‌بینی محتاطانه، این حقیقت قرار داشت که با گذشت هر روز، حلقه‌ی محاصره‌ی سزار دور رومانیای تنگ‌تر می‌شد و فرانسوی‌ها نیز میلان را در اختیار خود داشتند. آن‌ها همچنین کماکان حمایت‌شان را از فرماندهی نیروهای پاپ حفظ کرده بودند. سال‌ها پیش کاردینال "سن پیترو" در "وینچولا"، جولیانو دلارووره، بزرگ‌ترین دشمن و رقیب پاپ، سعی کرده بود با برگرداندن نظر فرانسوی‌ها و جلب رضایت‌شان، الکساندر را از مسند خود سرنگون سازد، اما پاپ با زرنگی و تیزهوشی این توطئه را خنثی کرده بود. چگونه امکان داشت اتزیو کاری را که دلارووره نتوانسته بود انجام دهد، با موفقیت به پایان برساند؟ اما با وجود این، کسی کاردینال را مسموم نکرده بود، زیرا او قدرت بسیاری داشت و این کاردینال می‌توانست برگ برنده‌ی اتزیو باشد.

او بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، تصمیم گرفت اعضای فرقه را تشویق کند تا به طور مداوم پایگاه‌هایشان را در شهر رُم جابه‌جا نمایند. رُم همان قدر که مرکز امور مهم جهان شده بود، به همان اندازه مرکز فساد نیز بود. کجا می‌توانستند بهتر از اینجا خود را مخفی سازند، به خصوص حالا که از مونته ریچیونی را نمی‌شد حتی به عنوان محل زندگی انتخاب کرد. او همچنین برنامه‌هایی برای ایجاد ساز و کاری برای تقسیم درآمدهای فرقه در پاسخ به موفقیت‌های شخصی اسسین‌ها در انجام

مأموریت‌هایشان در سر داشت و الماس‌هایی که از برده فروشان به دست آورده بود، بسیار به کار فرقه آمدند.
یک روز...

اما این "یک روز" به نظر خیلی دور می‌رسید. فرقه هنوز رهبری برای خود برنگزیده بود. گرچه با توجه به گذشته‌ی اعضا و مسئولیت‌های فعلی، او و ماکیاولی هر دو به طور موقت رهبری امور را در دست داشتند. ولی این عنوان هنوز موقتی بود. هیچ چیزی در شورای رسمی به تصویب نرسیده بود و کاترینا همچنان ذهن اتریو را مشغول کرده بود.

او کلودیا را مسئول سرکشی، بازسازی و نوسازی شکوفه‌ی رز کرده بود و به هیچ وجه در امور آنجا مداخله نمی‌کرد و نظری نمی‌داد. می‌خواست اجازه دهد او در اعتماد به نفس بیش از حد خود غرق شود. اگر موفق نمی‌شد به هیچ وجه تقصیر اتریو نبود. اما کاباره آن‌ها نقشی حیاتی در شبکه‌ی اطلاعاتی او بازی می‌کرد و به خود قبولاند اگر واقعاً به خواهرش کوچک‌ترین ایمانی نداشته باشد، ممکن است به زودی از این ناحیه آسیب ببیند.

پس حال وقت آن فرا رسیده بود تا حاصل کار و دستاوردهای خواهرش را به بوته‌ی آزمایش بگذارد.

وقتی قدم به درون شکوفه‌ی رز گذاشت، همان قدر که شگفت‌زده شده بود، احساس رضایتی نیز او را در بر گرفت. امید داشت در اینجا نیز مانند تغییراتی که در چند ماه اخیر در این شهر ایجاد کرده بود و مثل پیروزی‌ای که در سربازخانه‌ی بارتولومئو کسب شده بود، موفق عمل کند. اما این احساس رضایتش را وقتی وارد اتاق‌هایی مجلل با پرده‌های زیبا و فاخر، با کاناپه‌های عریض و کوسن‌هایی از نرم‌ترین ابریشم‌ها و... شد، به خوبی پنهان کرد. یک مکان عالی برای خوشگذرانی‌های بسیار گران‌قیمت.

دختران بیشتر شبیه به بانوان محترم به نظر می‌رسیدند. بسیار تمیزتر و آراسته‌تر شده بودند و انگار کسی این گونه رفتار را به آن‌ها آموخته باشد. در مورد مشتری‌ها تنها نتیجه‌ی آن می‌توانست این باشد که، شکوفه‌ی رز مثل توپ صدا کرده بود. گرچه اتریو در ذهنش نیز چنین افکاری برای این محل داشت، اما دیده‌هایش هیچ جای شکی در موفقیت کلودیا باقی نمی‌گذاشت. با

نگاهی گذرا به سالن مرکزی می‌توانست تعدادی از کاردینال‌ها و سناتورها را ببیند، به علاوه‌ی چند نفر از اعضای "آپوستولیک کمرا" (۱۰۲) و گروهی دیگر از صاحب منصبان "کوریا".

همه در نهایت آرامش مشغول لذت بردن از فضای اطراف و محیط آنجا بودند و اتریو امید داشت هیچ کدام از آن‌ها به چیزی ظنین نشده باشند. چشمان اتریو به خواهرش افتاد و او را در لباسی مؤقر و سنگین یافت. کلودیا به نرمی و مهربانی مشغول صحبت با "آسانو اسفورزا" نایب رئیس پیشین کوریا بود. مردی که حالا پس از رسوائی کوچکش به رُم باز گشته بود و قصد جلب رضایت دوباره‌ی پاپ را داشت. وقتی کلودیا برادرش را دید، حالت چهره‌اش تغییر کرد. به نرمی از کاردینال عذرخواهی کرد و در حالی که لبخند محوی بر لب داشت، به سوی اتریو آمد.

- به شکوفه‌ی رز خوش اومدی برادر.

«براستی اسم برازنده‌ایه.» اتریو لبخند بر لب نداشت.

- همون طوری که می‌بینی اینجا تبدیل به محبوب‌ترین کاباره‌ی رُم شده.

- فساد رو هر کاریش بکنی باز هم فساد. حتی اگه به این خوبی بزک دوزکش کرده باشی.

کلودیا از خشم لبانش را گاز گرفت و گفت: «ما کارمون رو خوب انجام

دادیم. بعدشم یادت نره که اینجا واقعاً واسه چی درست شده.»

- بله، می‌دونم. به نظر می‌رسه پول فرقه تو مسیر درستی سرمایه‌گذاری شده.

- این فقط یه قسمت اونه. بیا بریم به دفترم.

اتریو در نهایت تعجب ماریا را در دفتر شکوفه‌ی رز، در کنار یک حسابدار

مشغول انجام حساب و کتاب و کارهای دفتری یافت. مادر و پسر با

محافظه‌کاری تمام با یکدیگر احوالپرسی کردند.

کلودیا که دفتری را بیرون می‌آورد، رو به اتریو گفت: «می‌خواستم اینو

بهت نشون بدم. اینجا من لیست تمام مهارت‌هایی که به افرادم یاد دادم

تا به وسیله اون بتونیم از دشمن مون اطلاعات به دست بیاریم رو

یادداشت کردم.»

«افرادت؟» اتریو نتوانست لحن تمسخرآمیز و ریشخند را از صدایش

دور کند. کلودیا طوری سخن می‌گفت انگار تمام عمرش را در این کار صرف کرده است.

«چرا که نه؟ بیا به نگاهی بنداز.» لحن و رفتار زن به سمت جدی شدن پیش می‌رفت.

اتزیو شروع به ورق زدن یادداشت‌ها کرد و گفت: «اون قدر هم چیزهای جدید یادشون ندادی.»

کلودیا با طعنه گفت: «فکر می‌کنی خودت بهتر بلدی یادشون بدی؟»
اتزیو با لحن ناخوشایندی پاسخ داد: «"نسون پروبلما" (۱.۳).»

ماریا که بوی دردسر به مشامش رسیده بود، حساب و کتاب‌ها را رها کرد و به سمت خواهر و برادر رفت و رو به اتزیو گفت: «اتزیو، بورجا کاررو واسه

دختران کلودیا خیلی سخت کرده. اونا موفق شدن خودشون رو از

دردسر دور نگهدارن، ولی خیلی سخته که کسی بهت حتی شک هم

نکنه. کارهایی هست که تو باید انجام بدی تا به اونا کمک کنی...»

«حواسم به این مسأله خواهد بود. اما شما باید بذارید من به نگاه دقیقی

بهشون بندازم.» و اتزیو رو خواهرش ادامه داد: «چیز دیگه‌ای هم

هست؟»

«نه.» کلودیا مکثی کرد و گفت: «اتزیو...»

- چیه؟

- هیچی.

اتزیو چرخید و قصد داشت آنجا را ترک کند که ناگهان پرسید: «کاترینا رو

پیدا نکردین؟»

کلودیا به سردی پاسخ داد: «داریم روش کار می‌کنیم.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم. خوبه. اگه محل دقیق اختفای اونو پیدا

کردین، هر وقت از شبانه روز که بود فرقی نداره، حتی به لحظه رو هم

تلف نکن. من تو جزیره‌ی تایبرینا هستم. بیا اون جا و بهم خبر بده.»

سپس با سرش به صدای شادی و هلهله‌ای که از سالن اصلی می‌آمد

اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «با اینهمه "گاو شیرده" (۱.۴) که اینجا هست،

فکر نمی‌کنم کار سختی باشه.»

سپس آن‌ها را ترک کرد.

وقتی از شکوفه‌ی رز خارج شد و پا در خیابان نهاد، از رفتار خودش در آنجا

بسیار شرمنده بود. آن‌ها کار را به خوبی انجام

داده بودند. ولی آیا کلودیا می‌توانست همین‌گونه ادامه دهد؟

به‌طور نامحسوسی شانه‌هایش را بالا انداخت. بار دیگر فهمید دلیل اصلی خشمش چیزی جز نگرانی و اضطراب شخصی برای محافظت از آن‌هایی که بسیار عزیز می‌پندارد، نیست. این را خوب می‌دانست که به آن‌ها نیاز دارد، ولی می‌ترسید اضطراب ناشی از عدم امنیت آنان باعث شود نتواند تصمیمات درستی اتخاذ کند.

چند روز پس از ترک شکوفه‌ی رز، بالاخره و پس از مدت‌ها زمان ملاقات با ماکیاولی در جزیره‌ی تایرینا فرار رسید. اتریو در ابتدا برای همه روشن کرده بود که دوست ندارد هیچ یک از اعضای فرقه بدون آگاهی‌اش برای مدتی هرچند کوتاه ناپدید شوند، ولی در مورد ماکیاولی بایستی استثناء قائل شود. به علاوه فرقه‌ی آن‌ها سازمانی متشکل از افرادی بود که با میل و رغبت خود و انگیزه‌های معنوی به عضویت آن درآمده بودند، نه به خاطر مسائل مالی یا سود و زیان مادی. او نه می‌خواست و نه توانایی آن را داشت که به این مردان و زنان آزاده دستور بدهد و یا سعی در کنترل کردنشان داشته باشد.

بسیار جدی و مصمم با همکار قدیمی‌اش دست داد. ماکیاولی به وضوح از درآغوش کشیدن او طفره رفت و با خونسردی گفت: «باید حرف بزنیم.»

- درسته حتماً باید حرف بزنیم.

ماکیاولی به اتریو چشم دوخته بود. «این‌طور استنباط می‌کنم که تواز قرار و مدارهای کوچک من با پانتاسیلیا باخبری.»
- درسته.

«خوبه. اون زن توی اون انگستان کوچیکش بیشتر از کل هیکل تنومند شوهرش هوش و ذکاوت جنگی داره. البته از حق نگذریم، بارتولومئو توی زمینه‌ی کاری خودش بهترین ماست.» ماکیاولی مکثی کرد و ادامه داد: «موفق شدم توسط یکی از رابط‌های خودم به اطلاعات باارزشی دست پیدا کنم. ما الان اسم و مشخصات نه نفر از مأمورانی که سزار برای ایجاد رعب و وحشت تو شهر رم استخدام کرده رو داریم.»

- فقط بهم بگو چجوری می‌تونم پیداشون کنم.

ماکیاولی با ملاحظه پاسخ داد: «فقط کافیه دنبال رد و اثر

زورگیری و توقیف غیرقانونی اموال مردم توی نواحی مختلف شهر بگردی. با مردم حرف بزنی. شاید کسانی رو پیدا کنی که بتونن بهت اطلاعات مفیدی بدن.»

- آیا تو این اطلاعات رو از یکی از صاحب منصب‌های دم و دستگاه بورجا گرفتی؟

ماکیاولی با احتیاط پاسخ داد: «آره. تو از کجا می‌دونی؟»
اتزیو که ذهنش درگیر برخوردش با لاولپه در میدان بازار بود، با خود اندیشید احتمالاً آن برخورد اولین مواجهه‌ی آن‌ها نبوده است و شاید ماکیاولی از مدت‌ها قبل، این قضیه را پیگیری می‌کرده. اتزیو گفت:
«شانسی حدس زدم.» گراتزیه.

«بین دوست من، کلودیا، لاولپه و بارتولومئو تو اون یکی سالن منتظرن تا تو رو ببینن.» نیکولو مکئی کرد و ادامه داد: «اونا حدس شانسیستن دیگه، نه؟»

- این یه موهبت خدادادیه نیکولوی عزیز. فقط همین.
ماکیاولی درحالی که پشت سرش می‌آمد، با خود گفت: «موهبت خدادادی؟»

وقتی آن‌ها وارد سالن انتظار شدند، دیگر اعضای فرقه به احترام آنان از جای برخاستند. چهره‌ی همه‌ی آن‌ها محزون به نظر می‌رسید.
«بونا سرا.» اتزیو این را گفت و به سرعت رفت سر اصل مطلب. «چه چیزی دستگیرتون شده؟»

اول از همه بارتولومئو لب به سخن گشود: «ما فهمیدیم که اون سزار حرومی همراه پاپ کوفتیش تو قلعه‌ی سنت آنجلو هستن.»
لاولپه اضافه کرد: «جاسوس‌های منم تأیید کردن که "سیب" به طور قطع برای انجام مطالعاتی خاص به دست شخص ناشناسی سپرده شده. داریم روی پیدا کردن هویت اون ناشناس کار می‌کنیم.»
- می‌تونیم حدس بزنیم کیه. نه؟

- تو این دوره نمونه تا چیزی رو با چشم خودت ندیدی باور نکن، چه برسه به حدس زدن.

کلودیا اضافه کرد: «منم اخباری از کاترینا اسفورزا به دست آوردم. پنجشنبه‌ی هفته‌ی دیگه حوالی گرگ و میش صبح، اونو به زندانی درون قلعه‌ی سنت آنجلو منتقل می‌کنن.»
با شنیدن این خبر، قلب اتزیو به طور ناخواسته‌ای به طپش

افتاد. اما حداقل خبر خوبی بود.

ماکیاولی گفت: «"بنه". پس بالاخره قلعه رو انتخاب کردن. وقتی سزار و رودریگو نابود بشن، رُم به سرعت درمان خواهد شد.»

اتزیو دستش را بالا آورد و گفت: «فقط کافیه یه موقعیت مناسب پیش بیاد، تا اون وقت همه رو از شر این ملعونا راحت کنم.»

ماکیاولی برانگیخته به نظر می‌رسید. «این دفعه دیگه اشتباه تو سردابه رو تکرار نکن. باید جفتشون رو بکشی.»

بارتولومئو گفت: «من تو مسأله با نیکولو موافقم. باید هرچه زودتر کلکشون رو بکنیم.»

لاولپه تأییدکنان گفت: «بارتولومئو درست می‌گه.»

کلودیا اضافه کرد: «اونا باید تاوان خون ماریو رو پس بدن.»

اتزیو با گفتن این کلمات آن‌ها را آرام کرد. «نگران نباشید دوستان من. اونا به زودی خواهند مُرد. می‌تونید رو قول من حساب کنین.»

فصل هیجدهم

بالاخره روز موعود برای انتقال کاترینا به قلعه‌ی سنت آنجلو فرا رسید. اتریو و ماکیاولی به جمعیتی که برای تماشای این رویداد گرد آمده بودند، پیوستند. جمعیت در برابر کالسکه‌ای با شکوه که بر پنجره‌هایش پرده آویخته و درهایش نشان خاندان بورجا داشت، به نظاره نشسته بودند. نگهبانان سعی در عقب نگه داشتن مردم از کالسکه داشتند و این موضوع به هیچ وجه عجیب نمی‌نمود، چون این روزها مردم رم هیچ دل خوشی از بورجاها نداشتند. یکی از درشکه‌چی‌ها از جایگاهش پایین پرید و با عجله به سمت نزدیک‌ترین در کالسکه رفت و آن را گشود. پله‌ها را به زیر کشید و به سرعت ایستاد تا در پیاده شدن به مسافران آن کمک نماید.

پس از لحظاتی اولین پیکر پدیدار گشت. پوشیده در خرقه‌ای به رنگ آبی کبود، اتریو دختر بلوند زیبا را باز شناخت. او را در واقعه‌ی غارت مونته ریجیونی و همچنین میدان گاوپازی دیده بود و این از آن صورت‌هایی نبود که بتوان به سادگی به فراموشی سپرد. "لوکرسیا بورجا." با وقار تمام از پله‌ها قدم به پایین نهاد. ولی وقتی به پشت کالسکه رفت، تمام آن وقار ووجاهت جایش را به خشم و نفرت داده بود. چیزی یا کسی را گرفته بود و با خود می‌کشید.

او کاترینا اسفورزا را از موی سرش گرفت و با خشونت جلوی خود به روی زمین انداخت. کاترینا گل‌آلود و کثیف، جامه‌ی قهوه‌ای زبر زنانه‌ای به تن داشت. اما با اینکه در غل و زنجیر به سر می‌برد، روحیه و شخصیت بسیار بالاتری از آنچه زندانبانش بتواند تصور کند، در وجود خود داشت. ماکیاولی دستش را به نشانه‌ی ممانعت روی بازو اتریو قرار داد که ناخودآگاه به سمت قبضه‌ی شمشیر می‌رفت. اتریو به قدر کافی آزار دیدن عزیزانش را دیده بود، اما الان وقت مناسبی برای انجام این کار نبود. هر عملی در چنین شرایطی، بی‌شک محکوم به شکست بود. لوکرسیا یکی از پاهایش را روی قربانی به خاک افتاده‌اش گذاشت و شروع به سخنرانی کرد: «سال وه سیتادینی ده رما! هیل» (۱۰۵).

می‌خوام به صحنه‌ی باشکوه رو به همه شما تقدیم کنم. "کاترینا اسفورزا، بدکاره‌ی بزرگ فورلی!" مدت زمان زیادی رو صرف مبارزه با ما کرد. اما الان بالاخره در برابر قدرت ما به زانو در اومد.»

جمعیت واکنش خاصی نسبت به این سخنان لوکرسیا نشان نداد. کاترینا از این فرصت استفاده کرد، سرش را بالا گرفت و گفت: «هه! هیچ کس به اندازه‌ی لوکرسیا بورجا راه و رسم به زانو در اومدن رو بلد نیست. کی تورو به اینجا رسونده دخترک؟ بابات؟ یا اون داداش جونت؟ یا شاید به خورده از هر کدومشون. شاید همزمان. نه؟ هر چی باشه شما همه تون سر و ته به کرباسین.»

لوکرسیا جیغ کشید: «"چیودی لا بوچا!" (۱۰۶).» سپس لگدی محکم به پهلوی کاترینا زد و ادامه داد: «هیچ کس حق نداره از بورجا بد بگه.» سپس خم شد و کاترینا را روی زانو روی زمین نشانید و چنان سیلی محکمی به صورتش نواخت که زن بینوا دوباره با صورت به زمین گل آلود افتاد. بعد صورت گلی و زخمی کاترینا را از زمین بلند کرد و با افتخار فریاد کشید: «هر کی جرأت کنه و بخواد با ما مقابله کنه، دقیقاً عین همین بلاهارو سرش می‌آریم.»

لوکرسیا ایستاد و به نگهبانان علامت داد تا کاترینای ضعیف و گیج و منگ شده را روی دو پا کشان کشان به سمت دروازه‌های قلعه ببرند. با اینکه کاترینا تقریباً بیهوش به نظر می‌رسید، ناگهان فریاد برآورد: «مردم عزیزم، با قدرت منتظر بمونین. بالاخره زمانش فرا خواهد رسید و شما از یوغ این ظالمان آزاد خواهید شد. من قسم می‌خورم.»

وقتی او پشت دروازه‌ها ناپدید شد و لوکرسیا نیز سوار بر کالسکه درون قلعه رفت، ماکیاولی رو به اتزیو گفت: «خُب، باید بگم کنتسا حتی ذره‌ای از روحیه‌اش رو هم از دست نداده.»

اتزیو با ناراحتی فراوان پاسخ داد: «اونا مطمئناً می‌برن که شکنجه‌اش کنن.»

- این مایه‌ی تاسفه که فورلی سقوط کرده، ولی مطمئن باش به زودی دوباره اونو پس می‌گیریم. ما کاترینا رو هم پس می‌گیریم. اما اول باید تمرکز کنیم. تو امشب برای سزار و رودریگو اومدی

اینجا.

- کاترینا به متحد قدرتمنده. به علاوه اون یکی از ماست. اگه الان که
انقدر ضعیفه ما کمکش کنیم، وقتی دوباره قدرتمند بشه بهمون کمک
می کنه.

- شاید این طور باشه، ولی اول باید سزار و رودریگو رو بکشی.

جمعیت شروع به پراکنده شدن کرد و به جز نگهبانان دروازه، باقی مردان
بورجا نیز به درون قلعه بازگشتند. کمی بعد از آن جمعیت کوچک، فقط
ماکیاولی و اتزیو در سایه ها باقی مانده بودند.

وقتی هوا کمی تاریک تر شد، اتزیو گفت: «از اینجا برو نیکولو، من به سری
کارها دارم که باید انجامشون بدم.»

او به دیوارهای عمودی بنای باستانی مدور چشم دوخت. مکانی که
هزار سال قبل مقبره ی امپراتور "هادریان" (۱۰۷) بود و حال به دژی
غیرقابل نفوذ تبدیل شده بود. پنجره های اندکش در ارتفاع بسیار بالایی
قرار داشت و تمام دیوارها هم عمودی بودند و توسط راهرویی سنگی به
"باسیلیکا" (۱۰۸) سنت پیتر متصل بود و برای مدت بیش از دوپست سال
به عنوان قلعه ی پاپ از آن استفاده می شد.

اتزیو نگاه دقیق اش را به دیوارها انداخت. هیچ مکانی کاملاً غیرقابل
تسخیر نبود. وقتی با فرارسیدن تاریکی شب مشعل ها روشن شد و
نورشان بر دیوارهای قلعه تابیدن گرفتند، اتزیو توانست برآمدگی ها،
شکاف ها و باقی خلل و موانعی که می توانست از آن ها برای صعود کمک
بگیرد، را شناسایی کند. وقتی مسیرش را مشخص کرد، همچون گربه ای
انگشتان و پنجه اش را درون شکاف ها و جای دست ها فرو برد و با تأمل و
بی هیچ عجله ای و در حالی که بسیار مراقب بود تا در برابر هیچ نوری قرار
نگیرد، شروع به صعود از دیوار نمود.

در نیمه های راه به پنجره ی باز تاریکی با دیوارهای سنگی رسید که زیر آن
در قسمت داخلی قلعه، راهرویی برای عبور و مرور نگهبانان و سربازان
قرار داشت. اتزیو به یک سمت راهرو نگاهی انداخت، ولی متروک به نظر
می رسید. سپس اندکی خود را تاب داد و سمت دیگر آن را از نظر
گذراند. با اندکی دقت متوجه شد حیاط اصطبل را در برابر خود می بیند
و چهار مرد را در حال قدم زدن در آنجا یافت. به سرعت هر چهار نفرشان
را شناخت. سزار به

همراه سه تن از نزدیک‌ترین افرادش آنجا جلسه برپا کرده بودند. ژنرال فرانسوی "اُکتاوین دو والوی"، یار غار سزار یعنی "خُوان دی بورجا لنسول دی رومانی" و مرد لاغر و نحیف تیره پوشی با چهره‌ای بی‌رحم، "میچلتو کوریا"، دست راست سزار و مورد اعتمادترین آدمکش او، سزار داشت حرف می‌زد: «پاپ رو ولش کن. تو فقط باید به من جوابگو باشی. رُم ستونی است که تمام سازمان ما رو به اون تکیه کرده. رُم نمی‌تونه متزلزل بشه و این یعنی تو هم نمی‌تونی.»

اُکتاوین پرسید: «خُب پس واتیکان چی؟»
سزار با لحن تمسخرآمیزی پاسخ داد: «چی؟ اون کلوپ پیرمردهای خسته رو می‌گی؟ داره با کاردینال‌ها بازی می‌کنه، ولی به زودی دیگه نیازی به اونا هم نخواهیم داشت.»
پس از بر زبان راندن این حرف، سزار به سمت درِ خروجی حیاط اصطبل حرکت و سه نفر دیگر را ترک کرد.
پس از مکثی خُوان گفت: «خُب به نظر می‌رسه وقتی اون رُم رو ترک کنه، ما باید اداره‌اش کنیم.»

میچلتو صاف و پوست‌کنده گفت: «پس اونو دست خوب کسایی سپرده.»

اتزیو مدتی صبر کرد، ولی هیچ حرف با ارزشی دیگر از آنان نشنید. پس به صعودش بر روی دیواره‌ی خارجی قلعه ادامه داد تا بتواند محل تقریبی زندان کاترینا را پیدا کند. نور درخشانی که از پنجره‌ی باز دیگری ساطع می‌شد نظرش را به خود جلب کرد. زیر پنجره بر روی دیواره‌ی خارجی قلعه، درگاهی قرار داشت که اتزیو می‌توانست جای مناسبی برای تکیه دادن در آن پیدا کند. وقتی آنجا مستقر شد، چشمانش به لوکرسیا افتاد که روی نیمکتی راحت نشسته و مشغول نوشتن مطالبی در دفترچه‌اش بود. اما هر چند لحظه یک بار، سر بلند می‌کرد و گویی منتظر آمدن شخصی باشد، اطراف را به جستجو می‌پرداخت.

پس از چند دقیقه، سزار از دربی در انتهای راهرو وارد شد و به سرعت به سمت خواهرش رفت.

بعد از خوش و بشی دوستانه، سزار گفت: «امیدوارم با مهمونمون با مهربانی رفتار کرده باشی.»

لوکرسیا چهره‌ای حاکی از انزجار به خود گرفت و پاسخ داد:

«اوه. فقط اون زبونش. خیلی دوس داشتم می‌تونستم اون دهنش رو گل بگیرم.»

سزار با لبخندی پاسخ داد: «نه من ترجیح می‌دم باز یمونه.»
- آره؟ جدی؟

سزار مؤذی‌گری خواهرش را نادیده گرفت و گفت: «با پدرمون در مورد جوهری که بانکدار من درخواست کرده بود، صحبت کردی؟»
- پاپ که الان تو واتیکانه. ولی وقتی برگشت شاید لازم باشه یه کم متقاعدش کنم. هم اونو، هم اون بانکدارشو. تو که می‌دونی "آگوستینو چیگی" (۱۰۹) چقد محتاطه.

سزار خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت: «خُب، معلومه اگه آدم عجولی بود که انقدر پولدار نمی‌شد.» مکثی کرد و ادامه داد: «ولی اینا که نمی‌تونه مشکل ساز باشه. می‌تونه؟»
- نه. ولی من خیلی نگرانم.

- نگران نباش. وقتی من تخت پادشاهی ایتالیا رو بدست بیارم، دیگه همه چی درست می‌شه. فقط یه کم صبر داشته باش و وقتی که من نیستم حواست به همه چی باشه و اگه مشکلی پیش اومد سریع خبرم کن سپس سزار خواهرش را ترک گفت و از همان راهی که آمده بود، بازگشت. اما لوکرسیا که مضطرب به نظر می‌رسید در خلاف جهت برادر به راه افتاد.

سزار به کجا می‌رفت؟ آیا او قصد داشت به سرعت آنجا را ترک کند؟ با توجه به چنین مراسم خداحافظی خاصی، این طور به نظر می‌رسید. اتزیو به سرعت حرکت کرد و با عبور بر روی دیوار، در جایی مشرف به دروازه‌ی اصلی قلعه مستقر شد.

خیلی به موقع به آنجا رسید. چون پس از چند لحظه در میان فریادهای نگهبانان که می‌گفتند: «آماده باش. دروازه را باز کنید. ژنرال بزرگ، قلعه را به مقصد اوربینو ترک می‌کند.» دروازه‌های بزرگ کنار رفتند و سزار سوار بر اسبی سیاه، به همراه گروه کوچکی از همراهانش از آنجا خارج شدند.

یکی از افسران نگهبان فریاد کشید: «"بونا فورچونا پادرون سزار!" (۱۱۰).»
اتزیو حرکت دشمن خونی‌اش را در تاریکی شب به نظاره نشست.

اتزیو با خود اندیشید مانند عقاب پرواز کرد و رفت. هیچ راهی هم برای کشتن او وجود نداشت و نیکولو قطعاً خیلی ناامید خواهد شد. با از دست رفتن فرصت به قتل رساندن سزار، اتزیو تمرکزش را بر روی پیدا کردن کاترینا گذاشت. در بالای قسمت غربی دیواره‌ی قلعه، توجه‌اش به پنجره‌ای جلب شد که مقداری درون دیوار فرو رفته و کورسوی نوری نیز از دورن آن به بیرون تابیده می‌شد. اتزیو به سمت پنجره به حرکت درآمد. وقتی به آن رسید، متوجه شد بر خلاف دفعه‌ی قبل، اینجا هیچ درگاهی وجود ندارد تا بتواند در آن پناه بگیرد، در عوض یک بالاپنجره‌ای کوچک داشت که برای اتاق نقش نورگیر را ایفا می‌کرد و می‌شد بدون جلب توجه با یک دست به آن چسبید و وقایع درون اتاق را به نظاره نشست.

اتزیو به درون اتاق نگاهی انداخت. با اینکه خالی بود، اما مشعلی فروزان بر دیواره‌اش داشت. بیشتر از هر چیزی به اتاق نگهبانی شباهت داشت و همین اتزیو را امیدوار کرد که در مسیر درستی گام بر می‌دارد. کمی دورتر در همین ارتفاع، پنجره‌ی دیگری قرار داشت. اتزیو به آن سمت رفت و از بین میله‌های آن به درون اتاق نگاهی انداخت. گرچه واقعاً نیازی به میله هم نبود، چون اگر کسی آن قدر لاغر اندام پیدا می‌شد که بتواند از چنین پنجره‌ی کوچکی خود را عبور دهد، به طور حتم آن قدر توانایی بدنی نخواهد داشت که بتواند یکصد و پنجاه فوت دیواره‌ی کاملاً عمودی را پایین بیاید و پس از رسیدن به زمین، مسافت نسبتاً طولانی باز و بی‌درخت بین دیواره‌ی قلعه تا رودخانه را بدون دیده شدن طی کرده و به آزادی برسد. نور اینجا کمتر بود، ولی اتزیو می‌توانست تشخیص دهد که فضای یک سلول زندان را می‌بیند.

سپس ناگهان نفس‌اش در سینه حبس شد. کاترینا را کماکان به غل و زنجیر کشیده شده، در آنجا یافت. او بر روی نیمکت زمختی در دیوار کناری نشسته بود. ولی اتزیو نمی‌توانست تشخیص دهد، آیا به آن نیمکت هم زنجیر شده است یا نه. سر کاترینا رو به پایین بود و اتزیو نمی‌دانست او خواب است یا بیدار.

ناگهان در اثر صدای رعد آسای کوبیده شدن چیزی به در، او سرش

را بلند کرد.

اتزیو فریاد لوکرسیا را شنید. «بازش کن!»

یکی از دو نگهبان مستقر در اتاق بیرونی که طبق معمول هر دو مشغول چرت زدن بودند، از جا پرید و به سرعت به سمت در سلول شتافت. «بله، "آلتزا" (۱۱۱). الساعة، "آلتزا!"»

وقتی درب باز شد و نگهبان به داخل سلول قدم گذاشت، لوکرسیا حتی یک ثانیه را هم تلف نکرد. با توجه به مکالمه‌ی اخیرش با سزار، اتزیو می‌توانست دلیل این خشم را به سادگی درک کند. حسادت. لوکرسیا با خود فکر می‌کرد سزار و کاترینا عاشق هم شده‌اند. اتزیو نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند و اینکه کاترینا توسط این هیولای شرارت‌مورد هتاک‌ی قرار گرفته باشد، فکری بود که ذهنش از پذیرش آن سر باز می‌زد. کاترینا به چشمانش چشم دوخت. «تورقت‌انگیزی، لوکرسیا. فکر می‌کنی منم با استانداردهای تو زندگی می‌کنم؟»

مست از خشم، لوکرسیا او را محکم به زمین کوفت. «اون درباره‌ی چی حرف زد؟ نقشه‌هاش در مورد حمله به ناپل چیه؟» سپس لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «از این کار... لذت بردی؟»

کاترینا که رد خون را از روی صورتش پاک می‌کرد، جواب داد: «من واقعاً یادم نمی‌آد.»

این گستاخی آشکار، لوکرسیا را به خشمی جنون‌آمیز کشاند. نگهبان را به کناری هل داد و میله‌ی آهنی پشت در سلول را برداشت و با تمام قوا به کمر کاترینا کوبید.

- شاید اینو یادت بمونه!

کاترینا از درد این ضربه‌ی وحشتناک جیغی کشید و به زمین افتاد. وقتی لوکرسیا دوباره کمر راست کرد، بسیار خشنود و راضی به نظر می‌رسید. - خوبه. این بالاخره تو رو سر جات نشوند.

میله را به وسط سلول پرتاب کرد و با گام‌های بلندی از آنجا خارج شد. نگهبان نیز به تبعیت از او از آنجا خارج شد و درب را محکم پشت سرش بست. اتزیو پنجره‌ی کشویی کوچکی را روی در سلول دید.

لوکرسیا از بیرون دستور داد: «قفلس کنین. کلیدشم بدین به من.»

همزمان با چرخش کلید در سوراخ قفل، صدای تق تق و غرغری ناشی از زنگ زدگی به گوش می‌رسید. مرد با صدایی لرزان گفت: «بفرمایید علیاحضرت.» وقتی نگهبان کلیدها را تحویل لوکرسیا می‌داد، صدای جیرینگ برخورد زنجیرها به گوش اتزیو می‌رسید.

- خوبه. حالا جفت‌تون خوب گوشتون رو وا کنین. اگه برگردم و میچ‌تون رو بگیرم که سر پست خواب‌تون برده، کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالتون گریه کنن. فهمیدین؟

- بله علیاحضرت.

اتزیو به دور شدن صدای گام‌های لوکرسیا گوش سپرد. با خود گفت بهترین راه رسیدن به سلول از بالای آن است. پس دوباره به صعود پرداخت تا به پنجره‌ی دیگری که به راهروی نگهبانی دیگری راه داشت، رسید. این بار نگهبان‌ها در محل حضور داشتند. اما به نظر می‌رسید فقط همان دو مرد به طور منظم در این راهرو به گشت زنی مشغول باشند. اتزیو حساب کرد حدوداً هر دورشان پنج دقیقه به طول خواهد انجامید، پس به محض اینکه از مقابلش گذشتند، با پرشی نرم و بی‌صدا خود را به درون راهرو افکند.

اتزیوی قوز کرده به تعقیب نگهبانان پرداخت و آن قدر پشت آن‌ها رفت تا به پلکانی منتهی به طبقه‌ی پایین رسید. او می‌دانست که از محل نگهداری کاترینا دو طبقه بالاتر رفته است. پس دو طبقه پایین رفت و خود را در راهروی مشابه محل مواجهه شدن سزار و لوکرسیا یافت. تنها با این تفاوت که این راهرو پوشیده از سنگ بود، نه چوب. با سرعت به سمت سلول کاترینا به راه افتاد و چون هیچ نگهبانی را سر راهش نمی‌دید، از برابر تعداد زیادی اتاق با پنجره‌های کشویی و درهایی سنگین و محکم، که به وضوح سلول زندان بودند، گذشت. کم کم صداهایی به گوشش رسید. لهجه‌ی "پیدمونتی" (۱۱۲) نگهبانی را که با لوکرسیا صحبت کرده بود را باز شناخت.

او داشت غرولند می‌کرد: «اینجا واقعاً جای من نیست. دیدی زنیکه چجویی با من حرف می‌زد؟ خدا خدا می‌کنم یکی از همین روزها برگردم به تورین.»

اتزیو به آرامی پیش رفت. نگهبانان روبه‌روی در قرار داشتند که ناگهان چهره‌ی کاترینا مقابل پنجره‌ی کشویی ظاهر شد. در

همین لحظه اتریو به درون سایه‌ها خزید.
کاترینا به نگهبانان گفت: «آخ آخ. این کمر بیچاره‌ی من چه گناهی کرده
بود مگه؟ می‌شه یه کم آب بهم بدین؟»
کوزه‌ی آبی روی میزی که دو نگهبان چند لحظه قبل روی آن نشسته
بودند، قرار داشت. یکی از نگهبانان آن را برداشت و به سمت دریچه‌ی
کشویی برد.

با لحنی کنایه آمیز پرسید: «چیزی دیگه‌ای لازم نداری، شاهزاده خانوم؟»
پاسبان تورینی خنده‌ی تمسخرآمیزی سر داد.
کاترینا گفت: «بیارش دیگه. یه کمی رحم داشته باش. اگه این درو باز
کنی، کاری می‌کنم که ارزشش رو داشته باشه.»
نگهبان خیلی سریع رسمی شد و گفت: «به اون چیزی که می‌خواهی
بهمون بدی نیازی نداریم، کنتسا. ما باید به دستورات عمل کنیم.»
نگهبان دیگر دریچه را گشود و کوزه‌ی آب را به کاترینا داد. سپس دوباره
دریچه را بست.

رو به مرد پیدمونتی کرد و گفت: «دیگه کم کم داره وقت خلاص شدنمون
از این شیفت کوفتی می‌رسه.»
- آره، لوئیجی و استفانو باید تا الان می‌اومدن.
هر دو مرد نگاهی به یکدیگر انداختند.

- فکر می‌کنی اون لوکرسیای بدجنس به این زودی‌ها باز برگرده اینجا؟
- فکر نکنم.
- خُب، پس بیا یه سری به اتاق نگهبان‌ها بزنیم و ببینیم اون دو تا بی‌کله
کجا موندن.

اتریو صبر کرد تا آن‌ها از قوس راهرو بگذرند و سپس با سرعت خود را به
مقابل دریچه رساند.

نفس کاترینا با دیدن اتریو در سینه حبس شد. «اتریو...! اینجا چه غلطی
می‌کنی؟»

- اومدم خیاطم رو ببینم. تو چی فکر می‌کنی؟
- به خاطر خدا اتریو فکر می‌کنی الان وقت این جور شوخی‌هاست؟
- می‌خوام امشب از اینجا خلاصت کنم.

- اگه این کارو بکنی سزار مثل یه سگ شکاری می افته دنبالت.
- فکر کنم اگه می تونست حتماً اینکارو می کرد. اگه بخوام از رو همین دو تا نگهبان قضاوت کنم، باید بگم افرادش مثل خودش سخت گیر و متعصب نیستن. تو می دونی نگهبان ها کلید دیگه ای دارن یا نه؟
- فکر نکنم داشته باشن. نگهبان ها کلیدشون رو دادن به لو کرسیا. آخه چند دقیقه پیش اومده بود به ملاقاتم.
- می دونم. خودم دیدمش.
- پس چرا کاری نکردی؟
- چون اون بیرون پشت پنجره بودم.
- اون بیرون؟ دیوونه شدی؟
- نه فقط داشتم یه کم ورزش می کردم. حالا اگه لو کرسیا تنها کلید اینجارو داره، بهتره برم و اونو ازش بگیرم. تو می دونی کجا می تونم پیدااش کنم.
- کاترینا لحظاتی اندیشید و گفت: «شنیدم یه بار اشاره می کرد خوابگاهش تو بالاترین نقطه ی قلعه ست.»
- عالییه. همین رو می خواستم بشنوم. پس تو همین جا بمون تا من برگردم.
- کاترینا نگاه متعجبی به اتزیو انداخت. سپس به زنجیرهای خودش و درب مستحکم سلولش خیره شد. بعد با لبخندی تصنعی و خشک گفت: «کجا می تونم برم مگه؟»

فصل نوزدهم

اتزیو که از لبه‌ی خطوط کناری نمای دیواره‌ی خارجی قلعه سنت آنجلو برای صعود استفاده می‌کرد، دریافت هر چه به ارتفاع بالاتری می‌رود، پیدا کردن جای دست آسان‌تر می‌شود. همان‌طور که همانند صدف کوهی به دیواره چسبیده بود و شنل‌اش در هوای سرد شبانگاهی پیچ و تاب می‌خورد، خود را در بالاترین طبقه یافت. پیچ و تابی به خود داد و خود را در آخرین "سنگر کمانداران" (۱۱۳) انداخت.

مرحله‌ی بعدی پرش آسان‌تر بود. فقط چهار فوت با پلکان سنگی فاصله داشت که پایین می‌رفت و با چند پاگرد در میانشان به باغی ختم می‌شد. باغی بر روی سقف این قلعه‌ی بزرگ با عمارتی سنگی در میان آن که سقفی صاف داشت. عمارتی زیبا با پنجره‌های فراخ بسیاری که هیچ یک حفاظ بندی نشده بودند و نور شمع‌های بی‌پایان درون عمارت، خبر از زیبایی دکوراسیون و دیگر تزیینات فاخر داخلی بنا می‌داد.

پلکان بر خلاف باغ سرزنده و شاداب کاملاً متروک به نظر می‌رسید. روی نیمکتی زیر شاخه‌های گسترده‌ی درخت چناری، لوکریسیا با وقاری ساختگی نشسته بود و در حالی که دستان مرد جوان خوش سیمایی را در دست داشت، عاشقانه وی را می‌نگریست. اتزیو چهره‌ی مرد را شناخت.

او "پیترو بنیتندی" (۱۱۴) یکی از بازیگران به نام و شناخته شده‌ی نقش‌های رومانتیک نمایش‌های رُم بود. قطعاً سزار از فهمیدن این قضیه خوشحال نمی‌شد. اتزیو همچون ارواح خبیثه بی‌صدا از پلکان پایین آمد و تا آنجا که جرأت داشت، به زوج عاشق پیشه نزدیک شد. با تشکر از ماه که بالا آمده بود و نه تنها با نور خود محیط را روشنایی می‌بخشید، بلکه سایه‌هایی گیج‌کننده از درختان باغ ایجاد می‌کرد که کار استتار را برای اتزیو راحت می‌نمود، اتزیو در محل مناسبی کمین کرد و مشغول گوش کردن شد.

پیترو با شور و هیجان می‌گفت: «من دوستت دارم. می‌خوام اینو مثل یه آواز بهشتی همه جا بخونم. من دوستت دارم.»

لوکرسیا او را آرام کرد و گفت: «خواهش می‌کنم! تو باید اینو فقط واسه خودت زمزمه کنی. اگه سزار بفهمه، می‌دونی ممکنه چه کارهای وحشتناکی بکنه.»

- اما تو آزادی. مگه نه؟ البته من راجع به همسر پیشین ات شنیدم و خیلی متأسفم. ولی...

«ساکت شو دیوونه!» چشمان فندقی لوکرسیا درخشید و ادامه داد: «تو نمی‌دونی سزار خودش دوک "بیشلی" (۱۱۵) رو به قتل رسونده؟ همسرم خفه شده بود.»

- چی؟

- بله حقیقت داره.

- خُب، آخه چجوری؟

- من شوهرم رو دوست داشتم. همین باعث شد حسادت سزار برانگیخته بشه. آلفونسو مرد جذابی بود و سزار هم از آسیبی که مرض جدید به صورتش وارد آورده بود، آگاهی داشت. گرچه خدا شاهده، مقدار آسیب خیلی زیاد نیست. سزار افرادش رو فرستاد تا یه جایی واسه آلفونسو کمین کنن. بعد بهش پاتک زد. فکر می‌کرد این کار واسه شوهرم مثل یه هشدار خوب باشه. اما آلفونسو مرد مستقلی بود، پس کم نیاورد و جلوش ایستاد. وقتی هنوز مشغول مداوا از پاتک سزار بود، افرادش رو جمع کرد و به قصد تلافی حمله‌ای ترتیب داد. سزار خیلی خوش شانس بود که به سرنوشت "سن سباستین" دچار نشد. اما بعدش اون مرد ظالم! می‌چلتو کوریا رو فرستاد به خوابگاه آلفونسو که داشت اون جا زخم‌های خودش رو مداوا می‌کرد و همون جا خفه‌اش کرد.

«این امکان نداره.» پیتر و کاملاً عصبی به نظر می‌رسید.

«من همسرم رو دوست داشتم.» به چشمان پیتر و نگاهی انداخت و ادامه داد: «خدارو شکر من تورو دارم که پیشم باشی و بهم دل‌داری بدی. سزار همیشه به دوستای من حسودی می‌کنه. الان رفته به اوربینو تا فتوحاتش رو ادامه بده.»

- تو مطمئنی؟

لوکرسیا با تأکید گفت: «اگه تو رازدار من باشی، من هم رازهای تورو نگه می‌دارم.» سپس یکی از دستان پیتر و را آزاد کرد و روی پایش گذاشت.

پیترو آهی کشید: «لوکرسیا... می‌دونستی صورت بسیار جذابی داری؟»
در همین بین اتریو که سعی داشت جایگاهش را تغییر دهد، سهواً پایش
به تکه سنگی خورد. سنگ به درون باغ افتاد و اسسین سریع خود را در
سایه‌ها پنهان کرد.

لوکرسیا و پیترو به صدای این واقعه شوکه شدند.
زن گفت: «این دیگه چی بود؟ هیچ کس بدون اجازه من حق نداره وارد
باغ و عمارتم بشه... هیچ کس!»

اما پیترو برخاست و با نگاهی مضطرب و ترسان اطراف را از نظر
می‌گذرانید. سپس با عجله گفت: «بهتره که من برم. ببین عزیزم باید
خودم رو واسه تمرین آماده کنم. یه نگاهی به متن‌هام واسه فردا بندازم.
من باید برم! خدانگهدار عشق من!»

- نه پیترو بمون... من مطمئنم که چیزی نبوده.

- نه... دیگه دیروخته. بهتره برم.

درحالی که چهره‌اش حالتی مالیخویایی به خود گرفته بود، به آرامی عرض
باغ را طی کرد و درواری درگاهی که به آن طرف دیوارها راه داشت، غیب
شد.

لوکرسیا اندکی صبر کرد و سپس با انگشتانش بشکنی زد. از میان
بوته‌های اطراف یکی از نگهبانان شخصی‌اش ظاهر شد و تعظیمی کرد.
- من تمام مکالمات رو شنیدم، بانوی من و می‌تونم با جونم ضمانت کنم
که حقیقته.

لوکرسیا لب‌هایش را بهم فشرد و گفت: «خوبه. همه رو مو به مو به سزار
گزارش بده. می‌خوام ببینم وقتی طعم خیانت رو بچشه چه احساسی
می‌کنه.»

- بله سینیورا.

نگهبان درحالی که دوباره تعظیم می‌کرد، آنجا را ترک نمود.
لوکرسیا در باغ، گل مینای سفیدی از نزدیک‌ترین بوته چید و به آرام‌ترین
شکل ممکن، شروع به پُرپر کردن گلبرگ‌های آن نمود. یک به یک
گلبرگ‌ها را می‌کند و به زمین می‌انداخت.

- منو دوس داره، منو دوس نداره، منو دوس داره، منو دوس نداره...

اتریو از نزدیک‌ترین راه پله به پایین آمد و بی سروصدا به سمت

زن رفت. لوکرسیا دوباره نشسته بود و اطراف را نگاه می کرد. در چهره اش هیچ ترس یا حتی کوچک ترین اضطرابی یافت نمی شد. اگر او نگهبانان مخفی دیگری در باغ داشت، اتریو ابتدا می بایست از شر آن ها خلاص شود.

اسسین گفت: «لطفاً ادامه بده. قصد ندارم مزاحم کارت بشم.» کمی خم شد و تعظیمی کرد. گرچه این تعظیم فارغ از طعنه و کنایه نیز به نظر نمی رسید.

«خُب، به به. اتریو اودیتوره دا فیرنزه.» لوکرسیا دستانش را برای بوسیدن جلوی اتریو گرفت. «نمی توانم بگم از اینکه بالاخره شمارو ملاقات می کنم، چقدر خوشحالم. من درباره شما چیزهای بسیاری شنیدم. به خصوص، جدیداً. به خاطر همین که فکر می کنم هیچ کس به اندازه ی شما نمی تونه مسئول اتفاقات ناراحت کننده ای که اخیراً در رم برای ما رخ داده، باشه.» او مکثی کرد و ادامه داد: «خیلی حیفه که سزار دیگه اینجا نیست. می تونست خیلی از این ماجرا لذت ببره.»

- لوکرسیا من هیچ خصومت شخصی ای با تو ندارم. فقط کاترینا رو آزاد کن و من از اینجا می رم.

صدای زن کمی خشن شد. «متأسفانه چنین چیزی امکان نداره.» اتریو دستانش را گشود و گفت: «پس هیچ راه دیگه ای واسم باقی نداشتی.» دستانش را با احتیاط دور او حلقه کرد، چرا که زن ناخن های بلندی داشت.

لوکرسیا جیغ کشید. «نگهبان ها.» و بی درنگ از زنی اشراف زاده و نجیب به یک "هاری" (۱۱۶) ای پلید تبدیل شد و سعی داشت ناخن هایش را در چشمان اتریو فرو کند که اسسین با حرکتی به موقع مچ دستانش را گرفت. در همان حال تکه ای طناب از کیسه ی چرمی اش خارج ساخت و دستان لوکرسیا را به پشت برد و با سرعتی باور نکردنی با همان طناب آن ها را به هم بست. سپس او را به صورت روی زمین انداخت و پایش را روی پایین کمرش فشار داد تا نتواند بلند شود و فرار کند. بعد شمشیر و خنجرش را از غلاف درآورد و محکم سر جایش ایستاد و آماده ی مبارزه با فوج نگهبانانی شد که از سمت عمارت به سمت او یورش می آوردند. از خوش شانسی اتریو همه ی آن ها زره های سبکی به تن داشتند و با

این حال سنگین و کند حرکت می کردند و هیچ کدام حتی جوشن فلزی بر تن نداشتند. با این حال اتریو نمی توانست زیاد حرکت کند و قدرت مانور خوبی نداشت. چرا که نمی خواست به لوکرسیا اجازه ای ایستادن و فرار بدهد. لوکرسیایی که همین حالا هم شروع به سرکشی کرده بود و قصد داشت از روی کفش، انگشتان پای اتریو را گاز بگیرد. اسسین با خم شدن از ضربه ی شمشیر اولین نگهبان جا خالی داد و با لگدی محکم به پهلوی بی حفاظ او کوبید. اولی افتاد. نگهبان دوم بسیار محتاط تر عمل می کرد، ولی با توجه به وضعیت اربابش زیر پاهای اتریو، قدم جلو گذاشت تا به اسسین حمله کند. ناگهان به سمت سینه ی اتریو یورش برد، ولی او با حرکتی خوب دفاع کرد و با سپر کردن هر دو تیغ هاش در برابر ضربات، به آسانی دست چپش را تاب داد و تیغ هاش را مستقیم در سر مرد بیچاره فرو برد. دومی هم افتاد. نفر آخر به این امید که هر دو تیغ اتریو درگیر است، به سمتش هجوم آورد. اما اسسین با تجربه، با حرکتی سریع خنجر را از مجموعه ی قربانی اش بیرون کشید و به سمت مرد مهاجم پرتاب نمود. نگهبان باید شمشیرش را بالا می آورد و در برابر خنجر پرنده از خود دفاع می کرد، ولی سرعت عمل لازم را نداشت و تیغ تیز عضلات بازویش را شکافت. از درد حاصله لحظه ای عقب نشست، ولی ایستاد و در حالی که شمشیرش را به سمت اتریو تاب می داد، باز جلو آمد. اسسین بار دیگر تعادلش را بازیافت و ضربه ی شمشیر مهاجم را دفع کرد. او دست راستش را آزاد کرد و با ضربه ی مرگباری به بالاتنه ی مرد، کار وی را تمام کرد. نگهبانان همه کشته شده بودند و لوکرسیا برای اولین بار از شروع درگیری به نظر ساکت می رسید. اتریو که به سختی نفس نفس می زد، شروع به کشیدن اسیرش کرد و لوکرسیا تلوتلو خوران دنبال وی به حرکت درآمد.

- حالا راه بیفت. یالا بیا دیگه... جیغ و دادم نکن، چون این دفعه مجبور می شم زبونت رو ببرم!

زن را کشان کشان تا دری که پیتر از آن خارج شده بود، برد و پس از عبور، خود را در دالانی یافت. در حالی که با خشونت زن را گاهی می کشید و گاهی هل می داد، راه سلول کاترینا را در پیش گرفت.

«حالا می‌خواهی پرنسس رو از قلعه‌ی دیوها نجات بدی؟ وای چقدر رومانتیک.» سپس خم شد و تکی انداخت.

- خفه.

- به نظرم فکر می‌کنی با این کارها داری موفقیت‌های بزرگی به دست می‌آری. به هر جا می‌خواهی حمله می‌کنی، غارت می‌کنی، هر کی رو می‌خواهی می‌کشی.

- گفتم خفه شو.

- اما این نقشه‌هایت هدفی هم دارن؟ فکر می‌کنی آخرش به چی می‌خواهی برسی؟ نمی‌دونی ما چقدر قدرتمندیم؟

اتزیو روی پلکانی مردد مانده بود که به کدامین سو برود. از لوکرسیا پرسید: «کدوم طرف؟»

زن خندید و جوابی نداد.

اتزیو او را به شدت تکان داد و سؤالش را تکرار کرد. «کدوم طرف؟»

لوکرسیا عبوسانه پاسخ داد: «سمت چپ.»

زن برای مدتی ساکت بود، اما دوباره شروع به وراجی کرد. اتزیو کمی او را آزادتر گذاشت و اجازه داد به مهمل‌گویی‌هایش ادامه دهد. حالا دقیقاً می‌دانست، کجاست. لوکرسیا در چنگش بود و فقط بر دو چیز تمرکز داشت. اول آنکه سفت و سخت او را بچسبید که فرار نکند و دوم آنکه حواسش به کمین‌های احتمالی نگهبانان قلعه باشد.

- می‌دونی، وقتی تو خاندان پاتزی رو به زانو درآوردی به سر بقیه‌شون تو فلورانس چه بلایی اومد؟ دوست عزیزت لورنزو که قبلاً بهش "ال مگنیفیکو" (۱۱۷) لقب داده بودن، همه‌شون رو از تمامی مناصب عزل کرد و به زندان انداخت. همه‌شون رو! حتی کسانی که هیچ نقشی در توطئه‌ی ضد لورنزو نداشتن.

ذهن اتزیو ناخواسته به سمت انتقامی رفت که کاترینا از شورشیان فورلی گرفته بود. حتی با معیارهای لورنزو نیز باید گفت، کاترینا بسیار خشن عمل کرده بود. گرچه سعی کرد آن اعمال را ملایم نشان دهد. اتزیو این افکار را از ذهنش دور کرد.

«زن‌ها از ازدواج منع شدن و حتی نام افراد از روی سنگ قبرهاشون پاک شد.» لوکرسیا ادامه داد: «از تمامی کتب تاریخی

حذف شدن. پوف! به همین سادگی.»

اتزیو با خود اندیشید، اما آن‌ها حداقل شکنجه نشدند و به قتل نرسیدند. خوب، این امکان وجود داشت که کاترینا به خاطر اعمالش در آن زمان خودش را محق می‌دانسته است. با این حال این ظلم و بی‌رحمی کنتسا تمام آن وفاداری و علاقه‌ای که به فورلی و مردم خود داشت را تحت‌الشعاع قرار داد و شاید همین مسأله یکی از دلایل اصلی سقوط آن شهر به دست سزار بود.

اما کاترینا همچنان متحد قدرتمندی به شمار می‌آمد. این آن چیزی بود که اتزیو می‌بایست همواره در ذهنش نگه می‌داشت. فقط همین و می‌بایست تمام احساساتش چه واقعی و چه تخیلی را در مورد این زن سرکوب می‌نمود.

«تو، اون دوست‌های اسسین‌ات پیامدهای اعمال‌تون رو نادیده گرفتید. شماها از اینکه نظم جدیدی به مسائل دادید، راضی هستین. ولی هیچ‌وقت به ریز جزییات قضایا وارد نشدین.» لوکرسیا مکث کرد تا نفسی تازه کند و اتزیو با ضربه‌ای خشن او را به جلو هل داد. اما این کار هم مانع او نشد و ادامه داد: «برعکس تو، سزار کاری رو که شروع کرده به پایان می‌رسونه و صلح رو در ایتالیا برقرار می‌کنه. سزار واسه هدف والاتری آدم می‌کُشه. باز هم برعکس تو!»

- انسان‌های جاهل و منفعل همیشه هدف‌های آسونی هستن.

«هرچی دوس داری بگو.» با علم به آنکه حرف‌های او روی اتزیو تأثیر گذاشته، ادامه داد: «به هر حال من و حرف‌هام داریم اینجا حروم می‌شیم. تو ریاکاری!»

آن‌ها دیگر تقریباً به سلول کاترینا رسیده بودند و اتزیو با بیرون کشیدن خنجرش به لوکرسیا هشدار داد. «یادت باشه اگه سعی کنی به نگهبان‌ها چیزی بگی، زبونت رو...»

لوکرسیا از ترس نفسش را در سینه حبس کرد، اما ساکت ماند و چیزی نگفت. اتزیو با احتیاط چند اینچی به جلو رفت. دو نگهبان جدید دور میزی روی صندلی‌هایشان نشسته و مشغول ورق بازی بودند. اتزیو، لوکرسیا را جلوی خود به زمین انداخت و با حرکتی بی‌نهایت سریع دو نگهبان را بدون آنکه فرصت مقابله پیدا کنند، به قتل رساند. سپس چرخید و به سمت لوکرسیا که برخاسته بود و

فریاد زنان در خلاف جهت همان راه آمده، می‌دوید و طلب کمک می‌نمود، حمله کرد. زن را گرفت و با یک دستش دهانش را پوشاند تا بیشتر داد و فریاد نکند و با دست دیگرش او را محکم در آغوش کشید و کشان کشان به سمت درب سلول کاترینا برد و کمرش را به آن چسبانید. لوکرسیا ابتدا با دندان‌هایش دستکش چرمی اتزیو را درید، اما وقتی دید در برابر اسسین شانس ندارد آرام شد و خود را تسلیم کرد. اتزیو دریچه‌ی روی در فلزی را گشود و کاترینا را درست پشت آن یافت. کنتسا که لبخند ناخوشایندی به لب داشت، گفت: «"سالوته"» (۱۱۸).

لوکرسیا.

- "وی افرتی فوتره، ترویا" (۱۱۹).

- مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی. اتزیو بیارش جلو. من کلید رو ازش می‌گیرم.

وقتی اتزیو به حرف او عمل می‌کرد، کاترینا کمی خود را بالا کشید تا به کلیدها برسد. اتزیو فهمید وقتی کنتسا مشغول بیرون آوردن کلید از درون لباس لوکرسیا بود، با خشونت بیشتر بدن زن را خراشید. در نهایت موفق شد و کلید را به اتزیو داد و او نیز به سرعت در سلول را گشود. همان کلید بر غل و زنجیر روی دست و پای کاترینا نیز عمل و آن‌ها را باز کرد. پس از مدت‌ها بالاخره کاترینا آزاد شده بود و روی دستانش دستبند نداشت. با آزاد شدن کنتسا، اتزیو از دستبندها برای به زنجیر کشیدن لوکرسیا استفاده کرد.

زن جوان جیغ می‌کشید: «نگهبان‌ها، نگهبان‌ها...»

کاترینا با بی‌حوصلگی گفت: «خفه شو دیگه.» سپس از اتاقک بیرون رفتند و پارچه‌ای کهنه و کثیف از لباس یکی از نگهبانان پاره کرد و به زور در دهان لوکرسیا چپاند. سپس اتزیو مقداری طناب یافت و از آن برای بستن پاهای لوکرسیا استفاده نمود. بعد درب سلول را رویش بست و با دقت قفل کرد.

اتزیو و کاترینا به هم چشم دوختند.

کنتس به خشکی گفت: «قهرمان من.»

اتزیو با نادیده گرفتن این تمجید پرسید: «می‌تونی راه بری؟»
کاترینا سعی کرد، اما تلوتلو خورد و به زمین افتاد و گفت: «فکر نمی‌کنم
بتونم. اونا غل و زنجیرها رو اون قدر محکم بسته بودن که فکر کنم به
پاهام آسیب جدی وارد کرده.»

اتزیو آهی کشید و کنتس را بایک دستش بلند کرد. با این وضعیت اگر
ناگهان به نگهبانان برمی‌خوردند، اتزیو چاره‌ای نداشت جز آنکه زن را
همچون کیسه‌ای روی زمین رها کند تا بتواند از سلاح‌هایش بهره‌جوید.
کنتس پرسید: «کدوم وری می‌ریم؟»

- اول می‌ریم اصطبل. بعد از سریع‌ترین راه ممکن خارج می‌شیم.
- اتزیو چرا منو نجات می‌دی؟ واقعاً می‌پرسم. الان که فورلی اشغال شده،
من واست ارزشی ندارم.
- تو هنوز خانواده داری.
- خانواده‌ی تو که نیستن.

اتزیو به راه رفتن ادامه داد. او با توجه به دیده‌هایش محل اصطبل را در
ذهن داشت. خوشبختانه به نظر می‌رسید کاترینا تنها زندانی این بخش از
قلعه باشد و نگهبانان دیگری در آن دور و اطراف حضور نداشتند. سریع
قدم برمی‌داشت و به جلو پیش می‌رفت، ولی نه آن قدر سریع که
هوشیاری و دقتش را از دست بدهد و در دام و کمین نگهبانان اسیر شود.
هر چند وقت یک‌بار می‌ایستاد و به صداهای اطراف گوش فرا می‌داد.
«اتزیو گوش کن... اون شب تو مونته ریجیونی... مایه کم صمیمی
شدیم... من می‌خواستم از حمایت تو اطمینان حاصل کنم. واسه
محافظت از فورلی. من بیش از بقیه‌ی اسسین‌ها به این موضوع اهمیت
می‌دادم. ولی...» ناگهان حرفش را قطع کرد و پس از وقفه‌ای پرسید:
«اتزیو تو درک می‌کنی. مگه نه؟»

- اگه حمایت منو می‌خواستی، فقط کافی بود به زبون بیاریش.
- می‌خواستم تو سمت من باشی.
«وفاداری و شمشیر من در خدمت تو بود، ولی انگار این چیزها برات کافی
نبود و می‌خواستنی مطمئن بشی قلب منو هم در تسخیر خودت داری، اما
خُب "الا پولیتیکا" (۱۲۰). البته. می‌فهمم. نیازی نیست توضیح بدی.»

اما اتریو در درونش حس کرد قلبش به اعماق چاهی بی انتها سقوط می کند.

«کاترینا؟...» گُلوی اتریو خشک بود و به زحمت حرفش را پایان داد: «آیا اونا؟... آیا سزار؟...»

هرچند آنجا تاریک بود، اما کاترینا به احساسات اتریو پی برد. لبخندی زد، ولی اتریو چشمان او را دید که نمی خندیدند. «نه چیزی اتفاق نیفتاد. فکر کنم اسمم هنوز ارزشش رو از دست نداده باشه. تنم رو به تاراج نبردن.» آن ها به درِ اصلی اصطبل رسیدند. آنجا نگهبانی حضور نداشت، ولی به سختی بسته شده بود. اتریو کاترینا را روی زمین گذاشت و گفت: «سعی کن یه کم راه بری. باید مچ های پات رو تقویت کنی.»

اسسین به اطراف نگاهی انداخت تا ابزاری برای باز کردن درب بیابد. هیچ دستگیره یا چفتی نیافت. اما باید راهی می بود...

کاترینا گفت: «اونو امتحان کن. اونجارو می بینی؟ اون یه چیزی شبیه اهرمه. نه؟»

اتریو گفت: «همین جا بمون.»

- انگار چاره ی دیگه ای هم دارم.

همان طور که به سمت اهرم می رفت، به اطراف نگاهی انداخت و چشمش به سوراخ مربع شکلی در کف راهرو افتاد که در واقع دریچه ی فراری بود روی یک انبار. با توجه به بویی که از آنجا به مشام می رسید، اتریو حدس زد باید انبار غلات باشد. اندکی خم شد و دریافت آنجا مملو از کیسه هایی خاکستری رنگ است. تعداد بسیار زیادی هم جعبه های چوبی دید. جعبه هایی که به نظر می رسید حاوی باروت باشند.

کاترینا گفت: «زود باش.»

اسسین اهرم را گرفت و به سمت خود کشید. در ابتدا بسیار مقاومت می کرد، ولی بر اثر نیروی فوق العاده ی بازوان اتریو ابتدا اندکی جابه جا شد و سپس کاملاً در جهت نیرو حرکت کرد. در همین زمان درب اصطبل نیز تکانی خورد و باز شد.

اما اصطبل پر بود از نیم دوجین نگهبان خشمگین و خسته. به محض آن که صدای چرخش در را روی لولاهایش شنیدند و منظره پشت آن را مشاهده کردند، با خنجرها و شمشیرهای آخته به سمت کاترینا و

اتزیو هجوم آوردند.

- اتزیو! آیوتو" (۱۲۱).

اتزیو به سمت کاترینا دوید و او را بلند کرد و با سرعت زیادی به سمت سوراخ کف راهرو رفت.

- چیکار داری می کنی؟

کاترینا را بالای دریچه نگه داشت.

- جرأت اینکارو نداری!

کنتس را درون دریچه رها کرد و نتوانست در برابر فریاد ناشی از اضطرابش پوزخند نزند. ارتفاع زیادی نداشت و اتزیو توانست فرود سالمش روی کیسه‌های خاکستری را ببیند و سپس چرخید تا با نگهبانان روبه‌رو شود. نبرد سریع و خشن بود. نگهبانان از شیفتهای نگهبانی بسیار خسته و فرسوده به نظر می‌رسیدند و از عکس‌العمل سریع اتزیو غافلگیر شده بودند. همچنین مهارت‌های اسسین در استفاده از تیغه‌هایش بسیار فراتر از توان آنها بود. با این حال یکی از آنان جرأت کرد و با حمله‌ای ناگهانی شمشیرش را تاب داد. خوشبختانه تیغ نیز نگهبان فقط نیم تنه‌ی اتزیو را درید و به گوشت و بدنش آسیبی وارد نیاورد. اسسین داشت کم‌کم خود را خسته می‌یافت.

وقتی نبرد به پایان رسید، اتزیو خم شد و کاترینا را از دریچه بیرون کشید. کاترینا در حالی که خود را می‌تکاند، گفت: «فیگلیو دی پوتانا» (۱۲۲). هیچ‌وقت دیگه اینکارو با من نکن.»

اتزیو متوجه شد بعد از این وقایع حداقل کاترینا می‌تواند کمی بهتر راه برود.

اسسین به سرعت اسب‌های مناسبی انتخاب و آنها را زین کرد. به کاترینا یاری رساند تا به روی یکی از آنها سوار شود و خود نیز با پرشی به روی اسب دیگری جست. گذرگاه طاق‌داری در یک سوی اصطبل واقع بود و اتزیو توانست در انتهای آن دروازه‌ی اصلی قلعه را تشخیص دهد. از دروازه چندین نگهبان مراقبت می‌کردند، ولی در آن باز بود و بی‌شک آنها انتظار تجار و سوداگرانی را می‌کشیدند که با شروع صبح برای تامین مایحتاج قلعه به آنجا می‌آمدند.

اتزیو به کاترینا گفت: «مثل برق برو. می‌خوام قبل اینکه اونا

بفهمن چه خبره، از پُل عبور کنی و به سمت جزیره‌ی تایپرینا بری. اون جا جات امن خواهد بود و ماکیا ولی رو پیدا کن. اون حتماً منتظر منه.»

- ولی جفت مون باید باهم از اینجا خارج بشیم.

- منم دنبالت می‌آم. ولی الان باید اینجا بمونم و ترتیب باقی این نگهبان‌هارو بدم. یه جووری حواسشون رو پرت کنم، یا تأخیری چیزی به وجود بیارم که تو راحت بتونی رد بشی.

کاترینا افسار اسبش را کشید و با این حرکت حیوان روی دو پا بلند شد و شیهه‌ای کشید. «باید خودت رو از اینجا خلاص کنی. وگرنه هیچ وقت نمی‌بخشمت.»

اتزیو امیدوار بود کنتسا این حرف را از صمیم قلب گفته باشد و به تماشای او ایستاد. کاترینا محکم به پهلوی اسب کوبید و حیوان زیبا با قدرت تازیدن گرفت. او با سرعت به سمت نگهبانان دروازه هجوم برد و باعث پراکندگی آنان شد. به مجرد آنکه از حفظ سلامت کاترینا اطمینان یافت، اتزیو اسبش را سمت انبار زیرزمینی باروت‌ها راند. مشعلی از بخاری دیواری آنجا برداشت. مشعل را درون دریچه انداخت و با سرعت هرچه تمام‌تر به تاخت راه رفته را باز آمد و شمشیر از نیام برکشید.

نگهبانانی با سرنیزه و با آرایش نظامی "قرنطینه" (۱۲۳) انتظارش را می‌کشیدند. اتزیو از اسبش شناخت کافی نداشت، ولی می‌دانست چه باید بکند. مستقیم به سمت خط قرنطینه هجوم آورد و در لحظه‌ی آخر افسار حیوان را به شدت کشید و پاشنه‌ی پایش را در رکاب فرو کرد و محکم به پهلوی اسب چسباند. در همین حین صدای انفجار عظیمی از انبار نزدیک اصطبل به گوش رسید. اتزیو درست فهمیده بود. آن جعبه‌ها مملو از باروت بودند. زمین از انفجار به لرزه افتاد و نگهبانان به طور غیر ارادی، ترسیدند و خم شدند. اسب نیز از صدای انفجار شوکه شده بود و گویی بخواهد پرواز کند، با پرش بلندی خط دفاعی نگهبانان را رد کرد.

فصل بیستم

وقتی اتریو اطمینان حاصل نمود تمامی تعقیب کنندگان احتمالی اش را جا گذاشته است، ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. اسسین به هیچ وجه مایل نبود چنین حیوان فوق العاده‌ای را از دست بدهد، اما ناچار به سمت اصطبل‌ی به راه افتاد که در اولین روزهای ورودش به رُم با ماکیاولی به آنجا رفته بود و اسب را به میرآخور ارشد اصطبل تحویل داد. اصطبل کاملاً تمیز و مرتب بود و به نظر می‌رسید کسب و کارش رونق یافته باشد. آن منطقه به طور کلی از زیر سلطه‌ی بورجا خارج شده بود و به نظر می‌رسید مردم خود نیز از این استقلال حمایت می‌کردند. اتریو پای پیاده به سمت جزیره‌ی تایبرینا به راه افتاد. معبر مخفی اسسین‌ها در خط ساحلی صخره‌ای رودخانه قرار داشت و وقتی وارد آن شد به شتاب به سمت مخفیگاه به راه افتاد.

وقتی وارد پناهگاه شد، کاترینا را آنجا سالم یافت. کنتسا روی بستری موقتی کناریکی از درها دراز کشیده بود و پزشکی از او مراقبت می‌کرد. وقتی اتریو را دید، لبخندی زد و سعی کرد برخیزد که پزشک خیلی مؤدبانه مانع اش شد.

- اتریو از اینکه می‌بینم سالمی، خوشحالم. حالا خیالم راحت شد.
اتریو دستان زن را گرفت و به گرمی فشار داد. «ماکیاولی کجاست؟»
کاترینا در پاسخ دست او را نفشرد. اتریو با خود اندیشید شاید هنوز خیلی ضعیف است.

- من نمی‌دونم.

لاولپه از میان سایه‌های انتهای اتاق پدیدار شد و گفت: «اتریو! نمی‌دونی از دیدار دوباره‌ی تو چقدر خوشحالم.» او را در آغوش کشید و ادامه داد: «من کنتسای تورو آوردم اینجا، وقتی ماکیاولی داشت...»
اما در همین لحظه درب اصلی چرخید و شخص ماکیاولی قدم درون پناهگاه نهاد و بسیار خسته به نظر می‌رسید.

لاولپه پرسید: «کجا بودی؟»

- دنبال اتریو می‌گشتم، گرچه من نباید اصلاً جوابگوی تو باشم.

اتزیو از دیدن این منظره و تنشی که بین دو تن از بهترین دوستان و یارانش در جریان بود، غمگین شد. ماکیاولی به سمت اتزیو چرخید و بی هیچ شادی در صدایش پرسید: «از رودریگو و سزار چه خبر؟»
- تا من برسم اون جا، سزار قصر رو به مقصد اوربینو ترک کرد. رودریگو هم تو واتیکان مونده بود.

ماکیاولی گفت: «این عجیبه. رودریگو باید تو سنت آنجلو باشه.»
لاولپه کاملاً از روی بی طرفی گفت: «واقعاً خیلی خیلی عجیبه.»
ماکیاولی حتی اگر متوجه این کنایه نیز شده بود، آن را نادیده گرفت و گویی با خود حرف می زند، گفت: «حیف شد. این موقعیتم از دست رفت.» بعد خود را جمع و جور کرد و رو به کاترینا ادامه داد: «اوِه. ببخشید کنتسا منظور خاصی نداشتم. البته که ما از سلامت دیدن دوباره ی شما خوشحال هستیم.»
- من به دل نمی گیرم.

- حالا که سزار به اوربینو رفته، ما باید روی مواضع خودمون تو همین جا تمرکز کنیم.

ماکیاولی ابروهایش را بالا برد و گفت: «من فکر می کردم ما قصد داریم الان حمله کنیم! باید بریم دنبالش و هر جا که شد راهش رو سد کنیم.»
کاترینا گفت: «این کار غیر ممکنه. من ارتشش رو دیدم. غول آساست. امکان نداره دستت بهش برسه.»

اتزیو گفت: «من می گم بهتره همین جا کار کنیم. تو رُم. تا همین جا هم شروع خوبی داشتیم. باید همین جوری ادامه بدیم تا نفوذ بورجا رو از بین ببریم و در همون حال خودمون جاشو بگیریم و در واقع من می خوام خیلی سریع دست بکار بشیم.»

ماکیاولی گفت: «جوری حرف می زنی که انگار همین الان رهبر ما هستی. اما ما هنوز راجع به این موضوع بحث نکردیم. باید حتماً توسط شورا تأیید بشه.»

لاولپه سریع پاسخ داد: «ولی من می گم ما یه رهبر می خوایم و همین الان هم می خوایمش. ما وقتی واسه تشکیل شورا و تنفیذ مقام نداریم. باید فرقه ی برادری مون رو یه بار دیگه تحکم ببخشیم و از نظر من اتزیو مرد مناسب این منصبه. ماکیاولی ازت

خواهش می‌کنم. من و تو دو تن از قدیمی‌ترین اعضای باقی‌مونده‌ی
فرقه هستیم. بارتولومئو هم حتماً تایید می‌کند. بیا ما الان این تصمیم رو
بگیریم. اگه دوست داشته باشی می‌تونیم مخفی نگهش داریم و بعداً به
صورت رسمی به رأی بذاریمش.»

به نظر می‌رسید ماکیاولی قصد داشت با یک سخنرانی جدی پاسخ
لاولپه را بدهد، ولی ناگهان منصرف شد و فقط شانه‌هایش را بالا
انداخت.

اتزیو گفت: «پشیمون تون نمی‌کنم. گیلبرتو می‌خوام بارتولومئو و خواهرم
کلودیا رو بیاری اینجا. یه سری مسائلی هست که می‌خوام باهاشون
درمیان بذارم. نیکولو لطفاً با من بیا.»

در هنگام خروج از مقر مخفی اسسین‌ها، اتزیو از کنار بستر کاترینا گذشت
و به دکترش گفت: «ازش خوب مراقبت کن.»

وقتی به مرکز شهر بازگشتند، ماکیاولی پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟»
- یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.

اتزیو به سمت نزدیک‌ترین میدان بازار ماندی رفت. نیمی از مغازه‌هایش
باز بودند: یک نانوانی، قصابی که مگس‌ها و دیگر حشرات مودی را از
روی اجناس خود می‌پراند و یک میوه‌فروش که میوه‌ها و سبزی‌های
پلاسیده و نامرغوبی برای فروش داشت. طبق انتظار اتزیو، گروهی از
پاسبانان بورجا مشغول اذیت و آزار سوداگری بینوا که به کار فروش
لباس‌ها و ادوات چرمی اشتغال داشت، بودند.

همین‌طور که دو اسسین خود را در جمعیت گم می‌کردند، اتزیو گفت:
«نگاه کن.»

ماکیاولی پاسخ داد: «من می‌دونم اینجا چه خبره.»

اتزیو گفت: «می‌دونم که خبر داری. منو ببخش، اما تو از دور بهش نگاه
می‌کنی. تو کاملاً از نظر سیاسی می‌دونی چکار باید بکنیم تا بورجا به زانو
در بیاد و من به شخصه به کارایی و حمایت تو این زمینه هیچ شکی
ندارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «ولی ما باید دوباره از اول و از اصول کاررو
شروع کنیم. بورجا هرکاری دلش می‌خواد با مردم می‌کند و هرچی دلش
می‌خواد از اونا می‌گیره، واسه این کارهاش هیچ توانی هم پرداخت

نمی‌کنه. با همین رفتارها حکومتش رو تقویت و مستحکم می‌کنه.»
آن‌ها نظاره‌گر رفتارهای زننده‌ی پاسبانان بورجا با آن کاسب بینوا بودند.
او را به زمین انداختند و هرچه به نظر قیمتی می‌آمد، از بساطش کش
رفتند. سپس خنده‌کنان به راهشان ادامه دادند. مرد بیچاره برخاست و
خود را تکاند. به نظر می‌رسید هر لحظه از شدت خشم و ناتوانی به گریه
خواهد افتاد و این بی‌عدالتی را فریاد خواهد کشید. اما بغض‌اش را فرو
خورد، به جمع کردن باقی اجناسش پرداخت و رفتن مأموران را به نظاره
نشست. زنی برای همدردی به سویش رفت، ولی کاسب بینوا او را
نپذیرفت و از خودش راند. با این حال زن هنوز کنار کاسب مردد ایستاده
بود و نگرانی و ناراحتی در چشمان قهوه‌ای زیبایش موج می‌زد.
ماکیاولی پرسید: «چرا بهش کمک نکردی؟ بریم یه حالی بهشون
بدیم؟»

اتزیو پاسخ داد: «ببین. کمک کردن به یه نفر خیلی خوبه، اما مشکل مارو
حل نمی‌کنه. وقتی ما نباشیم اون قلچماغ‌های بورجا بازهم می‌آن و
بازهم از این کارها می‌کنن. یه نگاهی به کیفیت اجناسی که اینجا به
فروش می‌رسه بنداز. سبزی‌ها پلاسیده هستن، گوشت‌ها تقریباً کرم‌زدن
و نون‌ها رو نگاه کن، بدون شک عین سنگ سفت‌ان. چیزهای خوب
می‌ره واسه بورجا و به نظرت چرا همه به خمر رو آوردن؟»
ماکیاولی گفت: «من نمی‌دونم.»

- چون توی مضیقه هستن. چون دارن سختی می‌کشن. همه‌اش مظلوم
واقع می‌شن و هیچ امیدی ندارن. می‌خوان با نوشیدن، همه‌ی این
دردها رو از یاد ببرن. ولی ما می‌تونیم تغییر ایجاد کنیم.
- چطوری؟

«با استخدام همین کاسب‌ها.» اتزیو دستانش را گشود و ادامه داد: «این
مردم. همین‌ها می‌تونن مثل ستون فقرات فرقه‌ی ما در برابر بورجا
باشن.»

ماکیاولی با تحکم جواب داد: «ما در این باره قبلاً حرف زدیم. واقعاً داری
جدی می‌گی اینارو؟»

«من می‌خوام برم و از همین کاسب چرم فروش شروع کنم. نیکولو واسه
پیروزی تو این جنگ ما سرباز وفادار می‌خوایم. فرقی

نمی‌کنه تو کدوم جبهه باشه. ما باید تخم اعتراض و شورش رو تو ذهن هاشون بکاریم.» اتریو مکئی کرد و با شوق و ذوق بیشتری ادامه داد: «با کمک کردن و حمایت از مردمی که توسط عمال زورگوی بورجا مظلوم واقع شدن. ما اونایی رو که بورجا از خودش رونده رو به سمت خودمون جذب می‌کنیم.»

ماکیاولی نگاهی طولانی و عمیق به دوست اسسین‌اش انداخت و در نهایت گفت: «پس بزن بریم. بیا بریم و اولین نوچه‌مون رو استخدام کنیم.»

- اوه. منم همین قصد رو داشتم و یه روز تو خواهی دید از جمع شدن همین مردان و زنان مصممی که تک‌تک به نظر ناچیز می‌آین، من شمشیری خواهم ساخت و باهاش اعضای بدن و سر حکومت کثیف بورجا رو از تنش جدا خواهم کرد و همین‌طور باقی اعضای فرقه‌ی منحوس شوالیه‌های معبدرو.

اتزیو با رضایت تمام از انجام فعالیت‌های مثبت صورت گرفته در صبح آن روز، به مرکز عملیات فرقه اسسین‌ها در جزیره‌ی تایپرینا بازگشت. آن‌ها موفق شده بودند، محتاطانه عده‌ای از مردم ناراضی را به عضویت نهضت‌شان درآورند.

به غیر از مردان مجهز و وفاداری که در محل پاسبانی می‌دادند، آنجا خالی به نظر می‌رسید و اتزیو قصد داشت از این فرصت کوتاه تنهایی و خلوت مقرر استفاده کرده تا اندکی اندیشه کند و نقشه‌های جدید در ذهن پیوراند. اما همچنان که به مقرر نزدیک می‌شد، دریافت ملاقات کننده‌ای دارد. شخصی که می‌خواست اطمینان حاصل کند کسی متوجه حضور وی در آن محل نخواهد شد. پس آن قدر صبر کرده بود تا تمامی افراد آنجا به دنبال کارهای خود بروند و وقتی با اتزیو تنها شد، چهره‌اش را نشان دهد.

- هیس...! اتزیو! بیا اینجا!

اتزیو با اندکی شگفتی پرسید: «کی اون جاست؟» گرچه تقریباً فکر می‌کرد، می‌داند صاحب صدا کیست. بوته‌های اطراف راه منتهی به ورودی مخفیگاه، بسیار بلند شده بودند و هیچ کس جز اعضای فرقه از این محل آگاهی نداشت. آیا امکان داشت کسی موفق به نفوذ در سازمان آن‌ها شده باشد؟

- بیا اینجا!

- کیه؟

- منم!

لئوناردو داوینچی که مثل همیشه شیک‌پوش و حواس‌پرت به نظر می‌رسید، از مخفیگاهش بیرون آمد و روبه‌روی اتزیو ایستاد.

- اوه خدای من!... لئو!

اما ناگهان اتزیو به یاد آورد، ارباب جدید لئوناردو کیست. پس بر این انگیزش ابتدایی خود افسار زد و همین باعث شد تا در برابر میلش مبنی بر درآغوش کشیدن دوست قدیمی مقاومت کند.

این واکنش از نگاه لئوناردو دور نماند. دانشمند و مهندس خلاق و دوست و یار با وفای اتزیو اکنون اندکی پیرتر به نظر می‌رسید. اما حتی ذره‌ای از آن شوق و اشتیاق شدید ذاتی‌اش کاسته نشده بود. او قدمی به جلو گذاشت، ولی سرش را پایین انداخت. «اصلاً از اینکه از دیدنم ذوق زده نشدی، تعجب نمی‌کنم.»

- حُب لئو، باید بگم که تو منو ناامید کردی.

لئوناردو دستانش را گشود و گفت: «من می‌دونستم تو پشت اون نفوذ و خرابکاری به سنت آنجلو بودی. فقط می‌تونست کار تو باشه. می‌دونستم هنوز زنده‌ای.»

- قطعاً! اربابان جدیدت بهت گفته بودن.

«اونا هیچی به من نمی‌گن. من چیزی بیشتر از یه برده‌ی باهوش نیستم واسشون.» برق کوچکی در چشمانش درخشیدن گرفت و ادامه داد: «اما اونا مجبورن بهم اطمینان کنن.»

- تا وقتی که واسشون مفیدی.

«فکر کنم اون قدر عاقل بودم که همیشه خودم رو یه گام از اونا جلوتر نگه دارم.» لئوناردو قدمی به اتزیو نزدیک‌تر شد، دستانش نیمه باز بودند.

«خیلی خوبه که دوباره می‌بینمت، دوست من.»

- تو واسشون اسلحه ساختی. تفنگ‌ها و توپ‌های جدیدی که مقابله باهاش واسه ما خیلی سخته.

- می‌دونم. ولی اگه اجازه بدی توضیح می‌دم واست...

- و اینکه اینجارو چجوری پیدا کردی؟

- می‌تونم توضیح بدم...

لئوناردو پشیمان و غمگین به نظر می‌رسید و آن قدر بی‌ریا و صمیمی بود که قلب اتزیو را نسبت به دوست قدیمی از اعتماد گرم نمود. اتزیو این را نیز از نظر گذرانید که با وجود تمام خطرهای موجود، لئوناردو برای دیدن او به آنجا آمده بود. همچنین اگر احتمال کمی هم می‌رفت که لئو به قصد دوستی مجدد پا پیش گذاشته باشد، او به عنوان رهبری با درایت باید آن را در نظر می‌گرفت. زیرا دوستی چنین دانشمند باارزشی واقعاً ارزش چنین ریسکی را داشت.

اتزیو آغوشش را گشود و با صدای بلند گفت: «بیا اینجا دوست من.»

لئوناردو بی‌هیچ شکی به سوییشتافت و دو یار قدیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند.

اتزیو دوست مبتکرش را به داخل راهنمایی کرد و آن دو کنار میزی روبه‌روی یکدیگر نشستند. اتزیو می‌دانست، کاترینا جهت ادامه‌ی درمان و روند بهبودی‌اش به یکی از اتاق‌های داخلی پناهگاه

منتقل شده است. دکتر نیز دستوراتی مبنی بر عدم ملاقات وی به همگان داده بود. اتریو وسوسه‌ی زیرپا گذاشتن آن دستورات را در سر می‌پروراند، ولی بعدها نیز برای صحبت با کنتسا وقت داشت. به علاوه ظاهر لئوناردو حاکی از آن بود که اتریو باید تغییری در اولویت‌های خویش انجام دهد. اتریو مقداری کیک و نوشیدنی برای لئو آورد و پرسید: «همه چیو بهم بگو. از اول تا حالا.»

- همه رو می‌گم، ولی اول از همه تو باید منو ببخشی. من به زور تحت خدمت بورجا دراومدم. با فشار و اجبار. اگه از این کار طفره می‌رفتم، اونا یه مرگ طولانی و دردناک بهم می‌دادن. اونا کاملاً با جزییات واسم تشریح کردن، اگه بهشون خدمت نکنم چه بلایی سرم می‌آرن. حتی الانشم وقتی بهش فکر می‌کنم، تنم به لرزه می‌افته.

- نگران نباش. الان جات امنه.

لئوناردو سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «نه! باید برگردم. من خیلی واسه مفیدترم، اگه پیش اونا باشم و خودشون ندونن. تا حالا تا اون جایی که امکانش بود، کمترین تعداد اختراعات و ابداعات ممکن رو واسشون انجام دادم.» اتریو می‌خواست مداخله کند و چیزی بگوید که لئوناردو با بالا آوردن دستش به نشانه‌ی سکوت مانع او شد. نقاش سابق و مخترع فعلی ادامه داد: «لطفاً اتریو. این یه جورایی مثل اعتراف به گناهانه واسه من و می‌خوام که کاملش کنم. بعدش اگه بخوای می‌تونی راجع بهم قضاوت کنی.»

- هیچ کس تو رو قضاوت نمی‌کنه، لئو.

رفتار و حرکات لئوناردو مشتاقانه‌تر شد. بدون توجه به این تغییر وضعیت رو به جلو خم شد و گفت: «چیزی که می‌خوام بگم، اینه که اونا منو به زور به همکاری واداستن. ولی خُب چیزهای دیگه‌ای هم هست. تو می‌دونی که من همیشه دوست داشتم از سیاست دور بمونم. نمی‌خوام دستم رو بهش آلوده کنم. ولی آدم‌هایی که دنبال قدرتن، دنبال من هم می‌آن. چون می‌دونن قادر به انجام چه کارهایی هستم.»

- اینو می‌دونم.

«ولی من بازی شون می دم. بازی شون می دم تا بتونم زنده بمونم. و چرا می خوام زنده بمونم؟ چون کارهای خیلی زیادی واسه انجام دادن دارم.» او نفسی تازه کرد و ادامه داد: «اتزیو حتی نمی تونم بهت بگم این مغز بیچاره‌ی من چقدر فکر توشه و هر روز ایده‌های جدید پرورش می ده.» حالت چهره‌اش چیزی بین شرمساری و یاس را حکایت می کرد. «هنوز خیلی چیزها مونده که باید کشف بشه!»

اتزیو ساکت بود. او این را نیز می دانست.
لئوناردو اضافه کرد: «خُب. حالا تو همه‌ی اینارو می دونی.»
- چرا اومدی اینجا؟

- اومدم جبران کنم. می خواستم بدونی قلب و ذهن من با اونا نیست.
- اونا ازت چی می خوان؟

لئوناردو پاکتی حاوی تعداد زیادی کاغذ را از لباسش بیرون آورد و روی میز گذاشت. «اینا یه سری از طراحی‌هایی هستن که من واسه بورجا انجام دادم. ببین! این یه وسیله‌ی نقلیه‌ی زرهپوشه. اگه درست ساخته بشه، می تونه رو هر نوع زمینی حرکت کنه. می تونه آدم‌هایی رو تو خودش حمل کنه و اون آدم‌ها می تونن از داخل این محفظه‌ی مقاوم با تفنگ‌ها و سلاح‌های نیمه سنگین، به بیرون شلیک کنن و اون تو کاملاً درامن و امانن. من اسمش رو گذاشتم تانک.»

اتزیو که با چهره‌ای رنگ پریده از توضیحات لئوناردو، طراحی‌ها را نگاه می کرد، پرسید: «و این... یعنی منظورِت اینه که دارن می سازنش؟»
چهره‌ی مهندس نابغه حالتی حيله گر و مرموز به خود گرفت. «گفتم اگه بتون درست بسازنش. متأسفانه طبق این طراحی‌ها، این وسیله فقط می تونه حول محورش حرکت کنه.»

لیخندی بر لبان اتزیو نشست: «درسته. دارم می فهمم.»
- اینو نگاه کن.

اتزیو طرحی از نظر گذراند که سوارکاری را در حال سواری گرفتن از دو اسب که کنار هم بسته شده بودند، نشان می داد. در کنار و مقابل آن‌ها نیزه‌های نوک تیزی تعبیه شده بود. در کنار چرخ‌ها

نیز ابزاری داسی شکل برای نابودی و از کار انداختن هر دشمنی که به خود جرأت نزدیک شدن را می داد، تعبیه شده بود.
- وسیله ی شیطانیه!

«بله... ولی متأسفانه خود سوارکار کاملاً بدون زرعه!» درخشش چشمان لئوناردو بیشتر شد.

لبخند اتریو نیز بیشتر شد، ولی ناگهان از لبانش رخت برپست و پرسید:
«ولی خُب، اون تفنگ ها و توپخانه ای که واسشون طراحی کردی چی؟»
لئوناردو شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: «باید یه جواری راضی نگه شون می داشتم. باید یه ابزاری با کاربرد عینی بهشون می دادم تا شک شون برانگیخته نشه.»

- اما اونا خیلی خیلی خوب و مؤثر بودن.

- البته که هستن. اما کارایی شون حتی نصف اون "پیستولایی" (۱۲۴) نیست که سال ها پیش بر مبنای طراحی های اون رمزینه ها واست ساخته بودم. واقعاً حیف شد. من خیلی خودم رو کنترل کردم تا دیگه از اونا نسازم!

اتریو با ناراحتی به سلاح های باستانی اش اندیشید. اما دوباره آن ها را به دست می آورد.

- دیگه چی توی این پاکت داری؟ جز کاغذها.

با آنکه آن ها تنها بودند، لئوناردو صدایش را پایین آورد. «من نه تنها نقشه های تمام ماشین آلات و ابزارهای جنگی رو واست کپی کردم، حتی محل استقرار اونا تو نبردها رو هم مشخص کردم.» به گونه ای طعنه آمیز دستانش را از هم گشود و ادامه داد: «افسوس که دیگه اونا مؤثر نخواهند بود.»

اتریو نگاه تحسین برانگیزی به دوستش انداخت. این همان مردی بود که برای ونیزی ها یک زیردریایی طراحی کرد تا از آن برای مقابله با "گلی های" (۱۲۵) ترکان عثمانی استفاده کنند! اگر تصمیم نگرفته بود این نقص های عمدی را در طراحی هایش جای دهد، دیگر هیچ امیدی برای متوقف نمودن بورجاها وجود نداشت. اتریو بی اندازه از اینکه دوباره دوستی این مرد را به دست آورده بود، احساس رضایت می کرد. ارزش لئوناردو بیش از دو لشکر سرباز پیاده بود.

- به خاطر خدا لئو... حداقل به لیوان نوشیدنی بخور. می‌دونم که نمی‌تونم به خاطر تمام این کارها پاداش درخوری بهت بدم. اما لئوناردو جام پیشکشی را به کناری زد و گفت: «خبرهای مهم‌تری هم هست. تو می‌دونستی اونا "سیب" رو در اختیار دارن؟»
- البته.

- اونو دادنش به من تا روش کار کنم. من و تو یه چیزایی در مورد حوزه‌ی قدرت اون می‌دونیم. رودریگو اندکی کمتر از ما می‌دونه، ولی پیرمرده خیلی باهوش‌تر از پسرشه. با این حال سزار کسیه که ما باید مواظبش باشیم.

- چه قدر اطلاعات در مورد "سیب" بهشون دادی؟
«به کمترین مقدار ممکن. ولی باید یه چیزی می‌گفتم تا امیدوار نگه‌شون دارم. حتی با همون اندازه‌ی کمی که از قدرت‌های "سیب" فاش کردم، سزار به شدت خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. اما رودریگو می‌دونه "سیب" خیلی بیشتر از اینا کار ازش برمی‌آد و داره کم‌کم صبرشو از دست می‌ده.» مکثی کرد و ادامه داد: «من حتی به روش‌های دزدیدنشم فکر کردم، ولی به شدت ازش محافظت می‌شه و من فقط تحت نظارت شدید امنیتی قادرم بهش دستیابی داشته باشم. ولی تونستم از قدرت اون برای پیدا کردن جای تو استفاده کنم. می‌دونی که این قابلیت رو داره. واقعاً فوق‌العاده و فریبنده‌ست.»

- و تو اینو بهشون یاد دادی؟
- البته که نه! من فقط می‌خوام اونو به صاحب اصلی‌اش برگردونم.
- نگران نباش لئو. در اولین فرصت ممکن ما اونو ازشون پس می‌گیریم. فقط تا جایی که می‌تونی وقت کشی کن و ما رو از اون چیزی که در مورد "سیب" به بورجا می‌گی، در جریان بذار.
- باشه. اینکارو می‌کنم.

انریو مکثی کرد. «یه چیز دیگه هم هست.»
- بهم بگو.
- من اون سلاح‌های باستانی که واسم ساخته بودی رو از دست دادم.
- می‌دونم.

- به جز اون تیغ‌ی مخفی اصلی، هم پیستولا، هم تیغ‌ی زهرآگین، تیغ‌های دوقلو و ساعد بند معجزه‌گرم، همه رو از دست دادم.

لئوناردو لبخندی زد و گفت: «هممم... خُب، دوباره ساختن شون نباید خیلی مشکل باشه.»

اتزیو به سختی می‌توانست آنچه شنیده است را باور کند. «واقعاً؟»
- طرح‌هایی که بهم اجازه دادی نگه دارم، الان تو فلورانس پیش دو تا از دستیاران قدیمی خودم، آنیولو و اینوسنتو هستن. بورجا هیچ وقت دستش به اونا نمی‌رسه. اگه حتی خدایی نکرده، اونا یا فرانسوی‌ها فلورانس رو هم اشغال کنن، به آنیولو دستورات صریحی مبنی بر نابودی اون طرح‌ها دادم. البته من هیچ وقت به اونا کاملاً اعتماد نکردم و جانب احتیاط رو کنار نذاشتم. حتی اگه اون دو نفر بخوان هم نمی‌تونن بدون کمک من از اون طرح‌ها چیزی بسازن. اما به هر حال من هیچ وقت به نقشه رو از یاد نمی‌برم...

لئوناردو که مردد و شرمسار به نظر می‌رسید، گفت: «ولی تو باید واسه تهیه‌ی مواد خام اونا بهم پول بدی»
اتزیو با شنیدن این حرف شگفت‌زده شد و پرسید: «مگه تو واتیکان بهت پول نمی‌دن؟»

لئوناردو سرفه کنان پاسخ داد: «خیلی... خیلی کم. به نظرم اونا فکر می‌کنن به چیز بخور نمیری بهم بدن، کافیه. منم اون قدر احمق نیستم که ندونم وقتی دیگه نیازی به خدمات و دانش من نداشته باشن، به راحتی آب خوردن عین به سگ پیر منو نمی‌کشن.»
«متأسفانه همین طوره.» اتزیو ادامه داد: «بورجا ترجیح می‌ده تو مرده باشی تا اینکه به خدمت کسی دیگه‌ای دربیای.»

«آره منم دقیقاً همین جوری فکر می‌کنم. و واقعاً هم هیچ جای امنی واسه فرار کردن وجود نداره. من می‌خوام نابودی بورجا رو ببینم. و بعدش می‌خوام تا جای ممکن از سیاست و آدم‌هاش دور بمونم. اما میلان عزیز و دوست داشتنی من الان تو دست‌های فرانسوی‌هاست.» بعد از بیان این کلمات لئوناردو کم‌کم غرق در تفکرات خود گشت. «شاید... بعداً... وقتی تمام این قضایا تموم شد... شاید شانسم رو تو فرانسه هم امتحان کنم. می‌گن اونجا سرزمین بسیار متمدنیه...»

زمان به واقعیت بازگرداندن مهندس مبتکر فرا رسیده بود. اتزیو به سراغ صندوقی قفل و زنجیر شده رفت و از درون آن کیسه‌ای چاق

مملو از سکه‌های طلایی دو کات بیرون آورد و به لئوناردو داد.
به چابکی گفت: «اینو بذار به حساب ساخت سلاح‌های باستانی من. کی می‌تونی حاضرشون کنی؟»

لئوناردو اندکی تأمل کرد و جواب داد: «خُب مثل گذشته آسون نیست. باید تنها و مخفیانه کار کنم. چون نمی‌تونم به تمام همکاران و دستیارانم اعتماد داشته باشم.» مکثی کرد و چنین ادامه داد: «بذار یه کمی برآورد کنم. قول می‌دم خیلی زود دوباره باهات تماس بگیرم.» او با یک دست کیسه‌ی سکه‌ها را سبک سنگین کرد و گفت: «خُب کی می‌دونه... با این همه پول شاید بتونم چندتا سلاح جدید هم اختراع کنم. با اینکه ابداعات خودم هستن، ولی فکر کنم واسه تو خیلی خوب و مؤثر باشن.»

«هرکاری بکنی و هر چیزی بسازی، سپاس بی پایان من و حمایت کامل فرقه‌ی اسسین‌ها رو خواهی داشت.» اتریو در ذهنش نقشه کشید، به محض آنکه تمرین‌ها و آموزه‌های نوچه‌های جدیدش به پایان برسد، از گروهی از آن‌ها برای مراقبت و خبر گرفتن در مورد لئوناردو استفاده کند.
«خُب، حالا بهم بگو چجوری باهم تماس بگیریم؟»

«من در این مورد فکر کردم.» او تکه‌ای گچ از جیب لباسش بیرون آورد و روی میزی که بین او و اتریو قرار داشت، نقش یک دست راست را که به سمتی اشاره می‌کرد، کشید.
- خیلی قشنگه.

- این فقط یه تیکه از نقاشی "سنت جان باپتیسته" (۱۲۶) که تو ذهنمه. اگه همت کنم و بکشمش. برو و اونجایی که انگشت اشاره می‌کنه، بشین. اتریو اطاعت کرد.

لئوناردو گفت: «همینه. به افرادت بگو چشماشون رو باز نگه دارن. این نقش واسه بقیه‌ی مردم مثل یه دیوارنوشته‌ی معمولی می‌مونه. ولی بهشون بگو اگه چیزی مثل اینو دیدن، حتماً بهت خبر بدن. اگه در جهت این نقش‌ها حرکت کنی، به وعده گاه ما می‌رسی.»
- خیلی عالیه.

- نگران هم نباش. من اول مطمئن می‌شم که تو فهمیدی، بعد اقدام می‌کنم. مثلاً وقتی به یه مأموریت یا جایی خارج از شهر بری، من حواسم خواهد بود.

- ممنونم.

لئوناردو ایستاد: «من باید برم، وگرنه متوجه غیبتم می‌شن. اما اول...»

- اول چی؟

لئوناردو کیسه‌ی سکه‌ها را تکانی داد و گفت: «اول می‌رم خرید!»

فصل بیست و یکم

پس از رفتن لئوناردو، اتزیو نیز مخفیگاه را ترک گفت تا هم سر خودش را با کاری گرم و هم به این پروژه‌ی جدید یارگیری ادامه دهد. او برای دوباره در دست گرفتن سلاح‌های باستانی از دست رفته‌اش ناشکیبا شده بود.

وقتی چند ساعت بعد برای آن ملاقات از پیش تعیین شده به مقر بازگشت، متوجه شد ماکیاولی پیش از او به آنجا رسیده است. کاترینا نیز در کنارش روی صندلی نشسته و پوستینی از خز بر روی زانوانش انداخته بود. ماکیاولی نیز مثل همیشه بی‌تکلف به نظر می‌رسید.

مرد همیشه سیاهپوش از اتزیو پرسید: «تا حالا کجا بودی؟»

اسسین از لحن همکاریش خوشش نیامد و پاسخ داد: «ما همه مون

رازهایی داریم.» سعی کرد تن صدایش تغییر نکند و پرسید: «و می‌تونم

ازت بپرسم مشغول چه کاری بودی؟»

ماکیاولی لبخندی زد و در جواب گفت: «مشغول ساماندهی سیستم

پستخانه‌ی کبوتری بودم. حالا می‌تونیم ازش واسه ارتباط با این نیروهای

تازه استخدام شده که تو شهر پراکنده هستن استفاده کنیم.»

- عالی‌ه! خیلی ممنونم نیکولو.

آن‌ها به یکدیگر نگاهی انداختند. ماکیاولی ده سال از اتزیو جوان‌تر بود و

با این نمی‌شد از استقلال و جاه‌طلبی پنهان شده پشت آن چشمان سرد

به سادگی گذشت. آیا به خاطر برگزیده شدن اتزیو به رهبری فرقه

ناراحت بود؟ آیا فکر می‌کرد این مقام باید به او محول می‌شد؟ اتزیو این

افکار مسموم را دور ریخت. مسلماً خیر، او بیشتر مردی نظریه‌پرداز و

سیاست باز بود. به تعبیری دیگر، حیوانی سیاسی و هیچ شکی نیز نمی‌شد

به کارایی بالا و وفاداری‌اش نسبت به فرقه برد. ای کاش اتزیو می‌توانست

لاولپه را نیز در این مورد کاملاً قانع کند.

در همین افکار سیر می‌کرد که لاولپه به همراه کلودیا وارد مخفیگاه

شدند.

وقتی با او و خواهرش احوالپرسی مختصری کرد، از لاولپه پرسید: «چه خبرها؟»

- بارتولومئو خیلی عذرخواهی کرد. انگار زتال والو بازم به سربازخونه‌ی بارتو حمله کرده.

- می‌دونم.

- اونا تعداد حملات شون رو دو برابر کردن، ولی ما هنوز جلو شون سفت و سخت وایسادیم و تونستیم مواضع مون رو حفظ کنیم.

«خیلی خوبه.» اتزیو رو به سوی خواهرش به سردی سری خم کرد و گفت: «کلودیا.»

«برادر.» لحن جواب کلودیا اودیتوره نیز دقیقاً همان قدر سنگین و سرد بود.

- خواهش می‌کنم بشین. راحت باش.

وقتی همه دور میزی نشستند و چند لحظه‌ای سکوت برقرار گشت، اتزیو ادامه داد: «من یه برنامه واسه بورجا آماده کردم.»

ماکیاولی ناگهان میان حرفش پرید و گفت: «من پیشنهاد می‌کنم یا ما بریم سراغ نابودی تدارکات سزار، یا بریم سراغ اطرافیان و یارانش.»

اتزیو با لحنی بی‌طرفانه گفت: «ممنونم نیکولو. نقشه‌ی من اینه که به جفت شون حمله کنیم. اگه ما بتونیم راه تدارکات و پول رو ببندیم، سزار افرادش رو از دست می‌ده و دست از پا درازتر برمی‌گرده اینجا. چجوری پول بهش می‌رسون و درآمدش از کجاست؟»

لاولپه گفت: «ما می‌دونیم اون به شدت در زمینه‌ی مالی به پدرش وابسته‌ست و می‌دونیم بانکدار رودریگو، مردیه به اسم آگوستینو چیگی. اما سزار هم بانکدار خودش رو داره. با اینکه چندتا مظنون داریم، ولی هنوز در مورد هویت اون مرد اطمینان نداریم.»

اتزیو تصمیم گرفت، حداقل در آن لحظه هویت مضمونین‌اش را فاش نکند. خیلی بهتر می‌شد اگر امکان داشت هنر خبرچینی مردان لاولپه، مهر تأییدی باشد بر افکار او.

- من یکی رو می‌شناسم. یکی از مشتری‌های ما تو شکوفه‌ی رز هست که به اون بانکدار بدهکاره. سناتور "آگیدئو تروچه" (۱۲۷) همیشه در حال شکایت و غرغر کردن در مورد نرخ بهره‌ست.
- "بنه." پس باید این قضیه رو پیگیری کنی.

ماکیاولی گفت: «یه چیز دیگه هم هست. خبرهایی رسیده مبنی بر اینکه اونا قصد دارن نیروهای فرانسوی رو در تمامی راههای منتهی به قلعه‌ی سنت آنجلو مستقر کنن. اون حمله و نفوذ تو، باید حسابی تکنونشون داده باشه و ظاهراً سزار قصد بازگشت به رم رو داره. اون هم خیلی زود. اینکه چرا، دلیلش هنوز بر من هم روشن نیست. ولی به زودی خواهیم فهمید. به هر حال وقتی هم برگرده، اون قدر خوب ازش مراقبت و محافظت می‌کنن که دستت بهش نمی‌رسه. جاسوس‌ها بهم خبر دادن، اون قصد داره حداقل فعلاً این بازگشت رو مخفیانه انجام بده.»

لاولپه گفت: «حتماً یه چیزی تو آستینش داره.»

«احسنت.» این کلام ماکیاولی بود و پس از آن دو مرد نگاه‌های نه چندان دوستانه‌ای رد و بدل کردند.

اتزیو با در نظر گرفتن این صحبت‌ها گفت: «با این شرایط به نظر می‌رسه فعلاً بهترین اقدام، منزوی کردن و در نهایت به قتل رساندن این ژنرال فرانسوی (اُکتاوین) باشه. وقتی اونوا از سر راه برداریم، بارتولومئو می‌تونه بره سراغ اون فرانسوی‌های مزاحم و اونا هم قطعاً پست‌هاشون رو اطراف سنت آنجلو ترک خواهند گفت.»

کاترینا برای اولین بار به سخن درآمد: «با این حال، اتزیو اگه اونا هم برن، نیروهای گارد محافظتی پاپ از پُل و درِ اصلی قلعه محافظت خواهند کرد.»

لاولپه باز به حرف آمد. «آه... ولی یه ورودی جانبی دیگه هم هست. این بازیچه‌ی جدید لوکرسیا، پیتر و بنیتندی کلیدش رو داره»

اتزیو پرسید: «واقعاً اون کلید داره؟ من با لوکرسیا تو قلعه دیدمش.»

لاولپه جواب داد: «من افرادم رو می‌فرستم تا جاش رو شناسایی کنن. نباید خیلی سخت باشه.»

کاترینا لبخندی زد و گفت: «به نظر ایده‌ی خوبی می‌آد. منم می‌خوام کمک کنم. باید اون کلید رو ازش بگیریم. بعد دیگه اون به دیدن لوکرسیا نمی‌ره. عاشق اینم که حال اون دختره‌ی بدکاره رو بگیرم.»

ماکیاولی مداخله کرد. «یه لحظه صبر کنید، کنتسا. ما می‌خواهیم

تمام این کارهارو بدون کمک شما انجام بدیم.»

کاترینا با چهره‌ای شگفت‌زده به او نگریست و پرسید: «چرا؟!»

«چون داریم برنامه می‌ریزیم شما رو از شهر خارج کنیم. احتمالاً به فلورانس فرستاده بشید. باید اون جا منتظر بمونید تا فورلی رو برای شما بازپس بگیریم. فرزندان شما در حال حاضر اون جا جاشون امنه.» او نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «نجات شما توسط اتزیو بی عواقب هم نبوده. تو سرتاسر شهر جارچی‌ها دارن جار می‌زنن و واسه دستگیری تون جایزه‌ی بزرگی تعیین شده. زنده یا مرده فرقی نداره. هیچ رشوه‌ای هم نتونسته جارچی‌هارو خفه کنه.»

سکوتی سنگین برقرار شد و سپس کاترینا برخاست و اجازه داد پوستین خراز روی زانوانش سر بخورد. «پس بنظر می‌رسه من بیش از اندازه اینجا موندم. لطفاً منو ببخشین.»

اتزیو که هوشیار شده بود، پرسید: «منظورت چیه؟»

- فقط اینکه، انگار وجودم اینجا واسه همه تبدیل به یه خطر...

- ما ازت محافظت خواهیم کرد!

«... و مهم‌تر از اون، من شدم یه باری رو دوش تو اتزیو!» به هنگام بیان این کلمات چشم در چشم ماکیاولی دوخته بود و در نهایت پرسید:

«این طور نیست نیکولو؟»

ماکیاولی سکوت اختیار نمود.

کاترینا گفت: «خُب، جوابم رو گرفتم. خیلی زود آماده خواهم شد.»

فصل بیست و دوم

اتزیو از او پرسید: «مطمئنی که می‌تونی سوارکاری کنی؟»

- وقتی از قلعه نجاتم دادی تونستم. یادت نیست؟

- آره. ولی اون موقع هیچ راه دیگه‌ای نبود.

- مگه الان راه دیگه‌ای هست؟

اتزیو خاموش بود. یک روز از جلسه می‌گذشت و اتزیو با اندوه، کاترینا و دو ملازمش را تماشا می‌کرد که مشغول بسته‌بندی وسایل، لباس‌ها و مایحتاج اندکی بودند که کاترینا برای سفر فراهم آورده بود. قرار شد کنتسا روز بعد، قبل از طلوع خورشید

حرکت کند و اسکورت کوچکی از افراد اتریو او را تا قسمتی از راه همراهی کنند و مطمئن شوند که کاترینا رُم را به سلامتی ترک گفته است. اتریو پیشنهاد داده بود همراه کاترینا برود، ولی کنتسا مخالفت نموده بود. «من از خدا حافظی خوشم نمی‌آد، در ضمن هرچی بیشتر باشیم بیشتر بهمون شک می‌کنن.»

اتریو او را در حال کوشش برای جمع آوری و بسته‌بندی وسایل تماشا می‌کرد. با خود درباره‌ی تمام آن ملاقات‌ها و برخوردهایش با کاترینا اندیشید. خیلی وقت پیش در فورلی و سپس نیز آن تجدید دیدار رویایی در مونته ریجیونی، این‌گونه به نظر می‌رسید که فرقه‌ی اسسین‌ها کاملاً زندگی اتریو را از او دزدیده و هیچ چیزی برای او به جا نگذاشته باشد.

- کاش می‌تونستی بمونی.
- اتریو نمی‌تونم، خودت می‌دونی که نمی‌تونم.
- خدمتکارانت رو مرخص کن.
- کار دارم، باید عجله کنم.
- مرخص شون کن، خیلی طول نمی‌کشه.

کاترینا آن‌ها را با بی‌میلی مرخص کرد و حتی تأکید نمود: «از روی همین ساعت آبی، پنج دقیقه‌ی دیگه باید اینجا باشین.»

وقتی تنها شدند، اتریو نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. کاترینا خیلی مؤدبانه گفت: «خُب؟» اتریو می‌توانست آشفتگی درون چشمان زن را تشخیص دهد، گرچه دلیل آن را نمی‌دانست. اتریو عاجزانه گفت: «من نجات دادم.»

- درسته، من به خاطر اون بی‌نهایت ازت سپاسگزارم. اما خودت نبودى که به بقیه گفتی اینکارو فقط واسه این کردی که من یه متحد خیلی خوبم؟ حتی با وجود اینکه فورلی رو هم از دست داده بودیم؟
- فورلیو دوباره پس می‌گیریم.

- خُب، بعدش من می‌رم اون‌جا.

اتریو دوباره ساکت شد. درون قلبش حس پوچی و تنهایی می‌کرد. کنتسا به سمتش آمد و دستش را روی شانه‌های پهن مرد گذاشت. «اتریو گوش کن. بدون فورلی من به درد هیچکس نمی‌خورم. اگه الان اینجارو ترک می‌کنم فقط واسه اینه که می‌خوام جام امن

باشه و می خوام دوباره بچه هام رو ببینم. تو چنین چیزی رو واسه من نمی خوای؟»

- چرا می خوام.

- خُب، پس...

- من واسه اینکه تو برای نهضت ما خیلی مهمی آزادت نکردم.

این بار نوبت کاترینا بود تا سکوت اختیار کند.

- بلکه واسه این بود که...

- نه! نگو اتزیو...!

- چرا نگم؟

- چون نمی تونم جوابت رو بدم. من چنین حسی ندارم.

هیچ سلاحی نمی توانست چنین زخم عمیقی در جان اتزیو بنشانند.

پرسید: «پس تو ازم استفاده کردی؟»

- این جور ی نگو. این حرفت دیگه بی انصافیه.

- خُب، پس بهم بگو. چجوری بگم؟

- من قبلاً هم سعی کردم واست توضیح بدم.

- تو زن ظالمی هستی.

- من زنی هستم که کاری دارم و همچنین وظیفه ای.

- آره دیگه، وقتی خَرَت از پُل بگذره می زنی زیر حرفات.

کاترینا پس از سکوتی نسبتاً طولانی گفت: «من بازم سعی کردم واست

توضیح بدم. تو دیگه باید این قضیه رو قبول کنی.» او دستانش را از روی

شانه های اتزیو برداشت. اسسین می توانست ببیند که زن دوباره مشغول

کار جمع آوری، بسته بندی اجناس و آماده سازی ساز و برگ سفر شده

بود.

اتزیو با بی پروایی اندیشید. «فرقه بره به جهنم! من می دونم چی می خوام!

چرا نباید واسه خودم زندگی کنم؟ واسه خاطریه تغییر؟»

ناگهان رو به کاترینا گفت: «منم باهات می آم.»

او به سمت اتزیو بازگشت و با لحنی جدی گفت: «گوش کن اتزیو. شاید

الان داری تصمیمت رو می گیری، ولی متأسفانه دیگه دیر شده. شاید منم

دارم همین کارو می کنم. اما تو الان رهبر فرقه هستی. کاری رو که شروع

کردی ول نکن. بازسازی سازمان ما بعد از اون فاجعه تو مونته ریجیونی

کار بسیار بزرگیه. بدون تو دوباره همه چی خراب می شه. بعدش کی

می خواد همه ی ماهارو از شر

شوالیه‌های معبد و بورجاها نجات بده؟»

- اما تو هیچ وقت منو نخواستی.

اتزیو به زن می‌نگریست. کاترینا هنوز در همان اتاق کنار او ایستاده بود، با این تفاوت که دیگر میلی به اتزیو نداشت. اینکه چند وقت پیش، آن کشش عاطفی از قلب کاترینا رخت بر بسته بود، کسی نمی‌دانست. شاید هم هیچ‌گاه چنین چیزی وجود نداشته بود. شاید فقط اتزیو امید داشت این‌گونه باشد، یا خیال کرده بود چنین کششی وجود دارد. در آن لحظه اتزیو احساس می‌کرد به جنازه‌ی عشق خود و کاترینا می‌نگرد و با آنکه جسد را می‌بیند، از قبول مرگش سرباز می‌زند. اما مثل هر مرگ و از دست دادن دیگری، اتزیو خیلی زود متوجه شد چاره‌ای ندارد جز آنکه با موضوع کنار بیاید.

صدای تق تقی از روی در ورودی برخاست.

کاترینا در جواب صدا گفت: «بیایین تو.» و ملازمان وی به اتاق وارد شدند.

اتزیو آنجا را ترک کرد تا به کار خود ادامه دهند.

صبح روز بعد اتزیو خیلی سعی کرد در برابر وسوسه بدرقه نکردن مقاومت کند، ولی نتوانست. هوا سرد بود و وقتی به محل از پیش تعیین شده در یکی از میادین نواحی امن شهر رسید، آن‌ها سوار بر اسب آماده‌ی حرکت بودند و اسب‌ها بی‌قراری می‌کردند. اتزیو اندیشید: «شاید این دم آخری پشیمون بشه.»

اما چشمان کاترینا با آنکه مهربان به نظر می‌رسیدند، گویی فاصله‌ی بین قلب‌هایشان را نشان می‌دادند. اتزیو با خود فکر می‌کرد اگر آن نگاه‌ها مهربان نبودند، شاید تحمل این صحنه‌ها آسان‌تر می‌گشت. این مهربانی تحقیر کننده بود.

تنها چیزی که توانست بر زبان براند، این جملات بود: «بونا

فورچونا" (۱۲۸)، کنتسا... و... خدانگهدار.»

- بیا امیدوار باشیم این خدا حافظی نباشه.

- اوه... ولی من فکر می‌کنم باشه.

کاترینا نگاهی دوباره به او انداخت و گفت: «خُب پس... "بونا فورچونا

آنچه" (۱۲۹)... شاهزاده‌ی من. و... "ویتوریا آلی اسسینی" (۱۳۰).

کاترینا سر اسبش را چرخاند و بدون هیچ حرف دیگری، حتی بدون یک نگاه کوتاه به پشت سرش، پیشاپیش محافظانش به تاخت از آن شهر و به تبع آن از زندگی اتزیو نیز بیرون رفت. اتزیو آن قدر آنجا ماند و نگاه کرد تا آنکه سواران در دوردست تبدیل به نقاطی بسیار ریز شدند. مرد میان سال، آخرین فرصت برای بدست آوردن عشق را از کف داده بود. اتزیو در حالی که بی صدا آخرین جملات زن را زیر لب با خود تکرار می کرد: «ویتوریا آلی اسسینی» چرخید و راه خود را به سمت شهر باستانی نیمه خفته پیش گرفت.

فصل بیست و سوم

با توجه به بازگشت قریب الوقوع سزار، اتریو می دانست که باید غم و اندوه شخصی خویش را کنار گذارد و به سراغ وظیفه‌ای که سرنوشت برایش مقدر داشته بود، بازگردد. اولین گام برای از کار انداختن سیستم حمایت مالی سزار، یافتن و از سر راه برداشتن بانکدار حامی وی بود و سر نخ اولیه را نیز می توانست در شکوفه‌ی رز بیابد.

«چی می‌خواهی؟» کلودیا حتی اگر خود می‌خواست نیز نمی‌توانست با لحنی سردتر و گزنده‌تر صحبت کند.

- تو آخرین جلسه تو راجع به یه سناتوری صحبت کردی.

- بله یه چیزایی گفتم. چطور مگه؟

- گفتمی به بانکدار سزاریه مبلغی رو بدهکاره. اون اینجاست الان؟

کلودیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ممکنه بتونی تو "کمپیدولیو،

پیداش کنی. مطمئناً واسه این کار نیازی به کمک من نداری.»

- چه شکلیه؟

- اووووم... بذار فکر کنم... معمولیه.

- با من بازی نکن خواهر!

کلودیا با شنیدن لحن کلام برادرش اندکی نرم شد. «حدوداً شصت

ساله، لاغر و نحیف، چهره‌ای مضطربی داره و صورتش رو مرتب اصلاح

می‌کنه. قدشم تقریباً اندازه‌ی خودته یا یه خورده کوتاه‌تر. اسمشم هست

"اگیدیو تروچه". آدم کله شق و بدبینیه اتریو. واسه خودش اصول خاصی

داره. اگه می‌خوای بهش نزدیک بشی، باید از خیلی کارهایت بزنی.»

- ممنونم. الان قصد دارم بانکدارش رو پیدا کنم و بکشمش. من به طریق

خیلی زیرکانه‌ای می‌دونم اون کیه، ولی لازمه بدونم کجا زندگی می‌کنه.

این سناتور می‌تونه منو به اونجا راهنمایی کنه.

- حلقه‌ی امنیتی بانکدار خیلی بسته و قدرتمنده. البته اگه توأم جای اون

بودی از این بیشتر محافظ دور خودت جمع می‌کردی.

- فکر می کنی جایگاه من کم خطرتر از اونه؟
- انگار که واسه من مهمه.
- گوش کن کلودیا... اگه می بینی من خیلی بهت سخت می گیرم، واسه اینه که نگرانتم.
- ولم کن بابا!
- تو داری کارت رو خوب انجام می دی...
- جدی؟ خیلی ممنونم آقا مهربونه...
- ... اما می خوام یه کار بزرگی واسم انجام بدی. وقتی کارم با موفقیت انجام شد، می خوام از افرادت استفاده کنی و پول اونو به جای امنی انتقال بدی.
- فقط بهم خبر بده کی و کجا... یا بهتره اولش بگم... اگه موفق شدی بهم خبر بده.
- فقط... حواست رو جمع کن و گوش به زنگ باش.
- اتزیو با حال و هوایی عصبی و ناراحت به سمت تپه‌ی "کپیتولاین"، مرکز اداری رُم به راه افتاد و آنجا با منظره‌ای بسیار شلوغ روبه‌رو شد. چند تن از سناتورها را دید که در میدان فراخی با ساختمان‌های دولتی و ادارات اطرافش در حال رفت و آمد بودند. پشت سرشان منشی‌ها و دستیارانی که هریک تعداد زیادی کاغذ یا پوشه‌های چرمی با خود حمل می کردند به دنبال اربابان‌شان در جنب و جوش بودند. هریک سعی داشتند تا حد امکان خود را فردی صاحب نفوذ و با اهمیت جلوه دهند. اتزیو نیز تا آنجا که می‌توانست سعی داشت خود را در این آشفته بازار مأموران دولتی خود را با جماعت هم‌رنگ کند و چشمش نیز مدام از این سو به آن سو به دنبال مردی با مشخصاتی که کلودیا در اختیارش گذاشته بود، می‌گشت. همین‌طور که در جمعیت حرکت می‌کرد، گوش به زنگ هرگونه حرف و سخنی بود که امکان داشت وی را به صیدش نزدیک‌تر کند. هیچ اثری از آگیدیو بین سناتورها نیافت، ولی مشخص بود این مرد با اعمال خود، همکارانش را واداشته تا هرجایی از او سخن برانند.
- یکی گفت: «آگیدیو دوباره درخواست پول کرده.»
- کی این کارو نمی‌کنه؟ این دفعه واسه چیه؟
- یه طرح داره واسه کاهش تعداد اعدام‌ها در ملاء عام.
- مسخره‌ست.

اتزیو سراغ گروهی دیگر از سناتورها رفت و اطلاعات بیشتری به دست آورد. در مورد آنچه شنیده بود، اطمینان نداشت. گروهی آگیدیو را مردی جنگ طلب (وبه طبع آن احمق) و اصلاح طلبی لیبرال می دانستند و گروهی دیگر او را به سان پیرمردی ابله با مشتهای همیشه گره کرده توصیف می نمودند.

مردی در گروهی دیگر داشت می گفت: «آگیدیو به طرحی نوشته که اعمال شکنجه بر شهود دادگاههای جنایی رو غیرقانونی اعلام کنه.» مرد دیگری با چهره‌ای دردمند پاسخ داد: «شانس خوبیه. البته اینا فقط به نقاب و پوششه. همه می دونن اون این پولارو می خواد که بدهی هاش رو بپردازه!»

- و می خواد خودشو از شر این گواهی های معافیت خلاص کنه.
- خواهشاً دوستان! انگار که چنین چیزی ممکنه اتفاق بیفته! هر شهروندی که با قوانین مصوب ما احساس راحتی نکنه، باید حق اینو داشته باشه که با پرداخت مبلغی، خودش رو نسبت به اون قانون معاف بداره! این وظیفه‌ی ماست! به هر حال، این شخص پدر رو حانی بودن که قضیه‌ی گواهی های معافیت رو به وجود آوردن و ایشون تو این قضیه از خود مسیح پیروی می کنن. رحمت پاک خداوند بر او باد!
اتزیو با خود اندیشید: این یکی دیگه از حقه های کثیف بورجا برای جمع آوری پوله.

سناتور دیگری گفت: «چرا ما باید حتی به پاپاسی به آگیدیو بدیم؟ همه می دونن اون با این پولا چیکار می کنه.»
دو مرد خندیدند و هر یک به سراغ کار خویش رفتند.

توجه اتزیو به گروهی از نگهبانان بورجا با لباس های یک شکل شاه توتی زرد رنگ جلب شد. با نگاهی دقیق تر دریافت آن ها نشان شخصی سزار را بر حمایل های خود دارند. دو گاومیش سرخ رنگ که توسط یک گل زنبق از هم جدا شده اند. این نشان بر روی "دابلت" (۱۳۱) های این مأموران وجود داشت. از آنجا که این گروه از افراد بورجا همواره با خود دردسر و آشوب به همراه داشتند، توجه اتزیو به آن ها جلب شده بود. به سویشان رفت و وقتی نزدیک شد، دریافت سناتوری مسن را در میان خود گرفته اند. باقی

سناتورها جوری از کنار این صحنه عبور می کردند، گویی هیچ رخداد خاصی بوقوع نمی پیوندد. اما انزیو می توانست ببیند آنها حتی مسیرشان را تغییر می دهند تا با بیشترین فاصله ی ممکن از کنار گروه نگهبانان عبور نمایند.

سناتور بدشانس در بند، با تمامی مشخصاتی که کلودیا داده بود، جور در می آمد.

سرگروه بان داشت می گفت: «دیگه بحث کافیه.»

سرجوخه ی زیر دستش اضافه کرد: «باید بدهی ات رو بپرداز. قرض قرضه دیگه.»

در مورد اگیديو ديگر خبری از آن تظاهر به بزرگی و مقام نبود. او عاجزانه می گفت: «واسه من پيرمردیه استثناء قائل بشین.» صدایش می لرزید: «بهتون التماس می کنم.»

سرگروه بان به دو تن از زیر دستانش سری تکان داد و با تحکم گفت: «نه!» آنها نیز اگیديو را گرفتند و روی زمین پرت کردند. «بانکدار مارو فرستاده تا وصول کنیم. خودت می دونی معنی اش چیه!»

- بین... بهم تا فردا وقت بدین... یا همین بعد از ظهر!... تا اون موقع پولتون رو آماده می کنم.

«نه خیلی دیره.» با بر زبان راندن این کلمات گروه بان لگدی محکم به شکم مرد وارد آورد. اگیديو قدمی به عقب رفت و سرجوخه و ديگر زیردستان، در حال آماده سازی خود برای شلاق زدن مرد بینوا بودند که...

انزیو قدمی جلو آمد و گفت: «با این کارا که نمی تونین پولتون رو زنده کنین...»

- تو کی هستی؟ رفیقشی؟

- من یه تماشاچی علاقه مند هستم.

- خُب! پس علاقت رو وردارو، گورت رو گم کن! برورد کار خودت.

همان طور که انزیو انتظار داشت، گروه بان چند قدم جلوتر آمد و به او نزدیک شد. به لطف تمرین های سخت قدیم، انزیو تیغ مورد اعتماد

همیشگی اش را از غلاف آزاد کرد و با حرکتی سریع و شیک، شکافی تمیز

بر بالای گلوپوش سرگروه بان ایجاد نمود. باقی مزدوران با دیدن فرمانده

که بیهوده سعی داشت با دستانش جلوی

این فواره‌ی خون را بگیرد، از شدت شگفتی بر جایشان میخکوب شدند. قبل از آنکه بتوانند کوچک‌ترین واکنشی نشان دهند، اسسین به نزدیکی آن‌ها رسید و در اندک زمانی هر سه نفرشان به همان وضع سرگروه‌بان دچار و گلوی تک‌تک‌شان توسط تیغ تیز باستانی دریده شد. اتزیو وقتی برای شمشیربازی نداشت، فقط می‌بایستی سریع و مؤثر دشمن را از سر راه برمی‌داشت.

به شکلی حیرت‌انگیزی میدان از هر رهگذری خالی شده بود. اتزیو به سناتور کمک کرد تا سرپا بایستد. لباس مرد به خون آغشته و چهره‌اش گواهی از شدت تعجب و شگفتی می‌داد. اما این شگفتی در کنار خود آرامش و آسایش به ارمغان آورده بود.

اتزیو به او گفت: «بهتره زودتر اینجا رو ترک کنیم.»

«من یه جایی رو می‌شناسم. دنیاالم بیا.» اگیديو با سرعتی قابل توجه به سمت کوچه‌ای میان دو ساختمان بزرگ دولتی رهسپار شد. آن‌ها تا انتهای کوچه رفتند و سپس به سمت چپ پیچیدند. بعد، از تعدادی پله پایین رفتند و در برابر دری کوچک توقف کردند. سناتور به نرمی با کلیدی درب را گشود و اتزیو را به داخل آپارتمان کوچک و تاریک، ولی بسیار شیک و راحتی راهنمایی کرد.

رو به اتزیو گفت: «اینجا سوراخ موش منه. خُب، وقتی به اندازه‌ی من طلبکار داشته باشی، خیلی جای پُرکاربرديه.»

- ولی یکی شون از بقیه کله گنده‌تره.

«اشتباهم این بود که همه قرضام رویه کاسه کردم، به اون بانکدار. من در جریان ارتباطات و روابطی که در حال حاضر پیدا کرده، نبودم. باید پیش همون چیگی می‌موندم. حداقل اون آدم صادقیه. البته اون قدری که واسه یه بانکدار ممکنه.» اگیديو مکثی کرد و ادامه داد: «اما خُب تو کی هستی؟ مرد نیک نهاد سامری در رم؟ فکر می‌کردم نسل شماها منقرض شده.»

اتزیو این کنایه را نادیده گرفت و پرسید: «تو اگیديو تروچه هستی؟ سناتور اگیديو تروچه؟»

سناتور وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «نگو توأم یکی از طلبکارامی!»

- نه... ولی تو می‌تونی کمکم کنی. من دارم دنبال بانکدار سزار می‌گردم. سناتور لبخندی کوتاه زد و گفت: «بانکدار سزار بورجا؟ هان! و

تو کی هستی؟»

- خُب، بیا به این اکتفا کنیم که من یه دوست خانوادگی هستم.

- سزار این روزها دوستان بسیاری داره. بدبختانه من جزو شون نیستم.

خُب، پس اگه بهم اجازه بدی من کلی کار دارم که باید انجام بدم. باید وسایلم رو جمع کنم.

- من می‌تونم بهت پول بدم.

اگیدو سر جایش خشکش زد. عصبی به نظر می‌آمد. پرسید: «آه... خُب

تو می‌تونی بهم پول بدی؟" ما چه مارویلیا" (۱۳۲)! اول می‌آی اون

نگهبان هارو می‌کشی، بعد بهم پیشنهاد پول می‌دی؟ تورو خدا بگو تا حالا کجا بودی؟»

- خُب، باید بگم من از بهشت نازل نشدم. اگه تو بهم کمک کنی منم

هوات رو دارم. به همین سادگی.

اگیدو گویی در ذهن محاسباتی انجام داد و گفت: «ما باید بریم به محل

زندگی برادریم. اونا هیچ مشکلی با اون ندارن و می‌تونیم اونجا بمونیم.

اینجا آدم افسرده می‌شه. از طرفی هم خیلی به مقر دشمنم یا شاید بهتره

بگم به مقر دشمن مون نزدیکه.»

- پس بیا بریم.

- اما تو باید ازم محافظت کنی. اون بیرون، پُر از پاسیون‌ها و مزدوران

بورجاست و همه شونم دنبال منن و به هیچ وجه برخوردشون دوستانه

نخواهد بود. به خصوص بعد از اون نمایش کوچولویی که تو میدون به

راه انداختی.

- بیا بریم. اون با من.

اگیدو راهنما شد. اما خیلی با احتیاط و مراقب بود. پیش از آنکه از درب

خانه خارج شوند، نگاهی دقیق به اطراف انداخت و سپس مسیری

مارپیچ از میان کوچه پس کوچه‌های کثیف و باریک اطراف میدان‌های

کوچک را پیش گرفت. آن‌ها از کنار مغازه‌ها و دکان‌ها با سرعت عبور

می‌کردند. ولی با این حال دو بار با دسته‌های گشتی مزدوران بورجا

روبه‌رو شدند و دو بار اتریو مجبور به مبارزه‌ی تن به تن با آنان شد. این بار

مجبور بود برای تأثیر بیشتر از شمشیرش نیز کمک بگیرد. به نظر

می‌رسید شهر برای دستگیری هر دو مرد به حالت آماده‌باش کامل

درآمده است و این سفر کوتاه شهری، آن‌ها را به شکار بسیار خوبی برای

مأموران تبدیل کرده بود. زمان به ضرر اتریو بود و به همین علت وقتی دسته‌ی دیگری از مردان مسلح را در سوی دیگر میدان دید، متوجه شد چاره‌ای جز فرار ندارند. اما اتریو نمی‌توانست سناتور را دنبال خودش به پشت بام‌ها بکشانند و از این مسیر قدیمی و مؤثر اسسین‌ها سود جوید، بلکه در عوض می‌بایستی به دانش تقریباً کامل اگیديو بر نقشه‌ی کوچه پس کوچه‌های رُم تکیه کند. اما در نهایت آن‌ها به کنار دیواره‌ی ویلای شیک و نوسازی رسیدند که چند بلوک در شرق کلیسای سنت پیتر واقع شده بود. اگیديو با کلیدی، درِ کوچک آهنی واقع روی یکی از دیوارها را باز کرد و همراه اسسین وارد حیاط ویلا شد.

وقتی وارد آن مکان شدند، هر دو نفسی به راحتی کشیدند.

اتریو گفت: «یکی واقعاً می‌خواهد کلکت رو بکشد.»

- نه هنوز... اونا اول می‌خوان طلبشون رو وصول کنن.

- چرا خُب؟ اونجور که به نظر می‌آد، تو واسشون حکم یه گاو شیرده رو

داری. اگه پولشون رو بدی چرا باید بکشنت؟

- اون قدرها هم ساده نیست. حقیقت اینه که من حماقت کردم. با اینکه

من ازشون پول قرض کردم، ولی من به هیچ وجه دوست بور جاها به

حساب نمی‌آم. این اواخر یه سری اطلاعات به دستم اومد که می‌تونستم

باهاش به اونا ضربه بزنم. حتی یه ضربه‌ی کوچیک هم واسم کافی بود.

- و اون اطلاعات چی بودن؟

- چند ماه قبل برادرِ "فرانچسکو" (۱۳۳) که خزانه دار سزاره، اطلاعات

خوبی راجع به نقشه‌های سزار در مورد رومانیاهم داد. منظورم کاریه که

قصد داشت اونجا انجام بده. سزار دوست داشت یه کشور کوچک اونجا

تاسیس کنه و از اونجا به قصد تصرف باقی پادشاهی‌ها و ایالات لشکر

بکشد و همه رو به تصرف خودش در بیاره. همون طور که می‌دونی رومانیاه

مثل دروازه‌ی سرزمین‌های ونیز می‌مونه و مشخص اونا همین الانشم از

تاخت و تازای سزار دل خوشی ندارن.

- خُب تو چی کار کردی این وسط؟

اگیديو دستانش را گشود و پاسخ داد: «من به سفیر ونیز نامه‌ای نوشتم و

هرچی فرانچسکو بهم گفته بود، گذاشتم کف دستش. بهش

حسابی هشدار دادم. ولی گویا یکی از نامه‌ها به مقصد درستش نرسید و بین راه توقیف شد.»

- اما این کارت تأثیری روی وضعیت برادرت نداشت؟

- اون خودش رو از قضایا کنار کشید.

- اما چی باعث شد همچین اقدامی بکنی؟

«هیچ کاری واسه انجام دادن نداشتم. سنا این روزها واقعاً هیچ کاری نمی‌کنه. البته اگه تصویب احکام تحمیلی بورجارو کار به حساب نیاریم. گرچه اگه اینکارو نکنه کلاً منحلش می‌کنه. همون طوری که گفتم هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. هیچ عمل و حرکت مستقلى، منظومه. می‌دونی وقتی سناتور باشی و هیچ غلطی نتونی بکنی چه حالی می‌شی؟» آگیدو سرش را به نشانه‌ی تأسف تکانی داد و در ادامه گفت: «این چیزها یه مرد رو تغییر می‌ده. من قبول دارم که آدم قمار بازی هستم و تو نوشیدن هم زیاده روی می‌کنم...»

- خوشگذرونی می‌کنی.

سناتور نگاهی به اتزئو انداخت و گفت: «اوه... کارت خوبه. واقعاً کارت

خیلی خوبه. چی باعث شد لو برم. رایحه‌ی عطر روی آستین‌ها؟»

اتزئو لبخندی زد و پاسخ داد: «یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

- هممم... خُب، به هر حال داشتم می‌گفتم، سناتورها می‌خواستن کاری رو بکنن که واسه خاطر اون به سنارفتن... طرح‌هایی واسه مسائل واقعی و اصلی مملکت ارائه بدن. مثلاً، نمی‌دونم از کجا شروع کنم؟ مثل خشونت غیرقانونی، کودکان رها شده‌ی بی‌سرپرست، جرائم خیابانی، نرخ بهره‌ی وام‌ها، فشار آوردن برای کنترل چیگی و بانکدارهای امثال اون. ولی الان تنها قوانینی که ما مستقلاً می‌تونیم تصویب کنیم، چیزهاییه مثل پهنای مناسب و استاندارد آستین لباس‌های بانوانه.

- ولی تو این جووری نبودی. تو سعی کردی از طریق این قوانین مسخره پول دربیاری و از اون برای پرداخت بدهی‌های قماربازی‌هایت استفاده کنی.

- ما اینجا قوانین مسخره نداریم، پسر. به محض اینکه یه دولت درستکار تشکیل بشه و من هم از لحاظ مالی از این پرتگاه فاصله

بگیرم، قصد دارم شدیداً اونارو تحت پیگرد قانونی قرار بدم.

- و تو فکر می کنی کی وقتش می رسه؟

- باید صبور باشیم. ظلم و استبداد تحمل ناپذیرند، ولی هیچ وقت هم پایدار نمی مونن. حکومت مستبد شکننده ست.

- خیلی دوست داشتم می تونستم حرفت رو باور کنم.

«البته که باید باورش کنی. هر اتفاقی بیفته. واضحه که باورش داری.»
سناتور مکئی کرد و ادامه داد: «من حدوداً ده پونزده سالی از تو بزرگترم. تقریباً بیشتر راهم رو رفتم. تا حالا نشده به یه گور نگاه کنی و با خودت بگی، این مهم ترین کاریه که می خوام تو دوران حیاتم انجام بدم؟»
اتزیو ساکت بود.

اگیديو ادامه داد: «نه، فکر نکنم.» گویی داشت با خودش صحبت می کرد
و ادامه داد: «نامه های نفرین شده! من هیچ وقت نباید اونارو واسه سفیر می فرستادم. الان سزار به محض اینکه دستش بهم برسه، کلکم رو می کنه. چه قرضم رو بدم، چه ندم. مگه اینکه یه معجزه باعث بشه، خشمش رو روی یکی دیگه خالی کنه. خدا می دونه چقدر انسان دمدمی مزاجیه.»

- یکی دیگه؟ مثلاً برادرت؟

- من هیچ وقت خودم رو نخواهم بخشید.

- چرا نه؟ تو یه سیاستمداری.

- همه ی ما آدم های بدی نیستیم.

- برادرت کجاست؟

- نمی دونم. خدارو شکر اینجا که نیست. از وقتی راجع به نامه های من

فهمیده تا حالا با هم حرف نزدیم. پناه دادن من به قدر کافی واسش

بزرگ هست. اگه تورو ببینه که هیچی...

- ممکنه برگردیم سراغ کار خودمون؟

- البته. بازگشت خوبیه. و خُب... دوباره بهم بگو ازم چی می خوای؟

- من می خوام بدونم بانکدار سزار کجاست، کجا کار می کنه، کجا زندگی

می کنه؟ و مهم تر از همه می خوام بدونم اون کیه؟

اگیديو ناگهان از خمودگی به چابکی تغییر حالت داد و گفت: «درسته!

من باید با پول برگردم پیشش.» او دوباره دستانش را

گشود و ادامه داد: «مشکل اینه که من چیزی ندارم.»
 - بهت که گفتم. من پول رو واست می‌آرم. فقط بهم بگو چقدر. و اینکه
 کجا بانکدارو ملاقات می‌کنی.
 - تا زمانی که نرم پیشش، نمی‌فهمم کجا باید بینمش. معمولاً به یکی از
 محل‌های قرار ملاقات از پیش تعیین شده می‌رم. دستیارانش رو اون جا
 می‌بینم و من رو می‌برن پیشش. من ده هزار دو کات بهش بدهکارم.
 - مشکلی نیست.
 «سول سریو" (۱۳۴)؟» گل از گل اگیدیو شکفت. «باید این کارت رو بس
 کنی. داری کم کم امیدوارم می‌کنی.»
 - همین جا بمون، من تا غروب با پول برمی‌گردم.

چند ساعت بعد، حوالی اواخر عصر اتزیو نزد اگیدیویی بازگشت که
 کم کم داشت کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شد. اسسین دو کیسه‌ی سنگین
 چرمی را در دستان سناتور گذاشت.
 - تو برگشتی! تو واقعاً برگشتی!!!
 - تو هم صبر کردی.
 - من یه پیرمرد ناامیدم. اصلاً نمی‌تونم باور کنم چنین کاری کردی.
 - یه شرطی هست.
 - می‌دونستم!
 «گوش کن. اگه از این ماجرا جون سالم به در بردی و امیدوارم که
 این جووری بشه، باید بهم قول بدی چشم و گوش ما باشی تو سیاست این
 شهر. و می‌خوام هرچی فهمیدی رو به...» او مردد بود، ولی بعد این گونه
 ادامه داد: «می‌خوام هرچی فهمیدی رو به بانو کلودیا در کاباره‌ی
 شکوفه‌ی رز خبر بدی. مخصوصاً هر خبری که از بورجا به دستت برسه.»
 اتزیو لبخندی پرهیزکارانه زد و گفت: «تو اون مکان رو می‌شناسی؟»
 اگیدیو سرفه‌ای کرد و پاسخ داد: «من... آره یه دوستی دارم که بعضی
 وقت‌ها به اونجا سر می‌زنه.»
 - خوبه.

- با این اخبار و اطلاعات چیکار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای خاندان بورجا رو نابود کنی؟

اتزیو لیخندی پهنی زد و گفت: «من فقط می‌خوام... تورو استخدام کنم.»
سناتور نگاهی به کیسه‌های پول انداخت و گفت: «متنفرم از اینکه این پول رو به اونا بدم.» سپس در سکوت متفکرانه غرق شد و ناگهان گفت:
«برادرم هوای منو داشت، چون ما از یک خانواده هستیم. با اینکه اون یه تیکه کثافت خالصه، ولی هنوز برادرمه.»
- اما داره برای سزار کار می‌کنه.

اگیدئو خودش را جمع و جور کرد و در نهایت گفت: «وا بنه». امروز عصر که تو نبودی، اونا بهم پیغام دادن و محل قرار رو مشخص کردن. زمان بندی به نفع ماست. اونا خیلی تشنه‌ی وصول طلب شون بودن، واسه همین قرار رو واسه امشب گذاشتن. می‌دونی، وقتی داشتم به قاصدشون می‌گفتم که مطمئن باشن حتماً پول رو امشب آماده می‌کنم، از شدت اضطراب داشتم سکنه می‌کردم.» او باز مکث کرد و این‌گونه ادامه داد:
«باید خیلی زود بریم. تو چیکار می‌کنی؟ تعقیب می‌کنی؟»

- اگه تنها به نظر نیای، خیلی خوشایند اونا نخواهد بود.

اگیدئو به نشان موافقت سری تکان داد و گفت: «خوبه. فقط قبل از حرکت وقتی واسه یه نوشیدنی داریم. بهم ملحق می‌شی؟»
- نه.

- خُب باشه. ولی من واقعاً باید یه نوشیدنی بنوشم.

فصل بیست و چهارم

اتزیو بار دیگر در هزارتوی کوچه پس کوچه های رُم از پی سناتور روان شد. این بار به علت نزدیک تر بودن مسیر به رودخانه ی تیر، احساس آشنایی بیشتری با فضای اطراف داشت. از کنار بناهای یادبود، میادین، فواره ها، کارگاه ها، مغازه ها عبور کرد. قصرها، سالن های تئاتر و نمایش و حتی گالری های هنری که خاندان بورجا با ولخرجی های بسیار برای بزرگ جلوه دادن نام خویش ایجاد کرده بود، بسیار به چشم می آمد. در نهایت اتزیو نرسیده به میدان زیبا و جذابی توقف کرد. در دو سوی آن تعدادی منزل مسکونی شخصی وجود داشت و یک ردیف مغازه های لوکس و اعیانی در ربع دیگرش و در یک چهارم آخر نیز پارک زیبای کوچکی مشرف به رودخانه ساخته شده بود. اینجا مقصد اگیدئو بود. پیرمرد نیمکتی سنگی انتخاب کرد و در سمت تاریک آن نشست. در حالی که کاملاً آرام به نظر می رسید، برای بررسی اوضاع نگاهی به اطرافش انداخت. اتزیو به خاطر وقار مرد او را تحسین می کرد. این موضوع برای جلوگیری از برانگیختن سوءظن دشمن نیز بسیار مفید بود. کوچک ترین نشانی از اضطراب موجب هوشیاری و شک احتمالی نوکران بانکدار می شد.

اتزیو پشت درخت چناری موضع گرفت و منتظر شد. نیازی نبود زیاد صبر پیشه کند. چند دقیقه پس از رسیدن اگیدئو به محل، مرد بلند قامتی که لباس مستخدمان را بر تن داشت، ظاهر شد. اتزیو نتوانست از روی قیافه و لباس مرد او را شناسایی کند. نشانی روی شانه ی مرد قرار داشت که نیمی از آن، گاومیشی سرخ در زمینه ی طلایی و نیمه ی دیگر را خطوط راه راه مشکی و زرد پر کرده بود. با این حال اتزیو نمی توانست درباره ی ارباب این نشان مطمئن باشد.

مرد تازه وارد شروع به صحبت کرد: «عصر بخیر اگیدئو. به نظر می رسه برای یک مرگ شرافتمندانه آماده ای.»

- کاپیتان این لحن کلام شما اصلاً دوستانه نیست. همون طور که می بینی من پول رو همراه خودم آوردم.

مرد به نشانه‌ی تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت: «واقعاً؟ خُب، این همه چیز رو تغییر می‌ده. بانکدار خیلی خوشحال خواهد شد و مطمئن باشم تنها اومدی؟»

- تو کسی رو همراه می‌بینی؟

- دنبالم بیا، "فورباچیونه" (۱۳۵).

آن‌ها این بار در جهت شرق به راه افتادند و از روی پل رودخانه‌ی تیر گذشتند. اتزیو با فاصله‌ای مناسب آن‌ها را تعقیب می‌کرد، ولی همواره سعی داشت در نزدیکی‌شان باقی بماند.

اگیديو در حال حرکت پرسید: «خبری از برادرم دارید، کاپیتان؟»

- فقط می‌تونم بگم، دوک سزار بسیار برای بازجویی از ایشون مشتاق هستن. به محض اینکه از رومانیا برگردن اینکارو خواهند کرد.

- امیدوارم حالش خوب باشه.

- اگه چیزی واسه پنهون کردن نداشته باشه، دلیلی برای ترسیدن هم نداره.

آن‌ها در سکوت راهشان را تا کلیسای "سناتا ماریا سوپرا مینروا" (۱۳۶)

ادامه دادند و پس از آن به سمت شمال در جهت معبد "پانتئون" (۱۳۷) تغییر مسیر دادند.

اگیديو پرسید: «با پول من می‌خواين چیکار کنين؟» اتزیو دریافت سناتور این سؤال را در جهت منافع اتزیو می‌پرسد.

کاپیتان پوزخندی زد و در جواب گفت: «پول تو؟ امیدوارم سودشم آورده باشی.»

- بله آوردم.

- بهتره که این طور باشه.

- خُب؟

- بانکدار علاقه داره نسبت به دوستانش بخشنده باشه. با اونا به خوبی رفتار می‌کنه. از عهده‌ی این کارم برمی‌آد.

- با تو هم خوب رفتار می‌کنه. نه؟

- دوست دارم فکر کنم این جوریه.

«واقعاً چقدر سخاوتمنده.» اگیديو چنان پوزخند واضحی زد که حتی کاپیتان نیز متوجه آن شد.

مرد ناگهان از حرکت ایستاد و با لحنی تهدید آمیز پرسید: «چی

گفتی؟»

- اوه... هیچی.

- راه بیا... دیگه تقریباً رسیدیم.

سر در بزرگ پانتئون از میان تاریکی میدان کوچک کنار بنا خودی نشان داد. ایوان وسیع هزار پانصد ساله‌ی بنای "کورینتی" (۱۳۸) که پیشتر معبدی بود برای پرستش خدایان باستانی رُم، ولی بعدها وقف کلیسا شد، در برابرشان خودنمایی می‌کرد. در سایه‌های آن سه مرد به انتظار ایستاده بودند. دو تن از آنان درست همانند کاپیتان لباس پوشیده بودند، ولی سومی لباسی غیرنظامی بر تن داشت. مرد بلند قامت، ولی ژولیده‌پوشی که ردای فاخر وی بر تنش زار می‌زد، آن‌ها به کاپیتان خوش آمد گفتند و مرد غیر نظامی به سردی سری برای اگیدو تکان داد. اگیدو چون می‌خواست هویت مرد را برای اتزیو فاش سازد، به بلندی شروع به صحبت کرد: «لونیجی! لونیجی تورچلی!» (۱۳۹) خیلی خوبه که دوباره می‌بینمت. این طور که معلومه هنوز هم از دستیاران بانکداری. فکر می‌کردم دیگه تا الان باید ترفیع گرفته باشی، بری و پشت میز نشین بشی.»

مرد ژولیده‌پوش گفت: «خفه شو!»

کاپیتان گفت: «سناتور پول رو با خودش آورده.»

چشمان تورچلی برقی زد: «خُب. خُب! این جواری اربابم خیلی خوشحال می‌شه. امشب یه مهمونی بسیار ویژه گرفته. من این پول رو شخصاً در قصرش بهش تحویل خواهم داد. باید عجله کنم. وقت طلاست. پول رو رد کن بیاد.»

اگیدو به وضوح هیچ میلی برای موافقت با آخرین جمله‌ی مرد نداشت. ولی با وجود دو نگرهبانی که مدام با سرنیزه‌هایشان به وی سیخونک می‌زدند، چاره‌ای دیگری هم نداشت. سناتور گفت: «او، او، او. این کیسه‌ها خیلی سنگین هستن.

مأمور بانکدار بار دیگر به خشونت گفت: «خفه شو! اینو نگهش دارین تا من برگردم.»

با گفتن این حرف، در تاریکی کلیسای متروک غار مانند ناپدید و درهای سنگین عظیم آن پشت سرش بسته شدند.

اتزیو بایستی دنبال مأمور ژولیده‌پوش می‌رفت، اما دو مشکل

وجود داشت. اول آنکه هیچ راهی برای ورود به درون معبد سابق و کلیسای فعلی نمی‌یافت و دوم آنکه می‌بایست بدون جلب توجه از کنار نگهبانان مقابل خود عبود می‌کرد. اما گویا آگیدو نیز متوجه این مشکلات شده بود، چرا که شروع به سر به سر گذاشتن سربازان یونیفورم پوش بانکدار کرد تا آن‌ها را کمی تحریک کند و مهم‌تر از آن حواس‌شان را پرت نماید.

پس با اوقات تلخی گفت: «خُب، چرا منو آزادم نمی‌کنین؟ من که پول رو دادم؟»

کاپیتان در پاسخ گفت: «اگه کم و کاستی داشته باشه چی؟ اول باید پول رو بشمریم. تو باید اینو بدونی.»

- چی؟ ده هزار دوکات رو بخوای بشمری که تا صبح طول می‌کشه.

- ولی این کار باید انجام بشه.

- اگه لونجی دیر کنه، اربابش چوب تا آستینش می‌کنه. می‌تونم تصور کنم بانکدار چچور آدمیه.

- خفه شو.

- شماها واقعاً دایره‌ی لغات خیلی محدودی دارین. ببین، به تور چلی

بیچاره فکر کن. اگه زودتر با پولاً سر و کله‌اش پیدا نشه، احتمالاً بانکدار

بهش اجازه نمی‌ده توی مهمونیش باشه. اصلاً آیا بانکدار نوکرانش رو توی خوشی‌هایش شریک می‌کنه؟

کاپیتان با دستش ضربه‌ای به سر آگیدو وارد آورد و سناتور خاموش شد،

ولی هنوز لبخند بر لب داشت. چرا که اتریو را دیده بود که به سرعت از

پشت سر نگهبانان عبور کرد و حالا داشت از دیوار نمای خارجی

ساختمان به سمت گنبد پشت آن بالا می‌رفت.

وقتی بر فراز سقف مدور بنای کلیسا که نمای کلاسیک آن اندکی پشت

ظاهر جدیدش مخفی شده بود رسید، اسسین راهش را به سمت ورودی

مدور مورد نظر خودش، یعنی "اوکولوس" (۱۴۰) ادامه داد. او می‌دانست

اوکولوس در مرکز سقف واقع است. این کار آزمونی برای مهارت‌های

صعودش به حساب می‌آمد و وقتی وارد می‌شد، می‌توانست دستیار

بانکدار را پیدا کند و قسمت بعدی نقشه را که همین حالا داشت کم کم

در ذهنش شکل می‌گرفت، به مرحله‌ی اجرا درآورد. مأمور تقریباً هم قد و

قامت خود اتریو بود، اما نه به اندازه‌ی او عضلانی، ولی ردای مواج وی

می‌توانست این تفاوت را

بپوشاند. البته اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت.

سخت‌ترین قسمت کار یافتن روزنه‌ای در نوک گنبد برای ورود بود و سپس پیدا کردن مسیری که بتواند تا کف کلیسا پایین برود. اما اتریو قبلاً محیط کلیسا را دیده بود و می‌دانست مجمرهایی که در فاصله‌ای نسبتاً دور زیر او آویزان بودند، توسط زنجیرهایی متصل به سقف نگهداری می‌شوند. اگر می‌توانست به یکی از آن‌ها برسد... احتمالاً توانایی تحمل کردن وزنش را داشتند.

خُب، راه دیگری نداشت. اتریو به خوبی می‌دانست با وجود اینکه روی گنبد، گیاهان زینتی و پیچک‌ها رویده است، حتی نمی‌تواند بر روی قوس آن به صعود بپردازد. ارتفاع صد و چهل فوتی آنجا تا سنگفرش کف سالن این کار را غیرممکن‌تر جلوه می‌داد.

او از لبه‌ی او کولوس آویزان و با دقت به تاریکی پایین آنجا خیره شد. نقطه‌ی نورانی کوچکی، زیر پایش محل نشستن مأمور بانکدار را مشخص می‌کرد. او روی یکی از نیمکت‌های سنگی متصل به دیوار نشسته بود که دور تا دور محیط داخلی وجود داشت. مرد زیر نور شمع‌ها به کار شمارش پول‌ها مشغول بود. اتریو در جستجوی زنجیرها به اطراف نگاهی انداخت. هیچ کدام در دسترسش نبودند، اما فقط اگر می‌توانست...

حالتش را عوض کرد و در حالی که از لبه‌ی پنجره‌ی مدور آویزان بود، پاهایش را پایین‌تر آورد. این کار ریسک بالایی داشت، ولی زنجیرها بسیار مستحکم و قدیمی به نظر می‌رسیدند و البته بسیار زخیم‌تر از آنچه که فکر می‌کرد. به چفت و بست‌های آن‌ها در سقف نگاهی انداخت و متوجه شد که به خوبی در جایشان محکم شده‌اند.

خُب چاره‌ی دیگری نداشت. با نیروی دستانش، خود را به میان فضای خالی کناری پرتاب کرد.

برای چند لحظه با خود می‌اندیشید گویی در هوا معلق مانده است و هوا نیز همانند آب در هنگام شنا، او را بالا نگه می‌دارد، اما بعد از چند ثانیه شروع به سقوط کرد.

دستانش همچون شلاق به جلو پرتاب شدند و با تمام توان به سمت نزدیک‌ترین زنجیر رفت و آن را گرفت! حلقه‌های زنجیر زیر دستکش‌اش سر خوردند، ولی اتریو پس از چند فوت لیز خوردن موفق شد گیره‌ای مناسب بیابد و متوقف شود. اما خود را در حال تاب

خوردن در فضای تاریک آنجا یافت. اسسین گوش داد. هیچ صدایی به گوش نرسید. امکان نداشت مأمور بتواند در این ظلمات شب، تاب خوردن زنجیر را در صد فوتی بالای سرش تشخیص دهد. اتزیو به نقطه‌ی نورانی زیر پایش نگاهی انداخت، کماکان به آرامی می‌سوخت و هیچ نشانی از هشدار در مأمور ژولیده‌پوش نیافت.

اتزیو آرام و پیوسته از زنجیر پایین می‌رفت تا تقریباً به بیست فوتی سطح سنگفرش کلیسا رسید. اسسین آن قدر به مأمور نزدیک بود که می‌توانست بازتاب تلالو نور شمع روی سکه‌های طلا را در نیم‌رخ مرد مشاهده کند. او می‌توانست صدای زیر لب حرف زدن مأمور و تق‌تق‌های آهنگین چرتکه را بشنود.

ناگاه صدای مهیب پاره شدن زنجیرها از تاریکی بالای سر اتزیو به گوش رسید. بست متصل به سقف که زنجیرها را نگه می‌داشت، دیگر تاب و توان تحمل وزن اضافی اتزیو را نداشت و کم‌کم داشت از جا در می‌آمد. اتزیو ترجیح داد به زنجیرها چنگ بزند و با آن به سمت نور شمع سقوط کند. به محض آنکه سقوط شروع شد، صدای مرد را شنید که

می‌گفت: «کیه؟ کی اونجاست؟» و سپس صدای تق‌تق سقوط ماریچی ظاهراً تمام ناشدنی صد و چهل فوت زنجیر بر روی سنگفرش، فضای کلیسا را پر کرد. اتزیو خوشحال بود که درب عظیم کلیسا بسته است و ضخامت دیوارها نیز هر صدایی را درون همین بنا خفه می‌کرد.

اسسین با تمام وزن روی مأمور پرید و با این حرکت نفس مرد بند آمد. هر دو مرد پخش زمین شدند و دستیار بانکدار با دستان باز همچون عقاب زیر اتزیو قرار داشت.

مأمور سعی داشت خود را از این وضعیت آزاد کند، ولی اتزیو بازوهایش را گرفت و محکم به زمین چسباند.

مرد وحشت‌زده گفت: «تو دیگه کی هستی؟ یا عیسی مسیح خودت ازم محافظت کن!»

اتزیو در حال آزاد کردن تیغ مخفی‌اش پاسخ داد: «منو ببخش دوست من.»

مأمور به تپه‌تپه افتاد: «چی؟ نه! نه! ببین، پول رو بردار! مال تو! همه‌اش مال تو!»

اتزیو سلاح را محکم‌تر گرفت و مرد را به سمت خود کشید.

- ولم کن. از من دور شو...

- "رکونیسکانت این پاچه" (۱۴۱).

با رها کردن بدن بی جان تورچلی، اتزیو به سرعت ردایش را از تنش خارج ساخت و روی لباسش پوشید و بایک شال نیز روی بینی و دهانش را پوشانید و کلاه مرد بینوا را بر سر گذاشت و آن را پایین تر کشید تا چیزی از چهره اش معلوم نباشد. ردا اندکی بر تن اتزیو زار می زد، ولی به گونه ای نبود که کسی متوجه آن شود. سپس کار انتقال پول ها از کیسه ها به جعبه ی فلزی ای که تورچلی با خود همراه آورده بود را به اتمام رساند. البته بیشتر سکه ها قبلاً توسط مأمور فقید با نظم و آراستگی درون صندوق چیده شده بودند. سپس دفتر حساب را نیز با خود برداشت و با چپاندن چرتکه درون کیسه های چرمی، صندوق را زیر بغلش گرفت و به سمت در عظیم کلیسا به راه افتاد. امید داشت با همین مقدار شنیده هایش از نحوه ی حرف زدن و لحن کلام تورچلی، بتواند به خوبی از پس تقلید صدای او بر بیاید. به هر حال باید شانسش را می آزمود. همان طور که به درب نزدیک می شد، آن را در حال باز شدن یافت و صدای کاپیتان را شنید: «همه چی اینجا مرتبه؟»

- کارم همین الان تموم شد.

- خوبه، عجله کن لوئیجی، وگرنه دیر می رسیم.

اتزیو وارد ایوان پانتئون شد.

- شمارش تموم شد؟

اتزیو به تأیید سری تکان داد.

کاپیتان گفت: «"وا بنه".» سپس به سمت دو نگهبان نزدیک اگیدئو

چرخید و به خشکی فرمان داد: «بکشینش.»

اتزیو ناگهان گفت: «صبر کنین.»

- چی؟

- نکشیدش!

کاپیتان شگفت زده به نظر می رسید. «اما... این بر خلاف رویه ی معموله.

درسته لوئیجی؟ به علاوه تو خودت می دونی که این یارو چیکار کرده.»

- من دستور دارم. از شخص بانکدار. این مرد باید آزاد بشه.

- می شه بیرسم چرا؟

- آیا فرامین بانکدار واست مورد سؤاله؟

کاپیتان شانه‌ای بالا انداخت و با سر به نگهبانان اشاره کرد تا سناتور را رها کنند. سپس رو به آگیدو گفت: «خر شانس». سناتور بدون آنکه حرفی بزند، یا به اتزیو نگاهی بیندازد به سرعت محل را ترک کرد.

کاپیتان به سمت اتزیو چرخید و گفت: «او کی لوئیجی. راه رو نشون بده.» اتزیو مردد بود. از آنجا که هیچ ایده‌ای در مورد مقصد نداشت، در جای خویش خشکش زده بود. جعبه را سبک سنگین کرد و گفت: «این خیلی سنگینه. بگو نگهبان‌ها دو نفری با خودشون بیارنش.» - حتماً.

اسسین صندوق را به آن‌ها داد، ولی باز شروع به حرکت نکرد. نگهبانان منتظر بودند.

پس از چند لحظه کاپیتان گفت: «جناب لوئیجی. با احترام باید بگویم که ما باید سر وقت نزد بانکدار برگردیم. البته من نمی‌خوام فرماندهی شمارو زیر سؤال ببرم... ولی فکر نمی‌کنید باید راه بیفتیم؟» دلیلی برای معطلی بیشتر و وقت خریدن نداشت. اتزیو می‌دانست باید روی حدس و گمان‌هایش کار کند. بیشتر محتمل بود محل زندگی بانکدار در حوزه‌ی استحفاظی پاپ باشد. پس بهتر بود به سمت واتیکان یا قلعه‌ی سنت آنجلو حرکت کند. ولی کدام یک؟ او سنت آنجلو را انتخاب کرد و در جهت غرب به راه افتاد. افراد محافظش ابتدا نگاهی به یکدیگر انداختند، ولی به سرعت دنبالش به راه افتادند. با این حال اتزیو دریافت آن‌ها ساکت نیستند و کمی جلوتر موفق شد به زمزمه‌های دو تن از نگهبانان گوش فرا دهد.

- به نظرت این یه جور امتحانه؟

- نمی‌دونم. مطمئن نیستم.

- شاید ما خیلی تازه کاریم.

- شاید به یه دلایلی داریم عمداً از یه مسیر غیر مستقیم می‌ریم.

پس از گذشت چند دقیقه حرکت در این مسیر، کاپیتان چند ضربه‌ی آرام با انگشتانش به شانه‌های اتزیو زد و پرسید: «لوئیجی...»

تو حالت خوبه؟»

- معلومه که خوبم.

- پس... دوباره با کمال احترام می‌خوام بپرسم چرا داری مارو می‌بری
سمت تیر؟

- به دلایل امنیتی.

- آهان... خُب من تعجب کردم. معمولاً ما مستقیم می‌ریم به محل.

اتزیو گفت: «این یک محموله‌ی خاص و مهمه.» امید داشت این گونه
باشد. اما کاپیتان به هیچ وجه تعجب نکرد.

وقتی آن‌ها برای صحبت کردن متوقف شدند، یکی از نگهبانان غُرغُرکنان
زیر لب به دیگری گفت: «اگه از من بپرسی می‌گم همه‌اش چاخانه. این
ولگردی‌های بی‌دلیل کم‌کم داره باعث می‌شه بگم کاش هنوز آهنگر
مونده بودم.»

دیگری زیر لب جواب داد: «دارم از گشنگی می‌میرم. گند بزنه اون
امنیت رو. فقط چند تا بلوک تو شمال همین جاست دیگه.»

با شنیدن این حرف اتزیو نفسی به راحتی کشید. ذهنش به سمت قصر
بانکدار مشهور دیگر رفت، "آگوستینو چیگی" که مسائل مالی پاپا را
رسیدگی می‌کرد. قصر او به فاصله‌ی کمی در شمال شرقی موقعیت
فعلی اتزیو قرار داشت. به نظر می‌رسید قصر بانکدار سزار نیز خیلی از آنجا
دور نباشد. بالاخره آنجا ناحیه‌ی مربوط به امور مالی و بانکداری رُم
محسوب می‌شد. احساس حماقت می‌کرد که چرا این فکر زودتر به
ذهنش خطور نکرده بود، ولی خُب روز پُرکار و شلوغی را پشت سر
گذاشته بود.

بالحنی قاطعانه گفت: «خُب به قدر کافی از مسیرهای انحرافی رفتیم. از
اینجا به بعد دیگه مستقیم می‌ریم.»

اتزیو به سمت عمارت چیگی به راه افتاد و با توجه به حس آرامش که از
چهره‌ی همراهان خود دید، دوباره قوت قلب یافت. بعد از مدتی کاپیتان
تصمیم گرفت خود راهنما شود. آن‌ها با آهنگی سریع به رفتن ادامه دادند
و پس از مدتی به ناحیه‌ای امن با خیابان‌هایی عریض و آراسته رسیدند.
عمارت بزرگ و زیبایی از سنگ مرمر که مقصد این گروه به حساب می
آمد، هم در ورودی دروازه‌ی بیرونی آن و هم در برابر درهای با شکوه و پُر
ابهت بنای کاخ داخلی، نگهبانان جداگانه و ویژه بر خود می‌دید.

ظاهراً برگزار کنندگان جشن، احتمال حضور اتزیو را می دادند. فرماندهی این نگهبانان جدید که به وضوح درجه‌ی بالاتری از کاپیتان داشت، رو به اتزیو کرد و گفت: «به موقع اومدین. لوئیجی صندوق رو به افراد من بده. من می‌رسونمش دست بانکدار. اما بهتره خودتم بیای. یکی اینجا هست که می‌خواد باهات صحبت کنه.» سپس نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «سناتور تروچه کجاست؟» قبل از آنکه کسی فرصت پاسخ دادن بیابد، اتزیو گفت: «بر طبق دستور باهاش برخورد شد.»

فرماندهی نگهبانان با لحنی قلدرانه گفت: «خوبه. خوبه.» اتزیو به دنبال صندوق که این بار توسط نگهبانان جدید حمل می‌شد، از پله‌ها بالا رفت. کاپیتان نیز قصد کرد پشت سرش برود. فرماندهی نگهبانان عمارت گفت: «تو، نه.» - چی؟ ما نمی‌تونیم بریم تو؟

- امشب، نه. تو و افرادت باید به گشتی‌های ما تو همین جا ملحق بشین. باید یکی از اونارو بفرستی تایه دسته دیگه رو هم بیاره. ما در بالاترین درجه‌ی آماده‌باشیم. فرمان‌های شخص دوک سزاره. یکی از همراهان سابق اتزیو که قبلاً آهنگر بود، آرام در گوش ریفش زمزمه کرد: «"پورکوپوتانا" (۱۴۲).»

اتزیو گوش‌هایش را تیز کرد. سزار؟ او اینجاست؟ با خود می‌اندیشید، مغزش به شدت کار می‌کرد و در همین حال از پله‌های بالا رفت و از در ورودی عبور کرد و وارد سرسرای وسیع، نورانی و خوشبختانه پُر از جمعیت شد.

کاپیتان و زیر دستانش کماکان مشغول جرو بحث با فرماندهی گارد محافظتی عمارت بر سر اضافه کار نگهبانی بودند که دسته‌ای از نیروهای امنیتی که به آن‌ها پلیس‌های پایی شهر گفته می‌شد، سر رسیدند. همگی نفس نفس می‌زدند و نگرانی از سر و روی آنان می‌بارید. فرماندهی محافظین کاخ از سر دسته‌ی آن‌ها پرسید: «چی شده سر گروهبان؟»

- "پردونه کولونلو" (۱۴۳). ما داشتیم اطراف پانتنون گشت

- می‌زدیم... درهای اون جا باز بود...
- خُب؟ بعدش؟
- خُب، ما مشکوک شدیم. من افرادم رو فرستادم تا بازرسی کنن...
- بنال دیگه پسرا چی شده؟
- ما جناب تورچلی رو اون جا پیدا کردیم. به قتل رسیده بودن.
- فرمانده‌ی محافظین گفت: «لوئیجی؟» در همین حال برگشت تا نگاهی به ورودی عمارت بیندازد که اتزیو چند لحظه قبل از آن عبور کرده بود.
- سپس رو به سرگروه‌بان گفت: «مزخرفه. همین چند لحظه پیش رسید اینجا. با پول. باید حتماً به اشتباهی کرده باشین.»

فصل بیست و پنجم

پس از آنکه سریع و بی صدا خود را از لباس لوئیجی خلاص و آن‌ها را پشت ستونی پنهان کرد و درحالی که به دقت نگهبانان حامل صندوق پول را در دیدرسش نگاه می‌داشت، مسیرش را از میان میهمانان شیک‌پوش و ثروتمند که بیشترشان نقاب به چهره داشتند، باز می‌کرد. وقتی آن‌ها مشغول تحویل جعبه به خدمتکار خوش لباسی بودند، فاصله‌اش را کمتر کرد.

یکی از نگهبانان گفت: «این متعلق به بانکداره.» خدمتکار سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و درحالی که جعبه را به آسانی حمل می‌کرد، به سمت تالار برگشت. اتزیو آماده شد تا آن‌ها را تعقیب کند که سه دختر خود را به او نزدیک کردند. با شوکی آمیخته با شگفتی یکی از آن‌ها را شناخت که در شکوفه‌ی رز کار می‌کرد. واقعاً خواهرش را دست کم گرفته بود. تعجبی نداشت که این قدر از دست اتزیو خشمگین باشد.

یکی از دختران گفت: «از اینجا به بعدش رو به ما واگذار کن، اتزیو.» دومی گفت: «نیازی نیست خیلی نزدیک بشی، ولی حواست به ما باشه.»

با حرکات شیطن‌آمیز به سوی خدمتکار روان شدند و کنارش ایستادند؛ یکی از آن‌ها شروع به صحبت کرد. گفت: «هی، تو! سلام.»

مرد با صدای خشنی پاسخ داد: «سلام.» اما حضور در چنین جشنی و اجبار به انجام وظیفه واقعاً ناخوانمردانه بود. - می‌شه همراه تو قدم بزنیم؟ این همه آدم! اصلاً نمی‌شه آدم میونشون راحت حرکت کنه.

- خُب، آره... منظورم اینه که اگه می‌خواین همراه من بیاین، اشکالی نداره.

- من اولین بارمه اومدم اینجا.
- از کجا می‌ایی؟

مثل یه بازیگر حرفه‌ای به خود لرزید و گفت: «تراستوره. مجبور

شدم از یه سری خرابه‌های قدیمی رد بشم پیام اینجا. ترسیده بودم.»
- اینجا جات امنه.

- منظورت کنار خودته؟

خدمتکار لبخندی زد. «اگه لازم شد، می‌تونم ازت مراقبت کنم.»
«شرط می‌بندم که می‌تونی.» نگاهی به جعبه انداخت. «وای خدا چه جعبه قشنگی داری.»
- مال من نیست.

- اوه.. اما تویی که با اون بازوهای قوی‌ات نگه‌شون داشتی. چه عضله‌هایی داری!

اکنون دیگر به دربی فلزی که دو نگهبان مراقب آن بودند، رسیدند. اتریو دید که یکی از آن‌ها در زد. لحظاتی بعد درب باز شد و هیکلی با ردایی قرمز رنگ یک کاردینال به همراه خدمتکار دیگری که هم لباس اولی بود، در ورودی ظاهر شدند.

در حالی که جعبه را به خدمتکار دوم می‌داد، گفت: «بفرمایید عالیجناب، پول‌هایی که انتظارش رو می‌کشیدید.»

نفسش در سینه حبس شد، پس شک او درست از آب درآمده بود.
بانکدار کسی نبود جز "خوان بورجای پدر"، اسقف اعظم "مونرئال" و کاردینال "سانتا سوسانا". همان شخصی که در همراهان سزار در مونته ریچیونی و در حیاط اصطبل قلعه سنت آنجلو دیده بود!

بانکدار گفت: «خوبه.» سپس به دختر که هنوز در کنار خدمتکار ایستاده بود، نگاهی کرد. «شما هم اگه مایلید در جشن ما شرکت کنید.» و به

سردی به خدمتکار اول نگاهی انداخت و گفت: «تو هم مرخصی.»
دختر با خوشحالی گفت: «خیلی ممنونم، "آنوراتیسمما!" (۱۴۴).» مستخدم سعی کرد خشم در چهره‌اش جلوه نکند. مستخدم دوم در سایه اتاق ناپدید و درب را پشت سرش بست.

خدمتکار اولی آن‌ها را تماشا کرد و آهی کشید. خواست برود، اما ناگهان شروع به گشتن لباس‌هایش کرد. زیر لب گفت: «کیف پولم! کیف پولم چی شد؟» و نظری به مسیری که بانکدار و دخترک رفته بودند، انداخت. میهمانان لبخند به لب داشتند و خادمان فرزند با سینی‌هایی از خوراکی‌ها و اشربه مختلف آنان را در بر گرفته

بودند. به خودش گفت: «آه، لعنتی!» و به سمت در جلویی بازگشت. از آن گذشت و درب پشت سرش بسته شد. مشخص بود که تمام میهمانان رسیده‌اند. اتزیو او را تماشا کرد که رفت و با خود اندیشید، اگر آن‌ها به رفتار این گونه‌شان با مردم ادامه می‌دادند، جمع کردن تازه واردان و نیروی تازه نفس مورد نیاز برای او کار دشواری نخواهد بود. برگشت و مسیرش را به مکانی که به بانکدار نزدیک‌تر باشد، باز کرد. در آن لحظه یک جارچی در سرسرا ظاهر شد و با ترومپت نوایی کوتاه برای خاموش کردن جمعیت نواخت.

جارچی اعلام کرد: «عالیجنابان، "سینیوره، سینیوری" (۱۴۵)، سرورپر منزلت‌مان، مهمان افتخاری، دوک "والنس و رومانیا"، کاپیتان ژنرال نیروهای مسلح پاپ، شاهزاده‌ی "آندریا و ونافرو"، کنت "دیوس" و فرمانروای "پیومبیو"، "کامرینو و اوربینو" - حضرت والا، جناب سزار بورجا- ما را با نطقی در سالن درونی مشرف خواهند ساخت!» اتزیو سعی می‌کرد با جمعیتی که حالا خیلی فرمانبردار از دروازه به سوی سالن درونی حرکت می‌کردند، قاطعی شود. پس به دنبال آنان رفت. اگر خواهرش توانسته تمام آنچه که اتزیو از او خواسته را با موفقیت انجام دهد، باید خیلی بیشتر از یک عذرخواهی متواضعانه انجام دهد. البته در همان لحظه لیریز از سربلندی و قوت قلب نیز شده بود.

یک صندلی در ردیف میانی مجلس یافت. نگهبانان پاپ گوشه‌های سالن را اشغال و همچنین یک ردیف از آن‌ها در برابر سکویی که در سوی دیگر سالن برپا شده بود، رو به میهمانان ایستاده بودند. وقتی همه نشستند، زنان مشغول باد زدن خود با باد بزن شدند، زیرا هوای اتاق گرم بود. پیکری آشنا در لباسی سیاه به روی سکوپا نهاد. اتزیو متوجه شد که پدرش نیز او را همراهی می‌کند؛ اما رودریگو روی صندلی پشت او نشست. با شادمانی فهمید که لوکریسیا آن اطراف دیده نمی‌شود، البته تاکنون حتماً از سلولش آزاد شده بود.

سزار با لبخند کوچکی بر لبانش شروع به سخنرانی کرد. «خوش آمدید دوستان، می‌دونم که شب پر شوری در پیش داریم...» برای

خنده و تشویق‌های پراکنده مجلس درنگ کوتاهی کرد. «اما خیلی وقت‌تون رو نمی‌گیرم... دوستان، باعث افتخار منه که کاردینال سانتا سوسانا این همه زحمت کشیدن و من رویاری کردن تا به خاطر پیروزی‌های اخیرم جشنی برپا کنم...» صدای تشویق از جمعیت برخاست.

-و برای در تاریخ ثبت کردن آنها چه راهی بهتر از پیوستن به انجمن برادری بشریت؟ به زودی، به زودی دوباره در این مکان دور هم جمع خواهیم شد برای جشنی حتی باشکوه‌تر از این. زیرا در آن هنگام، جشن ایتالیایی متحد را خواهیم گرفت. دوستان آنگاه، آنگاه جشن و سرور و پایکوبی نه یک، نه دو، یا حتی پنج، شش، یا هفت روز، بلکه چهل شبانه روز به شادی می‌پردازیم!

اتزیو پاپ را دید که با شنیدن چنین سخنی لحظه‌ای به خود پیچید، اما رودریگو چیزی نگفت و حرفش را قطع نکرد. سخنرانی همان‌طور که سزار وعده داد، کوتاه و مختصر شامل لیستی از شهرها و ایالاتی که به تازگی به تحت فرمانش درآمده‌اند و طرحی اجمالی و سربسته از نقشه‌هایش برای کشورگشایی‌های آینده، بود. با به پایان رسیدن سخنرانی سزار در میان تشویق و تحسین‌های بلند برگشت که آنجا را ترک گوید، اما راهش توسط رودریگو که مشخصاً سعی می‌کرد خشمش را فرو ببرد، مسدود شد. اتزیو برای شنیدن مکالمه کوتاهی که بین پدر و پسر آغاز شده بود، جلوتر رفت. عیاشان با ذهن‌هایی پُر از لذت‌های جشن کم‌کم به سوی سالن اصلی روان شدند. رودریگو با صدایی مملو از خشم گفت: «توافق نکردیم که کل ایتالیا رو تحت سلطه بگیریم.»

-اما، "کارو پادره" (۱۴۶)، اگر کاپیتان ژنرال با استعدادت می‌گه می‌شه، چرا به وجد نمی‌آیی و اجازه نمی‌دی که عملی بشه؟
-این ریسکت همه چی رو خراب می‌کنه! تو داری با تعادل ظریف قدرتی که ما سال‌ها به سختی کار کردیم تا همین‌طوری نگهش داریم، بازی می‌کنی!

لب‌های سزار فشرده شدند. «"کارو پادره"، من قدردان تمام زحماتی هستم که تو برام کشیدی. اما یادت نره که من کنترل ارتش رو به دست دارم و معنی‌اش اینه که این منم که تصمیم

گیرنده ست.» درنگ کرد تا حرف هایش به مغز او فرو روند. «این قدر بی حال نباش! خوش بگذرون!»

با گفتن این کلام، سزار از سکو پایین آمد و از دری که با پرده پوشانده شده بود از سوی دیگر سالن بیرون رفت. رودریگو لحظه‌ای به تماشای او پرداخت، سپس با زمزمه‌ای زیر لب به دنبالش روان شد. اتریو اندیشید، هر چقدر دلت می‌خواد جولون بده الان سزار، اما خودم کارت رو می‌سازم. در حال حاضر فعلاً، بانکداری تقاص کار کردن با تو رو می‌ده.

مانند دیگر میهمانان جشن در مسیر بقیه به راه افتاد. در طول سخنرانی، سالن اصلی تغییرات زیادی کرده بود. تخت‌ها و مبل‌های راحتی اینجا و آنجا زیر خیمه‌های سنگین قرار داده شده و کف با کوسن‌های حریر و قالیچه‌های ضخیم پارسی پوشانده شده بود. خدمتکاران در هر جای سرسرا با سینی‌های نوشیدنی و خوراکی‌های مختلف سرک می‌کشیدند و فضای میهمانی اندکی دوستانه‌تر شده بود.

چندین زن به اتریو نگاه‌هایی انداختند، اما اکثراً توجهی به او نشان ندادند. او سعی می‌کرد مسیرش را در پوشش ستون‌ها از این سو به آن سوی بانکدار باز کند. بانکدار در گوشه‌ای تقریباً دور از نظر در کنار همان دختر روی مبلی که توسط سایبانی پوشیده بود، نشسته بود. اتریو نزدیک‌تر شد.

بانکدار گفت: «بهت خوش می‌گذره عزیزم؟»

- بله حضرت والا، خیلی. یه عالمه چیز اینجا هست واسه دیدن!

- اوه چه خوب. من تموم تلاشم رو برای بهتر برگزار شدن این جشن انجام دادم.

دختر پاسخ داد: «بله معلومه!» چشمانش از روی شانه‌های بانکدار چشمان اتریو را یافت و به او هشدار داد که فعلاً عقب بایستد.

- آره عسلم... چیزهای زیبا و خوب زندگی باعث می‌شه قدرت، ارزش زحمتش رو داشته باشه. اگه یه سیب روی درختی ببینم، می‌چینمش. هیچ کسم نمی‌تونه جلوم رو بگیره.

- خُب، راستش باید بگم که فکر می‌کنم بستگی داره که اون درخت مال کی باشه.

بانکدار مثل مرغ قُددُدی کرد. «به نظرم متوجه نشدی عزیزم، تمام

درخت‌ها متعلق‌اند به من!

- درخت من که نیست! عزیزم!

بانکدار کمی جا خورد و عقب کشید و سردی در صدایش نفوذ کرده

بود. «دقیقاً برعکس، "تسورا" (۱۴۷)؛ دیدم که کیف خدمتکارم رو زدی.»

اتزیو امیدوار بود که دختر پایش را از گلیمش درازتر نکرده باشد. نگاهی

به اطراف سالن انداخت. تعداد اندکی نگهبان اطرافش به فواصل حدود

پانزده فوتی با هم ایستاده بودند و هیچ کدام از آن‌ها نزدیک نبودند. به

نظر می‌رسید بانکدار خیلی از خودش اطمینان داشت. شاید بیش از حد.

بانکدار این بار با کمی تهدید در صدایش گفت: «بله همین که گفتم.»

سپس، به دو تن از خدمتکاران دستور داد از سرش خلاص شوند. یکی از

آن‌ها اتزیو را دید. اتزیو انگشتش را به نشان سکوت بر لبانش گذاشت و

خدمتکار سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. حداقل در این جهنم دره آدم

نیز یافت می‌شود. سپس به تعقیب دوباره بانکدار از میان جمعیت

پرداخت. بانکدار به سوی درهای آهنینی که بار اول آنجا ظاهر شده بود،

رفت و در زد. درب توسط پیشکار دوم که مشخصاً تمام این وقت مشغول

بررسی و تأیید حساب‌ها بود، باز شد.

اتزیو به آن‌ها مهلت بستن درب را نداد. جهید و با قدرت هر دو را به درون

اتاق هل داد. در را پشت سرش بست و رو به آن‌ها ایستاد. پیشکار که

مردی کوچک اندام بود، به زانو بر روی زمین افتاد و لکه‌ی تیره‌ای میان

پاهایش نقش بست و سپس غش کرد. بانکدار که بر اثر هل دادن اتزیو بر

روی زمین افتاده بود، به زحمت ایستاد.

«تو! اسسین! اما دیگه کارت تمومه.» دستانش به سمت زنگ دستی روی

میزش رفت، ولی اتزیو سریع‌تر عمل کرد. تیغ مخفی‌اش را آزاد نمود و

شکافی از میان انگشتان بانکدار که به سوی زنگ می‌رفتند، باز کرد. او با

دست دیگرش دست مجروحش را گرفت و با دیدن سه تا از انگشتانش

روی قالی، فریاد برآورد: «عقب وایسا! کشتن من هیچ فایده‌ای نداره!

سزار نمی‌ذاره زنده بمونی! اما...»

- خُب..

صورتش حالت زیر کانه‌ای به خود گرفت: «اگه بهم رحم کنی...»
اتزیو لیخندی زد. بانکدار متوجه شد و به بستن زخم دستش پرداخت.
در میان اشک‌های درد و خشمی که در چشمانش جمع شده بودند،
گفت: «خُب، حداقلش من عمرم رو کردم. چیزهایی که دیدم، حس
کردم و چشیدم. از هیچ کدومشون پشیمون نیستم. حتی برای یه لحظه از
زندگی‌ام تأسف نمی‌خورم.»

- تو به بدلیجاتی که قدرت همراه خودش می‌آره، مشغول بودی. یه مرد با
قدرت حقیقی، این چیزها رو خار می‌دونه.

- من اون چیزی که مردم می‌خواستن، بهشون دادم!

- داری خودت رو گول می‌زنی!

- از خون من بگذر!

- قرض خودته که موعدش فرارسیده، حضرت والا. لذتی که به دست
نیومده باشه، خودش رو از بین می‌بره.

بانکدار به زانو افتاد و زیر لب مشغول دعاهایی شد که نصف آن‌ها را هم به
یاد نمی‌آورد.

اتزیو تیغه پنهانش را بالا برد.

- "رکوئیسکانت این پاچه".

وقتی خارج می‌شد، درها را باز گذاشت. خوشگذرانی حالا دیگر جایش را
به خواب‌آلودگی داده و یکی دو تن از میهمانان که توسط خدمتکاران
سراپا نگاه داشته شده بودند، در حال بالا آوردن بودند. دو خدمتکار دیگر
جسدی را با خود حمل می‌کردند. به وضوح، قلب یکی از میهمانان این
همه خوشی را تحمل نکرده بود. دیگر نگهبانی در آن دور و اطراف به
چشم نمی‌آمد.

صدایی از کنارش گفت: «ما آماده‌ایم.»

برگشت و کلودیا را دید. اطراف اتاق دوازده سیزده زن خود را از جمعیت
نیمه خواب جدا کردند و ایستادند. در میان آن‌ها دختری که بانکدار با او
بود، نیز حضور داشت. کمی می‌لرزید، اما مصمم به نظر می‌رسید. در
کنارش دو خدمتکاری که به او یاری داده بودند، نیز حضور داشتند. اتزیو
اندیشید: نیروهای جدید برای انجمن.

کلودیا گفت: «دیگه برو، ما پول رو می‌آریم! با بهره‌اش!»

- می‌تونی...؟

- اتریو فقط همین په دفعه به من اطمینان کن.

با آنکه شک و شبه در ذهنش موج می‌زد، اما اتریو به خود یادآوری کرد که خود او از خواهرش خواسته بود این کار را برایش انجام دهد. خیلی چیزها به این بستگی داشت و او بهتر دید همان‌طور که خواهرش گفت به او اطمینان داشته باشد.

هوای سرد سحرگاه را در حالی که کلاه شنلش را بالا می‌کشید، احساس می‌کرد. با گذر از کنار نگهبانان در حال چرت، نگاهی به عمارت و مشعل‌های بی‌رمق آن انداخت که حالا دیگر متفاوت با شب گذشته با آن چراغانی‌های زیبا، خسته به نظر می‌رسید. با خود در کشمکش بود که آیا به دنبال رودریگو که با حالتی غضبناک سکوها را ترک گفته بود و خود سزار که مشخصاً نخواست به بود در میهمانی بماند، برود یا نه. اما آن افکار را از ذهنش بیرون راند. او قصد نداشت به تنهایی به واتیکان حمله‌ور شود و اکنون نیز بسیار احساس خستگی می‌کرد.

به تایپرینا بازگشت تا حمامی کند و خود را آماده سازد، ولی خیلی معطل نشد. باید هرچه زودتر از نحوه انجام کارها توسط کلودیا اطلاع می‌یافت. تنها در آن زمان می‌توانست واقعاً استراحت کند.

خورشید کم‌کم در افق ظاهر می‌شد و بام‌هایی که اتریو به سوی شکوفه‌ی رز طی می‌نمود را به رنگ طلایی درمی‌آورد. از مکانی با دید مناسب، متوجه شد چند گروه گشت بورجا با سراسیمگی و خشم خیابان‌های شهر را می‌گردند، اما شکوفه‌ی رز به خوبی مخفی و محل آن رازی میان مشتریان که مطمئناً نمی‌خواستند اگر سزار متوجه اوضاع می‌شد به او پاسخگو باشند، باقی می‌ماند. پس جای تعجبی نداشت که هیچ یونیفورم شاه توتی زرد رنگی در اطراف آن دیده نشود. جایی که خیلی از محل دور نبود، پایین پرید و قدم زنان و در حالی که سعی می‌کرد عجله نکند به سمت شکوفه‌ی رز روان شد.

با نزدیک شدن، ترس بر او چیره شد. بیرون ساختمان آثاری از درگیری و لکه‌های خون روی پیاده‌رو دیده می‌شد. با قلبی که تندتند می‌زد، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به سمت در شتاب کرد و دید که چهارطاق باز است.

اسباب و وسایل اتاق پذیرش واژگون و همه چیز به هم ریخته بود. گلدان‌های شکسته روی کف و تابلوها کج و معوج بودند. اما به اینجا تمام نمی‌شد. جسد سه نگهبان بورجا در ورودی سالن افتاده و خون همه جا را فراگرفته بود. اتزیو خواست جلوتر برود که یکی از دختران، همانی که با بانکدار بود، جلو آمد. لباس و دستانش غرق در خون، اما چشمانش برق می‌زد.

- اوه اتزیو! خدا رو شکر که اومدی!

درحالی که سعی می‌کرد به اتفاق هولناکی که ممکن بود برای خواهر و مادرش افتاده باشد فکر نکند، گفت: «چی شده؟»

- راحت بیرون اومدیم... ولی نگهبان‌ها حتماً تا اینجا تعقیب‌مون کرده بودن...

- خُب چی شد؟

- خواستن داخل ساختمون ما رو گیر بندازن و بهمون حمله کنن.

- کلودیا و ماریا کجا هستن؟

دختر حالا دیگر می‌گریست. «دنبالم بیا...»

جلوتر از او به سوی حیاط درونی شکوفه‌ی رز روان شد. اتزیو با هول و هراسی به دنبالش رفت، اما متوجه شد که دختر اسلحه به دست ندارد و با آنکه آشفته بود، بدون ترس جلو جلو می‌رفت. با خود اندیشید. آخه چجور کشتاری می‌تونه...؟ نکنه نگهبان‌ها همه رو کشتن به جز این... این اون وقت چطوری قِسر در رفته؟ بعدشم رفتن و پول رو هم با خودشون بردن؟

در رو به حیاط را باز کرد. صحنه‌ای مشمنزکننده جلوی چشمانش بود... اما نه آنچه انتظارش را داشت.

لاشه‌های مُرده و در حال جان دادن و یا به سختی زخمی شده نگهبانان بورجا همه جا پخش بود. در آن میان کنار فواره، کلودیا با لباسی آغشته به خون و خنجری دایره‌وار در یک دست و دشنه‌ای در دست دیگرش ایستاده بود. اکثر دخترانی که اتزیو در عمارت بانکدار دیده بود، مسلح در کنارش ایستاده بودند. در سویی دیگر، ماریا که توسط سه تن از دختران محافظت می‌شد، قرار داشت و پشت سرشان چسبیده به دیوار نه یک بلکه هفت جعبه فلزی با همان ظاهر جعبه‌ای که اتزیو به دست بانکدار رسانده بود، وجود داشت.

کلودیا و دیگر زنان هنوز حالت دفاعی داشتند و منتظر موج بعدی نگهبانان بودند.

- اتزیو!

او که هنوز به آن صحنه خونریزی و لاشه‌ها خیره مانده بود، با حواس پرتی پاسخ داد: «بله؟»

- چطوری اومدی؟

- از تایبرینا تا اینجا از پشت بوما.

- بازم نگهبان بود؟

- آره، زیاد. اما دور خودشون می‌گشتن. این اطرافم نیستن.

خواهرش نفس راحتی کشید. «خوبه. پس باید خیابون جلوی در ورودی رو سریع تمیز کنیم. بعدشم باید یه فکری واسه این گندکاری بکنیم.»

- کسی هم چیزیش شده؟

- دو تا کشته "لوسیا" و "آنجلا". گذاشتیم شون روی تخت‌هاشون. با شجاعت جنگیدن.

کلودیا آن قدر راسخ بود که حتی نمی‌لرزید.

اتزیو با شتاب پرسید: «تو خوبی؟»

با خونسردی پاسخ داد: «آره، خوبم. برای رد کردن این لاشه‌ها کمک

احتیاج داریم. می‌تونی چندتا از افرادت رو بفرستی؟ ما دوستان

جدیدمون، اون خدمتکارها رو گفتیم همون جا تو عمارت بمونن که اگه

کسی پرسید، رد گم کنن.»

- کسی از این گشتی‌ها فرار کرده؟

کلودیا ناراحت شد. هنوز هم اسلحه‌هایش را پایین نیاورده بود. «حتی

یکی هم نتونسته در بره. به سزار خبری نمی‌رسه.»

اتزیو لحظه‌ای خاموش ماند. به جز صدای ریزش آب فواره و نغمه

پرنده‌گان صبحگاهی چیز دیگری شنیده نمی‌شد.

- اینا کی رسیدن؟

لبخندی نیمه زد. «دَم پای شما.»

اتزیو نیز لبخندی زد. «مثل اینکه به من احتیاجی نیست. خواهرم بلده

چطوری با یه تیزی کار کنه.»

- و آماده‌ام که بازم انجامش بدم.

- مثل یه آدیتوره‌ی واقعی حرف می‌زنی. باید منو ببخشی.

- لازم بود که آزمایشم کنی.
- می خواستم ازت مراقبت کنم.
- همون طور که می بینی. من خودم از پشش بر می آم.
- بله. همین طوره.
- کلودیا خنجرهایش را انداخت و روبه سوی صندوق های پول کرد و گفت: «بهره اش واست کافیه؟»
- می بینم که خیلی بهتر از من از پشش بر می آی. و من از تحسین، زبونم بند اومده.
- خوبه.
- سپس خواهر و برادر خود را به آغوش یکدیگر پرتاب کردند.
- ماریا که به آنان اضافه می شد، گفت: «عالیه، چه خوب که آخرش از خر شیطون پایین اومدین.»

فصل بیست و هشتم

- اتزیو!

اتزیو انتظار نداشت به این زودی‌ها آن صدای آشنا را دوباره بشنود. در حقیقت بخش بدبینی در وجودش باور داشت که دیگر آن را نخواهد شنید. با این همه، شادمان بود که نامه‌ای مبنی بر این محل ملاقات که در مسیرش به سوی روباه خوابیده قرار داشت را در تایپرینا دریافت کرده بود.

نظری به اطراف انداخت، اما کسی دیده نمی‌شد. خیابان‌ها خالی به نظر می‌رسیدند. حتی اثری از یونیفورم پوش‌های بورجا نیز دیده نمی‌شد، زیرا این محله توسط مردان لاولیه بازپس گرفته شده بود.

- لئوناردو کجایی؟

صدایی از میان راهرویی به گوش رسید: «اینجا!»
اتزیو از راهرویی می‌گذشت که لئوناردو او را به درون سایه‌ها کشاند.

- تعقیب که نشدی؟

- نه.

- خدا رو شکر. پدرم در اومد.

- تو چی، تعقیب شدی؟

- نه... دوستم "سالای" هوام رو داره. با تمام وجود بهش اطمینان دارم.

- دوستت؟

- خیلی رفیقیم.

- حواست باشه لئو، این زود اعتماد کردنت می‌تونه یه روزی کار دست بده‌ها.

- ممکنه زود اطمینان کنم، اما احمق نیستم. تو نگران نباش. حالا بیا، از این ور.

لئوناردو پس از چندین بار نگاه کردن به اطراف، اتزیو را از راهروی باریک به بیرون هدایت کرد. چند قدم به سمت راست و سپس گذرگاهی باریک با سقفی کوتاه که میان ساختمان‌هایی بدون پنجره

و دیوارهای ساده قرار داشت را پشت سر گذاشتند تا به یک سه راهی رسیدند. لئوناردو مسیر دست چپی را در پیش گرفت و چندین قدم جلوتر در باریکی به رنگ سبز نمایان شد. لئوناردو قفلش را باز کرد. هر دو به سختی می توانستند از آن رد شوند، اما با گذر از آن اتزیو خود را در تالار بزرگی یافت. باریکه های نوری که از پنجره هایی در ارتفاع زیاد عبور می کرد به چشمان اتزیو اجازه داد تا نگاهی به آن بیندازد. بازار شامی از میزهای سه پایه نقاشی و طرح های رو دیوارها، اسکلت حیوانات، کتاب های خاک گرفته و نقشه های نایاب و باارزش در آنجا بود. مجموعه ی با ارزش نقشه های اسسین ها در مونته ریجیونی که بورجاها در کمال حماقت و نادانی با به توپ بستن اتاق نقشه ی آنجا حالا دیگر راهی برای یافتن آن ها نداشتند. مدادها، قلم موها، رنگ، خرواری از کاغذ... و در کل تمام آن ریخت و پاش آشنا و معمول در کارگاه های لئوناردو که آرامش بخش نیز بود.

لئوناردو با افتخار گفت: «اینجا مال خودمه. دور از محل کارگاه شناخته شدم در قلعه سنت آنجلو. هیشکی اینجا نمی آد جز من و البته سالای.»
- مگه تحت نظر نیستی؟

- یه مدت بودم. اما من وقتی لازم باشه خود شیرینی رو بلدم و اونا هم باور کردن. اینجا رو از کاردینال "سن پیترو" دروینکولی اجاره کردم. دهنش قرصه و از بورجا هم دل خوش نداره...

- و این ربطی به محکم کاری واسه آینده که نداره، داره؟
- اتزیو دوست من، اصلاً نمی شه از تو چیزی رو پنهون کردا خُب بریم سر اصل موضوع. نمی دونم چیزی پیدا بشه اینجا که ازت پذیرایی کنم... یه بطری نوشیدنی چطوره؟

- نه ممنون. فقط زودتر بهم بگو که چی شده پیغام فرستادی.
لئوناردو به سوی یکی از میزهای سه پایه در گوشه ای از سالن رفت و مشغول گشتن زیر آن شد. جعبه ای چوبی با آویزی چرمی را از آنجا بیرون کشید.

با لبخندی آن را گشود. «خودشه!»
محتویات درون جعبه با مخمل بنفشی پوشانده شده بود که لئوناردو توضیح داد: «ایده سالای بوده، چه با سلیقه.» درون جعبه

سلاح‌های باستانی از دست رفته‌ی اتریو شامل: ساعد بند محافظ، پیستولا، تیغ‌های دوقلو و تیغه زهرآگین بود.

لئوناردو ادامه داد: «ساختن محافظ از همه‌شون سخت‌تر بود. پیدا کردن یه مشابه برای چنین فلزی کار خیلی سختیه. اما با توجه به اون چیزی که راجع به مشکلی که باعث شد گمش کنی بهم گفتی، ممکنه تونسته باشی دوباره پیداش کنی و برگردونیش...؟»

«حتی اگه سالم هم باشه، الان زیر یه خروار آواره. درآوردنش غیر ممکنه.» محافظ جدیدش را روی دستانش کشید. کمی سنگین‌تر بود، اما به نظر می‌رسید که به همان خوبی اولی عمل کند. «نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم، لئو.»

«معلومه. با پول دیگه! البته فقط اینا نیستن.» دوباره به زیر میز شیرجه زد و جعبه‌ی دیگری بیرون کشید که از اولی بزرگ‌تر بود. «این تازهان، حتماً به کارت می‌آن.»

آن را گشود و کمان صلیبی سبکی به همراه مجموعه‌ای از گلوله، دارت و دستکشی چرمی در آن خودنمایی می‌کردند.

- دارت‌ها آغشته به سم‌اند. پس به نوک‌شون دست نزن. البته اگه بتونی بعد از استفاده، اونا رو از هدف‌هایت بیرون بکشی، چندین بار قابل استفاده‌ست.

- و دستکش چی؟

لبخندی بر لبان لئوناردو نشست. «با این خودمم حال می‌کنم و بهش افتخار. باهاش می‌تونی به سادگی از هر سطحی بالا بری. مثل یه مارمولک.» تأملی کرد، به نظر سردگم می‌آمد. «البته هنوز روی شیشه آزمایشش نکردیم. البته شک دارم کارت گیر سطحی به اون صافی و صیقلی بیفته.» باز لحظه‌ای خاموش ماند. «کمان صلیبی فقط یه کمانه، اما مزیت اون سبکی و جمع و جوریشه. چیزی که باعث می‌شه متفاوت باشه اینه که با این کوچیکی‌اش به اندازه‌ی اون چیزهای گنده‌ای که یه سری بیسواد از روی طرح‌های من می‌زنن، کارایی داره. و ببخشید که بی ادب شدم و مزیتش به تفنگ هم اینه که تقریباً صدایی نداره.»

- الان نمی‌تونم اینا رو همراهم ببرم.

لئوناردو شانه‌ای بالا انداخت. «مشکلی نیست. می‌فرستم برات. تایپرینا خوبه؟»

اتزیو فکری کرد و گفت: «نه. یه کاباره هست به اسم شکوفه‌ی رز، تو خیابون "ریونه مونتیوم بیبراتیس"، نزدیک محل مجمع قدیمی.»

- پیداش می‌کنیم، نگران نباش.

«پسپرینش دست خواهرم. اجازه هست؟» اتزیو کاغذی برداشت و سریع چیزی روی آن نوشت. «این رو بدین بهش. چون پیدا کردنش سخته. واست کروکی محل اون رو هم کشیدم. پول رو هم هرچی زودتر بهت می‌رسونم.»

- پنج هزار دوکات.

- چقدر؟

- این چیزها ارزون نیستن...

اخمی به ابروهای اتزیو آمد. «باشه!» نامه را از لئوناردو گرفت و در ادامه‌اش چیزی اضافه کرد. «تازگی به یه سری وجه تازه و غیره منتظره دست پیدا کردیم. خواهرم پرداخت می‌کنه. لئو... من بهت اطمینان می‌کنم. به هیچ کس چیزی نمی‌گی‌ها!

- حتی سالای؟

- اگه لازم بود حالا به اون بگو. اما اگه بورجا از محل کاباره بویی ببره، اول سالای رو می‌فرستم اون دنیا، بعدشم می‌آم سراغ تو، دوست من.

لئوناردو لبخندی زد. «می‌دونم که این روزها اوضاع چقدر بی‌ریخته... اما تا حالا کی شده من نا امیدت کرده باشم؟»

اتزیو با خرسندی دوستش را ترک گفت و به سوی روباه خوابیده حرکت کرد. دیر می‌رسید، اما ملاقاتش با لئوناردو ارزشش را داشت.

در حال گذر از حیاط با دیدن اوضاع و احوال مناسب کار خوشحال شد و آماده شد که به دزدان نگهبان درب خود را معرفی کند که درب با نوشته‌ی "اوفیزی" (۱۴۸) در مقابلش باز و لاولپه روبه‌روی او در چهارطاق ظاهر شد... البته این شگردش بود.

- "بون جورنو" (۱۴۹)، اتزیو!

- "چائو" (۱۵۰)، گیلبرتو!

- خوشحالم که اومدی. چی می‌خوای؟

- بیا بریم به جای خلوت‌تر.

- تو "اوفیزی"؟

- بیا اینجا. چیزی که می‌خوام بهت بگم رو نمی‌خوام جز تو کسی بشنوه.

- باشه. منم به چیزی دارم که بهت بگم که فعلاً باید بین خودمون بمونه.

روی میزی کنار کافه مهمان‌پذیر به دور از هیاهوی مشتریان جا خوش کردند.

اتزیو گفت: «وقتشه به سر به پیترو، معشوقه لو کرسیا بزنیم.»

- خوبه. من قبلاً چند تا از افرادم رو فرستادم پیداش کنن.

- "مولتو بنه" (۱۵۱)؛ اما به هنریشه به این معروفی نباید پیدا کردنش

اون قدرها هم سخت باشه.

لاولیه سری تکان داد. «آدم‌های مشهورم مشکلات خودشون رو دارن.

عقیده دارم که رفته توی یه سوراخ موشی، جایی چون از سزار می‌ترسه.»

- منطقیه. خُب، تلاشت رو بکن. حالا چی می‌خواستی به من بگی؟

لاولیه که مشخص بود با خود سر گفتن آن درگیر است، بعد از لحظاتی

پاسخ داد: «راستش اتزیو... موضوع یه جورایی سخت و حساسه...»

- چیه خُب؟

- یه نفر به رودریگو هشدار داده که از قلعه سنت آنجلو اجتناب کنه.

- و تو فکر می‌کنی اون یه نفر ماکیاولیه، آره؟

لاولیه خاموش بود.

اتزیو ادامه داد: «مدرکی ام داری؟»

- نه، اما...

- می‌دونم ماکیاولی رو اعصابته. اما گیلبرتو، نباید به خاطر یه حدس و

گمان بین ماها دو دستگی به وجود بیاد.

در همان هنگام، صحبت آن دو با ورود یکی از دزدان که به خاطر زخمی

که در پایش داشت، می‌لنگید، قطع شد. دزد فریاد زد: «خبرهای بد!

بورجاها موقعیت جاسوس‌هامون رو شناسایی کردن.»

لاولیه که از جایش برمی‌خاست، غرشی کرد. «کدوم کثافتی اونا رو

لو داده؟»

- ارباب ماکیاولی امروز داشتن راجع به برنامه تعقیب پیثرو، اون هنرپیشه، سؤال می کردن.

لاولپه با دستانی مشت شده و با صدای آرامی گفت: «اتزیو؟»
دزد ادامه داد: «چهار تا از افرادمون رو گرفتن. من شانسی قسر در رفتم.»
- کجا؟

- از اینجا دور نیست... نزدیک "سائتا ماریا دل اورتو".

لاولپه به سوی اتزیو فریاد زد: «بریم!»
در عرض چند دقیقه، افراد لاولپه دو اسب را آماده و دو اسسین به تاخت از اصطبل روباه خوابیده حرکت کردند.
در حالی که می رانند، اتزیو اصرار ورزید: «هنوزم قبول ندارم که ماکیاولی یه خائن از آب در اومده باشه.»

لاولپه با تندی پاسخ داد: «یه مدتی ساکت شد تا شک ما بهش از بین بره. بد نیست اگه واقعیت رو ببینی یه کم. اول حمله به مونته ریچیونی، بعدش قضیه قلعه سنت آنجلو، حالا هم این! همه اش زیر سر اونه!»
- حالا بجنب! سریع تر اسبت رو بتازون! شاید هنوز وقت باشه که نجات شون بدیم!

در حالی که سعی می کردند از آسیب رساندن به مردم در حال تردد و مغازه ها اجتناب کنند، در خیابان های باریک می تاختند. شهروندان نیز مانند مرغ ها از سر راهشان کنار می رفتند، اما وقتی نگهبانان بورجا با تبرزین های خود سعی در بستن راه آنان را داشتند، با قدرت و سرعت اسب هایشان آن ها را به اطراف پرتاب کردند.

در عرض هفت دقیقه به مکانی که دزد زخمی اشاره کرده بود، رسیدند و زرد و شاه توتی پوشان را در حالی دیدند که طعنه ها و دسته ی شمشیر هایشان را روانه روحیه و بدن گروه چهارتایی دزدان دستگیر شده می کردند و آن ها را به سوی کالسکه ی سر پوشیده ای هدایت می نمودند.
لحظه ای بعد این اتزیو و لاولپه بودند که مانند حیوانات درنده خویی به جان نگهبانان افتادند و با شمشیرهای آخته چنان اسب هایشان را میان آنان هدایت

می کردند که نگهبانان را از زندانیان شان دور ساخته و آن ها را در میدان جلوی کلیسا متفرق نمودند. لاولپه درحالی که شمشیر را با دست راستش محکم چسبیده بود، با دست چپ پس از رها نمودن افسار و هدایت اسبش با فشار پاها، شلاق راننده ی کالسکه را گرفت و ضرباتی به اسب های آن وارد نمود. حیوانات بی زبان روی پاهای عقب ایستادند و شیهه ای کشیدند و سپس درحالی که راننده بدون نتیجه سعی در آرام ساختن آنان داشت، به تاخت از آنجا دور شدند. لاولپه در حین پرتاب کردن شلاق در شرف افتادن از اسب بود، ولی افسار را دوباره به دست گرفت و آن را به سوی اتزیو که اکنون توسط پنج نگهبان که با نیزه هایشان به اسب او ضربه می زدند، هدایت کرد. ترس به وجود آمده در محاصره کنندگان از احتمال برخورد شمشیر لاولپه به آن ها، به اتزیو زمان کافی برای رها ساختن خود از آن مخمصه و به دو نیم ساختن نزدیک ترین نگهبان را داد. با حرکت ظریفی اسبش را چرخاند و به زیبایی سر نگهبان دیگری را از تن جدا کرد. لاولپه نیز باقی نگهبانانی که هنوز توانی برای مبارزه داشتند را به فرشته مرگ تقدیم کرده بود... بقیه نیز یا از درد روی زمین به خود می پیچیدند، یا فرار کرده بودند. لاولپه سر مردانش فریادی کشید: «فرار کنید احمق ها. برگردین مگر، اون جا می بینمتون.»

چهار دزد به خود آمدند و در خیابان اصلی کنار میدان با جا خالی دادن و فشار از میان جمعیتی که برای تماشای مبارزه جمع شده بودند، پا به فرار گذاشتند. اتزیو و لاولپه نیز به دنبال شان حرکت کردند و مانند چوپانانی تا سالم به مقرر رسیدن شان آن ها را هدایت کردند.

از ورودی کناری که از چشم ها پنهان بود، وارد روباه خوابیده شدند و خیلی زود همه در آنجا که حالا علامت "تعطیل است" روی در آن به چشم می خورد، جمع شده بودند. لاولپه برای مردانش نوشیدنی سفارش داد، ولی تا نوشیدنی ها برسد معطل نشد و همان جا پرس و جو را آغاز کرد.

- خُب چی دست گیرتون شد؟

- رئیس، نقششون اینه که امشب بازیگرو بفرستن اون دنیا. سزار

می‌خواد "قصاب" رو بفرسته.

اتزیو پرسید: «اون دیگه خر کیه؟»

لاولپه پاسخ داد: «قبلاً دیدیش. "میچلتو کوریا". چهره‌ی کرپه اونو امکان نداره فراموش کرده باشی.»

اتزیو مردی که در مونته ریچیونی و سپس در اصطبل‌های قلعه سنت آنجلو همراه سزار دیده بود را به خاطر آورد. چهره‌ای بی‌رحم که بسیار کهن‌تر از سن و سالش نشان می‌داد، با شکاف‌هایی زننده کنار دهانش که جلوه‌ی پوزخندی همیشگی و کنایه‌آمیز را به چهره‌اش می‌داد. "میچلتو کوریا". البته اسم واقعی او "میچل دو کوریا" بود.

کوریا... آخر چگونه چنان مناطقی از ناواره که نوشیدنی‌های گوارایی تولید می‌کردند، این قاتل و شکنجه‌گر را نیز می‌توانند تحویل دنیا داده باشند؟

لاولپه داشت اشاره می‌کرد: «می‌تونه با صد و پنجاه روش مختلف یکی رو هلاک کنه، اما روش مورد علاقه‌ی اون خفه کردنه.» تأملی کرد. «به واقع سرشناس‌ترین قاتل توی رم هستش. هیشکی نمی‌تونه از چنگش در بره.»

اتزیو گفت: «بیا دعا کنیم امشب اولین بارش باشه که یکی از دستش در می‌ره.»

لاولپه داشت از دزدان می‌پرسید: «خُب، امشب کجا؟ می‌دونین؟»

- پیتر و امشب به نمایش مذهبی قراره اجرا کنه. توی یه محل مخفی این مدت داشته تمرین می‌کرده.

- حتماً ترسیده. خُب دیگه چی؟

«قراره نقش مسیح رو بازی کنه.» یکی دیگر از دزدان ریشخندی زد که با چشم غره‌ای از طرف لاولپه روبه‌رو شد. دزد اول ادامه داد: «قراره به صلیب کشیده بشه. میچلتو با نیزه‌ای به سمت اون می‌ره و به پهلوش زخمی وارد می‌کنه... فقط قضیه اینجا واقعیه می‌شه.»

- می‌دونین پیتر و کجاست؟

دزد سرش را تکان داد. «نه. نتونستیم بفهمیم. اما این رو می‌دونیم که میچلتو قراره تو حمام‌های قدیمی امپراطور تراجان منتظر بمونه.»
- "ترمه دی" ترایانو؟

- آره، فکر کنم نقشش اینه که افرادش رو با لباس مبدل بازیگری بفرسته داخل، می‌خوان کاری کنن که قتل به نظر نیاد و فقط یه تصادف تلقی بشه.

- خُب نمایش کجا قراره اجرا بشه؟

- نمی‌دونیم. اما نمی‌تونه خیلی از محلی که می‌چلتو قراره منتظر افرادش بمونه دور باشه.

اتزیو تصمیمش را گرفت و گفت: «من مثل سایه می‌افتم دنبالش.

خودش من رو می‌بره پیش معشوقه لوکریسیا.»

لاولپه از مردانش پرسید: «دیگه چی؟»

سرهای آنان به نشانه‌ی هیچی تکانی خورد. خدمتکار با یک سینی پُر از نوشیدنی، نان و سالامی وارد شد و دزدان مانند قحطی‌زدگان به جان سینی افتادند. لاولپه، اتزیو را به گوشه‌ای کشید.

او که دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفته بود، گفت: «اتزیو متأسفم،

اما من مطمئنم که ماکیاولی بهمون خیانت کرده. هرچی هم تو بگی

نظرم رو نمی‌تونه عوض کنه. می‌دونم که هر دو مون نمی‌خوایم همچین

چیزی واقعیت داشته باشه، اما حقیقت الان روشنه. به نظرم ما باید اون

چیزی رو که لازمه انجام بدیم.» لحظه‌ای درنگ کرد. «اگرم توانجامش

ندی، من خودم اینکارو می‌کنم.»

- که این‌طور.

- یه چیز دیگه. خدا می‌دونه که من بهت وفادارم، اما از اون طرف هم باید

افرادم رو در نظر بگیرم. تا این قضیه روشن نشه من جونشون رو به خطر

نمی‌اندازم... اونم خطر بی‌خودی.

- گیلبرتو تو اولویت‌های خودت رو داری، منم مال خودم رو.

اتزیو آنجا را به منظور آماده شدن برای شب ترک گفت. با اسی که از

لاولپه قرض گرفته بود مستقیم به سوی شکوفه‌ی رز تاخت. کلودیا او را

پذیرفت.

- یه بسته برات اومده.

- به همین زودی؟

- دو نفر بودن، هر دو خیلی شیک‌پوش. یکی شون تقریباً جوون با

قیافه‌ای زرنگ و زیبا. اون یکی هم دور و ور پنجاه ساله، یکی دو سال

بیشتر از تو به نظر می‌رسید. البته من شناختمش، دوست لئوناردو. اما

خیلی رسمی برخورد کرد. این یادداشتم بهم داد.

منم پولش رو دادم.

- چقدر سریع.

کلودیا لبخندی زد. «گفتش حتماً از تحویل فوری استقبال می کنی.»
اتزیو نیز لبخندش را پاسخ داد. درگیر شدن با افراد میچلنو که حتماً به درجات بالای شرارت رسیده بودند، وقتی چندین دوست قدیمی، یعنی اسلحه‌های باستانی‌اش را همراه داشت، بهتر بود. اما نیاز به پشتیبانی نیز داشت. از رفتار لاولپه معلوم بود که نمی‌توانست روی قرض گرفتن گروهی از دزدان او حساب کند.
به مبارزینی که خودش جمع کرده بود، اندیشید. زمان آن فرا رسیده بود که چندین تن از آن‌ها را به بوته‌ی آزمایش بگذارد.

اتزیو آگاه نبود که آقای کوربا پیش از آنکه به برنامه اصلی امشب برسد، مأموریت دیگری را برای سرور خود باید انجام می داد. اما هنوز زمان آن فرا نرسیده بود.

اتزیو در لنگرگاهی خالی، کنار رود تیر آرام ایستاده بود. چندین کرجی و کشتی آنجا کناره گرفته بودند که با جریان آب به آرامی تکان می خوردند. بادبان های جمع شده و کثیف شان در باد به این سو آن سو حرکت می کرد. چندین نگهبان که نشان رسمی سزار را به تن داشتند و درحالی که مردی با چشمانی بسته را در میان شان به پیش می راندند، به سمتش می آمدند. جلوتر از همه خود سزار حرکت می کرد. اتزیو به راحتی فرانچسکو تورچه مرد گرفتار در میان نگهبانان را شناخت. فرانچسکو با گریه التماس می کرد: «خواهش می کنم. من کاری نکردم.» سزار گفت: «فرانچسکو، دوست عزیز من. حقیقت روشنه. تو به برادرت راجع به نقشه ی من تو رومانی ا گفتی و اون با سفیر ونیز تماس گرفت. کسی نمی تونه این گناه رو ازت پاک کنه.»

- اشتباهی گفتم. من هنوز خدمتکار و متحد شما هستم.

- داری دستور می دی که من اعمال تو نادیده بگیرم و فقط روی دوستی مون حرکت کنم؟

- تقاضا می کنم... نه دستور.

- فرانچسکو عزیز، برای متحد کردن ایتالیا من باید همه ی سازمان ها رو تحت کنترل داشته باشم. می دونی که به چه سازمانی ما خدمت می کنیم... فرقه ی شوالیه های معبد، که حالا من رییسشم.

- فکر می کردم... پدرتون...

سزار با قدرت ادامه داد: «و اگر کلیسا همراه نشه، کاملاً ریشه کنش می کنم.»

- اما شما می دونین که من در واقع برای شما کار می کنم، نه پاپ.

- اوه، جدی؟ از کجا باید بدونم؟ تنها یه راه هست که من برای همیشه از این قضیه مطمئن بشم.

- مطمئناً قصد ندارین که من، وفادارترین دوستتون، رو بکشین؟
سزار نیشخندی زد. «البته که نه.»

بشگنی زد. میچلتو بی صدا از پشت به فرانچسکو نزدیک شد.
تورچه که حالا آسودگی در صدایش موج می زد، گفت: «پس شما... پس
شما اجازه می دین من برم؟ ممنون، سزار از صمیم قلب ازتون
سپاسگذارم. شما از تصمیم تون پشیمون...»

اما سخن او توسط ریسمانی که میچلتو به دور گردنش انداخته بود، قطع
شد. سزار لحظه ای به تماشا پرداخت و سپس رویش را به کاپیتان
نگهبانان کرد و گفت: «لباس های نمایش رو گرفتین؟»
- بله، قربان!

- بدینشون به میچلتو... البته بعد از اینکه کارش اینجا تموم شد.

- بله، قربان!

- لوکریسیا ماله منه، فقط مال من. اولش فکر نمی کردم این قدر واسه من
مهم باشه، اما وقتی اون پیغام توسط یکی از افراد خودش در اوربینو به
دستم رسید که اون بازیگر داغون و آشغال بهش دست زده، فوراً برگشتم!
می تونی چنین علاقه شدیدی رو درک کنی، کاپیتان؟
- بله، قربان!

- تو یه احمقی. میچلتو کارت تموم شد؟

- اریاب، به درک واصل شد.

- چندتا سنگ بهش بیندین و بندازینش تو تیر.

- اطاعت می کنم، سزار.

کاپیتان به افرادش دستور داده بود و چهارتن از آنها حالا دو جعبه را در
بین خود حمل می کردند.

- اینم لباس های افرادت. مطمئن شو همه چی درست و کامل انجام
می شه.

- حتماً، اریاب.

سزار خرامان دور شد و زیردستانش را جهت انجام مأموریت واگذار شده
تنها گذاشت. میچلتو نیز با اشاره به نگهبانان در مسیر حمام های تراجان
حرکت کرد.

اتزیو و گروه جدیدش نیز از قبل آنجا در ایوانی پنهان شده بودند. او به
تماشای گروهی از مردان نشسته بود که میچلتو به آنها اضافه شد.
سایه ها در مهتاب بلندتر می شدند که اتزیو با

سر به افرادش اشاره کرد، آماده شوند. محافظ ساعد را به دست چپ و تیغه زهرآگین‌اش را به راست بسته بود.

افراد میچلتو صفی تشکیل دادند و هریک به نوبت به سوییچ می‌رفتند و لباس نمایش خود را تحویل می‌گرفتند. لباس، یونیفورم لژیونرهای رُمی بود که در دوران مسیح می‌پوشیدند. اتریو دید که میچلتو خود لباس فرماندهی دسته را بر تن کرد.

اتریو به تماشای پراکنده شدن آن‌ها به منظور تعویض لباس‌هایشان نشست. او به آرامی تیغه‌ی زهرآگین مخفی‌اش که به تازگی توسط لئوناردو بازسازی شده بود را آزاد کرد و تک‌تک آن قلدران بدون صدایی از پای درآمدند. سپس گروهش لباس‌های نمایش را به تن کردند و اجساد آن‌ها را از دیدرس پنهان نمودند.

میچلتو که در افکارش غرق بود و تنها به هدف می‌اندیشید، متوجه نشد که افرادی که رهبری آنان را بر عهده دارد، افراد خودش نبودند. او آن‌ها را به سمت کولوسیوم هدایت کرد.

جایگاه نمایشی در خرابه‌های آمفی‌تئاتر قدیمی رُمی‌ها برپا شده بود. خرابه‌هایی با خاطراتی از رسمی که از زمان فرمانروا "تایتوس" نهاده شد که گلادیاتورها تا مرز مرگ با یکدیگر بجنگند. مکان غم‌انگیزی بود، اما این غم و تاریکی در صدها مشعل سوسوکنان که صحنه نمایش را روشن می‌ساخت و تماشاچسانی که در ردیف‌هایی از صندلی رو به آن قرار داشتند، ذوب شده بود. "نمایش مصائب مسیح."

میچلتو که جواز عبورش را به یکی از دربانان نشان می‌داد، گفت: «من با پیتر بنینتندی کار دارم.»

دربان پاسخ داد: «ایشان در صحنه هستند، آقا. ولی یکی از افرادم شما رو به مکانی که بتونین منتظرش بمونین راهنمایی می‌کنه.»

میچلتو رو به همراهانش کرد و گفت: «یادتون نره. من این شل سیاه با ستاره سفیدی که روی شونه‌اش هستش رو پوشیدم. هوام رو داشته باشین، و منتظر علامت باشین. علامت، دستور "پونتیوس پیلاته" سه که فرمانده ضربه بزنه.»

اتریو در حالی که در انتهای گروهی که رهبرشان آن‌ها را به سوی کولوسیوم راهنمایی می‌کرد، قدم بر می‌داشت با خود اندیشید، من

باید پیش از آنکه میچلتو به پیتر و برسد، سر برسم.

روی صحنه، سه صلیب برافراشته شده بود. او دید که افرادش چگونه بر اساس دستورات میچلتو در مکان‌شان جای گرفتند و میچلتو در کنار دسته به عنوان فرمانده ایستاد.

نمایش به اوج خود نزدیک‌تر می‌شد.

پیتر و از روی یکی از صلیب‌ها با ناله‌ای می‌گفت: «پروردگارم، پروردگارم، چگونه است که مرا به دست فراموشی سپردی؟»

یکی از بازیگران در نقش فارسی گفت: «گوش فرا دهید که چگونه به الایجا التماس همی کند که او را رها سازد!»

یکی که لباس لژیونر رومی به تن داشت، اسفنجی را در سر که فرو برد و آن را روی سر نیزه‌اش قرار داد. «صبر پیشه کنید و بنگرید که آیا الایجا همانا جرأت می‌کند که بیاید یا نه.»

پیتر و ناله‌ای سر داد. «تشنگی‌ام فزاینده است، تشنگی‌ام فزاینده است.»

سرباز اسفنج را به سوی لبان پیتر و بالا برد.

فارسی دیگر گفت: «بلی، تو دیگر نخواهی نوشید.»

پیتر و سرش را بالا گرفت و سخن راند. «ای پروردگار شکوهمند و با عظمت، هیچ‌گاه از انجام اراده‌ات باز نخواهم نشست. تقدیم خواهم کرد به تو روحم را! آن را قبول کن، اوه خداوندا، آن را به دستانت می‌سپارم.»

پیتر و آهی عمیق کشید: «"کونسومماتوم اس!" (۱۵۲).»

سرش به شانه‌اش افتاد. مسیح مرده بود.

با دیدن علامت او، میچلتو وارد صحنه شد. یونیفورم فرمانده‌ای او زیر شل سیاه می‌درخشید. اتریو در حال نظاره به این اندیشید که بر سر بازیگر نقشه فرمانده چه آمده، اما حدس زد که حتماً سرنوشتی مانند اکثر قربانیان میچلتو داشته است.

میچلتو با خشونت از بر خواند. «اربابان، من به شما همی گویم که او به درستی فرزند خدا، پدر بزرگوارمان بود. یقین دارم که چنین است.

می‌دانم از سوی فریادش که او پیشگویی را تکمیل کرده و چهره پروردگار در او آشکار گشته!»

بازیگر نقش کایافاس گفت: «ای فرمانده، همانگونه که پروردگار مرا هدایت نموده، به وضوح بی‌خردیت را نمایان می‌بینم. به

درستی که نمی فهمی! خواهی دید که چگونه خون قلبش خواهد ریخت و آنگاه خواهیم دید که چه می گویی. لانگینوس! این نیزه را به دست گیر.»

کایافاس نیزه ای چوبی به بازیگر نقش لانگینوس، لژیونر رومی که مردی درشت اندام بود، داد که با صدای تشویق تماشاچیان همراه شد. به وضوح او در بین جماعت رومی حاضر در سالن محبوبیت بسیاری داشت و اتریو اندیشید بی شک رقیبی تلخ برای پیترو محسوب می شود. یکی از فارسی ها افزود: «این نیزه را بگیر و به گوش باش. باید پهلوی عیسای اهل "نزارنوس" (ناصریه) را بشکافی تا بدانیم که او به راستی مرده.»

لانگینوس به سوی جمعیت فریاد برآورد: «من فرمان تان را به جا خواهم آورد، اما این اراده شماست. من دستان خود را از هر آنچه پیامد آن باشد، می شویم.»

سپس او با حرکاتی نمایشی وانمود کرد پهلوی مسیح را با نیزه اش می درد و وقتی کیسه ی محتوی خون و آب که در لنگ کمر پیترو جاسازی شده بود را پاره نمود و لکه های سرخ رنگ بر بدن وی نقش بست، لانگینوس نطق معروفش را آغاز کرد. اتریو می توانست برق حسادت در چشمان نیمه باز مسیح از دنیا رخت بسته را به خوبی ببیند. «پروردگار بلند مرتبه ی عرش، من تو را اینجا می بینم. بگذار آب، دستان و نیزه ی مرا بشوید و همچنین چشمانم را منزه سازد تا بتوانم تو را واضح تر ببینم!» او یک وقفه ی احساسی ایجاد نمود و ادامه داد: «ای دریغ! افسوس! ولی سهم من فقط پشیمانی ست! این چه کرداری بود که مرتکب شدم؟! فکر می کنم مردی را به قتل رساندم، برآستی این چنین است. اما چه نوع انسانی را؟ این را نمی دانم. خداوند تعالی در عرش گردون برای رحمت و بخشش خون گریه خواهم نمود، زیرا این تن و جسم خاکی مرا به این بزه گرفتار نمود، نه روح و روان الهی ام.» با مکث دیگری اجازه داد حضار او را مورد تشویق قرار دهند و سپس در حالی که به سختی جلو می رفت، گفت: «جناب مسیح، بسیار در مورد شما سخن شنیده ام. بسیاری شفا یافته اند، از دم مقدست.

چه کور و چه بیمار را شفا بخشیده‌ای. پس بگذار باز ستایشت کنم، چه امروز مرا از کوری خویشتن شفا بخشیدی. کوری روح و روانم. زین پس من پیرو خداوند تو خواهم بود و سه روز دیگر تو دوباره برخواهی خاست و بر ما حکومت خواهی کرد.»

بازیگر نقش یوسف اهل آریماتی، همان یهودی ثروتمندی که مقبره‌ی ساخته شده خویش را برای دفن مسیح اختصاص داده بود، شروع به صحبت کرد: «آه... قادر متعال، کدامین قلب بی‌روحي فرمان کشتن و به صلیب کشیدن این مرد را که اکنون جان در بدن ندارد، صادر کرده است؟ مردی نیک سیرت که هیچ‌گاه کرداری ناپسند از وی ندیدم. برآستی که او فرزند خداست! بنابراین در همان مقبره که برای خود ساخته‌ام، تن شریف این نیک مرد آرام خواهد گرفت. همانا او پادشاه سعادت و برکت است!»

نیکودموس، همکار یوسف آریماتی در "سنهدرین" (۱۵۳) و یکی از هواخواهان پیشین مسیح گفت: «جناب یوسف با اطمینان عرض می‌کنم همانا ایشان فرزند خداوند متعال هستند. لطفاً با من همراه شوید تا از "پانتیوس پیلاته" (۱۵۴) اجازه بگیریم و تن این بزرگوار را شرافتمندانه به خاک بسپरیم. و من مخلصانه به شما برای پایین کشیدن بدن این بزرگوار از روی صلیب یاری خواهم رسانید.»

یوسف اهل آریماتی به سمت بازیگر نقش پانتیوس پیلاته چرخید و چنین گفت: «جناب پیلاته، عاجزانه از شما درخواستی دارم. درباره‌ی این پیامبری که امروز از جمع ما رخت برپست، لطفاً اجازه دهید کالبدش را محافظت کنیم!»

در همین حین اتریو به نرمی وارد فضای پشت صحنه شده بود. میچلتو نیز در موقعیتی بسیار نزدیک به صلیب موضع گرفته بود. اسسین به سرعت در صندوق لباس‌ها به جستجو پرداخت و ردایی خاخامی یافت و به سرعت آن را برتن کرد. باید خودش بر روی صحنه می‌رفت. از سمت چپ پشت صحنه بدون آنکه توجه کسی را به خود جلب کند، وارد سن نمایش گردید و پشت سر میچلتو ایستاد.

«یوسف، اگر "یوزباشی" (۱۵۵) من مرگ عیسی اهل ناصریه را تأیید کند، من برای محافظت از بدنش مانع شما نخواهم شد.» پیلاته به سمت میچلتو چرخید و گفت: «یوزباشی آیا عیسی مرده است؟»

میچلتو با بیانی شیوا گفت: «بله، جناب فرماندار.» و اتزیو متوجه شد او یک "استیلنو" (۱۵۶) را از زیر عبایش بیرون کشیده است. اسسین تیغ زهرآگین خالی از سم‌اش را با تیغ‌ی مخفی همواره مورد اعتمادش عوض کرد و به سمت میچلتو حمله ور شد. تیغ‌ه را در پهلوی او فرو و مرد را بغل کرد و به سمت خارج از صحنه، درست عکس همان راهی که آمده بود، شروع به دویدن کرد. سپس پشت صحنه او مرد را روی زمین انداخت. میچلتو با نگاهی درخشان به اتزیو چشم دوخت. «هه! تو نمی‌تونی پیتر و رو نجات بدی. سرکه‌ای که اسفنج رو بهش آغشته کردن مسموم بود. همون طور که به سزار قول داده بودم، باید دو برابر از مرگ این عوضی مطمئن می‌شدم.» او که برای نفس کشیدن می‌جنگید، ادامه داد: «بهبتره کارم رو تموم کنی.»

- من واسه کشتن تو به اینجا نیومدم. تو به اربابت کمک کردی اوج بگیره پس با خودش سقوط خواهی کرد. به من نیازی نخواهد بود. تو مأمور نابودی خودتی! اگه زنده بمونی، خُب چه بهتر. چون سگ همیشه برمی‌گرده پیش اربابش و تو منو به سمت شکار اصلی‌ام راهنمایی خواهی کرد.

اتزیو وقت بیشتری برای حرف زدن نداشت، زیرا می‌بایست پیتر و رانجات می‌داد.

به محض آنکه به سرعت به روی سن برگشت، با منظره‌ی آشفته‌ای روبه‌رو شد. پیتر و را در حال استفراغ و به خود پیچیدن از شدت درد، روی صلیب یافت. رنگ رخسار بازیگر بینوا به بادام پوست کنده‌ای شبیه بود. تماشاگران نیز غوغا و بلوایی به پا کرده بودند.

در میان پراکنده شدن بازیگران نمایش، صدای لانگینوس به گوش می‌رسید: «اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

اتزیو به یارانش فرمان داد: «طناب‌ها رو ببرید.» عده‌ای از آن‌ها با دقت شروع به پرتاب خنجرهایشان کردند تا بلکه طناب‌ها پاره شود و عده‌ای دیگر نیز زیر صلیب آماده بودند تا در صورت سقوط بازیگر، او را در هوا بگیرند. گروهی دیگر نیز با نگهبانان و مزدوران قلچماق بورجا که ناگهان از بین زمین و آسمان پدیدار شده بود، دست و پنجه نرم می‌کردند.

پیترو در حال سقوط به آغوش یاران اتزیو گفت: «اینا تو نمایشنامه نبود.» لانگینوس که امید در صدایش موج می‌زد، پرسید: «داره می‌میره؟» تو چنین حرفه‌ی سختی، همیشه کم شدن یک رقیب سرسخت خبر خوبی به حساب می‌آمد.

اتزیو فریاد کشید: «نگهبان هارو معطل کنین.» در همین حین در حالی که پیترو را در آغوش داشت به سمت حوضچه‌ی کوچک و کم عمق وسط کولوسیوم رفت و تعدادی کبوتر که دور آن گرد آمده و مشغول نوشیدن آب بودند را از آنجا پراند. آخرین تالوهای خورشید به رنگ سرخ تیره، تن اسسین و بازیگر را نوازش می‌داد.

اتزیو یاران جدیدش را به خوبی آموزش داده بود. گروهی که پیشتر کار نگهبانان پشتی را یکسره کرده بودند، این بار با مزدوران بورجا درگیر شدند و باقی نیز راه خروج از کولوسیوم به سمت شبکه‌ی خیابان‌های شمال آن را در پیش گرفتند. اما اتزیو راهش را به سمت یکی از پزشکان معتمد تغییر داد. وقتی به آنجا رسید، با مشت محکم به درب کوبید و پس از به دست آوردن اجازه‌ی نه چندان با رغبت دکتر برای ورود، پیترو را روی تختی با تشک کاهی در اتاق مشاوره‌ی پزشک خوابانید. دسته‌های مرتب گیاهان دارویی آویخته از ستون‌های اتاق، بوی تند و گیج‌کننده‌ای در فضا متصاعد می‌کرد. بر روی طاقچه‌ها نیز شیشه‌های مملو از مایه‌ای تیره قرار داشت و درونشان اشیاء غیر قابل شناسایی یا غیر قابل وصفی اعم از اندام‌های جانوران یا موجوداتی عجیب غوطه‌ور بودند.

اتزیو به افرادش دستور داد تا بیرون را زیر نظر بگیرند. نمی‌دانست اگر رهگذری تعدادی مرد را ملبس به زره‌های سربازان رُمی ببیند، چه واکنشی نشان خواهد داد. احتمالاً فکر خواهد کرد که روح دیده و مایل‌ها خواهد دوید. خودش نیز می‌بایست در اولین فرصت از شر این لباس مبدل خلاص می‌شد.

پیترو زیر لب پرسید: «تو کی هستی؟» اتزیو می‌توانست کبود رنگ شدن لب‌های بازیگر را ببیند.

اتزیو جواب داد: «من ناجی تو هستم.» سپس رو به دکتر گفت: «اون مسموم شده "دوتوره" (۱۵۷) برونلشی.»

پزشک با تاباندن نوری به چشمان بازیگر به معاینه‌اش پرداخت و گفت:
«از روی زردی رنگ صورتش می‌تونم بگم احتمالاً از کانترا استفاده
کردن. سمی که انتخاب همیشگی دوست عزیزمون، جناب بورجاست.»
رو به پیتر و ادامه داد: «آروم دراز بکش.»

پیتر و گفت: «خوابم می‌آد.»

«دراز بکش.» و سپس از اتزیو پرسید: «استفراغ کرده؟»

- بله.

«خوبه.» با گفتن این کلمه، دکتر به کار مخلوط کردن مواد خود از
شیشه‌های رنگارنگ آنجا مشغول شد و پس از لختی، معجون دارویی به
دست آمده را در بشر کوچکی ریخت. سپس به بازیگر کمک کرد تا
بنشیند و بشر را به دست او داد.

- اینو بخور.

اتزیو با نگرانی گفت: «زود باش...»

- یه دقیقه بهم مهلت بده.

اتزیو با نگرانی آن صحنه را نظاره می‌کرد و پس از مدت زمانی که به

نظرش یک قرن رسید، بالاخره پیتر و به هوش آمد.

بازیگر گفت: «فکر کنم حالم یه کم بهتره.»

اتزیو خیلی کوتاه گفت: «"میراکولو" (۱۵۸).»

«آره، دقیقاً.» برونلسی ادامه داد: «احتمالاً خیلی سم نخورده بودن و باید

اعتراف کنم من خودم قبلاً چندین بار تجربه‌ی مواجهه با قربانیان کانترا

رو داشتم. همین تجربه باعث شد بتونم این پادزهر فوق‌العاده رو اختراع

کنم. حالا...» او مکثی کرد و خردمندانه ادامه داد: «چندتا زالو می‌ذارم تا

خونت تصفیه بشه. اونا کمک می‌کنن کاملاً درمان بشی. می‌تونی

همین جا استراحت کنی پسرم و به زودی می‌شی عین روز اولت.» پزشک

به کار خود مشغول شد و شیشه‌ی مربایی پُر از موجوداتی که در هم وول

می‌خوردند را آورد. مشتی از آن‌ها را برداشت و روی میز ریخت.

پیتر و رو به اتزیو گفت: «من واقعاً نمی‌تونم اون جوری که لازمه ازت تشکر

کنم.»

اتزیو به چابکی پاسخ داد: «چرا می‌تونی. کلید اون در کوچیکی که واسه

ملاقات‌های عاشقانه‌ات با لوکرسیا تو قلعه‌ی سنت آنجلو ازت استفاده

می‌کنی. اونو بده من! همین الان!»

شک و سوء ظن چون گردی تیره بر چهره‌ی پیتر و نشست: «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ من فقط یه بازیگر معمولی‌ام. من قربانی شرایطم... من...»

- گوش بده پیتر... سزار در مورد تو و لوکریسیا همه چی رو می‌دونه. این بار سوء ظن چهره‌ی بازیگر جایش را به ترس داد: «اوه خدای من!» - ولی اگه کلید رو بهم بدی، می‌تونم کمکت کنم.

پیتر و دستش را در لنگ کمر خویش فرو برد و کلید را از آنجا خارج ساخت: «اینو همیشه پیش خودم نگه می‌دارم.»

اتزیو در حالی که کلید را در جیبش فرو می‌برد، گفت: «نشونه‌ی عاقل بودنته.» داشتن کلید قوت قلبی دوباره برای اتزیو فراهم آورد. زیرا به او این توانایی را می‌داد که هر زمان اراده کند، بتواند وارد قلعه‌ی سنت آنجلو شود. اسسین ادامه داد: «افراد می‌رن و لباس‌های تو رو می‌آرن. بعدش تورو به یه جای امن منتقل می‌کنیم. چند نفری رو می‌ذارم تا مراقب تو باشن. فقط یه مدت جلو چشم نباش.»

بازیگر با ناله گفت: «اما نمایش هام...»

«اونا باید یه مدت با لانگینوس سر کنن. تا وقتی امنیت برقرار بشه و تو بتونی از سوراخ موش بیای بیرون.» اتزیو پوز خندی زد و ادامه داد: «من جای تو بودم نگران نمی‌شدم. اون یارو اصلاً در حد و اندازه‌های تو نیست.»

- اوه... واقعاً این جوری فکر می‌کنی؟

- شک نکن.

به محض آنکه اولین زالو با پوست پیتر و تماس برقرار کرد، ناگهان گفت: «آخ...»

در چشم به هم زدنی اتزیو از آنجا ناپدید شد و در بیرون مطب پزشک به افرادش دستورات لازمه را داد. «در اولین فرصت از شر این لباس‌های مبدل خلاص بشین. حمام‌های تراجان خیلی هم از اینجا دور نیستن. اگه یه کم شانس بیارین، لباس‌های قبلی تون باید هنوز همون جا باشن.» سپس از نیروهای جدید جدا شد و راهش را در پیش گرفت. اما زیاد

دور نشده بود که متوجه شد، شخصی در سایه‌ها دزدکی او را تعقیب می‌کند. به مجرد آنکه شخص متوجه نگاه اتریو به خود شد، او را رها کرد و گریخت. اما اتریو توانست چهره‌اش را تشخیص دهد. او "پاگانینو" بود. همان شخصی که در غارت مונته ریجیونی مجبور شده بود در قصر بماند.

اتریو درحالی که به دنبال مرد می‌دوید، فریاد کشید: «هی... "اون مومنتو"» (۱۵۹).

دزد بی شک شناخت خوبی از کوچه پس کوچه‌های شهر داشت. او بسیار در فرار مهارت داشت و کار به آنجا کشید که اتریو چندین بار مجبور شد تا به روی پشت بام‌ها برود و از بالا به بررسی خیابان‌ها بپردازد تا بتواند محل دزد را بیابد. دستکش‌های جادویی لنوناردو در این صعودها بطور معجزه آسایی به کار اتریو می‌آمدند.

در نهایت اسسین تصمیم گرفت تا از شکارش جلو برند و راه را بر او ببندد. دزد به سراغ خنجرش رفت و یک "چینکدی" (۱۶۰) زشت را از لباسش بیرون آورد. اما اتریو مهلت نداد و دستش را پیچاند. دشنه بدون آنکه آسیبی به کسی وارد سازد با صدای تلقی روی سنگفرش پیاده‌رو افتاد. اتریو که با انگشت به مرد اشاره می‌کرد، پرسید: «چرا فرار کردی؟» سپس گوشه‌ی نامه‌ای که از کیسه‌ی چرمی کمری دزد بیرون زده بود، توجه‌اش را جلب نمود. مهر و موم روی آن بی‌برو برگرد متعلق بود به پاپ الکساندر ششم... رودریگو بورجا یا همان اسپانیارد!

اتریو اجازه داد تا نفسش تازه شود، زیرا که مغزش به سرعت به کار افتاده و وقایع را پردازش می‌کرد. مدت‌ها پیش "پاگانینو" از اعضای صنف دزدان و نیز از افراد "آنتونیو ماگیانیس" بوده است. احتمالاً پول خوبی از طرف بورجا به او پیشنهاد شده و وی را ترغیب نموده بودند تا به درون گروه لاولیه نفوذ کند. تمام این مدت، بورجاها در قلب سازمان اسسین‌ها یک جاسوس داشته‌اند.

این شخص همان خائن بود، نه ماکیاولی! اما در همین زمان کوتاه که این فکرها باعث غفلت اتریو از دزد خائن شدند، مرد با چرخشی خود را از دست اسسین رهانید و خم شد

تا سلاح اش را از زمین بردارد. چشمان او با نگاه اتریو تلاقی کرد. پاگانینو ناگهان فریاد کشید: «زنده باد بورجا!» و چپنکدی را با تمام قدرت تا انتها در سینه‌ی خود فرو برد.

اتریو به پایین نگاهی انداخت و مرد را پیچیده به خود از درد و عذاب مرگ خویش یافت. خُب شاید این را به آن مرگ آرام و دردناک به دست اربابش بهتر می‌دانست. اتریو دقیقاً می‌دانست چنین افرادی چگونه تاوان اشتباهات خود را به خاندان بورجا می‌پردازند. او نامه را از کیسه‌ی دزد بینوا خارج ساخت و در جیب دابلتش گذاشت و از آنجا دور شد. «مردا!» او با خود اندیشید: «حق با من بود! الان باید قبل اینکه دست لاولپه به ماکیاولی برسه، جلوش رو بگیرم!»

اتریو در شهر برای یافتن لاولپه جستجو می‌کرد که ناگهان به "ساراجینا" (۱۶۱) یکی از دختران شاغل در شکوفه‌ی رز برخورد.

- شما باید سریعاً همراه من بیایید. مادرتون خیلی فوری می‌خوان شمارو ملاقات کنن.

اتریو از ناچاری لب‌هایش را گاز گرفت و با خود اندیشید هنوز اندکی زمان دارد، پس گفت: «زود باش، بریم.»

وقتی به کاباره رسیدند، ماریا را منتظر خود در سرسرا یافت. چهره مادر گواه می‌داد از دریای خروشان درونش.

- اتریو، خیلی ممنون که اومدی.

- من عجله دارم مادر جون.

- یه مشکلی پیش اومده.

- بهم بگو.

- مالک قبلی این تشکیلات...

- بانو سولاری؟

«آره.» ماریا خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: «طبق اطلاعات جدیدی که به دستمون رسیده، متوجه شدیم خائن و دروغگو بوده. همه‌ی مارو بازی داده. روابط نزدیکی با واتیکان داشته. از همه بدتر اینکه یه سری از کارکنان اینجا ممکنه هنوز...»

- نگران نباش مادر. من تحقیق می‌کنم. معتمدترین افرادم رو می‌فرستم تا با دخترها مصاحبه کنن. زیر نظر کلودیا اونا به

زودی حقیقت رو پیدا می‌کنن.

- ممنونم اتریو.

«ما مطمئن خواهیم شد که فقط دختران وفادار به ما اینجا مشغول به کار

باقی خواهند موند. و بقیه هم...» حالت چهره‌ی اتریو به شکل

ناخوشایندی تغییر یافت.

- من خبرهای دیگه‌ای هم دارم.

- چی؟

- خبردار شدیم سفیرانی از طرف شاه "فردیناند"، نماینده‌ی امپراتوری

مقدس رُم، "ماکسیمیلیان" در اسپانیا وارد رُم شدن. به نظر می‌رسه برای

اتحاد با سزار اومدن.

- شما مطمئنی مادر؟ سزار به چه دردشون می‌خوره؟

- من نمی‌دونم، "فیلیو میو" (۱۶۲).

اتریو برای لحظاتی ساکت شد و سپس گفت: «فعلاً بهتره احتیاط کنیم. از

کلودیا درخواست کن رو این موضوع تحقیق کنه. یه سری از افرادم رو

می‌فرستم اینجا و به کلودیا اختیار تام می‌دم ازشون استفاده کنه.»

- تو چنین چیزی بهش اعتماد می‌کنی؟

- مادر، بعد از جریان بانکدار من حتی واسه حفظ جون خودمم به هر

دوی شما اعتماد می‌کنم. از اینکه قبلاً اینکارو نکردم خیلی پشیمونم. ولی

فقط نگرانی زیاد من واسه حفظ سلامتی شما بود که...

ماریا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت: «نیازی به توضیح

نیست. چیزی هم واسه بخشیدن نیست. ما دوباره همگی باهمیم. این

مهمه.»

- و سزار به روزهای پایانش نزدیک می‌شه. حتی اگه سفرانظرش رو برای

حمایت و اتحاد جلب کنن هم، به زودی واسشون بی‌فایده خواهد شد.

- امیدوارم، این اطمینانی که تو صداته، پایه‌های محکمی داشته باشه.

- ایمان داشته باش که همین‌طوره، مادر. البته اگه بتونم ماکیاولی رو از

تبعات شک اشتباه لاولیه نجات بدم.

اتریو پس از خروج از شکوفه‌ی رز با کرایه اسبی از اصطبل‌ی که

چند ماه پیش خود از یوغ بورجا آزاد ساخته بود، به سرعت به سمت روباه خوابیده تاخت. رسیدن به آنجا پیش از وقوع اتفاقی شوم برای ماکیاولی بسیار سخت به نظر می‌رسید. اگر او را از دست می‌داد، در واقع بهترین مغز متفکر فرقه را از دست داده بود.

با آنکه خیلی هم دیر وقت نبود، ولی با دیدن درب بسته‌ی مهمانخانه، شکش به وقوع اتفاقی شوم بیشتر شد. اتریو کلیدش را داشت و توانست به سادگی از در دیگری وارد شود.

صحنه‌ی برابر دیدگانش، نشان از آن داشت که خیلی هم زود نرسیده است. تمامی اعضای اتحادیه‌ی دزدان آنجا حضور داشتند. لاولپه و گروهی از افراد ارشدش را در حال بحث درباره‌ی موضوعی بسیار مهم و حساس یافت. گویی گروه به تصمیم‌رهایی رسیده باشد، لاولپه با چهره‌ای محنت‌بار و با باسیلاردی در دست راستش به سمت ماکیاولی به راه افتاد. تا آنجا که به نیکولو مربوط می‌شد، بسیار خونسرد به نظر می‌رسید و از قرار معلوم هیچ‌گونه اطلاعی از اتفاق در حال انجام نداشت. اتریو ناگهان همچون گلوله‌ای آتشین به میان جمع پرید و فریاد کشید: «صبر کنین.» پس از آن همه دویدن و تقلا برای لحظه‌ای نفس تازه کرد. تمامی نگاه‌ها به رهبر اسسین‌ها بازگشت و لاولپه در جای خود خشکش زد.

اتریو فرمان داد: «دست نگهدار گیلبرتو. من خائن واقعی رو پیدا کردم.» لاولپه گفت: «چی؟» کاملاً شوکه به نظر می‌رسید و در همین هنگام صدای نجواهای بسیاری از پشت سرش بلند شد.

- اون یکی از افراد خودت بوده... پاگانینو! اون تو حمله به مونته ریجیونی حضور داشت و حالا که فکر می‌کنم، رد پای شرارت‌بار اونو توی خیلی از اتفاقات بد چند وقت اخیر می‌شه دید.

- تو مطمئنی؟

- اون خودش به گناهِش اعتراف کرد.

لاولپه چهره درهم کشید. خنجر را غلاف کرد و خرناس‌کشان پرسید: «الان کجاست؟»

- جایی که دیگه دست کسی بهش نمی‌رسه.

- مرده؟

«به دستان خودش. ولی این نامه رو با خودش داشت.» اتریو پوستینه‌ی مهر و موم شده را در هوا تکان داد.

اسسین نامه را به لاولپه داد و وقتی رئیس دزدها مهر و موم آن را شکست و نامه را گشود، ماکیاولی نیز به آن‌ها ملحق شد.

لاولپه که مشغول خواندن آن بود، ناگهان گفت: «خدای من!»

ماکیاولی گفت: «بده من هم ببینم.»

لاولپه با سرافکندگی گفت: «البته، بگیرش.»

اما نیکولو بی توجه به لحن لاولپه، مشغول بررسی نامه شد. «از طرف رودریگونه به سزار. جزئیات نقشه‌ی ما برای ژنرال فرانسوی اکتاوین و یه سری اطلاعات دیگه.»

- یکی از افراد خودم!

ماکیاولی به اتریو گفت: «این خبر خوبیه. می‌تونیم این نامه رو با یه نامه‌ی دیگه جایگزین کنیم. توش اطلاعات غلط بدیم و بفرستیم شون دنبال نخود سیاه...»

«البته که خبر خوبیه.» سپس رو به لاولپه با لحن سردی ادامه داد:

«گیلبرتو بهت که گفته بودم. باید به حرف‌هام گوش می‌دادی.»

لاولپه با فروتنی پاسخ داد: «اتریو من یه بار دیگه مدیونت شدم.»

اتریو با لبخندی بر لب گفت: «چه دینی می‌تونه بین دوستانی باشه که بهم اعتماد دارن؟ دوستانی که باید بهم اعتماد کنن.»

پیش از آنکه لاولپه چیزی بگوید، ماکیاولی اضافه کرد: «و بهت تبریک

می‌گم. من متوجه شدم سه روز پیش تو مسیح رو دوباره زنده کردی.»

اتریو در حالی که به نجات پیترو می‌اندیشید، خندید. چگونه ماکیاولی به سرعت همه چیز را درمی‌یافت؟

لاولپه به اطراف مهمانخانه و به تمامی مردان و زنانی که آنجا گرد هم

آمده بودند، نگاهی انداخت و گفت: «خُب، شماها به چی زل زدین؟

توقف بیجا مانع کسبه. یا لا برین سر کار خودتون.»

کمی بعد، وقتی ماکیاولی برای جعل نامه‌ی به دست آمده آنجا را ترک

گفت، لاولپه اتریو را به کناری کشید و گفت: «خوشحالم که تو اینجایی.

برای اینکه جلوی منو گرفتی تا مثل یه احمق جلوی

همه خودم رو ضایع نکنم.»

«می دونم بیشتر ازینا بهم بدهکاری.» اتزیو با نرمی ادامه داد: «می دونی

اگه نیکولو رو می گشتی چه بلایی سرت می آوردم؟»

لاولپه ناله ای کرد و گفت: «اتزیو...»

اسسین آرام به شانه ی رئیس دزدان ضربه ای زد و گفت: «ولی الان همه

چی ردیفه. دیگه هیچ دعوا و مرافعه ای نداریم. این یه فرقه ی برادریه. ما

نباید توش از این چیزها داشته باشیم. حالا... بهم بگو اون چیه که تو دلت

نگه داشتی؟ به کمک من احتیاج داری؟»

- آره دارم. ببین اتزیو، اتحادیه ی ما قدرتمنده. ولی خیلی از افرادم جوونن

و هنوز تو شرایط سخت امتحانشون رو پس ندادن. به اون پسره که کیفیت

رو زد، نگاه کن. به کلودیوی جوون نگاه کن.

- و منظورت اینه که...؟

- به اون هم می رسیم. دزدان رُم بطور کلی مردان و زنان جوون و کم سن

و سالی هستن. درسته که تو کار خودشون خیلی ماهرن، ولی سن شون

کمه. رقابت بیشتر مساوی با خسارت بیشتر.

- داری از یه دار و دسته ی دیگه حرف می زنی؟

- آره. یه گروه خاص که ممکنه بهمون آسیب بزنن. من به نیروهای

پشتیبان نیاز دارم تا باهاشون دریغتم.

- افراد من؟

لاولپه اندکی سکوت کرد و پاسخ داد: «می دونم وقتی شکام به نیکولو

زیاد بود، من کمک تو رو رد کردم. ولی حالا...»

- اونا کی هستن؟

- خودشونو "سنتواوچی" صدا می زنن. یعنی صد چشمی ها. از زیر دستان

سزار بورجا هستن و واسه ما مشکلات عدیده ای به وجود آوردن.

- مقرشون کجاست؟

- جاسوسان من جاش رو پیدا کردن.

- کجا؟

- صبر کن، همین جوری که نمی شه. اونا آدم های ناراحتی ان. همیشه

کله شون بوی قرمه سبزی می ده.

- خُب، پس باید غافلگیرشون کنیم.

- "پنه".

- ولی باید واسه انتقامجویی اونا هم آماده باشیم.
- «ما اول حمله می کنیم. این جوری هیچ شانس واسه انتقامجویی بهشون نمی دیم.» لاولپه که بیشتر و بیشتر به خود همیشگی اش نزدیک می شد، دستانش را به هم مالید و ادامه داد: «مهم ترین کار اینه که ترتیب رییساشون رو بدیم. فقط اونا با بورجاها رابطه ی مستقیم دارن. اگه اونا رو از بین ببریم، انگار داریم با یه صد چشم سر بریده می جنگیم.»
- و تو واقعاً واسه همچین کاری به من نیاز داری؟
- تو کار گرگ نماها رویه سره کردی.
- بدون کمک تو.
- می دونم.
- مردی که کمکم کرد تا گرگ نماها رو از بین ببرم...
- می دونم.
- ببین گیلبرتو، ما نیروهامون رو متحد می کنیم و کار این صد چشمی ها رو می سازیم. به این قضیه شک نکن. بعدش گروه تو قدرتمندترین دارو دسته ی خلافتکار شهر می شه.
- لاولپه با اکراه تأیید کرد: «دقیقاً همین طوره.»
- اتزیو به آرامی ادامه داد: «اما اگه می خوای کمکت کنم، منم یه شرط دارم.»
- چه شرطی؟
- اینکه قول بدی دیگه هرگز اتحاد فرقه روزیر سؤال نبری. این کاریه که تقریباً داشتی می کردی.
- لاولپه تعظیمی کرد و با فروتنی گفت: «من از این ماجرا درس خوبی گرفتم.»
- چه توی این قمار تو ببریم یا ببازیم؟
- «چه ببریم و چه ببازیم. فرقی نمی کنه.» رئیس دزدان نفسی گرفت و با اطمینان ادامه داد: «ولی نمی شه.»
- چی نمی شه؟
- لاولپه که پوزخندی شیطانی تحویل دوستش می داد، گفت: «که ببازیم.»

فصل بیست و هفتم

اتزیو به افراد جدیدش که کم کم به نیروی شبه نظامی قدرتمندی تبدیل می شدند، دستورات لازم جهت همکاری و یاری رساندن به لاولپه در مبارزه با صد چشمی ها را داد و سپس به سمت اقامتگاه خویش به راه افتاد. بسیار احساس خستگی می کرد و به سرعت به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی برخاست، مخزن تیغه ی زهراگین را با سم مخصوصی که لئوناردو به تازگی برایش آورده بود، پُر کرد و سپس پیستولا، تیغه های دوقلو و کمان صلیبی جدید را نیز بررسی و تمیز کرد. کارش را به علت ورود پیکی از طرف بارتولومئو که از وی دعوت کرده بود تا هرچه سریع تر برای مشاوره و بازدید به سربازخانه برود، متوقف کرد. اتزیو از این پیغام بوی دردسر استشمام می کرد و با توجه به اهمیت سربازخانه ی بارتولومئو در عقب نگه داشتن فرانسوی ها تصمیم به حرکت گرفت. لذا تعدادی از سلاح های باستانی را که تشخیص داد ممکن است به کارش بیایند جمع کرد و در خورجینی قرار داد. سپس با بیشترین شتاب ممکن به اصطبل همیشگی رفت و اسب مورد علاقه اش را کرایه کرد و به راه افتاد. روز آفتابی خوبی بود و از آنجا که بیش از یک هفته از آخرین باران می گذشت، جاده کم و بیش خشک بود. وقتی به حومه ی رُم رسید، آنجا را پُر گرد و غبارتر از شهر یافت. سعی داشت تا مسیری پرت و کم رفت و آمد انتخاب کند تا از مواجهه با گشتی های احتمالی بورجا اجتناب کرده باشد. گاهی نیز از میانبرهای درون جنگل یا زمین های زراعی استفاده می کرد و تنها تماشاگران او گاوهایی بودند که با بی تفاوتی سراز چریدن برمی داشتند تا عبور این غریبه را به نظاره بنشینند.

تقریباً حوالی عصر به سربازخانه رسید و همه چیز آرام به نظر می آمد. از آخرین نوسازی آنجا تا به حال بر اثر گلوله باران توپخانه ی فرانسوی ها، دیوارها و باروهای سربازخانه کمی خسارت دیده بودند، ولی آسیب جدی به نظر نمی رسید. با این حال اتزیو داربست ها و کارگرانی بر فراز آن ها در حال تکاپو به منظور

بازسازی همین آسیب‌های نه چندان جدی مشاهد کرد.

اتزیو از اسب پیاده شد و افسار را به دست میرآخور سپرد. مهتر کار کشته نیز با ملایمت به کار زدودن آثار کف دهان و گرد و خاک بر تن نشسته‌ی حیوان مشغول شد. او ناشناس و بدون جلب توجه کسی، آرام از محوطه‌ی رژه‌ی سربازان به سمت اقامتگاه بارتولومئو روان شد.

ذهن اسسین درگیر قدم بعدی در مبارزه با سزار بود. حالا با از بین رفتن بانکدار شخصی وی و به یغما رفتن آن همه سرمایه، اقدام متقابل مرد جوان برای کسب اطمینان از متوقف نشدن حمایت مالی و تدارک لشکریانش چه می‌توانست باشد؟ در همین افکار سیر می‌کرد که ناگهان نوک بیانکا، شمشیر بزرگ بارتولومئو را بر گردن خویش حس نمود.

بارتولومئو نعره زد: «کجا داری می‌ری؟»

- من هم بهت خوشامد می‌گم رفیق!

بارتولومئو با بیرون دادن نفسش، خنده‌ی پُر سر و صدایی سر داد و گفت:

«گیرت انداختم.»

- حواسم رو آوردی سر جاش.

«در واقع...» بارتولومئو چشمکی هنری زد و ادامه داد: «منتظر خانومم بودم.»

- خُب، خُب.

بارتولومئو شمشیر را پایین آورد و اتزیو را در آغوش کشید. وقتی او را از آن آغوش خرس مانند‌اش جدا نمود، چهره‌اش بسیار جدی‌تر به نظر می‌رسید.

- خیلی خوشحالم که اومدی اتزیو.

- قضیه چیه؟

- ببین!

اتزیو به جهت اشاره‌ی بارتولومئو نگاهی انداخت و ورود جوخه‌ای از افراد زخمی را به میدان رژه دید.

بارتولومئو به سؤال پرسیده نشده‌ی اتزیو این‌گونه پاسخ داد: «این عوضی‌های فرانسوی دوباره مارو به دردسر انداختن.»

- من فکر می‌کردم حسایی پوست اون ژنرال‌شون رو کندی. اسمش چی بود؟

- اکتاوین دو والوی. فکر می‌کنه یکی از اعضای خاندان شریف والویه. اما اگه نظر منو بخوای، یه مادر به خطای بی‌مایه پیش نیست. با ورود گروهی دیگر از زخمیان به میدان، بارتولومئو نفی به زمین انداخت.

«احتمالاً شاه لویی واسشون نیروی کمکی و تجهیزات فرستاده تا هوای سزار رو داشته باشن. آخه آخرین دفعه ما بدجوری این والوی رو ضایع کردیم.» بارتولومئو ریشش را خاراند و ادامه داد: «انتظار داشتم بابت اونکار ازم تعریف کنی.»

- وخامت قضیه تا چه حده؟

"کوندوتیرو" (۱۶۳) عبوسانه پاسخ داد: «اونا برج لعنتی شون رو پس گرفتن.»

- ما پسش می‌گیریم. الان خود والوی کجاست؟

«آره حق با تونه.» بارتولومئو با نادیده گرفتن سؤال اتزیو شروع به حرف زدن کرد: «البته که پسش می‌گیریم! قبل از اینکه بتونه خودش رو جمع و جور کنه، اون اراذل بی‌وجود رو مجبور به عقب نشینی می‌کنیم. فقط یه کم زمان لازم داریم.»

در همان لحظه گلوله‌ای صغیرکشان از کنار گوش دو مرد گذشت و در دیوار پشت سرشان جا خوش کرد.

اتزیو به آسمان بالای سرش نگاهی انداخت و گفت: «وقتی می‌اومدم خبری نبود.» خورشید کم‌کم پشت توده‌ای ابر که ناگهان بر آسمان پدیدار گشته بود، پنهان می‌شد.

«منظورت اینه که همه چی آروم بود؟ اون حرومی‌های آب زیرکاه.

فرانسوی‌های آشغال. ولی به زودی دَخلِ اون والوی عوضی رو می‌آرم. این حرفم یادت باشه.» سپس چرخید و به یکی از گروه‌بانان که به سمت او می‌دوید با فریاد دستوراتی داد. «دروازه رو ببندین. اون افراد رو به دیوارهای بیرونی بفرست. یالا زود باش!»

مردان به این طرف و آن طرف می‌دویدند و در مواضع‌شان جای می‌گرفتند. عده‌ای به بالای باروها رفتند و پشت توپ‌ها مستقر شدند. کوندوتیرو به اتزیو گفت: «نگران نباش رفیق. شرایط کاملاً تحت

کنترل منه.»

در همین لحظه گلوله‌ی تویی به دیوار نزدیک محل استقرار دو مرد اصابت نمود و بارانی از گرد و خاک و تکه سنگ‌های خرد شده بر سر و رویشان باریدن گرفت.

اتزیو فریاد کشید: «انگار دارن نزدیک‌تر می‌شن.»

مردان بارتولومئو با شلیکی از توپ اصلی روی دروازه، جواب آن‌ها را دادند. لرزش دیوارها خبر از حضور سلاح‌های سنگین‌تری می‌داد. پاسخ توپخانه‌ی فرانسوی‌ها بسیار سنگین‌تر بود. غرضی در آسمان طنین افکند، گویی چهل قبضه تفنگ همزمان با هم شلیک کرده باشند. این بار گلوله‌های بیشتری به هدف نشستند. افراد بارتولومئو با ناامیدی سعی در محکم ساختن مواضع دفاعی خود داشتند. گلوله‌ی توپ بسیار بزرگ‌تری قسمتی از دیوار سربازخانه را تخریب کرد. اما این بار به نظر می‌رسید فرانسوی‌ها تمرکز آتش توپخانه‌شان را بر دروازه‌ی اصلی قرار داده‌اند. دو نفر از دربانان دروازه‌ی اصلی که سعی در بستن آن داشتند، از شدت جراحات وارده کشته شدند.

بارتولومئو نعره کشید: «اون دروازه‌ی لعنتی رو ببندین.»

سربازان زبده و آموزش دیده، تحت فرمان بارتولومئو برای دفع هجوم ناگهانی سربازان فرانسوی که ناگهان همچون مور و ملخ به قلعه هجوم می‌آوردند، با سرعت به سمت دروازه روان شدند. گویی آن سکوت چند دقیقه پیش، به درستی مصداق بارز آرامش پیش از طوفان بوده است. فرانسوی‌ها به وضوح برای این حمله‌ی غافلگیرکننده عقب کشیدند و آن طور که اتزیو می‌دید، متأسفانه در این هجوم دست پیش را بر اسسین‌ها داشتند. در بارتولومئو به هیچ عنوان برای مقابله با چنین حمله‌ای آمادگی نداشت.

کوندوتیرو شخصاً از باروها پایین پرید و با تمام سرعت به سمت دروازه دوید. او در حالی که بیانکا را دور سرش می‌چرخاند، یک تنه به خیل دشمن زد. به نظر می‌رسید سربازان فرانسوی از حضور وی بسیار وحشت کرده بودند. در همین حال اتزیو به تفنگداران دستور داد تا مردانی که سعی در بستن دروازه داشتند را پوشش دهند. اگر دروازه را از دست می‌دادند، کل قلعه از دست می‌رفت. نیروهای اسسین با حمایت رهبران‌شان یورش آوردند و با عقب

راندن دشمن، موفق به بستن دروازه شدند. اما تنها چند ثانیه بعد، با صدایی بسیار مهیب، الوارهایی که پشت دروازه‌ی اصلی کار گذاشته بودند تا آن را بسته نگاه دارند، به شومی خم شدند. با انحراف تمرکز مدافعین به سمت تعدادی از مهاجمین که موفق به ورود به قلعه شده بودند، فرانسوی‌ها از فرصت استفاده کردند و دژ کوبی را به پشت دروازه رسانیدند.

بارتولومئو فریاد کشید: «ما باید اون خندق لعنتی رو می‌کندیم.»
- وقتی واسه اون کار نداشتیم.

اتزیو با فریاد به تفنگداران فرمان داد تا گلوله‌هایشان را بر سر نیروهای متمرکز فرانسوی خارج دیوارها نشانه بروند. بارتولومئو پله‌ها را چند تا یکی طی کرد و به بالای باروها نزد اتزیو آمد. کمی ایستاد تا تمام منظره‌ی زیرپایش آشکار شود. نیروهای فرانسوی ناگهان و در شمار بسیار زیاد از همه جا به سمت آن‌ها در حال حمله بودند.

بارتولومئو بی‌هیچ اغراقی گفت: «ما رو محاصره کردن.»

در همین حال ناگهان دروازه‌ی کوچک پشت سرشان با انفجاری به تلی از خاکستر تبدیل شد و پیش از آنکه هیچ یک از مدافعین قادر به انجام کاری باشد، گردانی از پیاده نظام فرانسوی‌ها با شمشیرهای آخته و آماده برای مبارزه تا سر حد مرگ وارد دژ شدند. این نفوذ ناگهانی باعث جدایی خوابگاه بارتولومئو از نیروهای ایتالیایی شد.

کوندوتیرو فریاد کشید: «اوه خدای من! اونا می‌خوان چیکار کنن؟»
سربازان اسسین بسیار ماهرتر و زبده‌تر از همتایان فرانسوی خود بودند. آن‌ها همچنین با اعتقاد و علاقه‌ی بالاتری شمشیر می‌زدند. اما برتری مطلق تعداد و غافگیرانه بودن حمله، آن‌ها را در موضع ضعف قرار می‌داد. تنها کاری که از دست آن‌ها بر می‌آمد، ابتدا نگه‌داشتن مواضع خودی بود و سپس اینکه گردان نفوذی فرانسوی‌ها را کم کم به عقب برانند. هوا از گرد و خاک پر و فضا برای جنگجویان هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد. در بعضی مکان‌های شلوغ به قدری فضا کم می‌شد که جنگ به نبردی تن به تن با مشت و لگد تبدیل شده بود و کسی نمی‌توانست از سلاح گرم یا سرد خود استفاده کند.

آن فضای داغ و ترسناک کم کم با صدای طوفان آمیخته می شد. گویی خدایان از دیدن چنین صحنه‌ای قهرشان گرفته باشد، آسمان را با ابرهایی ضخیم پوشاندند. گرد و غبار میدان رژه همچون مهی به هوا برخاست و فضای آنجا را تیره و تاریک نمود. چند لحظه بعد، بارانی سیل آسا از آسمان باریدن گرفت. میدان نبرد مبدل به گهواره‌ای از اغتشاش و آشفتگی شد و در آن، دو گروه متخاصم به سختی می توانستند آنچه را که انجام می دهند، ببینند. با ادامه‌ی بارش باران، میدان گل آلود شد و نبرد بیشتر و بیشتر به سمت آشوب و بی نظمی پیش می رفت. اما ناگهان گویی نیروهای فرانسوی به هدفشان دست یافته باشند، بر شیپورها و کرناهایشان دمیدند و فرمان عقب نشینی صادر شد و مردان والوی همان قدر که سریع نفوذ کرده بودند، به همان سرعت از در خارج شدند.

کمی طول کشید تا دستورات جدید صادر شود و مهم ترین نگرانی بارتولومئو در مورد نجارها بود. کوندوتیرو می خواست هر چه سریع تر دروازه‌ی نیمه تخریب شده را تعویض کند. به طور طبیعی آن ها همیشه برای شرایطی این چنین دروازه‌ی یدک پیش ساخته‌ای آماده داشتند، ولی برای نصب آن حدود یک ساعت زمان نیاز داشتند. در همین زمان بارتو، اتزیو را به سمت خوابگاه خویش راهنما شد.

«دنبال چی بودن؟» او در واقع از کسی سؤال نمی کرد. «نقشه‌هام؟ آره ممکنه، اونا نقشه‌های با ارزشی ان.»

اما حرف هایش با هیاهوی مردی فرانسوی قطع شد. او از پلکانی منتهی به بارویی بلند بر فراز دروازه بالا رفت و اتزیو نیز به دنبالش می دوید. آنجا، کمی دورتر در محوطه‌ی مقابل سربازخانه که از درختان سرو و هرگونه رستنی دیگر پاکسازی شده بود، ژنرال دوک اکتاوین دو والوی در میان گروهی از افسران و تعدادی زیادی از سربازان پیاده نظامش روی اسب نشسته بود. دو تن از سربازان پیاده نظام، یک زندانی را در میانشان داشتند که صورت و بخشی از بدنش توسط کیسه‌ای پوشانده شده بود. مرد فرانسوی درحالی که به بالا نگاه می کرد، متملقانه گفت:

«"بونزو" (۱۶۴)، ژنرال دی آلوینو.» و با مکثی ساختگی ادامه

داد: «اته وو پره آوو رندر؟» (۱۶۵)

- چرا یه خورده نمی‌آی نزدیک‌تر تا حرفات رو بزنی؟ مرتیکه قورباغه ریزه‌ی نکبتی!

«توت، توت، توت مون ژنرال» (۱۶۶). شما واقعاً باید کمی فرانسوی یاد بگیرید. این ممکنه باعث بشه این خوی بربریت و وحشی‌گری شما کمی پوشیده بشه. «مای فرنشمن چه مه ان دوت» (۱۶۷). لبخند زنان به افسران دور و برش نگاه انداخت و آن‌ها نیز قدرشناسانه به این شوخی ارباب‌شان خندیدند.

بارتولومئو با فریاد پاسخ داد: «شاید خودت بتونی یادم بدی. منم بهت جنگیدن یاد می‌دم. از اون جا که تو یه کمی بلدی به نظر عادلانه می‌آد. شرافتمندانه‌ست.»

والوی لبخند محوی زد: «هممم. خُب "شرامی" (۱۶۸)، از اونجا که این مکالمه همون‌طور که فکر می‌کردم سرگرم‌کننده بود، مایلِم درخواستم رو دوباره مطرح کنم. من خواستار تسلیم بی‌قید شرط شما تا طلوع خورشید فردا هستم.»

- خُب بیا و بگیرش! بیانکای عزیزم با شادی تو گوشت زمزمه خواهد کرد.
- اوه! فکر می‌کنم یکی دیگه از عزیزانت با این موضوع مخالفت کنه.
اُکتاوین با سر به سربازانش اشاره‌ای کرد و مرد کیسه را از سر زندانی بیرون کشید. گروگان پانتاسیلیا بود!

«ایل میو ماریتو وی اماترا توتی!» (۱۶۹) وقتی این جمله را می‌گفت از روی مخالفت تُفی به زمین انداخت که گرد و خاک و تکه‌های کُف در آن مشهود بود.

چند لحظه طول کشید تا بارتولومئو از شوک آنچه می‌بیند بیرون بیاید. وقتی مردانش وحشت‌زده به یکدیگر می‌نگریستند، اتزیو بازوی مرد را چنگ زد.

- مادرتو به عزات می‌شونم "فوجوتو فرانسیس!" (۱۷۰)

«عزیزم آروم باش.» والوی با تمسخر ادامه داد: «حداقل به خاطر امنیت همسرت. همه می‌دونن که یه مرد فرانسوی هیچ‌گاه بی‌دلیل به یک زن آسیب نمی‌رسونه.» لحن کلامش معامله‌گرایانه‌تر شد. «ولی فکر کنم حتی کودنی مثل تو هم بتونه تصور کنه اگه به

شرایط من تن در ندی، چه بلایی سرش می‌تونم بیارم.» سپس به پهلوی اسبش لگدی زد و آماده‌ی رفتن شد. «به اقامتگاه من بیا. فردا سحر، غیر مسلح. یه کمم فرانسه یاد بگیر. به زودی کل ایتالیا مجبور می‌شن فرانسه حرف بزنن.»

او دستش را بالا برد و با این حرکت، یکی از سربازان پانتاسیلیا را پشت اسب یکی از افسران سوار کرد و کل گروه به راه افتادند، سواره‌ها در جلو و پیاده نظام به دنبال‌شان.

بارتولومئو با ناامیدی فریاد کشید: «گیرت می‌آرم.» پترزودی مردا فلیو دی پوتانا^(۱۷۱)، سپس به راه افتاد.

اتزیو پشت سرش پرسید: «کجا داری می‌ری؟»

- می‌رم زنم رو پس بگیرم.

- بارتو! صبر کن.

اما بارتولومئو بی‌توجه به او به سرعت از پله‌ها پایین رفت و اتزیو وقتی به او رسید که روی اسب شوار شده بود و به نگهبانان فرمان می‌داد تا دروازه را برایش بگشایند.

اتزیو گفت: «تو که نمی‌تونی تنهایی نجاتش بدی!»

«من تنها نیستم.» کوندوتیرو چند ضربه به بیانکا که از کمرش آویزان بود،

زد و ادامه داد: «اگه می‌خوای می‌تونی باهام بیای! ولی باید عجله کنی!»

او به اسبش مهمیزی زد و به سمت دروازه‌ی تازه گشوده شده تاخت.

اتزیو حتی رفتنش را نیز تماشا نکرد. دستورات دقیقی به سروان سواره

نظام بارتولومئو داد. پس از چند دقیقه اتزیو به همراه سروان و گروهی از

سواران زبده‌ی سربازخانه به تاخت از آنجا بیرون زدند و از پی

فرمانده‌شان روان شدند.

فصل بیست و هشتم

مقر نیروهای ژنرال والوی بر روی یکی از سربازخانه‌های بازسازی شده متعلق به رُم باستان واقع شده بود. سربازخانه‌ی گارد "پریترین" یا همان محافظان شخصی و درجه اول امپراتوران رُم باستان. واقع در گوشه‌ی شمال شرقی و در منطقه‌ی هیجده رُم سابق و خارج از حومه‌ی رُم جدید قرار داشت. شهری که پانزده قرن پیش از این در اوج شکوه و قدرت به عنوان بزرگ‌ترین شهر جهان، در پهنه‌ی وسیع خود پذیرای بیش از یک میلیون شهروند بود، حال گویی منقبض و این پادگان در خارج از حومه‌ی آن واقع می‌شد.

اتزیو و جنگجویانش در راه منتهی به سربازخانه به بارتولومئو رسیدند و حال بر روی تپه‌ای مشرف بر آنجا گرد هم جمع آمده بودند. قصد حمله داشتند، ولی گلوله‌های آنان یارای عبور از دیوارهای مستحکم جدیدی که والوی بر روی خرابه‌های پادگان ساخته بود را نداشتند. خودشان را دور از تیررس توپخانه و تنفگذاران والوی نگه داشته بودند تا آسیبی نبینند. از بارتولومئو چیزی جز ناله و لعن و نفرین‌های گاه و بی‌گاه به دشمنانش صدای دیگری در نمی‌آمد.

- بزدلا! کدوم مردی همسر دشمنش رو می‌دزده و تو یه دژ قایم می‌شه؟
هاه! شما به خودتون می‌گین مرد؟ صدام رو می‌شنوین؟ خواجه‌های بی‌وجود. "وو ان آوه مه مه پاس اونه کولی انتره وو تو!" (۱۷۲) همین چهارتا کلمه فرانسوی واستون کافیه! حرومی‌ها!

فرانسوی‌ها توپی شلیک کردند که اتزیو و یارانش در تیررس آن قرار داشتند. گلوله در زمینی که تنها چند پا با آن‌ها فاصله داشت، فرود آمد. اتزیو گفت: «گوش کن بارتو. آروم باش. مرده‌ات به درد پانتاسیلیا نمی‌خوره. بیا دوباره نیروهارو سازماندهی کنیم و به دروازه‌شون یورش ببریم. درست مثل همون کاری که با "سیلویو بارباریگو" تو ونیز کردیم.»
بارتولومئو با کدورت پاسخ داد: «اینجا جواب نمی‌ده. اینجا انقدر فرانسوی زیاده که تو پاریس به این زیادی نیست.»

- پس ما از دیوارهای پادگان می‌ریم بالا.

«نمی‌شه از شون بالا رفت. تازه اگه تنهایی بری بالا، با توجه به برتری نفرات اونا بازم کاری ازت برنمی‌آد.» او در فکر فرو رفت: «اگه پانتاسیلیا بود می‌دونست بایستی چیکار کنیم.» اندکی بیشتر در خود فرو رفت و اتزیو می‌توانست دلسردی را در چهره‌ی دوست قدیمی‌اش ببیند. «شاید این دیگه آخرشه.» بارتولومئو با دلتنگی ادامه داد: «تنها راه اینه که به حرف اون فرانسویه گوش کنم. فردا سحر بایه سری هدایای خوب برم پیشش و امیدوار باشم که اون بچه دماغو زندگی زنم رو ازش نگیره. پست فطرت بزدل!»

اما اتزیو که در فکر فرو رفته بود، ناگهان با هیجان بشکنی زد. «"پرچه نان چی هو پنساتو پریم؟" (۱۷۳)»

- چی؟ من چیزی گفتم؟

چشمان اتزیو می‌درخشید. «برمی‌گردیم به سربازخونه‌ی تو.»
- چی؟

- به سربازها بگو برگردن پادگان. اون جا بهت توضیح می‌دم. زود باش!
«خدا کنه نقشه‌ی خوبی باشه.» سپس رو به سربازانش دستور داد:
«برمی‌گردیم.»

اوایل شب که به پادگان رسیدند. وقتی اسب‌ها به اصطبل سپرده شدند و سربازان به سر کارهایشان بازگشتند، اتزیو و بارتولومئو برای توضیح طرح جدید به اتاق نقشه‌ها رفتند.
- خُب این نقشه‌ای که می‌گی چیه؟

اتزیو نقشه‌ای را روی میز پهن نمود که سربازخانه‌ی "کاسترا پرتوریا" و محوطه‌ی اطراف آن را با جزییات کامل به تصویر می‌کشید. انگشتش را روی قلعه‌ی درون آن گذاشت.

- وقتی بریم داخل، افرادت می‌تونن به اونا غلبه کنن. درست نمی‌گم؟
- آره، ولی...

- مخصوصاً اگه اونا کاملاً غافلگیر شده باشن. درسته؟

- "ما سرتو" (۱۷۴). اصل غافلگیری همیشه...

- پس لازمه تعداد زیادی یونیفورم فرانسوی و تجهیزات دیگه‌ی فرانسوی گیر بیاریم. ما بایستی این کارو خیلی زود انجام بدیم.

صبح علی الطلوع، ما مثل افسرای ارشد محکم و استوار وارد پادگان‌شون می‌شیم. ولی الان وقتی واسه از دست دادن نداریم.

بارتولومئو کم کم داشت متوجه منظور اتریو می‌شد و به همین علت بارقه‌ای از امید بر چهره‌اش نشست. «هاها! ایول. عجب مارمولکی هستی تو. اتریو اودیتوره تو مردی هستی با قدرت جنگاوری من و هوش و حيله گری پانتاسیلیا. "مگنیفیکو".»

- چند تا سرباز بهم بده. من می‌رم و یه پاتکی به برجشون می‌زنم. می‌رم داخل و هرچی لازم داشته باشیم رو می‌آرم بیرون.

- کل لشکر رو بهت می‌دم اگه بخوای. اونا می‌تونن لباس‌ها رو از تن سربازهای مرده‌ی فرانسوی دربیارن.

- خوبه.

- ولی اتریو...

- چیه؟

- مطمئن شو اونارو به تمیزترین راه ممکن می‌کشی. ما لباس‌های خونی و کثیف نمی‌خوایم.

اتریو با عزمی مصمم بر چهره گفت: «نگران اونش نباش. فقط بهم اعتماد کن.»

درحالی که بارتولومئو نقشه را برای سربازان توضیح می‌داد، اتریو به سراغ خورجین‌اش رفت و از درون آن تیغه زهرآگین را بیرون کشید.

آن‌ها به پای اسب‌هایشان گونی بستند و در سکوت به سمت برج نگهبانی بورجا که در حال حاضر تحت کنترل فرانسوی‌ها قرار داشت، حرکت کردند. پس از پیاده شدن و طی مسافت کوتاهی با پای پیاده، اتریو به افرادش پیشنهاد داد تا همان‌جا منتظرش بمانند و خودش با دقت یک ساکن بومی کوه‌های آلپ و ظرافت و مهارت یک گربه به بررسی دیوارهای خارجی برج پرداخت.

تنها یک خراش کوچک با این سلاح، هر انسانی را از پا درمی‌آورد و فرانسویان از خود مطمئن، نگهبانان زیادی برای کشیک نگذاشته بودند.

آن چند نفر نیز به هیچ وجه حواس‌شان به چیزی نبود و پیش از آنکه متوجه شوند چه اتفاقی در حال وقوع است، توسط اتریو از پا درآمدند.

وقتی تمامی نگهبانان از سر راه برداشته شدند، اتریو دروازه را گشود. درب چوبی عظیم با صدای ناهنجاری

روی لولاهای بزرگش چرخید و این صدا قلب اسسین را به شدت به طپش انداخت. اتزیو لحظه‌ای ایستاد و گوش فرا داد، ولی خوشبختانه بر جک و افراد مقیم در آن کماکان در خواب بودند. سربازان بی صدا از دروازه گذشتند و وارد سربازخانه‌ی کوچک آن شدند و بی هیچ مشکلی بر ساکنین آن فائق آمدند. جمع‌آوری لباس‌ها کمی بیشتر از آنچه تصور می‌شد طول کشید، ولی در نهایت یک ساعت بعد اتزیو و سربازانش به پادگان بازگشتند. مأمورت با موفقیت انجام شده بود.

بارتولومئو در حال بررسی غنائم جدید گفت: «یه لکه خون رو این یکیه.» «استثناست. مال یکی شون بود که واقعاً سرش به تنش می‌ارزید. مجبور شدم به روش‌های متداول کلکش رو بکنم. با شمشیرم.» افراد اتزیو که کاملاً با جزئیات نقشه‌ی جدید آشنا شده بودند، همگی لباس‌هایشان را عوض کردند.

بارتولومئو گفت: «حداقل واسه من یه زره مبدل هم می‌آوردی.» «تو که نباید لباس اونارو بپوشی.» اتزیو، خود لباس یک ستوان فرانسوی را بر تن داشت.

- چی؟

- البته که نمی‌پوشی. نقشه اینه که تو خودت رو به ما تسلیم کنی. ما یه گروه گستی فرانسوی هستیم و تورو به ژنرال دوک دو والوی تحویل می‌دیم.

«البته. درسته.» بارتولومئو که سخت به مغزش فشار می‌آورد، پرسید:

«بعدش چی می‌شه؟»

- بارتو، چرا دقت نمی‌کنی؟ بعدش با علامت من افرادت حمله رو شروع می‌کنن.

- "بنه". کوندوتیرو تأکید کرد: «ایول، خوبه.» سپس رو به تعدادی از افرادش که هنوز لباس‌های فرانسوی به تن نداشتند، گفت: «یالا دیگه بجنبین. من می‌تونم بوی سحر رو بشنوم و تا اون جا هم راه زیادی مونده.»

افراد همگی آماده شدند. آن‌ها با سرعت درون شب راندند و در فاصله‌ی کمی با مقر فرانسوی‌ها از اسب‌ها پیاده شدند و آنان را به دست گروهی از سواران سپردند. پیش از حرکت، اتزیو

پیستولای جدید لئوناردو را بررسی کرد. طرح بهبود یافته‌ی آن این اجازه را به اتریو می‌داد تا پیش از پُر کردن مجدد آن چندین تیر شلیک کند. اتریو طی‌آنچه را محتاطانه با ریسمانی به بازوی خود بست. او و گروه مبدل سربازان فرانسوی با پای پیاده در جهت کاسترا پرتوریا به راه افتادند.

اتریو و بارتولومئو شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتند و کوندوتیرو داشت توضیح می‌داد. «والوی فکر می‌کنه سزار به فرانسوی‌ها اجازه می‌ده تا به ایتالیا حکومت کنن.» اتریو نقش فرماندهی گروه گشتی را ایفا می‌نمود و این مسأله به او اجازه می‌داد تا همواره نزدیک‌ترین شخص به زندانی باشد. «احمق کودن! انقدر غرق تفکرات اشراف‌زادگی و خون سلطنتیه که چشمات کور شده و حقایق نبرد رو نمی‌بینی. یه گوساله‌ی ماده‌ی کوچولونه!» او مکثی کرد و ادامه داد: «بذار اون فرانسوی‌ها هر جور عشق‌شونه فکر کنن، ولی هم من می‌دونم هم تو، که سزار می‌خواد خودش پادشاه اولین ایتالیای متحد بشه!»
- مگه اینکه ما جلوشو بگیریم.

«آره.» بارتولومئو ادامه داد: «می‌دونی، با اینکه نقشه‌ات به طرز بی‌نظیری فوق‌العاده‌ست، ولی من شخصاً از این دوز و کلک‌ها خوشم نمی‌آد. من به نبرد عادلانه معتقدم. این جوری اونی که بهتره پیروز می‌شه.»
- بارتو، سزار و والوی ممکنه شیوه‌های متفاوتی داشته باشن، ولی هر جفت‌شون کثیف می‌جنگن. خُب ما هم ناچاریم همون جوری باشیم. از قدیم گفتن جواب‌های، هویه.

- هممممم! یه روزی هم می‌آد که آدم‌ها دیگه بهم حقه نمی‌زنن. اون روزه که خواهیم فهمید که انسان‌ها واقعاً چند مرده حلاجن.
- اینو قبلاً یه جایی شنیدم.
- پس چی که شنیدی. از سخنان پدرت بود.
- هیسسس!

آن‌ها به مقر فرانسوی‌ها نزدیک شده بودند و اتریو می‌توانست در تاریکی پیکرهای نگهبانان اطراف پادگان را ببیند.
بارتولومئو زمزمه کنان پرسید: «حالا باید چیکار کنیم؟»
- من اونا رو می‌کشم. زیاد نیستن. ولی باید بی‌سرو صدا

این کارو بکنم.

- تو اون بیل بیلکت به قدر کافی سم داری؟

- آره. این گروه هوشیارن و فاصله هاشونم خیلی زیاد نیست. اگه

یکی شون رو بکشم و اون یکی متوجه بشه، نمی تونم مانع فرارش بشم.

می تونه بره و به بقیه هشدار بده.

- اصلاً چرا اونا رو بکشیم؟ ما تو یونیفورم فرانسوی ها هستیم و حداقل

شماها هستین.

- اگه ما تورو غل و زنجیر شده ببریم پیششون، سؤال هایی می پرسن که

شاید جواب دادنش سخت باشه.

- غل و زنجیر شده؟

- سیسیسیسیسی! اگه بتونیم وارد شیم، والوی اون قدر هیجان زده می شه

که یادش می ره بپرسه مال کدوم دسته ایم و از کجا اومدیم. حداقل

امیدوارم نپرسه.

- اون مغز فندقی؟ نگران نباش! ولی چجوری قراره از شر اینا خلاص

بشیم؟ نمی تونیم با گلوله بزنیم که. صدای شلیک همه شون رو

می کشونه اینجا.

«می خوام با این بزنمشون.» اتزیو از درون خورجینش کمان صلیبی

جدید لئوناردو را بیرون کشید و به او نشان داد: «من شمر دشون. پنج

نفرن و من شیش تا تیر دارم. هنوز هوا تاریک تر از اونه که بتونم از

همین جا هدف بگیرم. باید یه کم برم جلوتر. تو و بقیه همین جا بمونین.»

اتزیو آن قدر جلو رفت تا به حدود بیست قدمی اولین قراول فرانسوی

رسید. با عقب کشیدن زه، تیر را در جایش قرار داد و با قرار دادن قنداق

کمان روی شانهاش، سینه ی دشمن را نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای

تق ضعیفی و سپس هیس کشداری به گوش رسید و قراول فرانسوی

همچون عروسک خیمه شب بازی که طناب هایش را قطع کرده باشند،

ناگهان بی جان روی زمین افتاد. ولی اسسین وقتی برای تماشا نداشت و

به سرعت پشت درختی موضع گرفت. صدای کمان صلیبی به زحمت

شنیده می شد. تیر بعدی بر گلولی قراول دوم نشست و پیش از آنکه

زانوان او با زمین آشنا شوند، صدای قرقره ی در حال خفه شدن از وی

بیرون زد. پنج دقیقه بعد همه چیز به اتمام رسیده بود. او هر شش تیرش

را مصرف کرده بود، زیرا اولین

شلیک‌اش به آخرین قربانی خطا رفت و به هدف نشست. ولی اتزیو بر اضطرابش فائق آمده بود و پیش از آنکه مرد بتواند نسبت به صدای ویژ تیر خطا رفته واکنشی نشان دهد، پیکان دیگری بر سینه‌اش نشاند. حال دیگر هیچ پیکان دیگری برای استفاده نداشت، ولی بی‌صدا به نشانه‌ی تشکر برای لئوناردو سلامی فرستاد. او می‌دانست این سلاح در آینده نیز بسیار به کارش خواهد آمد. اتزیو به سرعت قراولان مرده‌ی فرانسوی را به زیر پوشش برگ‌های پراکنده‌ی آنجا کشاند. امید داشت همین پوشش کم، اجساد را از نگاه رهگذران احتمالی مخفی سازد. سپس با به یاد آوردن نصیحت لئوناردو، پیکان‌های سالم را از تن قربانیانش بیرون کشید و کمان صلیبی را سر جایش داخل خورجینش قرار داد و نزد بارتولومئو و یاران خویش بازگشت.

مرد پیل پیکر از او پرسید: «تموم شد؟»
- آره، تموم شده.

«نفر بعدی والویه.» بارتولومئو با خود عهد کرد: «یه کاری می‌کنم مثل خوک زار بزنه.»

آسمان کم‌کم روشن می‌شد و سحر ملبس به جبه‌ی حنایی رنگ، بر روی زاله‌های نشسته بر برگ‌بوته‌های کوه‌های شرقی قدم زنان از راه می‌رسید.

بارتولومئو گفت: «بهتره راه بیفتیم.»

اتزیو پاسخ داد: «پس بیا اینجا.» و پیش از آنکه بارتو بتواند عملش را مورد سؤال قرار دهد، دستبند را بر دستانش زد و گفت: «نگران نباش، الکی‌ان. فقط کافیه یه کم مشت‌هایت رو از هم باز کنی. اینا خودبه‌خود باز

می‌شن. فتری هستن. ولی چون هر کی دوست داری منتظر علامت من بمون. درضمن اون نگهبانی که سمت چپته و نزدیکت ایستاده، بیانکا رو زیر شنلش مخفی کرده. فقط کافیه بری پیشش و شمشیر رو بگیری...»
اتزیو با لحنی گرم، اما هشدار دهنده این‌گونه ادامه داد: «ولی فقط با علامت من!»

بارتولومئو لبخندی زد و پاسخ داد: «بله، بله قربان.»

اتزیو جسورانه در پیشاپیش گروه راه می‌رفت و دو قدم عقب‌تر از وی، بارتولومئو در میان چهار سرباز دیگر که به ظاهر زندانی‌ان‌ها محسوب می‌شد، به سمت دروازه‌ی اصلی مقر فرانسوی‌ها حرکت

می کردند. انوار طلایی خورشید بر زره‌های سینه و پوشش توری شکل بازوها می نشستند و درخششی زیبا به آن‌ها می بخشیدند. فرماندهی نگهبانان دروازه به آن‌ها فرمان ایست داد: «هالت لا» (۱۷۵). او توسط یک دو جین سرباز تا بن دندان مسلح حمایت می شد. نگاهش به یونیفورم یاران اتزیو افتاد و پرسید: «دکلار وو» (۱۷۶). «ژه سی لو لیوتنان گیلمو ات ژه منه لو ژنرال دی آلیانو ایسی پرزن ش سون اکسلنس لو ژنرال دوک موسیو دو والوی. لو ژنرال دی آلیانو سه است رندو، سوات سان ارمه، سلون لی اگزیزنس دو موسیو لو دوک» (۱۷۷). این صدای قاطع و روان فرانسوی حرف زدن اتزیو باعث شد تا دهان بارتولومئو از تعجب باز بماند. «بسیار خُب ستوان گیلمو. فرمانده از دیدن ژنرال دی آلیانو بسیار خوشحال خواهند شد و بسیار سر حال خواهند اومد.» با گفتن این جمله فرمانده نگهبانان رفت تا به نگهبانان دستورات لازم را بدهد که ناگهان برگشت و از اتزیو پرسید: «ولی یه چیزی می خواستم بیرسم... محض کنجکاووی... لهجه‌ی شمارو نشناختم. بهم بگو اهل کدوم قسمت فرانسه هستی؟» اتزیو نفسی کشید و با قاطعیت پاسخ داد: «مونتریال.» فرماندهی نگهبانان به زیردستانش دستور داد: «دروازه رو باز کنین.» چند لحظه بعد، اتزیو افرادش را به قلب مقرر فرانسوی‌ها راهنمایی کرد. او سرعتش را کاهش داد تا گروه محافظین و زندانی به او نزدیک تر شوند. بارتولومئو زیر لبی گفت: «کلی از این جُونورارو میکُشم. قُلوهاشون رو سرخ می کنم و واسه صبحونه می خورم. راستی نمی دونستم فرانسه هم بلدی.»

«توی فلورانس یاد گرفتم. یه سری دختر می شناختم که دزد بودن.»
اتزیو از اجرای نمایش لهجه‌ی خاص مونتریالی در دروازه بسیار خشنود به
نظر می‌رسید.

- دزد! حداقل بهترین جا رو واسه یادگیری زبان پیدا کردی.

- کجا؟ فلورانس؟

- نه خنگه! تخت خواب.

- خفه شو.

- مطمئنی این دستبند الکی ان؟

- الان نه بارتو. صبور باش و خفه شو.

- دیگه طاقتم داره طاق می‌شه. اونا دارن چی ویزویز می‌کنن هی؟

- بعدن بهت می‌گم.

اتزیو از اینکه دایره لغات فرانسوی بارتولومئو تنها به چند فحش و دشنام
محدود می‌شد، بسیار خوشحال بود. زیرا نمی‌دانست اگر او این کنایه‌ها و
زخم زبان‌ها را در مورد خود می‌شنید، چه واکنشی امکان داشت نشان
دهد. هر کدام از سربازان چیزی می‌گفتند. «چین دایتالین» (۱۷۸)...
«پروسترن توی دیوان تی سوپریو» (۱۷۹)... «ریگارد لو، کوم ایل اِ
هونت دو سی کوئیل ای دونو» (۱۸۰).

ولی این زخم زبان‌ها به سرعت پایان یافت. آن‌ها به ابتدای پلکان وسیع
منتهی به استراحتگاه ژنرال فرانسوی رسیدند. والوی به شخصه،
پیشاپیش جمعی از افسران و در کنار گروگان‌ش، پانتاسیلیا ایستاده بود.
دستان زن بیچاره را از پشت بسته بودند و پابندهایی نیز بر مچ پا داشت
که اجازه‌ی حرکت آهسته با قدم‌های کوچک را به او می‌داد. با دیدن این
منظره بارتولومئو نتوانست مقاومت کند و خرناسی خشمگینانه کشید.
اتزیو در پاسخ لگدی به وی زد.

والوی دستانش را بالا برد و گفت: «نیازی به خشونت نیست، ستوان.
گرچه بابت این موفقیت باید به شما و گروهتون تبریک بگم.» رو به
بارتولومئو ادامه داد: «ژنرال عزیز من، به نظر می‌رسه راه درست رو پیدا
کردی.»

بارتولومئو غرولندکنان پاسخ داد: «دری وری نگو. زنم رو آزاد کن و
دستور بده این دستبندها رو هم باز کنن.»

- او، عزیزم. چه جسارتی! اونم از طرف کسی که هیچ اعتباری پشت اسمش نیست.

اتزیو قصد داشت علامت بدهد، ولی با دیدن بارتولومئو که قدمی به سمت والوی رفت و با صدای بلند شروع به حرف زدن نمود، موقتاً منصرف شد. «اسم من به اندازه‌ی کارهام اعتبار داره، برعکس مال تو همه‌اش ساختگیه.»

سربازان فرانسوی همه ساکت شدند.

والوی با صورتی سفید شده از خشم پاسخ داد: «چطور جرأت می‌کنی؟» - فکر می‌کنی امر کردن به این سربازها واست اصالت و شأن و مقام می‌آره؟ اصالت واقعی از مبارزه‌ی دوشادوش سربازانت می‌آد، نه از دزدیدن همسریه فرمانده و با دوز و کلک پیروزیه جنگ شدن. چرا زرم رو آزاد نمی‌کنی؟

والوی از روی کینه گفت: «شما وحشی‌ها هیچ وقت چیزی یاد نمی‌گیرید.» سپس طپانچه‌ای بیرون آورد و آن را پُر کرد و روی شقیقه‌ی پانتاسیلیا گذاشت.

اتزیو می‌دانست باید خیلی سریع عمل کند. او پیستولایش را در آورد و یک تیر هوایی شلیک کرد. در همین موقع، بارتولومئو که برای چنین چیزی لحظه شماری می‌کرد، با حرکتی سریع و خشن دستبندهای خود را باز نمود.

ناگهان همه چیز به غوغا کشیده شد. نیروی تغییر قیافه یافته‌ی اسسین‌ها، با فرمان اتزیو ناگهان به سربازان وحشت‌زده‌ی فرانسوی حمله‌ور شدند. بارتولومئو به سمت نگهبان سمت چپش رفت و با گرفتن بیانکا از وی، با سرعت تمام به بالای پلکان حمله‌ور شد. ولی والوی نیز بیکار نماند. پانتاسیلیا را به سمت خود کشاند و عقب عقب درون ساختمان استراحتگاه شد و درب‌های سنگین و محکم آن را بست. بارتولومئو با لحنی ملتمسانه به اتزیو گفت: «اتزیو. تو باید زرم رو نجات بدی! فقط تو می‌تونی! این ساختمونه عین گاو صندوقه!»

اتزیو سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و لبخند آرامش بخشی به دوستش زد. از محل استقرارش به بررسی ساختمان پرداخت. خیلی بزرگ نبود، ولی جزء بناهای مستحکم جنگی به شمار می‌آمد که

توسط معماران فرانسوی به منظور نفوذناپذیری طراحی شده بود. هیچ راهی جز پشت بام برای نفوذ به آن وجود نداشت. چون طراحان فکر نمی کردند کسی بتواند یورشی از بالا تدارک ببیند. پس احتمالاً پشت بام نقطه ضعف این گاو صندوق باشد. شاید هم نه!

راهی جز امتحان کردن برای فهمیدن این حقیقت وجود نداشت. اتریو از پلکان بالا رفت و با بهره جستن از نبردی که تمامی حواس ها را به خود معطوف داشته بود، بهترین جا برای صعود را انتخاب نمود. ناگهان گروهی از سربازان فرانسوی را با شمشیرهایی آخته که در آفتاب نوظهور صبحگاهی می درخشید، در تعقیب خود یافت. ولی در کسری از ثانیه بارتولومئو در حالی که بیانکای سرو قامت را تهدید کنان تکان می داد، خود را بین اسسین و سربازان قرار داد.

دیوارها را ضد یورش طراحی کرده بودند، ولی آن قدر شکاف روی آن ها وجود داشت تا اتریو بتواند در ذهنش، مسیری را روی آن مجسم نماید و تنها پس از چند دقیقه خود را به روی بام بنا رساند. آنجا کف صافی ساخته شده از چوب داشت که روی آن را سفال چیده بودند. پنج نگهبان فرانسوی آنجا استقرار داشتند. آن ها از سنگرهایشان خارج شدند و از اتریو رمز عبور را پرسیدند و از آنجا که اتریو نتوانست پاسخ دهد، پس با نیزه هایشان به سمت وی یورش بردند. از خوش شانسی اتریو هیچ یک از آن ها طپانچه یا تفنگ نداشتند. اتریو اولی را با شلیک پیستولا از پای درآورد و سپس شمشیر کشیده تا با چهار سرباز دیگر به نبرد پردازد. آن ها اسسین را محاصره کردند و بی رحمانه سعی داشتند تا با نیزه های بلندشان به وی آسیب برسانند. یکی از آن ها موفق شد تا آستین اتریو را شکاف دهد و با خراشیدن آرنج اش خون را بر روی دستانش سرازیر کند. ولی خوشبختانه در ادامه ی حرکت به ساعدبند فلزی رسید و بدون آسیب بیشتری فقط روی آن سر خورد.

با استفاده از ساعدبند و شمشیرش، اتریو می توانست حملات فزاینده ی آن ها را یکی پس از دیگری دفع کند. مهارت بی همتای اسسین در استفاده از شمشیر، برتری عددی دشمن را جبران می کرد و او را قادر می ساخت تا ضربات پیاپی آنان را دفع سازد. اما فکر همسر مورد علاقه ی بارتولومئو، او را به تحرک بیشتر واداشت. او می دانست نباید شکست بخورد و ناپستی شکست می خورد.

جریان نبرد را به علاقه‌ی خود تغییر داد. از زیر دو شمشیری که به سمتش می‌آمدند، سر خورد و سومی را نیز با ساعدش دفع کرد. این حرکت موجب شد تا بتواند با ضربه‌ای، شمشیر نفر چهارم را از دستش خارج سازد. ضربه‌ی مرگبار شمشیر به آرواره‌های سرباز، او را بی‌جان روی زمین انداخت. فقط سه تن باقی مانده بودند. اتریو خیلی سریع به سمت نزدیک‌ترین سرباز فرانسوی یورش برد و با این حرکت فرصت استفاده از سلاح را از مرد گرفت. اسسین با حرکتی، تیغه‌ی مخفی‌اش را آزاد ساخت و به سرعت آن را در شکم سرباز فرو نمود. حالا دو تن باقی مانده بودند. هر دو بسیار عصبی به نظر می‌آمدند، زیرا دیگران برتری عددی سابق را نداشتند. فقط چند دقیقه طول کشید تا اتریو از شرشان خلاص شد. اسسین نفس نفس زنان و درحالی که به شمشیرش تکیه کرده بود، در میان پنج تن از دشمنان از پای درآمده خویش لختی استراحت کرد. روی کف بام، درپچه‌ای مربع شکل به داخل بنا وجود داشت. پس از پُر کردن پیستولا، اتریو با احتیاط به آن نزدیک شد. بر طبق انتظار، آنجا را مشرف به محوطه‌ای خالی و بی‌هیچ گیاه یا وسیله‌ی زینتی دیگری یافت. فقط دو سه نیمکت سنگی در کناره‌های سالن و یک فواره و حوضچه بی‌آب در وسط آن دید.

به محض آنکه سرش را کمی داخل تر برد، طپانچه‌ای شلیک شد و گلوله‌ای صفیرکشان درست از بیخ گوش اتریو گذشت. اسسین کمی عقب کشید. او نمی‌دانست والوی چند طپانچه همراهش دارد. او حساب کرد اگر فقط یکی باشد، حدوداً ده ثانیه از مرد وقت می‌گیرد تا آن را دوباره پُر کند. به خاطر نبود کمان صلیبی‌اش افسوس خورد، ولی کاری از دستش برنمی‌آمد. دستی به پشت کمرش برد و پنج دارت زهرآگین را آنجا یافت. ولی برای استفاده از آنها باید تا فاصله‌ی قابل توجهی به سوژه نزدیک می‌شد. سوای این موضوع، اتریو قصد نداشت به هیچ وجه جان پانتاسیلیا را به خطر بیندازد.

والوی از درون ساختمان فریاد کشید: «یه قدم دیگه هم نزدیک تر نیا. اگه بیای زنه رو می‌کشم.»

اتریو کمی سرش را پایین برد و محوطه‌ی درون بنا را به جستجو پرداخت، ولی خط دیدش توسط لبه‌ی درپچه‌ی خروجی محدود می‌شد و نتوانست کسی را آن پایین ببیند. ولی اضطراب و پریشانی را در

صدای والوی به خوبی حس می‌کرد.
 ژنرال فریاد کشید: «تو کی هستی؟ کی تورو فرستاده؟ رودریگو؟ بهش
 بگو اینا همه‌اش نقشه‌ی سزار بود!»
 - اگه می‌خوای صحیح و سالم به "برگاندی" (۱۸۱) برگردی، بهتره هرچی
 می‌دونی رو بهم بگی.
 - اگه بهت بگم، می‌ذاری برم؟
 - حالا ببینیم چی می‌شه. نباید آسیبی به اون زنه برسه. بیا به جایی که
 بتونم ببینمت.

اتزیو زیر پایش، والوی را دید که محتاطانه از پشت یکی از ستون‌های
 سنگی که دور تا دور سالن را پُر می‌کردند، خارج شد و پشت حوضچه‌ای
 خالی از آب پناه گرفت. ژنرال دستان پانتاسیلیا را از پشت بسته بود و با
 طنابی که به دستبند و گردن او متصل بود، زن را نگه می‌داشت. اتزیو
 می‌توانست ببیند که زن گریسته است، ولی در حال حاضر ساکت
 ایستاده بود و سعی داشت سرش را بالا نگه دارد و با چنان نگاه عجیب و
 قدرتمندی به والوی چشم دوخته بود که اگر می‌شد این نگاه را گرفت و
 تبدیل به سلاح نمود، تمام سلاح‌های باستانی اتزیو روی یکدیگر هم
 نمی‌توانست یارای مقابله با آن را داشته باشد.

اتزیو نمی‌دانست چند نفر دیگر آنجا وجود دارند، ولی از روی لحن
 وحشت‌زده‌ی والوی می‌توانست بفهمد، ژنرال انتخاب‌های زیادی ندارد
 و این گوشه گیر افتاده است.

- سزار خیلی وقته داره کاردینال‌ها رو تطمیع می‌کنه تا از اطراف پاپ کنار
 برن و بیان سمت اون. وقتی اون بقیه‌ی کشور رو به بهونه‌ی رُم تسخیر
 کرد، قراره من به شهر حمله کنم و واتیکان رو اشغال و پاپ و بقیه‌ی
 مخالفین رو ساکت کنم.

والوی در حال حرف زدن طپانچه را به اطراف تکان می‌داد و وقتی
 چرخید تا صحبتش را به اتمام برساند، اتزیو متوجه دو طپانچه‌ی دیگر
 روی کمر ژنرال شد.

والوی ادامه داد: «این نقشه‌ی من نبود. من امکان نداره چنین طرح و
 برنامه‌ی کثیفی بچینم.» ردی از غرور قدیمی خاندان او به صدایش
 بازگشت. اتزیو از اینکه این قدر به دشمنش وسعت عمل داده بود از
 خود تعجب کرد. اتزیو به سمت دریچه رفت و جسورانه

با پرشی به نرمی یک پلنگ روی کف سالن فرود آمد.

والوی جیغ کشید: «عقب وایستا، و گرنه...»

«یه تارمو از سر اون زن کم بشه، کمانداران من انقدر بهت تیر می‌زنن که سنت سباستین جلوش هیچ باشه.» اتریو پس از مکثی عامدانه ادامه داد: «خُب، دوست کوچولوی اشراف‌زاده‌ی من. این کارها چی واسه تو داشت؟»

- از اون جا که من از خاندان شریف و اصیل والوی هستم، سزار قول داده حکومت ایتالیا رو بهم بده. من اینجا حکم خواهم راند، این از شیر مادر بهم حلال‌تره!

اتریو تقریباً به خنده افتاد. بارتولومئو وقتی او را مغزفندقی نامیده بود، به هیچ وجه درباره‌ی این مرد اغراق نمی‌کرد. ولی ژنرال هنوز پانتاسیلیا را در اسارت خود داشت و این یعنی هنوز خطرناک به حساب می‌آمد.

- خوبه. حالا بذار اون خانوم بره.

- اول منو سالم ببر بیرون، بعدش می‌ذارم این بره.
- نه!

- رگ خواب شاه لویی دست منه. هر چیزی توی فرانسه می‌خوای فقط بگو. من کاری می‌کنم مال تو بشه. یه ایالت؟ شایدم یه مقام یا یه لقب؟
- این چیزها رو که الانم دارم. همین جا. و تو هم هیچ وقت نمی‌تونی بهشون حکومت کنی.

والوی باریش‌خند گفت: «بورجا سعی داره نظام موجود رو عوض کنه. من می‌خوام هر چیزی برگرده سر جای خودش. خون سلطنتی باید حکومت کنه. این احمق‌ها که معلوم نیست چی تو رگ‌هاشون جاریه.» او مکثی کرد و ادامه داد: «من می‌دونم تو مثل اونا وحشی و بربر نیستی.»
«تا وقتی من نفس می‌کشم نه تو، نه سزار، نه پاپ و نه هیچ کس دیگه‌ای که فکری به جز صلح و عدالت داشته باشه، امکان نداره بتونه بر ایتالیا حکومت کنه.» اتریو با به زبان راندن این کلمات به آرامی چند قدم نزدیک‌تر شد.

به نظر می‌رسید ترس، ژنرال فرانسوی را در جایش می‌خکوب کرده باشد. دستی که دوباره طپانچه را به سمت پانتاسیلیا نشانه

گرفته بود، شروع به لرزیدن کرد. ولی والوی هنوز تسلیم آن نمی شد. از قرار معلوم تنها آن ها در این ساختمان حضور داشتند و دیگر ساکنان فقط خدمتکارانی بودند که بنابر غریزه، خود را پنهان کرده بودند. آن ها می توانستند صدای برخورد یکنواخت وسیله ای سنگین را به در بیرونی اقامتگاه بشنوند. احتمالاً بارتولومئو کار فرانسوی ها را یکسره کرده و حالا با دژکوب به درب بزرگ حمله ور شده بود.

«خواهش می کنم...» صدای والوی می لرزید و تمام آن غرور و تکبر از چهره اش رخت بر بسته بود: «من اینو می کشم.» او به دریچه ی روی سقف نگاهی انداخت و سعی داشت تا شاید بتواند یک نظر کمانداران خیالی اتزیو را ببیند. با آنکه اتزیو بسیار می ترسید، ولی او از همان اول هم حتی ذره ای به وجود آن ها شک نبرده بود. کماندار اولین چیزی بود که به ذهنش رسید و با آنکه کماندار در دانش نظامی جدید جانشینی به نام تفنگدار یافته بود، ولی کماکان کمان به علت سرعت بیشتر در جای گذاری تیر گزینه ی محبوبی به حساب می آمد.

اتزیو قدمی دیگر به جلو نهاد.

«هرچی بخوای بهت می دم.... اینجا پول دارم... کلی پول دارم. پولی هستش که می خواستم به افرادم بدم، ولی اگه بخوای می دمش به تو. و من... من... من... هرکاری بخوای واست می کنم.» صدایش ملتسمانه بود و رفتارش آن قدر رقت انگیز که اتزیو به سختی می توانست او را خوار نشمرد. این مرد خودش را پادشاه ایتالیا می دانست!

این مرد حتی ارزش کشتن را هم نداشت.

حال، دیگر اسسین بسیار به او نزدیک بود. دو مرد در چشمان یکدیگر چشم دوختند. اتزیو ابتدا طپانچه و سپس طناب متصل به یوغ پانتاسیلیا را از دستان عصبی و لرزان والوی گرفت. با ناله ای حاکی از رضایت از آزادی، زن خود را از میان آن دو مرد کنار کشید و با چشمان گشاد شده از تعجب ادامه ی ماجرا را به نظاره نشست.

ژنرال با ضعف در صدایش گفت: «من فقط یه کم احترام می خواستم.»
اتزیو گفت: «اما احترام واقعی به دست آوردنیه، چیزی نیست که

بخوای بخریش یا به ارث ببری. زوری هم به دست نمی‌آد. "اودرینت دوم میتوانت" (۱۸۲). احمقانه‌ترین جمله‌ای که تا حالا کسی گفته. عجیب نیست که از دهان "کالیگولا" (۱۸۳) خارج شده.

«من به پادشاهم، لویی دوازدهم خدمت می‌کنم.» والوی سرافکنده به نظر می‌رسید. «ولی شاید حق با تو باشه. حالا می‌فهمم چی می‌گی.» بارقه‌ای از امید در چشمانش جاری شد. «وقت بیشتری لازم داریم...» اتریو آهی کشید و گفت: «افسوس... دوست من. این چیزیه که نداری.» او شمشیر را کشید و والوی که متوجه اوضاع شد، با حرکتی شرافتمندانه زانو زد و سرش را پایین آورد تا آخرین عمل زندگی‌اش کاری جوانمردانه باشد.

- "رکونیسکانت این پاچه".

با صدای مهیبی دروازه‌ی بیرونی اقامتگاه خُرد شد و با به اطراف پرت شدن تکه‌های چوب، بارتولومئو خسته، خاکی و خون‌آلود، ولی بی‌هیچ صدمه‌ای جلوتر از تمامی افرادش در آستانه‌ی دروازه نمایان شد. با عجله به سمت همسرش دوید و پیش از آنکه زن را از آن همه یوغ و غل و زنجیر آزاد کند، او را چنان سخت در آغوش کشید که نفس زن بند آمد. سپس چون بسیار خوشحال بود و کنترلی روی انگشتان و دست‌هایش نداشت، اتریو به یاری‌اش آمد و غل و زنجیرها را از پا، دست و گردن پانتاسیلیا باز کرد. او با دو ضربه‌ی مهیب بیانکا زنجیرها را پاره کرد و سپس آرام و با طمانینه‌ی بیشتر، همسر دوستش را از تمامی بندها رها نمود.

- آه... پانتاسیلیا... عشق من! حق نداری دیگه این جور از پیشم بری!

من بدون نابود می‌شم!

- نه این جور نیست. تو منو نجات دادی!

«آه...» بارتولومئو خجالت‌زده به نظر می‌رسید. «نه. من نبودم... اتریو بود! اون اومد و...»

اتریو ناگهان در بحث‌شان وارد شد. «"مدونا" (۱۸۴)، من بسیار خوشحالم که شما رو سالم می‌بینم.»

- اتریوی عزیز، چطور می‌تونم ازت تشکر کنم؟ تو منو نجات دادی.

- من یه وسیله بیش نبودم، بانو. فقط بخشی از نقشه‌ی هوشمندانه‌ی بی‌نظیر همسرتون.

بارتولومئو در حالی که چهره‌اش ترکیبی از تعجب و سپاسگزاری را در خود
نمایان داشت، به اتزیو نگاه کرد.

پانتاسیلیا در حالی که همسرش را در آغوش می‌کشید، گفت: «قهرمان
من! شاهزاده‌ی رؤیایی من!»

بارتولومئو از شرم سرخ شد، چشمکی به اتزیو زد و به همسرش گفت:

«خُب، اگه من شاهزاده‌ی تو هستم، خُب لیاقتشم داشتم. می‌دونی

همه‌اش نقشه‌ی خودم بود. می‌دونی...»

هنگام بازگشت، پانتاسیلیا سوار بر اسب به سرعت از کنار اتزیو گذشت و

در گوشش آرام زمزمه کرد: «متشکرم.»

فصل بیست و نهم

چند روز بعد و پس از آنکه بارتولومئو ترتیب باقی لشکریان دلسرد فرانسوی را داد، اتزیو با لاولپه همراه شد تا به اتفاق هم به جلسه‌ای که پیشتر فرمان تشکیل آن در مخفیگاه جزیره‌ی تایرینا را داده بود، بروند. اتزیو پرسید: «الان وضع و اوضاع رُم چجوریه؟»

- خیلی خوبه اتزیو. با این اغتشاشی که تو نیروهای فرانسوی ایجاد کردی، سزار یکی از مهم‌ترین حامیانش رو از دست داده. خواهرت کلودیا بهمون گفت که سفیران اسپانیا و امپراطوری مقدس رُم با شنیدن این اخبار عین برق از شهر رفتن. در ضمن افراد من کار سنتواوچی رو هم یکسره کردن.

- هنوز کلی کار داریم.

آن‌ها به مقصد رسیدند و متوجه شدند باقی اعضای فرقه پیش از آن دو به مخفیگاه رسیده‌اند. آتشی درون مجمر در وسط اتاق زبانه می‌کشید. وقتی همه با هم احوالپرسی کردند و هر کسی سر جایش نشست، ماکیاولی برخاست و به عبری شروع به سرودن کرد:

- "لا شی واقعاً مطلق بل کلاً ممکن" (۱۸۵). خرد فرقه‌ی ما از لابه‌لای همین کلمات آشکار می‌شه. ما در تاریکی فعالیت می‌کنیم تا به روشنایی خدمت کنیم. ما اسسین هستیم.

اتزیو ایستاد و رو به خواهرش گفت: «کلودیا. ما زندگی مون رو وقف کردیم تا از حق آزادی انسان‌ها محافظت کنیم. ماریو اودیتوره و پدرمون جووانی هر کدوم یک‌بار در برابر چنین آتشی ایستادند و تا همبستگی شون رو با این هدف اعلام کنن. حالا من می‌خوام بهت پیشنهاد بدم به ما بپیوندی.»

اتزیو دستش را به سوی خواهرش دراز کرد و او نیز دستش را بر روی دست برادر گذاشت. ماکیاولی از برابر آتش کنار رفت و میله داغی در دستانش بود. بر نوک آن دو نیم دایره به شکل حرف "C" که در کنار هم می‌توانست به معنای اهرمی درون دستگیره باشد، حکاکی شده بود.

ماکیاولی گفت: «هیچ چیزی ذاتاً حقیقی نیست، بلکه هرکاری صرفاً مجاز است.» و سایرین اعم از بارتولومئو، لاولپه و اتزیو پس از او تکرار کردند.

همان طور که سال ها پیش "آنتونیو دی ماگیانیس" این داغ را بر اتزیو زده بود، این بار با تمام تشریفات، ماکیاولی آهن سرخ از حرارت را بر روی انگشت حلقه‌ی کلودیا فشار داد تا نشان اسسین ها برای همیشه آنجا حک شود.

سپس خیلی رسمی به کلودیا گفت: «به فرقه‌ی ما خوش اومدی، به گروه برادری ما!»

کلودیا درحالی که پماد تسکین دهنده‌ای که از بارتولومئو گرفته بود را بر روی جای داغ می مالید، پرسید: «فرقه‌ی خواهری هم هست؟»
ماکیاولی لبخندزنان پاسخ داد: «اگه تو بخوای، آره.» سپس رو به اتزیو کرد. تمامی نگاه‌ها به او دوخته شده بود.

دوباره شروع به سخن گفتن نمود: «خُب. ما هنوز روی خیلی مسائل به توافق نرسیدیم.»

اتزیو سعی کرد مداخله کند و گفت: «نیکولو...» اما ماکیاولی دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و ادامه داد: «اما از زمان ظهور آن الهه در سردابه‌ی زیر کلیسای سیستین و حتی قبل تر از آن، تو بارها و بارها ثابت کردی درست همون چیزی هستی که فرقه‌ی ما بهش نیاز داره. تو ما رو در جریان نبرد با شوالیه‌های معبد رهبری کردی و بار دیگر بیرق اسسین ها رو اعتبار و افتخار بخشیدی. بعد از اتفاقات وحشتناک مونته ریچیونی و سرنگونی ما، دوباره تشکیلات ما رو سازماندهی و بازسازی کردی.» او نگاهی به اطراف انداخت و این گونه ادامه داد: «دوستان من، زمان اون فرا رسیده تا اتزیو رو رسماً با به توافق همگانی به مقامی که همین حالا هم داره وظایفش رو انجام می ده، منصوب کنیم. به عنوان رهبرمون. من، تو، اتزیو اودیتوره دا فیرنزه رو به عنوان رهبر اعظم گروه منتصب می کنم.» سپس رو به اتزیو کرد و گفت: «دوست من، زین پس تو به نام "ایل منتوره" (۱۸۶) شناخته خواهی شد، محافظ فرقه‌ی ما و محافظ رازهای ما.»

مغز اتزیو با احساساتش حسابی درگیر بود، گرچه بخشی از وجودش

کماکان می‌خواست از این زندگی سخت و سرتاسر خطر نجات یابد. زندگی‌ای که چند ساعت استراحت ساده هم در آن چون رؤیا به نظر می‌رسید، ولی با این حال قدم پیش گذاشت و با تلخی کلماتی که ستون فرقه را تشکیل می‌دادند، بر زبان راند.

- جایی که انسان‌های دیگر با اخلاقیات و قانون محدود شده‌اند، ما باید با توجه به اهداف مقدس فرقه‌ی خود، همواره به یاد داشته باشیم که: "هیچ چیزی ذاتاً حقیقی نیست، بلکه هرکاری صرفاً مجاز است." باقی اعضا نیز به تبعیت از او این کلمات را تکرار کردند.

سپس ماکیاولی گفت: «و حالا وقت اون رسیده که جدیدترین عضو ما پرش با ایمان خودش رو انجام بده.»

آن‌ها به سمت کلیسای "سانتا ماریا این کاسمدین" به راه افتاده و از برج ناقوس آن بالا رفتند. درست هنگامی که گوی آتشین خورشید از افق سر برآورد، کلودیا با کمک و راهنمایی لاولیه و بارتولومئو بی‌هیچ هراس و وحشتی خود را از بالای برج به پایین پرت کرد. انوار طلایی خورشید بر لباس وی می‌تابیدند و پارچه‌ی نقره‌ای آن را چون طلای ناب زینت می‌بخشیدند. اتزیو خواهر را به نظاره نشست که صحیح و سالم فرود آمد و همراه بارتولومئو و لاولیه به سمت ایوان ستون‌دار کنار کلیسا رهسپار شد. حال ماکیاولی و اتزیو آن بالا با هم تنها بودند. ماکیاولی قصد داشت بپرد، ولی اتزیو مانع وی شد.

- چرا یهو تغییر عقیده دادی، نیکولو؟

ماکیاولی لبخندی زد و در جواب گفت: «چه تغییر عقیده‌ای؟ من همیشه پشتت وایستادم. من همیشه به نهضت وفادار بودم. تنها اشتباهم آزاد اندیشیه. همین موضوع تخم شک رو تو ذهن تو و گیلبرتو کاشت. ولی حالا دوران تمام اون سختی و ناخشنودی‌ها به سر اومده. من هیچ وقت دنبال رهبری نبودم. من... من بیشتریه ناظرم. حالا بیا جفت مون با هم پرش با ایمان مون رو انجام بدیم. به عنوان دوست و به عنوان همکاران و مبارزین فرقه!»

او دست مرشد را گرفت و اتزیو نیز با خشنودی، محکم دست مشاورش را فشرد. سپس آن‌ها هر دو باهم از برج ناقوس کلیسا به پایین پریدند.

به سختی فرود آمدند و وقتی به جمع دیگر یاران خویش ملحق شدند، پیکي سواره به سمت آن‌ها آمد. نفس نفس زنان گفت: «جناب ماکیاولی، سزار بعد از آخرین نبردش تو رومانيا به رُم برگشته. داره به سمت قلعه‌ی سنت آنجلو می‌ره.»

ماکیاولی گفت: «"گراتزیه" آلبرتو.» سوار سری تکان داد و سر اسبش را گرداند و از مسیر آمده بازگشت.

اتزیو از او پرسید: «خُب؟»

ماکیاولی کف دستانش را بالا آورد و نشان اتزیو داد: «از الان دیگه تصمیم با تونه، نه من.»

- نیکولو، دوست ندارم تو دیگه افکارت رو بهم نگی. الان می‌خوام نظر معتمدترین مشاورم رو بشنوم.

ماکیاولی لبخندی زد. «در این مورد تو همین الانشم نظر منو می‌دونی. چیزی عوض نشده. خاندان بورجا باید ریشه کن بشه. برو و اونارو نابود کن، مرشد. کاری رو که شروع کردیم، تموم کن.»

- مشاوره‌ی خوبی بود.

ماکیاولی نظری منتقدانه به او افکند و پاسخ داد: «خودم می‌دونم.»
اتزیو پرسید: «منظورت چیه؟»

- مدتی که می‌خوام کتابی درباره شیوه‌های سزار بنویسم. حالا به نظرم بهتره اون رو با روش‌های تو متعادل کنم.

- اگه خواستی کتابی درباره‌ی من بنویسی، بهتره سر و ته‌اش رو بزنی!

فصل سی‌ام

در مسیر حرکت به سمت قلعه‌ی سنت آنجلو، توجه اتزیو به جمعیتی که در کرانه‌ی مقابل گرد هم آمده بودند، جلب شد. با ورود به درون جمعیت، اتزیو به سمت جلوی جمعیت رفت و دریافت فرانسوی‌ها پل منتهی به قلعه را مسدود کرده بودند و خود قلعه نیز در اغتشاش و بی‌نظمی به سر می‌برد. برخی سربازان به کار جمع‌آوری وسایل خویش جهت ترک قلعه مشغول بودند و در همین حال افسران و گروهی دیگر از سربازان به همه جا سرکشی می‌کردند و با خشم به

آن‌ها فرمان می‌دادند. بعضی فرامین مغایر دستورات پیشین بود و در نتیجه اینجا و آنجا درگیری‌هایی رخ می‌داد. اتزیو متوجه شد جمعیت ایتالیایی ناظر این وقایع، با خشنودی و رضایت از این صحنه‌ها لذت می‌برند. گرچه اتزیو لباس‌هایش را در خورجینی که روی شانه حمل می‌نمود با خود همراه داشت، ولی از روی احتیاط ترجیح داد تا یک‌بار دیگر آن یونیفورم نظامی فرانسوی که در نفوذ به "کاسترا پرتوریا" استفاده کرده بود را بر تن کند. حال با کنار زدن شنلش، لباس را به نمایش گذاشت و به سمت پل به راه افتاد. هیچ‌کس به او توجهی نکرد، ولی به محض آنکه از روی پل گذشت، شروع کرد به گوش ایستادن و جمع‌آوری خُرده اطلاعات مورد نیازش از صحبت‌ها و مکالمات سربازان فرانسوی.

- واقعاً کی فکرش رو می‌کرد دی‌آلویانو و مزدوراش بهمون حمله کنن؟
- می‌گن الان داره می‌آد تا داخل مون رو بیاره.

- پس چرا داریم جمع و جور می‌کنیم؟ می‌خوایم در بریم؟
- امیدوارم! "توسلا، سی‌اس‌رین کو اون تا دو مرده" (۱۸۷).

سربازی از اتزیو پرسید: «قربان! قربان! دستور چیه؟»
- منم دارم می‌رم از فرماندهان بپرسم.

- قربان!
- چیه؟

- حالا که ژنرال والوی کشته شدن، کی الان مسئوله، قربان؟
- بی‌شک پادشاه یه جایگزین می‌فرسته.

- قربان اینکه می‌گن ژنرال در نبرد دلیرانه جنگیده و کشته شده، درسته؟
اتزیو خنده‌ای کرد و در جواب گفت: «البته که درسته. پیشاپیش مردان خودش می‌جنگید.»

با گفتن این کلمات اتزیو راهش را به سمت سنت آنجلو پیش گرفت. وقتی وارد شد، بی‌دردسر از پلکان منتهی به باروها بالا رفت و خود را در موقعیتی با دیدی عالی قرار داد. با زیر نظر گرفتن حیاط، او سزار را در برابر درب ورودی مقر پاپ در حال بگو مگو با یکی از کاپیتان‌های محافظین وی یافت.

سزار بالحنی تند گفت: «من باید پاپ رو ببینم. باید همین الان

پدرم رو ملاقات کنم.»

- البته اعلیحضرت. شما می‌تونید پدر، عالیجناب پاپ رو تو استراحتگاه
ایشون در بالای قلعه ملاقات کنید.

- پس از جلوی راهم برو کنار، احمق بی‌شعور.

درحالی که نگهبان از طریق دریچه‌ای به نگهبانان دروازه دستور باز کردن
آن را می‌داد، سزار با خشونت مرد بیچاره را به کناری زد و وارد شد. اتریو
چند لحظه‌ای آنجا نشست و سپس شروع به جستجوی محیط داخلی
قلعه برای یافتن دروازه‌ی مخفی کرد. با یافتن آن از پلکان پایین آمد و به
کمک کلید پیتر و آن را باز کرد.

وقتی وارد شد، ابتدا محتاطانه نگاهی به اطراف انداخت و سپس به
سرعت به سمت سلول‌هایی که کاترینا اسفورزا را از آن‌ها نجات داده بود،
به راه افتاد. گویی یک عمر از آن زمان می‌گذشت. با یافتن محلی خلوت،
او لباس‌های ستوان فرانسوی را از تن خارج ساخت و لباس‌های خویش
که با کار پیش رو مطابقت بیشتری داشت را بر تن کرد. سپس به بررسی
سلاح‌هایش پرداخت. ساعدبند و تیغه‌ی زهرآگین را به دست کرد و با
قرار دادن دarts‌های سمی بر روی کمر بندش آماده‌ی حرکت شد. با در
آغوش کشیدن دیوار به سمت پلکان منتهی به پشت‌بام قصر مشغول
صعود شد. اما آنجا را پُر از نگهبان یافت و مجبور شد تا با به درک
فرستادن سه تن از آن‌ها راه خویش را باز سازد.

در نهایت به باغی رسید که لوکرسیا و معشوقه‌اش پیتر و را پیشتر آنجا
دیده بود. در روشنایی روز می‌توانست ببیند که آپارتمان لوکرسیا تنها
قسمتی از یک مجموعه است. آپارتمان‌های مجلل‌تر و بزرگ‌تری در پشت
آن قرار داشت که احتمالاً متعلق به پاپ بود. وقتی قصد داشت به آن
سمت برود، صدایی از اقامتگاه لوکرسیا او را به سمت پنجره‌ی وی
کشاند. مخفیانه خود را زیر آن پنجره‌ی باز رساند و آن مکالمه را به گوش
نشست. ظاهراً لوکرسیا برای اثبات بی‌گناهی‌اش و آزادی از سلول زیاد به
مشکل برنخورده بود و داشت با همان خدمتکاری صحبت می‌کرد که آن
شب وظیفه‌ی رساندن اخبار عشق‌بازی او و پیتر و به گوش برادر
حسودش به عهده‌اش گزارده بود. با توجه به بازگشت سریع سزار،

گویا نقشه به خوبی به اجرا درآمده بود.

لوکرسیا با خشم و تند گفت: «نمی فهمم. همین دیشب من یه دسته ی تازه کانترا سفارش دادم. "توفانا" (۱۸۸) شخصاً باید تا ظهر اونارو واسم می آورد. تو اونو ندیدی؟ اینجا چه خبره؟»
- من واقعاً متأسفم "میا سینیورا" (۱۸۹). من همین الان متوجه شدم، پاپ شخصاً مانع این کار شدن. ایشون کانتراها رو برای خودشون برداشتن.
- گفتار پیر. الان کجاست؟

- توی اقامتگاه خودشون، بانوی من. یه ملاقات...

- ملاقات؟ با کی؟

ملازم کمی تردید داشت: «با سزار، بانوی من.»

لوکرسیا کمی به تأمل فرو رفت و گویی با خودش حرف می زد، گفت:

«این خیلی عجیبه. پدرم بهم نگفته بود سزار دوباره برگشته.»

درحالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، اتاق را ترک گفت.

اترئو لحظه ای آنجا معطل شد تا شاید خدمتکار چیز به درد بخوری بگوید

و تمام آنچه می شنید عبارت بود از غُرغُرهایی از این قبیل: «این زنیکه

همه اش واسم دردسره. چرا تو اصطبل نموندم؟ اونجا زندگی راحت و

بی دغدغه ای داشتم. آخه به اینم می گن ترفیع؟ هر سری واسه رسوندن

یه پیغام می رم، جونم کف دستمه. تازه هر سری می خواد یه چیزی کوفت

کنه، من باید پیش مرگش بشم.» او برای چند لحظه ساکت شد و سپس

ادامه داد: «عجب خونواده ی عجیب غریبی!»

ولی اترئو منتظر نماند تا آخرین کلمات مرد را بشنود. اترئو آرام به درون

باغ مقابل اقامتگاه پاپ خزید و ورودی آنجا را مملو از نگهبان و محافظ

یافت. از آنجا که وقت نداشت و هر لحظه امکان داشت اجساد آن

نگهبانان کشته شده را ببابند و از طرفی نیز قصد نداشت توجه زیادی به

سمت خود معطوف سازد، ترجیح داد با آن ها درگیر نشود. او محلی را

یافت که می توانست بدون مزاحمت تا زیر یکی از پنجره های اصلی بنا

صعود کند. حدس می زد این پنجره باید متعلق به اتاق خواب پاپ باشد،

چرا که بسیار فراخ بود و قرنیز پهنی نیز برای پنهان شدن داشت. با کمک

نوک خنجرش و اهرم کردن آن موفق شد شکافی آنجا باز کند تا بتواند

هر آنچه در اتاق گفته می‌شود را بشنود.

رودریگو (پاپ الکساندر ششم) در اتاق تنها و در کنار میزی ایستاده بود که ظرفی نقره‌ای محتوی سیب‌های سرخ و زرد درشت و آبدار روی آن خودنمایی می‌کرد. پیرمرد عصبی بود و ناگهان سزار بی‌خبر وارد اتاق شد. مرد جوان بسیار خشمگین به نظر می‌رسید و بی‌هیچ مقدمه‌ای به تندی سخن گفتن را آغاز کرد.

- هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

پدرش آرام و مؤدبانه پاسخ داد: «منظورت رو نمی‌فهمم، پسر.»

- آره؟ البته که می‌فهمی! شریان مالی من قطع شده و سربازانم دارن پراکنده می‌شن.

- اوه. خُب، می‌دونی که بعد از مرگ غمناک بانکدارت... حالا آنتونیو چیگی اون امور رو به دست گرفته...

سزار خنده‌ی بی‌روحي سرداد و گفت: «بانکدار تو! باید می‌دونستم! و افرادم چی؟»

- همه‌ی ما با چنین مشکلات مالی‌ای درگیر بودیم، پسر. مخصوصاً بعضی‌ها با لشکرهای بزرگ و جاه‌طلبی‌های بی‌پایان...
- می‌خوای چیگی رو مجبور کنی بهم پول بده یا نه؟
- نه!

«به اون هم می‌رسیم.» سزار با عصبانیت سیبی از روی ظرف نقره برداشت. اتزیو می‌توانست ببیند که پاپ با احتیاط بسیار پسرش را می‌نگرد.

رودریگو صاف و پوست‌کنده گفت: «چیگی بهت کمکی نمی‌کنه. اون قدر هم قدرتمنده که تو نمی‌تونی به این سادگی‌ها وادارش کنی.»
سزار با نیشخند پاسخ داد: «اگه این جوری بشه، من از "تکه‌ی بهشت" استفاده می‌کنم تا چیزی رو که می‌خوام بدست بیارم. با اون نیازی به کمک توأم ندارم.» با لبخند گازی به سیب زد.

- این موضوع پیشتر هم به طور کاملاً واضحی به من اثبات شده بود. به هر حال من فکر می‌کنم از مرگ ژنرال والوی مطلع شدی. درسته؟
در کسری از ثانیه لبخند از چهره‌ی سزار محو شد. «نه. من همین الان به رُم رسیدم.» لحن صدایش تهدیدآمیز شد و پرسید: «کار تو بود؟»

پاپ دستانش را گشود و پاسخ داد: «به چه دلیلی من باید اونو بکشم؟ یا شاید من به همراه تو، ژنرال عزیز و فوق العاده و خائن من، داشتن بر علیه من فعالیت می کردین؟»

سزار گاز دیگری به سیب زد و گفت: «من در این مورد چیزی نمی دونم.» همزمان با جوییدن، دندان قروچه می کرد.

- اگه می خوای بدونی چی شده، باید بگم اسسین ها اونو کشتن.

سزار با چشمان از حدقه بیرون زده، سیب را قورت داد. سپس چهره اش از شدت خشم کبود شد و گفت: «چرا جلوشون رو نگرفتی؟»

- انگار که می تونستم! این تصمیم تو بود که به مونته ریجیونی حمله

کنیم، نه من. حالا وقتشه که به خاطر اشتباهات گذشته ات حساب پس بدی... البته اگه خیلی دیر نشده باشه.

سزار با افتخار در جواب گفت: «منظورت فتوحاتمه؟ با وجود دخالت های بی جای مستمر امثال تو، البته!»

مرد جوان قصد ترک آنجا را داشت، ولی پاپ به سرعت جلوی میز ایستاد و راهش را سد نمود.

رودریگو خرناس کشان گفت: «تو جایی نمی ری. تو گول خوردی. "تکه ی بهشت" پیش منه.»

- دروغگو! از جلوی راهم برو کنار پیر خرفت!

پاپ سرش را به غمناکی تکان داد: «من هرچی در توانم بود، بهت دادم... ولی هنوز کافی ات نیست.»

ناگهان اتزیو لوکرسیا را دید که با چشمانی وحشی و عجله ی زیاد وارد اتاق شد.

او جیغ کشید: «سزار! مراقب باش! اون می خواد مسمومت کنه.»

سزار درجا خشکش زد. نگاهی به سیب در دستش انداخت و گاز تازه ای که به آن زده بود را به بیرون تف کرد و چهره ی خود را پوشاند. سایه ی پیروزی نشسته بر چهره ی رودریگو جایش را به ترس داد. از پسرش دور شد و میز را حائل بین خود و سزار کرد.

سزار چشم دوخته در چهره ی پدر گفت: «می خواستی منو مسموم کنی؟»

پاپ بالکنت گفت: «تو... تو... به هیچی گوش... گوش نمی دادی.»

سزار که عمداً آرام و با تأمل پیش می آمد، گفت: «پدر، پدر عزیزم. چرا

نمی فهمی؟ من همه چی رو کنترل می کنم. همه چی رو. اگه بخوام زنده بمونم، علیرغم تمام تلاش های تو زنده می مونم.

و هر چیزی بخوام... هرچی که باشه... رو به دست می‌آرم.» او به رودریگو نزدیک شد، یقه‌اش را گرفت و سیب سمی را با دست دیگرش بالا آورد.
«مثلاً گه بخوام تو بمیری... تو می‌میری.»

پدرش را به سمت خود کشید و پیش از آنکه پاپ بتواند واکنشی نشان دهد، سیب سمی را در دهانش فرو کرد. فک و دهانش را گرفت و به زور پاپ را وادار به جویدن کرد. رودریگو در حال تقلا برای باز کردن راه هوا، نفسش بند آمد. او به زمین افتاد و فریادهای خفه‌ای حاکی از درد و رنج و عذاب سر می‌داد و هر دو فرزندش با بی‌تفاوتی این منظره را به تماشا نشسته بودند.

سزار وقت را هدر نداد، زانو زد و مشغول گشتن جیب‌ها و ردای پیرمرد شد. چیزی آنجا نیافت. ایستاد و با حالتی تهدیدآمیز به خواهرش رو کرد. لوکرسیا خود را عقب کشید.

زن جیغ کشید: «تو باید بری دکتر. سم تو بدن تو هم هست.»
سزار وحشیانه گفت: «نه به قدر کافی. تو فکر کردی انقدر احمقم که قبل از اومدن به اینجا پادزهر نخورم؟ من می‌دونم پدرمون چه پیر کثافتیه و می‌دونستم وقتی بینه قدرت واقعی داره راهش رو به سمت من باز می‌کنه، چجوری رفتار خواهد کرد. اون گفت تکه‌ی بهشتی رو داره.»
- اون... اون حقیقت رو می‌گفت.

سزار به صورت خواهرش سیلی زد. «چرا کسی بهم چیزی نگفت؟»
- تو اینجا نبودی... اون جابه‌جاش کرد... از قدرت اسسین‌ها می‌ترسید...
سزار یک سیلی دیگر به او زد. «تو دستت با اون تویه کاسه‌ست!»
- نه! نه! من فکر می‌کردم یه قاصد می‌فرسته و بهت می‌گه...
- دروغگو!

- من راستش رو می‌گم. واقعاً فکر می‌کردم تو می‌دونی، یا حداقل اینکه از کارهایش خبردار شدی.

سزار این بار چنان محکم دخترک را سیلی زد که لوکرسیا تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد.

لوکرسیا که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد و ترس و اضطراب در چشمانش موج می‌زد، گفت: «سزار! دیوونه شدی؟ من لوکرسیام! خواهرت!» سپس از جای برخاست و دستانش را برای نوازش روی

گونه‌های برادر گذاشت. اما واکنش سزار بسیار خوشونت‌آمیز بود. او گردن خواهرش را گرفت و مثل یک سگ شکاری که راسو را با دندان تکان می‌دهد، شروع به فشردن و تکان دادن سر لوکرسیا نمود. «تو فقط یه بدکاره‌ی کثیفی.» سپس با خوشونت صورت زن را به صورت خود فشرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: «حالا جواب بده.» صدایش به طرز خطرناکی آرام شد و پرسید: «کجاست؟»

لوکرسیا می‌خواست حرف بزند، ولی عدم اطمینان چون ماری راه گلویش را می‌بست و به سختی گفت: «تو... هیچ وقت دوستم نداشتی؟» واکنش سزار این بار کمی آرام‌تر بود. گلویش را رها کرد و مشت محکمی به زیر چشمان خواهر زد.

فریادکشان پرسید: «"سیب" کجاست؟ "سیب"! بهم بگو کجاست!» لوکرسیا نفی در صورتش انداخت و در جواب، سزار دخترک را روی زمین پرت کرد و درحالی که مدام سؤالش را تکرار می‌نمود، با مشت و لگد به جانش افتاد. انژیو هیجان‌زده شد، ولی خود را مجبور ساخت تا هیچ اقدامی صورت ندهد. هرچند از دیدن تصاویر پیش رویش اندکی وحشت‌زده شده بود. اما باید صبر می‌کرد و جواب را می‌گرفت. بالاخره لوکرسیا تسلیم شد و بریده بریده گفت: «باشه... باشه... م... می‌گم!»

سزار خواهرش را بالا کشید و لوکرسیا نیز در گوش برادر چیزی زمزمه کرد. انژیو بسیار خشمگین شد. سزار که راضی به نظر می‌رسید، لوکرسیا را به کناری هل داد و گفت: «تصمیم درستی گرفتی، خواهر کوچولو.» لوکرسیا سعی کرد خود را به او بچسباند، ولی مرد با حرکتی حاکی از تنفر و بی‌زاری او را به کناری افکند و با گام‌های بلند از اتاق خارج شد.

به مجرد خروج سزار، انژیو با قدرت خود را بالا کشید و از پنجره وارد اتاق شد و به سمت لوکرسیا رفت. زن بیچاره که ظاهراً تمام انرژی و روحیه‌اش را از دست داده بود، قالب تهی کرد و گوشه‌ی اتاق روی زمین افتاد. انژیو بی‌درنگ کنار جسد بی‌حرکت رودریگو نشست و نبضش را گرفت.

چیزی احساس نکرد.

زیر لب زمزمه کرد: «"رکونیسکانت این پاچه".» سپس برخاست و با لوکرسیا روبه‌رو شد. دخترک در حالی که به او می‌نگریست، لبخند

تلخی زد و با دیدنش دوباره اندکی شور و حال به چشمانش بازگشت.

- تو اینجا بودی؟ تمام مدت؟

اتزیو به تأیید سر تکان داد.

- خوبه. من می‌دونم اون حرومزاده کجا داره می‌ره.

- بهم بگو.

- با کمال میل. می‌ره به سنت پیترو. مجسمه‌ی توی حیاط.

- ممنونم بانوی من.

- اتزیو...

- بله؟

- مراقب باش.

اترپو به سرعت در گذرگاه "پستو دی بورجو" می‌دوید. گذرگاهی که از میان "ریونه بورجو" رد می‌شد و قلعه سنت آنجلو را به واتیکان پیوند می‌داد. کاش قادر بود تعدادی از افرادش را با خود ببرد، یا زمان داشت اسبی بیابد. اما فوریت این موضوع بیش از پیش به پاهایش توان می‌داد و هر نگره‌بانی که در مسیرش بود را به سرعت از سر راه بر می‌داشت. همان که به واتیکان رسید، مسیرش را به سوی عمارت داخل حیاط که لوکرسیا گفته بود، تغییر داد. با مرگ رودریگو احتمال اینکه یک پاپ جدید بر مسند قدرت بنشیند که بورجا قدرتی در برابر آن نداشته باشد، زیاد بود. زیرا کالج کاردینال‌ها صبر و حوصله‌شان به سر آمده بود و از اینکه توسط یک خاندان خارجی به بازی گرفته شوند، بیزار شده بودند. البته به جز عده‌ای که از هر نظر خریده شده و عروسک‌های خیمه شب‌بازی بورجاها به حساب می‌آمدند.

او می‌بایست پیش از آنکه سزار دستش به "سیب" برسد و از نیروهایش هر چند که اغلب آن‌ها را نمی‌فهمید، استفاده نماید تا تمام آنچه که باخته بود را باز یابد، سد راهش می‌شد.

دیگر زمان آن بود که برای ابد پایان دشمن‌اش را رقم زند، یا الان یا هیچ وقت.

به محوطه‌ی حیاط رسید. کسی آنجا به چشم نمی‌خورد. در وسط حیاط به جای یک آب نما، مجسمه‌ای از یک میوه کاج در ظرفی سنگی روی ستونی قرار داشت که ارتفاع آن به سه متر می‌رسید. اطراف را در نور خورشید از نظر گذراند، اما حتی پرنده‌ای در آنجا پرنه می‌زد. حتی باغچه‌ای نیز دیده نمی‌شد و دیوارهای آن هیچ نوع تزییناتی نداشتند. اما ردیف‌هایی از پنجره در ارتفاع زیاد به همراه دروازه‌هایی بسته زیر هر کدام وجود داشت. مکانی بیش از حد جدی.

چشمانش دوباره به مجسمه افتاد و به سوی آن رفت. با دقت نگرست و تنها توانست تشخیص دهد که کمی پایین‌تر از نوک میوه کاج شکاف نازکی وجود دارد که در محیط آن امتداد می‌یابد. در حالی که از ستون بالا می‌رفت، متوجه شد با فشار دادن پاهایش به ستون می‌تواند خود را با یک دست ثابت نگاه دارد، پس دست دیگر را به دور شکاف آن کشید تا چیزی شبیه دکمه نهانی که درب آن را

باز کند، بیابد.

«آهان! پیدا شد.» به آرامی فشاری به آن داد و نوک میوه کاج روی لولاهایی از برنز که داخل سازه بتونی جاسازی شده بودند، باز شد. داخل آن کیف چرمی سبزرنگی را دید. به نرمی گره‌اش را باز کرد و تلالو محوی از درون کیسه امیدش را ناامید نکرد. "سیب" را یافته بود.

با اینکه بورجا را می‌شناخت، اما احتمال آنکه تله‌ای پس از برداشتن "سیب" به کار افتد، بود. اما این ریسکی بود که باید می‌کرد. درحالی که کیسه را خارج می‌ساخت، در پوست خود نمی‌گنجید.

اما سزار کدام گوری بود؟ اونکه چند دقیقه زودتر از اتزیو راه افتاده و بدون شک با اسبی به اینجا تاخته بود.

«اونو بده به من.» صدای بی‌رحم و سردی از پشتش این را گفت. اتزیو با کیف در دستانش به آرامی به زمین فرود آمد و برگشت تا رو در روی سزار شود، که در همان لحظه با گروهی از نگهبانان شخصی‌اش از درب جنوبی وارد حیاط شد.

سربازان اتزیو را محاصره نمودند.

با خود اندیشید، که این‌طور! وقتش رو تلف کرده که سربازانش رو جمع کنه. فکر نمی‌کرده یکی دیگه زودتر از اون به "سیب" برسه. با متلک گفت: «من اول شدم!»

- فرقی نداره، اتزیو اودیتوره. مدت زمان زیادی که مثل یه خار در کمرم، عذابم دادی. دیگه اینجا آخر کاره. حالا، شمشیرم جونت رو می‌گیره. یک "اسکیاونا" (۱۹۰)ی جدید از قبضه بیرون کشید و قدمی به سوی اتزیو برداشت. اما ناگهان صورتش رنگ باخت، شمشیرش را انداخت و همان‌طور که زانوانش خم می‌شدند، شکمش را محکم گرفت. اتزیو نفسی از آرامش کشید و متوجه شد که پادزهر به اندازه کافی مؤثر نبوده است.

در حالی که تمام سعی‌اش را می‌نمود که نیفتد، سزار به سختی گفت: «نگهبان‌ها!»

ده نفر نگهبان که پنج تایشان تفنگ داشتند، جلو آمدند. اتزیو با شیرجه‌ای خود را به زمین انداخت و سرش را دزدید. درحالی که گلوله‌ی تفنگ‌ها با برخورد به زمین و دیوارها سرو صدای زیادی

ایجاد کردند، اتزیو به پشت ستون مجسمه خزید و پناه گرفت. در حالی که از پناهگاهش کاملاً ناگهانی بیرون می‌پرید، از کمر بندش یکی یکی دارت‌های زهرآگین‌اش را بیرون می‌کشید. سربازان سزار که انتظار یک حمله از فاصله دور را نداشتند، وقتی اتزیو دارت‌ها را به سوی آنان پرتاب می‌کرد، سردرگم و شگفت‌زده بودند. سه دارت اول مثل آب خوردن به هدف‌هایشان اصابت کردند... در عرض چند ثانیه سه تن از نگهبانان از میان برداشته شدند. زهر چه به زیبایی و سرعت اثر مرگبارش را می‌گذاشت. یکی دیگر از نگهبانان که توانسته بود به خود آید، تفنگش را مانند گریزی پرتاب کرد. اتزیو سرش را دزدید و صدای چرخش دسته آن از روی سرش در گوشش پیچید. دو دارت دیگر را جدا نمود و دو تفنگدار باقی‌مانده نیز نقش زمین شدند. زمان آن را نداشت دارت‌هایش را همان‌طور که لنوناردو گفته بود از بدن قربانی‌ها خارج کند. پس از آن شوک اولیه، آن پنج نگهبان باقی‌مانده که تصور می‌کردند همراهانشان با تفنگ کار اتزیو را یکسره خواهند نمود، با فالتیون سنگینی به دست به او حمله‌ور شدند. اتزیو که انگار در میان آنان می‌رقصید و از ضربات ناآزموده‌شان جا خالی می‌داد، تیغه‌ی زهرآگین جدیدش را آزاد کرد و شمشیرش را نیز کشید. چون می‌دانست زمان زیادی برای نبرد با نگهبانان ناآماده شدن سزار برای حمله ندارد. تکنیک ضرباتش محکم‌تر و سریع‌تر از معمول شد. با شمشیر، ضربه‌ی حریفش را دفع کرد و با تیغه زهرآگین‌اش در لحظه‌ی عدم تعادل حریف، کار او را تمام کرد. دو نگهبان اول به راحتی نقش زمین شدند، که در آن لحظه، سه نگهبان دیگر تصمیم گرفتند که بهترین تاکتیک، در حمله‌ی همزمان هر سه می‌باشد. اتزیو به چابکی پنج قدم به عقب کشید و سپس با شمشیر به سوی نزدیک‌ترین آن سه دوید. نزدیک که شد، خم شد و روی زانویش بر روی زمین سر خورد و از زیر شمشیر نگهبان گیج گذر کرد. در حین سر خوردن، با تیغه‌ی زهرآگین‌ان یکی از نگهبانان را شکاف کوچکی داد و با شمشیرش زانوهای دو نگهبان دیگر را قطع کرد. هر دو به فغان درآمدند و بر روی زمین افتادند.

سزار در کمال ناباوری و سکوت مشغول تماشا بود؛ اما همان که اتزیو از دست سه نگهبان آخر خلاص شد، سزار دیگر منتظر باقی

نبرد نماند و فرار کرد.

اتزیو تنها توانست از گوشه چشم گریختن او را به نظاره بنشیند.

اما "سیب" در دستانش بود و به یاد آورد که از نیروهای آن می‌تواند برای یافتن مسیری دیگر به واتیکان استفاده نماید. زیرا مطمئناً سزار وقت تلف نمی‌کرد و "پستو دی بورجو" را می‌بست.

"سیب" در حالی که در میان کیف چرمی می‌درخشید، روی سطح‌اش مسیری از میان تالارهای دفاتر واتیکان با دیوارهای بلند و نقاشی شده به سوی کلیسای سیستین نشان داد که از آنجا به سوی جنوب، راهرویی به سمت سنت پیتر وجود داشت. نیروهایش چنان قدرتمند بودند که راهبه‌های درون واتیکان از مسیر او کنار می‌رفتند و نگهبانان پاپ در جایشان خشک شده بودند.

اتزیو به این می‌اندیشید که چه زمانی طول می‌کشد که خبر مرگ پاپ از دستگاه واتیکان گذر کند و به مردم برسد. هرج و مرج پس از آن، نیاز به فردی قدرتمند داشت تا شرایط را کنترل کند و دعا کرد سزار زمانی برای سوء استفاده از این موقعیت نداشته باشد، تا آنچه را که طلب می‌کند به کرسی نشاند. مسند پاپ برای او دور از دسترس بود، اما حداقل می‌توانست در انتخابات پاپ جدید دخالت کند و شخصی را بر تخت قدرت سنت پیتر نشاند که با آرمان‌هایش همراه باشد.

با گذر از مجسمه زیبای "پیتا" از آثار شگفت‌انگیز "مایکل آنجلوی" جوان، اتزیو از سالن کلیسا خارج شد و در میدان قدیمی روبه‌روی ورودی شرقی در میان جمعیت از نظرها نهان گشت.

وقتی به مخفیگاه اسسین‌ها در جزیره تایبر رسید، ناقوس‌های کلیساها در سراسر رم طنین انداخته بودند. صدای ناقوس مرگ همه جا می‌پیچید. اتزیو دوستانش را که منتظر او بودند در آنجا یافت.

اعلام کرد: «رودریگو مُرد.»

ماکیاولی گفت: «از صدای ناقوس‌ها می‌شد حدس زد. کارت حرف نداشت!»

- کار من نبود... کار سزار بود.

زمانی طول کشید تا سنگینی حقیقت درک شود. سپس ماکیاولی دوباره

لب به سخن گشود. «خُب، سزار چی شد؟»

- زنده ست... البته پاپ سعی کرد مسمومش کنه.

لاولپه به حرف در آمد که: «مار داره دُم خودش رو نیش می زنه.»

کلودیا از خوشحالی جیغ زد: «هورا! پس همه چی رو به راه شده!»

ماکیاولی پاسخ داد: «نه! اگه اون خودش رو از چنگال کنترل پدرش خلاص کرده، هنوزم می تونه ورق رو برگردونه. نباید بذاریم حامیان باقی موندش رو زیریه پرچم جمع کنه. هفته های آتی خیلی حیاتی هستن!»

اتزیو محکم و جدی گفت: «با کمک شما، من شکارش می کنم.»

لاولپه افزود: «حرف نیکولو درسته... باید سریع وارد عمل بشیم. اون بوق ها رو می شنوین؟ اونا اعلامه واسه نیروهای بورجا که جمع بشن.»

بارتولومئو پرسید: «می دونی کجا؟»

- احتمالش زیاده که نیروهاشون رو در میدان بازار قصر سزار در "تراستوره" جمع کنن.

بارتولومئو گفت: «افرادم تو شهر گشت می زنن، اما یه ارتش کامل لازمه که بشه درس خوبی به اونا داد.»

اتزیو با دقت و به آرامی "سیب" را از کیفش بیرون کشید. درخشش محوی داشت. اتزیو گفت: «اینم یه ارتش، یا حداقل یه چیزی به همون خوبی.»

ماکیاولی پرسید: «می دونی باید چطوری باهاش کار کنی؟»

اتزیو پاسخ داد: «به اندازه کافی از آزمایش های لئوناردو روی "سیب" اون قدیم ها توی ونیز یادم مونده.» آن را بالا گرفت و با تمرکز سعی کرد افکارش را به آن منتقل کند.

برای چندین دقیقه پاسخی نبود و می خواست تسلیم شود که ناگاه، ابتدا به آرامی و سپس با انرژی بیشتری، "سیب" بیش از پیش درخشید تا آنکه تالو آن مجبورشان نمود چشم هایشان را بگیرند.

بارتولومئو فریاد زد: «برین عقب!» کلودیا جیغی کشید و حتی لاولپه کمی عقب رفت.

ماکیاولی گفت: «نه، این علمه... اما علمی خارج از درک و دسترس ما.»

رو به اتزیو کرد. «کاش لئوناردو اینجا بود و می دید.»

اتزیو گفت: «ما رو به هدف مون می رسونه.»

لاولپه با حیرت گفت: «نگاه کنین! داره مناره‌های "سانتا ماریا" در "تراستوره" رو بهمون نشون می‌ده! سزار حتماً اون جاست!» بارتولومئو فریاد زد: «حق با تونه! اما یه نگاه به اندازه نیروهایی که به نظر می‌رسه داره، بندازین!»

اتزیو گفت: «من همین الان راه می‌افتم.» صحنه‌ی نورانی کم‌کم از بین رفت و "سیب" بی حرکت ماند.

- ما هم باهات می‌آیم.

اتزیو دستش را بالا برد. «نه کلودیا... می‌خوام برگردی به شکوفه‌ی رز. از دخترها بخواه هر چی می‌تونن راجع به نقشه‌های سزار اطلاعات جمع کنن. نیروهامون رو هم آماده کن. گیلبرتو، به دزدانت بگو تو شهر پخش بشن و ببینن که آیا شوالیه‌های معبد دارن دوباره سازمان دهی می‌شن یا نه. دشمنامون تا سر حد جنون می‌جنگن! بارتولومئو، افرادت رو جمع کن و آماده نگه‌شون دار تا هر وقت لازم داشتیم راه بیفتن.»

رو به ماکیاولی کرد. «نیکولو، خودت رو برسون واتیکان. گروه کاردینال‌ها خیلی زود می‌خوان وارد کالج بشن تا پاپ جدید رو انتخاب کنن.»
- کاملاً درسته. و سزار هم حتماً سعی می‌کنه تمام نفوذی که واسش مونده رو به کار بگیره تا نامزد مناسب خودش رو به مسند برسونه... یا حداقل یکی رو که بتونه آویزه دست خودش بکنه.

- اما کاردینال "دلا رووره" الان قدرت زیادی داره. و می‌دونین که دشمن قسم خورده بورجاست. اگه بشه...

- من می‌رم و با کاردینال "کاملرنگو" حرف می‌زنم. این انتخاب از اون انتخاب‌هاست.

- ما باید از این فرصت نهایت استفاده رو ببریم. ممنون نیکولو.

- اتزیو تنهایی می‌خوای چی کار کنی؟

«من تنها نیستم.» "سیب" را به آرامی در کیفش گذاشت. «این رو با خودم می‌برم.»

بارتولومئو با صدایی ناشی از عدم اطمینان گفت: «باید بدونی که چطوری کنترلش کنی. اگه از من پرسین می‌گم این ساخته‌ی دست شیطان.»

- اگه توی دستان نادرست باشه، شاید. اما تا وقتی دست ماست...

- پس به لحظه هم نذارش زمین، چه برسه به اینکه از جلو چشت دور شه!

آن‌ها هر کدام برای انجام مسئولیت‌هایی که اتریو برای آنان معین نموده بود، حرکت کردند. اتریو نیز از رود گذر کرد تا به سرعت خود را به کلیسایی که لاولپه در تصویر تشکیل شده توسط "سیب" دیده بود، برساند.

وقتی به آنجا رسید، گروهان‌های مختلف سربازان را در جامه‌های طرفداران سزار دید که منظم و مرتب انگار که دستور داشته باشند، از میدان خارج می‌شدند. این افراد حرفه‌ای بودند و درک می‌کردند که اگر شکست بخورند پایان کار آن‌ها خواهد بود.

اثری از سزار دیده نمی‌شد، اما اتریو می‌دانست که او حتماً هنوز از آثار سم مریض احوال است. تنها یک جا به نظر اتریو می‌رسید که سزار بتواند به آنجا فرار کند... قصر مستحکم خودش که خیلی هم دور نبود. اتریو در آن مسیر به راه افتاد.

گروهی از ملازمان سزار را از روی نشان شل‌شان شناخت و به آنان ملحق شد. ملازمان آن قدر سراسیمه بودند که حتی اگر او از مهارت اختفاء خود نیز استفاده نمی‌کرد، متوجه نمی‌شدند. در پوشش آن‌ها از دروازه‌های قصر که به سرعت برایشان باز و بسته شدند، گذر کرد. در سایه‌ی ستون‌های حیاط از نظرها محو شد و در راستای دیوارها به حرکت درآمد. هر از گاهی می‌ایستاد تا از پنجره‌های باز نگاهی به درون اتاق‌ها بیندازد. ناگهان دری را با دو نگهبان در کنارش دید. اطراف را برانداز نمود. حیاط خالی بود. بی‌صدا به آن‌ها نزدیک گردید، تیغه‌ی مخفی‌اش را آزاد کرد و پیش از آنکه چیزی بفهمند از بالا بر سرشان نازل شد و یکی از نگهبانان را به هلاکت رساند. نگهبان دیگر ضربه‌ای به بازوی چپ اتریو وارد کرد، ولی او با محافظ بازو ضربه را دفع و تا او از این گیجی خارج شود، اتریو تیغه را در گلویش فرو برد. نگهبان دوم نیز مانند یک گونی به زمین افتاد.

اتریو با ترس درب را به آرامی باز کرد و بی‌صدا به داخل اتاق خزید. اتاقی بزرگ و تاریک بود. او پشت تابلوی فرشی نزدیک در خودش را پنهان نمود و از آنجا مشغول بررسی افرادی که پشت میزی

از جنس بلوط نشسته بودند، شد. میز پوشیده از کاغذ، با شمع‌های دو شمعدانی آهنی روشن می‌شد. سزار در رأس میز نشسته و در کنارش دکتر مخصوصش، "گسپر توریا" (۱۹۱) با صورتی بی‌رنگ و به شدت عرق کرده، ایستاده بود. سزار با خشم به افسران می‌نگریست و در حالی که دسته‌های صندلی را محکم در دست داشت تا بایستد، گفت: «باید پیداشون کنین!»

یکی با درماندگی گفت: «اونا همه جا هستن و هیچ جا نیستن!»
- واسم مهم نیست که چجوری قراره انجامش بدین... فقط انجامش بدین!

- سرورم، ما بدون راهنمایی شما نمی‌تونیم. اسسین‌ها جمع شدن. با شکست فرانسوی‌ها، تو این آشفتگی، نیروهای خودمون نمی‌تونن در مقابل اونا ایستادگی کنن. همه جا جاسوس دارن... شبکه‌ی ما دیگه نمی‌تونه ردشون رو بگیره! و اتزیو اودیتوره آدم‌های زیادی رو به سمت خودش جذب کرده.

آهی از نهاد سزار بلند شد: «من بیمارم، احمق‌ها! شماها یه قدمی بردارین!» او در صندلی‌اش فرو رفت. «نزدیک بود افقی بشم! اما هنوزم می‌تونم زهراگین باشم!»
- قربان...

«اگه آخر زورتون همینه، فعلاً همین طوری نگه‌شون دارین تا بیشتر جلو بیان!» سعی کرد نفسی تازه کند و دکتر توریا با پارچه‌ای آغشته به سرکه یا شاید داروی دیگری پیشانی‌اش را پاک نمود و به آرامی در گوشش نجوایی کرد. سزار ادامه داد: «یه کم مونده که می‌چلتو با نیروهای خودم از رومانی و شمال برسه رم، اون وقت می‌بینین که این اسسین‌ها چطوری مثل سوسک زیر پاهام له می‌شن!»

اتزیو از مخفیگاهش خارج شد و کیف حاوی "سیب" را بالا گرفت.
«خودت رو گول نزن، سزار!» صدایش بلند و رسا بود.
سزار با ترسی که در چشمانش موج می‌زد، گفت: «تو! چندتا جون داری، اتزیو؟ اما این دفعه دیگه کارت ساخته‌ست!» بر سر افسرانش فریاد کشید: «نگهبان‌ها رو صدا کنین! همین حالا!» و به یاری دکترش از دری در آن سوی اتاق فراری شد.

یکی از افسران به سمت در شتافت تا به دیگران هشدار دهد و دو افسر دیگر طپانچه‌هایشان را به سمت اتزیو نشانه رفتند. او نیز

به سرعت "سیب" را از کیف خارج کرد و آن را بالا گرفت. با تمام وجود تمرکز کرد و کلاه شل‌اش را پایین کشید تا چشمانش را محافظت کند. ضربانی در "سیب" جاری شد و درخشیدن گرفت. تلالوی آن افروختگی‌ای بدون گرما داشت، اما به روشنی خورشید بود. اتاق در سفیدی نور غرق شد.

یکی از افسران در حالی که بی‌هدف شلیک می‌کرد، فریاد زد: «این دیگه چه جادویی؟» یکی از گلوله‌ها تصادفاً به "سیب" خورد، اما بر آن اثری نداشت.

افسر دیگری که بیهوده سعی می‌نمود چشمانش را پوشانده و به سمتی که فکر می‌کرد در آنجا قرار دارد تلو تلو می‌خورد، گفت: «این مرد حتماً مرد خداست!»

درخشش "سیب" افزایش یافت. افسران عقب رفتند، پشت میز پناه گرفتند و چشمان‌شان را پوشاندند.

- این دیگه چیه؟

- چطور ممکنه؟

- پروردگار! از من بگذر.

- نمی‌تونم ببینم!

از تمرکز زیاد، لبانش را به هم می‌فشرد و به اعمال اراده‌اش از طریق "سیب" ادامه می‌داد، اما حتی او نیز جرأت نداشت از نوک کلاه محافظش بالا را نگاه کند. می‌بایست تصمیم بگیرد چه زمانی این کار را پایان دهد. وقتی کارش تمام شد، موجی از خستگی بر او غلبه کرد و "سیب" که در میان درخشش خود نامریی شده بود، ناگهان بدون هیچ پس‌تابی خاموش شد. صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد. اتزیو با احتیاط کلاهش را برداشت و دید اتاق همان‌گونه است که بود. شمع‌های وسط میز باریکه‌های لرزانی از نور در تاریکی پخش می‌کردند و قالیچه‌ی روی دیوار دیگر رنگی به رو نداشت.

تمام افسران کنار میز مرده بودند، به جز آنکه در ابتدا به سوی درشتافت، که او نیز با دستی هنوز بر دستگیره مانده، آنجا افتاده بود. اتزیو به سویش رفت و می‌بایست برای خروجش را جابه‌جا می‌کرد.

همین که او را به کناری زد، بدون آنکه بخواهد چشمانش به چشمان او افتاد.

کاش چنین نکرده بود... این صحنه را هیچ وقت نمی توانست از سر بیرون کند.

«رکونیسکانت این پاچه.» این صحنه‌ای بود بر درک اینکه "سیب" به راستی نیروهایی داشت که اگر بدون کنترل رها می شد، می توانست اذهان انسان را کنترل نماید و دری را به سوی رؤیاها و جهان‌هایی که حتی تصورشان را نمی توان کرد، باز کند.

فصل سی و یکم

کالج کاردینال‌ها نتیجه‌ای نداشت. با وجود تمام تلاش کاردینال "دلارووره" برای زرنگی کردن، واضح بود که سزار هنوز به اندازه کافی آدم داشت تا جلوی او را بگیرد. ترس یا ذینفع بودن، کاردینال‌ها را از تغییر نظر باز می‌داشت. ماکیاولی حدس می‌زد که آن‌ها در صدد انجام چه کاری هستند. می‌خواستند نامزدی انتخاب کنند که زیاد دوام نیاورد، اما برای تمام گروه‌ها قابل قبول باشد. یک پاپ موقتی. یه سرپرست، تا توازن قدرت دوباره خود به خود باز گردد.

با این حال اتریو بعد از هفته‌ها بی‌تکلیفی، زمانی که کلودیا با خبرهای جدید به جزیره تایبر آمد خوشحال شد.

- کاردینال "رن" (۱۹۲)، "ژورژ دو آمبویز" (۱۹۳)... زیر فشار فاش کرده که سزار قراره با شوالیه‌های معبد وفادار در حومه شهر رم ملاقات کنه. خود کاردینال هم شرکت داره.

- کی؟

- امشب.

- کجا؟

- جاش قراره تا آخرین لحظات محرمانه بمونه.

- پس من می‌رم محل سکونت کاردینال و دنبالش می‌کنم.

ماکیاولی با عجله وارد شد و گفت: «یه پاپ جدید انتخاب کردن. کلودیا، همون کاردینال فرانسویه، حیوون دست آموزت، قراره امشب به سزار خبر بده. یه سری از کاردینال‌ها که هنوز با بورجا روابط حسنه دارن باهاش می‌رن.»

اتریو پرسید: «پاپ جدید کیه؟»

ماکیاولی لبخند زد. «همون طور که فکر می‌کردم. کاردینال

"پیکولومینی"، پیر نیست. تازه شصت و چهار سالشه، اما اوضاع

سلامتی‌اش خوب نیست. لقب خودش رو "پیوس سوم" گذاشته.»

- طرفدار کیه؟

- هنوز نمی‌دونیم، اما تمام سفرای خارجی، سزار رو مجبور کردن در طول

انتخابات رم رو ترک کنه. دلارووره بدجوری عصبانیه،

اما می‌دونه که الان وقت صبر کردنه.

اتزیو باقی روز را مشغول صلاح و مشورت با بارتولومئو بود و با یکدیگر گروهی از نیروهای اسسین و مزدوران وفادار را جمع کردند تا قدرت کافی برای هرگونه نبرد ممکن با سزار را داشته باشند. بارتولومئو گفت: «بهتر که سزار رو تو قصرش نکشتی، این جوری تمام طرفداراش رو جمع می‌کنه و یه دفعه می‌زنیم دخل همه‌شون رو می‌آریم.» به اتزیو نگاهی انداخت. «ایول بابا، یعنی ممکنه برنامه‌ها از اون اولم همین بوده باشه...»

اتزیو لبخندی زد. به اتاقش بازگشت، طپانچه و تیغه‌های دوقلو را به کمر بندش سفت کرد.

با گروهی از افراد دست‌چین شده، اتزیو گروه پیش‌قراولان را تشکیل و به باقی دستور داد تا با فاصله کمی به دنبالش حرکت کنند. زمانی که کاردینال رن در غروب آفتاب با گروهی از همراهان و ملازمانش به بیرون عمارت آمدند تا به محل قرار ملاقات بروند، اتزیو و مردانش با فاصله مناسبی به تعقیب‌شان پرداختند. مسیر زیادی طی نکردند و همان‌طور که انتظار داشتند، کاردینال کنار ملکی بیلاقی که عمارت آن پشت دیواره‌های مستحکم کنار ساحل دریاچه "براجیانو" بنا شده بود، توقف نمود.

اتزیو به تنهایی از دیوارها صعود کرد و مانند سایه‌ای به دنبال گروه کاردینال‌ها که به سرسرای اصلی کاخ وارد می‌شدند، حرکت کرد. او در میان حدود صد افسر بورجایی از نظرها پنهان شد؛ البته افراد دیگری نیز از سرزمین‌های مختلف که اتزیو نمی‌شناخت در آن جمع حضور داشتند. اتزیو می‌دانست که این افراد بایستی از اعضای شوالیه‌های معبد باشند. سزار که حال سلامتی‌اش را باز یافته بود، روی سکویی در میان سرسرای شلوغ حضور داشت. مشعل‌ها در جایشان سوسو می‌زدند و آن جمع را بیشتر شبیه مجمعی برای جادوگران کرده بود تا گروه نیروهای نظامی. بیرون از آنجا، سربازان بورجا با چنان تعدادی حضور داشتند که اتزیو را شگفت‌زده نمود و به یاد حرف‌های سزار در مورد میچلتو و باقی لشکریان بورجا انداخت. اتزیو نگران بود حتی با وجود نفرات بارتولومئو و افراد خودش که حدود چند صد متری با عمارت فاصله داشتند هم در این نبرد نتواند رقیب خود را شکست دهد.

از میان صفوف به هم فشرده‌ی حاضرین در سرسرا، راهی برای عبور
 کاردینال‌ها به سمت شاه نشین باز شد.
 سزار با صدای بلند نطق کرد: «به من بییوندید و من کل رُم رو به
 پشتیبانی شما بسیج می‌کنم!» در همین هنگام کاردینال رن که
 سخنگوی کالج محسوب می‌شد، به همراه دیگر اسقف‌های اعظم ظاهر
 شد. سزار با دیدن آن‌ها به سمت‌شان رفت.
 سزار پرسید: «چه خبر از انجمن محرمانه؟»
 کاردینال رن که مردد به نظر می‌رسید، پاسخ داد: «هم خبرهای خوب
 دارم... هم خبرهای بد.»

- بنال دیگه!

- پیکولومینی رو انتخاب کردیم.

سزار اندکی اندیشه کرد و گفت: «خُب، حداقل خویه که اون
 ماهیگیرزاده‌ی لعنتی دلارووره انتخاب نشد!» سپس رو به کاردینال ادامه
 داد: «ولی هنوزم اون چیزی نیست که می‌خواستم. من یه عروسک خیمه
 شب‌بازی می‌خواستم! با اینکه پیکولومینی هنوز یه پاش لب‌گوره، ولی
 هنوزم می‌تونه کلی دردسر واسم درست کنه. من کلی خرج‌تون کردم!
 این جوری جواب محبت‌های منو می‌دین؟»

«دلارووره یه دشمن قدرتمنده.» کاردینال باز هم مردد شد: «و رُم هم
 نسبت به قبل تغییرات زیادی داشته. پول و اسم بورجا لکه‌دار شده!»
 سزار با بی‌تفاوتی نگاهی به او انداخت و گفت: «به خاطر این تصمیمت
 پشیمون خواهی شد.»

کاردینال سری خم کرد و چرخید تا از آنجا برود، اما به محض آنکه سرش
 را دوباره بالا آورد، با اتزیویی روبه‌رو شد که برای بهتر دیدن قضایا به آن دو
 نفر نزدیک شده بود.

او فریاد کشید: «این اسسینه! خواهرش منو فریب داد. همین جوری وارد
 اینجا شده! فرار کنین! همه‌مون رو می‌کُشه!»

کاردینال‌ها دو پا داشتند، دو تایی دیگر نیز قرض کردند و همگی با هم پا
 به فرار گذاشتند. بلوایی به پا شد. اتزیو نیز پشت سرشان رفت و وقتی از
 عمارت خارج شد، طپانچه‌اش را شلیک نمود. صدای شلیک پشت
 دیوارهای خارجی عمارت به گوش باقی پیش‌قراولان رسید و آن‌ها نیز
 بی‌درنگ با شلیک کردن تفنگ‌هایشان به

نشانه‌ی زمان حمله به بارتولومئو علامت دادند. نیروهای خط شکن درست به موقع به دروازه‌ی اصلی رسیدند، زیرا نگهبانان به علت اغتشاش پیش آمده و سیل خروشان فرار کاردینال‌ها، فرصت نیافته بودند تا دروازه را ببندند. آن‌ها موفق شدند تا زمان رسیدن بارتولومئو و نیروی اصلی اسسین‌ها دروازه را باز نگه دارند. بارتولومئو درحالی که نعره می‌زد و بیانکا را در هوا تکان می‌داد، پیشاپیش نیروها وارد معرکه شد. اتزیو با طپانچه به پهلوی یکی از نگهبانان بورجا شلیک کرد که با گریزی کریه‌المنظر به سوی حمله‌ور شده بود، ولی دیگر وقتی برای دوباره پُر کردنش نداشت. در هر شرایطی برای نبردهای تن به تن درفاصله‌ی نزدیک، تیغه‌های دوقلو بهترین گزینه به شمار می‌آمدند. اتزیو در گوشه‌ای از دیوار پناه گرفت و به سرعت طپانچه را با تیغه‌های دوقلو تعویض نمود. سپس برای جستجوی سزار، وارد جهنم نبرد شد. نبرد درون عمارت و فضای حیاط بیرونی آن کوتاه، ولی بسیار خون‌آلود بود. نیروهای بورجا و شوالیه‌های معبد به هیچ وجه آمادگی چنین هجوم پر دامنه‌ای را نداشتند و از طرفی دیگر، دیوارها فضای میدان جنگ را محدود می‌کردند و فرصت فرار و گریختن را نیز از آن‌ها می‌گرفت. به همین علت آن‌ها به سختی جنگیدند و بسیاری از افراد بارتولومئو و زبردستان اتزیو را همراه خود به گور بردند. اسسین‌ها از مزیت سواره نظام نیز برخوردار بودند، ولی تنها تعدادی اندکی از شوالیه‌های معبد موفق شدند پیش از مرگ به مرکب‌هایشان برسند. وقتی گرد و خاک نبرد فرو نشست، دیگر دیر وقت بود. اتزیو با سینه‌ای شکافته، به قدری سخت و خشمگینانه جنگیده بود که دسته‌ی تیغه‌ها دستکش‌هایش را پاره و کف دستانش بریده بود. در کنارش نیز کوهی از بدن‌های بی‌جان قرار داشت. نیمی از آن‌ها را شرکت کنندگان در این جلسه تشکیل می‌دادند که فرصت یافتن اسبی جهت فرار شبانه به سمت جنوب را نیافته بودند. اما سزار در بین آن‌ها حضور نداشت. او باز نیز موفق به فرار شده بود.

فصل سی و دوم

در هفته‌های بعد اتفاقات بسیاری رخ داد. اسسین‌ها دیوانه‌وار هر گوشه‌ی شهر را به دنبال سزار می‌گشتند. ولی این همه تلاش بی‌نتیجه ماند. از قرار معلوم سزار به رم بازنگشته بود. ولی در عوض آن‌ها موفق شدند شهر را از وجود باقی‌مانده‌ی طرفداران بورجاها و شوالیه‌های معبد پاکسازی کنند. گرچه اتریو نیروهایش را در آماده‌باش کامل نگه داشت، زیرا می‌دانست تا زمانی که دشمن اصلی زنده باشد، خطر هنوز دفع نشده است. اما می‌دانستند هنوز گروه‌هایی از فداییان وفادار در جای جای شهر، گوش به زنگ علامت ارباب خود به انتظار نشسته‌اند.

واتیکان بار دیگر یکپارچه شد. پاپ "پیوس سوم" (۱۹۴) مردی اهل مطالعه و به شدت مذهبی بود. پس از تنها بیست و شش روز تکیه بر مسند واتیکان، بدن ضعیفش این همه فشار و مسئولیت مقام پاپ را تاب نیاورد و در ماه اکتبر جان به جان آفرین تسلیم نمود. اما برخلاف ترس‌های اتریو، او به هیچ‌وجه مثل عروسک خیمه شب‌بازی بورجاها عمل نکرد. بلکه بر خلاف تصورات اتریو، او در همین مدت اندک زمامداری خویش، پایه‌گذار اصلاحاتی مهمی در کالج کاردینال‌ها شد و تمامی آن فساد و تباهی سلف خویش را از چهره‌ی این شورا زدود. قوانین مربوط به فروختن مقام و منصب کاردینالی را لغو کرد. قوانینی مربوط به اجازه دادن به مجرمین و جنایتکاران برای خرید گناهان خویش و فرار از مجازات اعدام را نیز لغو نمود. خط مشی مادی‌گرایی الکساندر ششم با این شعار که: "بگذارید زندگی کنند، تا زمانی که توبه می‌پذیرند." دیگر جایی در بنیان واتیکان نوین نداشت.

همچنین "پیوس سوم" فرمانی سراسری مبنی بر تعقیب و دستگیری سزار در کل ایالات پاپی صادر نمود. جانشین وی به سرعت و با اکثریت اعضای شورا انتخاب شد. تنها سه کاردینال با او مخالفت نمودند. یکی از آن‌ها "ژورژ دو آمبویز" همان کاردینال رن بود که بیهوده تلاش نمود تا تاج پاپی را برای فرانسویان تصاحب کند. با توجه به اتفاقات پیش آمده در جریان انتخاب پیوس، "جولیانو دلارووره" کاردینال سن پیترو از وینکولی وقت را تلف ننموده و با متحد ساختن تمام هوادارانش، خود را برای فرصت بعدی برای تکیه زدن به این مسند آماده ساخته

بود. فرصتی که خیلی زود برایش فراهم آمد.

او نام "جولیوس دوم" را برای خود برگزید. وی مردی سرسخت در دهه‌ی ششم زندگی خویش بود و قدرت جسمی و ذهنی را توأمان در خود داشت. او مردی بسیار پرنرزی، سیاستمداری کارآزموده و همچنین مبارزی ماهر بود و پیشینه‌ی ماهیگیری پدرش را با فروتنی می‌پذیرفت و همواره به آن افتخار می‌کرد. او همیشه می‌گفت: «مگر سنت پتر خود ماهیگیر نبوده است؟»

ولی سایه‌ی تهدید بورجا هنوز در همه جا وجود داشت. روزی اتزیو برای مشاوره به سربازخانه‌ی بارتولومئو رفت و آن‌ها طبق معمول در اتاق نقشه‌ها به جلسه نشستند. بارتولومئو غرولندکنان گفت:

«فقط کافیه سزار خودش رو نشون بده.»

- اون این کارو می‌کنه. البته وقتی آماده باشه.

- جاسوسانم بهم خبر دادن اون داره بهترین افرادش رو جمع آوری می‌کنه تا از طریق یکی از دروازه‌های اصلی شهر، به رُم حمله کنه. اتزیو اندکی به این حرف اندیشید و گفت: «اگه سزار بخواد از شمال وارد بشه که بیشترین احتمال رو داره، من سعی می‌کنم خودم رو به دروازه‌ی نزدیک "کاسترا پریورتوریا" برسونم. شاید بخواد خود کاسترا رو هم بگیره. اونجا یه منطقه‌ی سوق‌الجیشیه.»

- آره. کاملاً درست می‌گی.

- اسسین‌ها رو جمع کن. ما باهم جلوی سزار می‌ایستیم!

- و اگه ما نتونیم؟

- حرفی جالبی زدی بارتو! اگه ما نتونیم، من خودم تنهایی به مبارزه‌اش می‌رم.

هریک به دنبال کار خویش رفتند و قرار گذاشتند تا چند ساعت بعد یکدیگر را در رُم ملاقات نمایند. اگر قرار بود حمله‌ای در کار باشد، می‌بایست شهر مقدس را برای مقابله با آن آماده می‌کردند. و ثابت شد که شک اتزیو به جا بوده است. او به بارتولومئو دستور داده بود تا تمامی اسسین‌ها را به میدان کلیسای نزدیک کاسترا احضار کند. همه آمدند و سپس به همراه یکدیگر به سمت دروازه‌ی شمالی به راه افتادند. از آنجا که "جولیوس دوم" با

رضایت تمام نصیحت اتریو را پذیرفته بود، آن دروازه را کاملاً آماده‌ی دفاع در برابر هجوم خارجی یافتند. ولی چند صد متر جلوتر از دیوارها با صحنه‌ای بسیار جدی و خطرناک روبه‌رو شدند. سزار را سوار بر اسبی رنگ پریده در میان عده‌ای از افسران خود ملبس به یونیفورم‌های ارتش شخصی وی یافتند. پشت سرشان نیز گردانی نسبتاً بزرگ از سربازانی ورزیده خودنمایی می‌کرد.

حتی از چنین فاصله‌ای، گوش‌های تیز اتریو می‌توانست صدای رجزخوانی و گزافه‌گویی‌های سزار را بشنود. سؤال اساسی این بود که چرا کماکان افرادی فریب چنین حرف‌هایی را می‌خوردند؟ سزار جار می‌زد: «تمام ایتالیا متحد خواهد شد و شماها در کنار من بر آن حکم خواهید راند.» سپس برگشت و اتریو و دیگر یاران اسسین‌اش را از آن فاصله‌ی دور بر فراز باروهای روی دروازه شناخت. کمی نزدیک‌تر آمد. آن قدر تجربه داشت تا خود را از تیررس کمانداران و تفنگچی‌ها دور نگه دارد. ولی تنها بود.

رو به آن‌ها فریاد کشید: «اومدین تا شاهد پیروزی من باشین؟ نترس. این همه‌ی قدرت من نیست. به زودی می‌چلتو به همراه لشکرپانم خواهد آمد. ولی تا اون موقع همه‌تون خواهید مُرد! با همین نفرات هم می‌تونم ترتیب‌تون رو بدم!»

اتریو نگاهی به او انداخت و سپس چرخید تا نگاهی به نیروهای پاپ، سربازان اسسین‌ها و نیروهای بارتولومئو که پشت دیوارها زیر پایش قرار داشتند، بیندازد. او دستانش را بالا آورد و دربان‌ها تیرک‌های چوبی کلفت پشت دروازه‌ها را برداشتند. آن‌ها آماده ماندند تا با علامت بعدی دروازه را بگشایند. اتریو دستش را بالا نگه داشت.

سزار نعره می‌زد: «افرادم هیچ وقت نمی‌ذارن من شکست بخورم. می‌دونن اگه این اتفاق بیفته چه سرنوشتی در انتظارشونه!... به زودی... به زودی... تواز این دنیا رخت می‌بندی و قلمرو من دوباره به دستم برمی‌گرده!»

اتریو با خود می‌اندیشید، که احتمالاً بیماری جدید بر مغزش نیز اثر گذاشته است.

سپس دستش را پایین آورد.

دروازه باز شد و نیروهای محافظ رُم به بیرون حمله‌ور شدند. در ابتدا سواره نظام و درست پشت سرشان سربازان پیاده نظام حرکت می‌کردند. سزار ناامیدانه افسار اسبش را کشید و با شلاق محکم به صورت حیوان کوبید و برگشت. ولی شدت و خشونت این حرکت باعث برهم خوردن تعادل مرکبش شد و حیوان سکندری خورد و به زمین افتاد. با دیدن این صحنه و هم‌چنین پس‌زمینه‌ی هجوم مدافعان رُم، نیروهای سزار کمی عقب نشستند.

اتزیو با خود گفت. خُب، خُب. سؤال بی‌جواب نمود. این سربازها واسه پول می‌جنگن، نه واسه وفاداری. وفاداری هم خریدنی نیست. سزار دیوانه‌وار نعره می‌کشید. «اسسین‌ها رو بکشید! شرف و نام بورجا رو یه بار دیگه زنده کنین.» اما تمامی این حرکات بی‌فایده بود و هیچ‌کس جلو نیامد و او به تنهایی در محاصره‌ی مدافعان قرار گرفت. اتزیو به او دستور داد: «خودت رو تسلیم کن، سزار.» - امکان نداره!

- اینجا دیگه شهر تو نیست. تو دیگه فرمانده‌ی نیروهای پاپ نیستی. خاندان‌های "اورسینی" و "کولونا" الان به پاپ جدید بسیار نزدیکن. یادته یه زمانی هی چاپلوسی تو رو می‌کردن؟ فقط چاپلوسی بود. اونا فقط منتظر فرصت بودن تا اون شهرها و ایالاتی که ازشون دزدیدی رو ازت پس بگیرن.

این بار هیئت‌ی شش نفره از دروازه عبور نمود. شش شوالیه با زره‌های مشکی رنگ که یکی از آن‌ها نشان "جولیوس دوم" را با خود حمل می‌کرد، پرچم سه‌گوشی منقوش به شمایل یک درخت بلوط تنومند. پیشاپیش این گروه، مردی سوار بر اسبی کاملاً غیر جنگی با خال‌های خاکستری روشن حرکت می‌نمود. اتزیو به سرعت او را شناخت. فابیو اورسینی مردانش را مستقیم به سمت سزار کماکان سرشار از غرور هدایت کرد.

سکوئی سنگین بر فضا حکمفرما شد. اورسینی با صدای بلند شروع به سخن گفتن نمود. «سزار بورجا، ملقب به "والنتینو" و کاردینال "والنسیا" و دوک "والنسه".» اتزیو می‌توانست درخشش پیروزی را در چشمان اورسینی ببیند. او این‌گونه ادامه داد: «به دستور عالیجناب پدر مقدس، پاپ جولیوس

دوم، تو را به اتهام قتل، خیانت و زنای با محارم دستگیر می کنم!»
سپس شش شوالیه‌ی سیاهپوش دور سزار را گرفتند. دو نفر در هر سمت
وی، یکی در جلو و دیگری در پشت سرش مستقر گشتند. افسار اسب را از
او گرفتند و مرد جنایتکار را با طناب به زین اسبش بستند.
سزار نعره می کشید: «نه، نه، نه... نباید این جوری تموم بشه!»
یکی از شوالیه‌ها شلاقی به کفل اسب زندانی زد و حیوان با شیهه‌ای بلند
شروع به حرکت کرد.
سزار از روی مخالفت به فریادهایش ادامه می داد: «نه... نباید این جوری
تموم بشه! هیچ زنجیری نمی تونه منو نگه داره!» صدایش به جیغ شباهت
یافته بود. «هیچ انسانی نمی تونه منو بکشه!»
همه این حرف‌ها را می شنیدند، ولی کسی به آن اهمیتی نمی داد.
اورسینی به خشکی گفت: «یالا دیگه، راه بیفت.»

فصل سی و سوم

اتزیو گفت: «همه‌اش نگران بودم نکنه بلایی سرت اومده، که اون نقاشی‌های دست اشاره‌گر رو دیدم و فهمیدم داری بهم علامت می‌دی. و واست یه پیغام نوشتم. و حالا جفت مون اینجاییم. فکر می‌کردم احتمالاً رفتی فرانسه.»

لئوناردو در حال زدودن خاک روی یکی از صندلی‌های مخفیگاه اسسین‌ها در جزیره‌ی تایبرینا گفت: «نه، هنوز نرفتم.» سپس روی صندلی نشست. نور پر برکت خورشید از پنجره‌های سقفی به درون بنا می‌خرامید.

- من خوشحالم. بیشتر از این خوشحالم که تورو به عنوان آخرین بازمانده‌های هواداران بورجاها دستگیر نکردن.

لئونارد پاسخ داد: «خُب، تو نمی‌تونی یه آدم بدرد بخور رو همین جوری از بین ببری.» او مثل همیشه لباس‌های بسیار شیک و فاخری بر تن داشت و به نظر می‌رسید اتفاقات گذشته هیچ‌گونه تأثیری بر او نگذاشته است. لئوناردو ادامه داد: «پاپ جولیوس احمق نیست... می‌دونه چه کسی می‌تونه براش مفید باشه و کی نمی‌تونه، واسه‌ی همین اعمال و گذشته‌ی اونا رو نادیده می‌گیره.»

- تا زمانی که در صف توبه کنندگان باشند.

لئوناردو به خشکی پاسخ داد: «هر چی تو بگی.»

- خُب لئو آیا آماده شدی که برای من هم مفید واقع بشی؟

لئوناردو با لبخندی گفت: «مگه تا حالا غیر از این بوده؟ ولی الان که سزار تو غل و زنجیر اسیره، دیگه چی واسه نگرانی داری؟ فقط کافیه یه کم صبر کنی تا محاکمه تموم بشه و اونو ببرن تو یه میدونی بسوزوننش. یه نگاه به لیست اتهاماتش بنداز! به اندازه‌ی طول بازوی تونه!»

- شاید حق با تو باشه.

«البته که همینه. دنیای بی‌دردسر و مشکل که دنیا نیست.» و سپس

سعی کرد از زاویه‌ی دیگری به قضیه نگاه کند. «خیلی خیلی خوشحالم که سزار رو گیر انداختی و به زیر کشیدی، ولی خُب من یه حامی قدرتمندم رو از دست دادم. من فهمیدم اونا می‌خوان اون

جوانک خود فروخته، میکل آنجلو رو از فلورانس به اینجا بیارن! اون فقط بلده مجسمه ها رو خراب کنه!»

- اون طور که من شنیدم، معمار خوبی هم هست و می گن نقاشی اش هم بد نیست.

لئوناردو با نگاهی حاکی از مخالفت گفت: «تو نقش این دستی که کشیدم رو دیدی؟ یه روزی، امیدوارم زود برسه، مرکز و نکته ی کلیدی یه نقاشی خواهد شد. از یه مرد. "جان باپتیست". که به بهشت اشاره می کنه. به اون خواهند گفت یه اثر هنری!»

- من که نگفتم به پای تو می رسه. و در مورد مخترع بودن...

- اگه از من می پرسن بهت می گم اون باید تو زمینه ای که بلده کار کنه.

- لئو... تو داری حسودی می کنی؟

- من؟ هرگز!

زمان آن فرا رسیده بود تا لئوناردو را به سر بحث بازگرداند. اتریو امید داشت بتواند به او اعتماد کند، اما سال ها دوستی با این مرد به او آموخته بود چگونه می توان توجه لئوناردو را به موضوعی جلب نمود. اتریو گفت: «کارفرمای قبلی ات...»

- سزار؟

- آره. من از این حرفش که گفت، "هیچ زنجیری نمی تونه منو نگه داره"، اصلاً خوشم نیومد.

- بی خیال اتریو. اون الان تو عمیق ترین سیاهچال سنت آنجلونه. چیکار می تونه بکنه؟

- هنوز دوستانی و روابطی داره.

- یه سری موجود ابله گمراه، ممکنه فکر کنن اون هنوز می تونه آینده ای داشته باشه، ولی از اون جا که میچلتو و اون لشکریانش هنوز وجود مادی پیدا نکردن، من دیگه خطر خاصی نمی بینم.

- حتی اگه میچلتو نتونه باقی سپاهیان سزار رو دور هم نگه داره که من احتمال زیادی می دم نمی تونه، چون هیچ یک از جاسوسان ما تو خارج از شهر هیچ گونه تحرک یه نیروی نظامی رو بهمون گزارش ندادن...

- ببین اتریو، وقتی خبر انتصاب دلارووره به مقام پایی و بدتر

از اون دستگیری سزار به گوش اونا برسه، به احتمال زیاد مثل مورچه‌هایی که تو لونه شون آب جوش بریزی، از دور میچلتو پراکنده خواهند شد.

- تا وقتی مُرده‌ی سزار رو نبینم نمی‌تونم آروم بگیرم.

- خُب یه راه واسه فهمیدنش هست.

اتزیو نگاهی به لئوناردو انداخت: «منظورت "سیب"ه؟»

- کجاست؟

- همین جا.

- پس بیارش. ازش کمک بخواه.

اتزیو مردد بود. «نه، اون خیلی قدرتمنده. باید واسه همیشه از دسترس

نژاد بشر مخفی اش کنم.»

«چی؟ چنین چیز باارزشی رو؟» لئوناردو به مخالفت سرش را تکان داد.

- خودت سال‌ها قبل گفتی نباید اجازه بدیم به دست آدم‌های عوضی و شرور بیفته.

- خُب، پس وظیفه‌ی تو اینه که نذاری این جور ی بشه.

- هیچ تضمینی نیست ما بتونیم این کارو واسه همیشه بکنیم.

لئوناردو جدی به نظر می‌رسید: «بین اتزیو... اگه روزی تصمیم گرفتی

اونو یه جا دفن کنی، بهم یه چیز رو قول بده.»

- چی رو؟

- خُب، دو تا چیز رو. اول اینکه تا زمانی که بهش نیاز داری ازش استفاده

کن. اگه هدفِت نابودی و ریشه کن ساختن بورجاها و شوالیه‌های معبد

واسه همیشه باشه، بهتره از هر نیروی ممکنِ بهره ببری. ولی وقتی کارت

تموم شد و خواستی اونو مخفی کنی، فکر کن که دونه‌ی گیاهی رو

می‌خوای بکاریش. یه سری سرنخ و نشونه واسه کسانی که ممکنه تو

آینده بهش نیاز داشته باشن باقی بذار. نسل‌های آینده... شاید

اسسین‌های آینده... ممکنه به قدرت "سیب" نیاز پیدا کنن... تا ازش

برای خیر و نیکی استفاده کنن.

- ولی اگه به دست یه سزار دیگه بیفته چی؟

- می‌بینم که باز رفتی سراغ سزار. چرا امتحان نمی‌کنی بیینی "سیب"

می‌تونه کمکت کنه یا نه، تا خودت رو از این عذاب خلاص کنی؟

اتزیو چند دقیقه‌ای با خود کلنجار رفت و سرانجام گفت: «باشه، قبوله.» او برای لحظاتی آنجا را ترک کرد و سپس با جعبه‌ای مربعی شکل در دست وارد اتاق شد. صندوقچه بسیار سخت و محکم به نظر می‌رسید و قفل بزرگ و عجیبی روی آن خودنمایی می‌کرد. او کلیدی را از زنجیری نقره‌ای آویزان از گردنش، از زیر تونیکش بیرون آورد و قفل را باز کرد. آنجا در میان بستری از مخمل سبز، "سیب" آرمیده بود. رنگ خاکستری کدر داشت، مثل تمام وقت‌هایی که از آن استفاده نمی‌شد. تقریباً هم اندازه‌ی یک طالبی بود و بافتی عجیب به نرمی و لطافت پوست انسان داشت. لئوناردو که با دیدن دوباره‌ی "سیب" اشتیاق در چشمانش دویده بود، با بی‌طاقتی به اتزیو گفت: «زود باش دیگه. ارزش بخواه.» اتزیو می‌دانست دوست او همین الان با وسوسه‌ی برداشتن و فرار کردن "سیب" به شدت در مبارزه است و می‌دانست چنین وسوسه‌ای برای این علامه‌ی دهر که تشنگی‌اش برای علم و یادگیری هیچ زمان و مکانی نمی‌شناخت، چقدر سخت و کشنده است.

او "سیب" را بالا گرفت و با متمرکز ساختن افکار خویش، سعی کرد سؤالش را مطرح سازد.

"سیب" کم‌کم شروع به درخشیدن نمود. سپس تصاویری بر روی دیوار انداخت. آن‌ها خیلی سریع ظاهر شدند و مدت زمان زیادی باقی نماندند، ولی اتزیو (و فقط خود اتزیو) دید که سزار از زندان فرار کرده و در راه فرار از رُم قرار دارد. ابتدا فقط همین بود و سپس با یکپارچه شدن تصاویر نصفه و نیمه، بندری شلوغ به نمایش درآمد. بازتاب انوار طلایی آفتاب جنوبی در دریای آرام آنجا چشم را می‌ربود. ناوگانی بزرگ از شناورهای نظامی نیز وجود داشت. این تصویر محو شد و سپس نمایی از دوردست از یک قلعه به نمایش درآمد. شاید هم دهکده‌ای نظامی روی تپه‌ای بود، ولی اتزیو از جایی می‌دانست این تصاویر مربوط به سرزمین دوردست است. با توجه به پوشش گیاهی، پستی و بلندی‌ها و میزان شدت آفتاب مطمئن بود این ناحیه درون حوزه‌ی ایالات پایی قرار ندارد. معماری بنا نیز خارجی به نظر می‌رسید، ولی نه اتزیو نه لئوناردو، هیچ یک نتوانستند محل آن قلعه را حدس بزنند. سپس

اتزیو قلعه‌ی ماریو را در مونته ریچیونی دید. تصویر عوض شد و اتاق مطالعه‌ی خصوصی ماریو یا همان معبد اسسین‌ها به نمایش درآمد و همان محلی که صفحه‌های رمزینده‌های باستانی را تکمیل کرده بودند. درب مخفی منتهی به آنجا بسته بود و در خارج از آنجا اتزیو می‌توانست حروف و اشکالی رمزآلود را ببیند. ناگهان تصویر تغییر یافت. انگار از چشمان عقابی که بر فراز ویرانه‌های مقر سابق اسسین‌ها به پرواز درآمده است، آنجا را می‌بیند. سپس باز به طور ناگهانی "سیب" خاموش شد و تنها نور اتاق محدود به همان شمع‌های برافروخته‌ی کوچک گشت. «اون فرار خواهد کرد! من باید برم.» اتزیو "سیب" را درون صندوقچه بازگردانید و آن قدر سریع و ناگهانی برخاست که صندلی‌اش را به پشت انداخت.

- دوستان جی؟

«فرقه باید باقی بمونه، چه با من، چه بدون من. من این جوری ساختمش.» با برداشتن "سیب" از صندوقچه، اتزیو آن را درون کیف چرمی خود گذاشت. «منو ببخش لئو... وقتی واسه تلف کردن ندارم.» خیلی سریع تیغ مخفی و ساعدبند را بر روی دستانش بست. پیستولا و کمی مهمات نیز در کیف کمری‌اش انداخت.

- صبر کن. باید فکر کنی. باید نقشه بکشی.

- نقشه‌ام کشتن سزاره. باید خیلی وقت پیش این کارو می‌کردم. لئوناردو دستانش را گشود و گفت: «می‌بینم که نمی‌تونم جلوت رو بگیرم. ولی خُب، من فعلاً برنامه‌ای برای ترک گفتن رُم ندارم و تو می‌دونی کارگاهم کجاست.»

«من یه هدیه واست دارم.» صندوقچه‌ای کوچک روی میزی بین آن دو قرار داشت. اتزیو آن را در دستان لئوناردو گذاشت: «بگیرش.» مخترع نابغه از جای برخاست و گفت: «اگه این خداحافظیه، من این پول رو قبول نمی‌کنم. خودت ورش دار.»

اسسین با لبخندی در پاسخ گفت: «البته که این خداحافظی نیست و البته که تو این پول رو می‌خوای. واسه کارهایت لازمش داری. بگیرش. منو به عنوان حامی در نظر بگیر. اگه دوست داری. البته تا زمانی که بهترش رو پیدا کنی.»

دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند.

اتزیو گفت: «ما دوباره همدیگر رو خواهیم دید. بهت قول می‌دم. "بونا فورچونا" قدیمی‌ترین دوست من!»

آنچه "سیب" نمایش داده بود، نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. "سیب" آینده را آن‌گونه که امکان داشت به وقوع بپیوندد، نشان می‌داد و هیچ مرد یا زنی توان تغییر آن را نداشت. همان‌گونه کسی نمی‌توانست گذشته را تغییر دهد.

همین‌طور که اتزیو به قلعه‌ی سنت آنجلو نزدیک می‌شد، می‌توانست نگهبانان پاپ و گروه دیگری ملبس به تن‌پوش‌های مستخدمین جولوس دوم را ببیند که در دسته‌جات و گروه‌های منظمی از درِ باستانی خارج می‌شدند و به سمت کرانه‌های رودخانه یا خیابان‌های اطراف حرکت می‌کردند. زنگ‌ها و شیپورها به نشانه‌ی هشدار به صدا درآمده بود. اتزیو پیش از آنکه یکی از کاپیتان‌های نگهبانان را متوقف کند و از او بپرسد نیز می‌دانست چه اتفاقی رخ داده است.

- سزار فرار کرده!

- کی؟

«وقتی نگهبان‌ها تعویض شدند. حدود نیم ساعت پیش.» اتزیو با خود اندیشید نیم ساعت پیش! دقیقاً همان زمانی که "سیب" آن صحنه‌ها را نمایش داده بود.

- می‌دونی چجوری این اتفاق افتاده؟

- ما هیچی به ذهن‌مون نمی‌رسه، جز اینکه از بین دیوارها رد شده باشه. ولی به نظر می‌رسه دوستانی در خارج و داخل قلعه داشته.

- امکان داره خواهرش تو فرار اون دست داشته باشه؟

- نه. ایشون از زمان مرگ پدرشون تا حالا از آپارتمان خودشون بیرون نیومدن. البته پاپ هم امر فرمودن بانو لوکرسیا رو در حبس خانگی نگه داریم. ما دو تا نگهبان رو دستگیر کردیم که سابقاً برای بورجا کار می‌کردن. یکی از اونا قبلاً آهنگر بوده. از اون جا که هیچ آسیبی به در وارد نشده، احتمالاً اون تونسته قفل رو به جوری باز کنه.

- لوکرسیا که تا حالا مشکلی به وجود نیاورده؟

- به طور عجیبی، نه! به نظر می‌رسه... خودش رو به دست سرنوشت سپرده باشه.

- بهش اعتماد نکنین! هرکاری می‌کنین، با این آرامش ساختگی خام

نشین. وقتی اون آروم و ساکنه، یعنی از همیشه خطرناک تره.
- ایشون توسط مزدوران سوییسی محافظت می شن. اونا مثل یه صخره
محکم و بی احساس هستن.
- خوبه.

اتزیو به فکر فرو رفت. اگر سزار دوستی در رُم داشت، که بر طبق شواهد
این طور به نظر می آمد، پس او سعی می کرد تا سزار را در کمترین زمان
ممکن از شهر خارج سازد. ولی از دروازه ها به خوبی مراقبت می شد و با
توجه به اتفاقات گذشته اتزیو دریافت وقتی سزار "سیب" را در اختیار
ندارد و همچنین از مهارت های مخفی شدن یا صعود از دیوار اسسین ها
نیز بویی نبرده است، به هیچ عنوان نمی تواند از این تور گسترده و
قرنطینه ی حاکم بر شهر جان سالم بدر ببرد.
پس فقط یک راه باقی می ماند.
رودخانه!

رود تیر از شمال وارد رُم و پس از طی مسافتی چند مایلی از غرب شهر
خارج می شد و چند مایل دورتر با عبور از کنار بندر اوستیا به دریا
می ریخت. اتزیو آن تجار برده ای که مدت ها پیش کشته بود را به خاطر
آورد. آن ها به سزار خدمت می کردند و مطمئناً تنها خادمین وی نیز
نبودند. می توانستند برایش یک قایق یا کرجی اجاره کنند و به سادگی
ژنرال سابق را یک ملوان جا برنند، یا حتی زیر کرباس های قیراندود پنهان
سازند. خیلی طول نمی کشید که کشتی یا قایق به وسیله ی باد یا پارو
زدن از رودخانه می گذشت و با ورود به دریای تایبرنیاں آزاد می شد... از
آنجا نیز بسته به نقشه های سزار به هر مکانی می توانست برود. اتزیو
می بایست قبل از آنکه بتواند وارد آب های آزاد شود، جلویش را بگیرد.
او خود را از سریع ترین مسیر ممکن به اسکله ی میان شهر رساند. بارانداز
آنجا را مملو از انواع و اقسام کشتی ها و قایق ها به اندازه ها و اشکال
گونگون یافت. این عمل مثل گشتن به دنبال سوزنی در انبار کاه بود. در
مدت نیم ساعت احتمال آنکه سزار بندر را ترک گفته باشد، اندک
می نمود. به خصوص که این وقت از روز زمان جذر آب بود.

اتزیو "سیب" را با خود همراه داشت. با یافتن محلی خلوت آن را از کیفش خارج ساخت و این بار بی هیچ تردیدی آن را در دست گرفت. آنجا هیچ دیواری نداشت و در نتیجه "سیب" نمی توانست با تابانیدن پرتوهایش تصاویری به او نشان دهد، ولی اتزیو درونش احساس می کرد اگر به آن اعتماد کند، "سیب" راهی برای ارتباط یافتن پیدا می کرد. تا آنجا که جرأت داشت گوی را نزدیک خود گرفت و با بستن چشم ها و متمرکز ساختن افکارش از او کمک طلبید.

این بار "سیب" به درخشیدن پرداخت، ولی اتزیو می توانست جریان گرمی را بین دستان دستکش پوشش احساس نماید. "سیب" ضربان داشت. سپس اصواتی غریبی از درون آن به گوشش رسید، شاید هم این اصوات فقط در ذهنش جاری شده بودند. او نمی توانست مطمئن باشد. سپس صدای لطیف زنی به ظاهر از دور دست به گوشش رسید: «کاراول" (۱۹۵) کوچک با بادبان های سرخ در لنگرگاه شماره ششم.» اتزیو این نوا را آشنا می یافت، ولی الان وقت اندیشیدن به آن را نداشت. اسسین به سمت پایین بارانداز به راه افتاد. یافتن لنگرگاه ششم از بین ازدحام جمعیت باربران و ملوانان حاضر در بارانداز، اندکی زمان برد. وقتی به آنجا رسید و کاراولی مشابه با توصیفات "سیب" دید، آن شناور را در آستانه ی ترک بندر یافت. این صحنه نیز به نظرش بسیار آشنا می آمد. عرشه اش مملو از گونی ها و جعبه های روی هم انباشته شده بود. جعبه های بزرگ که می توانستند یک مرد را در خود مخفی سازند و روی عرشه اش نیز اتزیو با تعجب فراوان همان ملوانی را دید که هنگام نجات نافر جام بانو سولاری، اتزیو او را نیمه جان رها ساخته بود. مرد به سمت یکی از جعبه رفت و به کمک یکی از ملوانان آن را اندکی جابه جا نمود. اتزیو متوجه شد آدم ربای سابق به شدت لنگ می زند. سپس توجه اسسین به آن جعبه جلب شد و با دیدن ردیفی از سوراخ های نسبتاً بزرگ بر بالای آن شک او به یقین تبدیل گشت. اتزیو برای مخفی شدن از نگاه ملوانان آن کاراول که احتمالاً بارانداز را جهت یافتن تعقیب کنندگان احتمالی بررسی می کردند، پشت بادبان های قایقی که به جهت تعمیرات آنجا لنگر انداخته بود، پنهان شد.

اتزیو با درماندگی کاراول را می‌نگریست که برای قرار گرفتن در مسیر باد، به سمت وسط نهر در حرکت بود. او می‌دانست حتی با اسب نیز نمی‌تواند کاراول را از کرانه‌های رودخانه تعقیب نماید. چرا که در محل‌های بسیاری راهش توسط ساختمان‌ها و دیگر موانع طبیعی مسدود می‌شد.

باید برای خودش قایقی می‌یافت.

اتزیو به سمت بارانداز رفت و با تردید در طول آن به راه افتاد. خدمه‌ی یک "شلوپ" (۱۹۶) را تازه فارغ از تخلیه‌ی شناورشان یافت، ولی شلوپ آماده‌ی حرکت به نظر می‌رسید. اتزیو به سمت آنان رفت. با لحنی اضطراری گفت: «من می‌خوام قایق‌تون رو کرایه کنم.» - ما تازه رسیدیم.

«پول خوبی می‌دم.» اتزیو دستش را در کیف فرو برد و مشتی از سکه‌های طلایی دوکات را به آنان نشان داد.

یکی از ملوانان گفت: «ما باید ترتیب این محموله رو که می‌بینی، بدیم.» دیگری پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

اتزیو پاسخ داد: «پایین رودخونه و باید سریعاً همین الان راه بیفتم.» ملوانی جدید که به آن‌ها نزدیک می‌شد، گفت: «شماها ترتیب محموله رو بدین. من سینیور رو می‌برم. "جاکوپو" (۱۹۷) تو همراهم بیا. واسه روندن این شلوپ ما دو تا کافی هستیم.»

اتزیو برگشت تا از ملوان تازه وارد تشکر کند که ناگهان با تعجب فراوان کلودیو را شناخت. همان دزدی که چند وقت پیش از دست نگهبانان بورجا آزادش کرده بود.

کلودیو لبخند زنان گفت: «این فقط یه تشکر کوچیک از شماست ارباب در عوض نجات دادن جون من. در ضمن پول‌تون رو هم نگه دارید. این کارو مجانی انجام می‌دم.»

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- من واسه دزدی ساخته نشده بودم. لاولپه اینو می‌دونست. من همیشه ملوان خوبی بودم و اون لطف کرد بهم یه کم پول قرض داد تا این شلوپ رو بخرم. من رئیس‌م. بین اینجا و اوستیا تجارت

می کنیم. کارمون بد نیست.

- باید عجله کنیم. سزار بورجا فرار کرده!

کلودیو برگشت و به دیگر همکارش دستوراتی داد. جاکوپو تخته ها را برداشت و بادبان ها را آماده ساخت. سپس اتزیو سوار شد و با کمک باقی ملوانان شلوپ به راه افتاد.

شلوپ که باری بر خود نمی دید به راحتی و با سرعت در آب به راه افتاد. وقتی به وسط رودخانه رسیدند، کلودیو تا حد ممکن بادبان برافراشت. کاراول که به سبب حمل بار زیاد سنگین حرکت می کرد، از دور چون نقطه ی ریزی به چشم آمد.

کلودیو پرسید: «این همونیه که دنبالشیم؟»

- آره همین. خدارو شکر.

- بهتره تو دیدشون نباشی. ما تو این مسیر شناخته شده ایم، ولی اگه تورو ببینن خودت می دونی چی می شه. من اون شناور رو می شناسم. صاحبانش آدم های ناراحتین. زیاد با کسی گرم نمی گیرن. می دونی چند نفرن؟

- معمولاً پنج تا. شایدم کمتر، ولی نگران نباش. من هنوز درس های لاوله رو یادم نرفته... هنوز بعضی وقت ها به کارم می آن... و این جاکوپو رو که می بینی، تو استفاده از شلاق خیلی ماهره.

اتزیو درون آب پرید و از کنار شلوپ آویزان شد. هر از چندگاهی برای بررسی اوضاع سرش را از آب بیرون می آورد و اطراف را نگاهی می انداخت.

اما کاراول نسبت به شلوپ شناور سریع تری به حساب می آمد و تا کلودیو به خود بجنبد، اوستیا از دوردست ظاهر شد. پس دزد سابق و ملوان فعلی با جسارت بسیار به کاراول نزدیک شد و به آن ها سلامی داد.
- امروز خیلی سنگین به نظر می رسی. چی بارزدی؟ شمش طلا؟
- به توربلی نداره. راهت رو بکش و برو، داری مسیر منو شلوغ می کنی.
- ببخش رفیق.

در همین بین جاکوپو، شلوپ را به سمت شناور هدایت کرد و درست وقتی بدنه ی آن ها باهم مماس شد، کلودیو فریاد کشید: «حالا!»

اتزیو خودش را از محل اختفا بیرون کشید و به سرعت بر روی کاراول پرید. ملوان لنگ اتزیو را شناخت و فریاد خفه‌ای سر داد و با آلتی داسی شکل به سمت اسسین حمله‌ور گشت. اما اتزیو ضربه را با ساعد بند خویش دفع کرد. سپس او را به سمت خود کشید و با یک فشار ناچیز تیغ مخفی‌اش، کارش را تمام کرد. اما وقتی مشغول این درگیری بود، متوجه نشد یکی دیگر از ملوانان پشت سرش قرار گرفته و " کوتلاسی" (۱۹۸) را از غلاف بیرون کشیده است. اتزیو با دریافتن خطر، بازگشت، ولی دیگر زمانی برای واکنش در برابر فرود کوتلاسی نداشت که ناگهان صدای شلیکی برخاست و مرد مهاجم به پشت خم شد و قمه از دستانش به روی کاراول افتاد و چند لحظه بعد، صاحبش نیز در کنار آن روی عرشه دراز شد.

جاکوپو فریاد کشید: «مواظب باش.» و درحالی که ناخدای شناور مقابل سعی داشت از آنجا بگریزد، تلاش می‌کرد فاصله‌ی دو شناور را کماکان اندک نگاه دارد. مرد سومی از پایین کاراول بالا آمد و تلاش می‌کرد به وسیله‌ی دیلمی، درب آن صندوق سوراخدار را با زور بگشاید و ملوانی دیگر نیز در برابرش دولا شده بود و سعی داشت با طپانچه‌ای چرخنده‌ای در دست از او محافظت کند. هیچ ملوان معمولی‌ای چنین سلاح پیشرفته‌ای نداشت، ولی اتزیو با به خاطر آوردن نبردش در برابر برده‌فروشان دلیل آن را دریافت. کلودیو از مرز دو شناور عبور نمود و خود را روی مرد دیلم به دست انداخت. اتزیو نیز از فرصت به دست آمده، نهایت استفاده را برد و به سمت ملوان دیگر حمله‌ور شد و با تیغه‌ی مخفی‌اش ساعد او را سوراخ کرد. مرد بی‌هدف گلوله‌ای شلیک نمود که به کسی نخورد و درحالی که از درد زوزه می‌کشید و سیاهرگ روی ساعدش را به امید پایان دادن به خونریزی محکم می‌فشرد، از آنجا گریخت.

ناخدای کاراول با مشاهده‌ی شکست یارانش طپانچه‌ای بیرون کشید و به سمت اتزیو شلیک کرد. ولی با خوش‌شانسی اتزیو، کاراول درست در همان لحظه به علت قرار گرفتن در مسیر جریان تند آب، چرخشی ناگهانی داشت و تیرش به هدف ننشست. ولی گلوله کاملاً نیز خطا نرفت و از کنار گوش راست اتزیو گذشت و آن را خراش داد. گوش اسسین به شدت شروع به خونریزی کرد. اتزیو برای تمرکز بیشتر و رهایی از درد، سرش را تکانی داد و با پیستولا مستقیم

به سمت ناخدا نشانه رفت و با هدف گیری دقیق، گلوله را درست میان دو ابروی مرد شرور نشاند.

رو به کلودیو گفت: «زود باش! تو سکان اینو به دست بگیر و من ترتیب اون یکی رفیق مون رو می دم.»

کلودیو به تأیید سری تکان داد و برای به دست گرفتن کنترل کاراول به سمت سکان شتافت. اتزیو می توانست جریان خون را که از گوش بر روی یقه ی لباسش می ریخت، احساس کند. با این حال به سمت نفر آخر رفت و با پیچاندن مچ دستش، وی را مجبور به رها ساختن دیلم نمود. سپس با زانوی خود ضربه ی سخت بر کشاله ی ران مرد وارد ساخت و با گرفتن یقه اش او را کشان کشان به سمت لبه ی کاراول برد و بر روی کف شناور پرتاب کرد.

در سکوت پس از نبرد، اتزیو می توانست صدای نعره های خشمگینانه و لعن و نفرین های سزار را از درون جعبه بشنود.

- برای این کار می کشم تون. شمشیرم رو می کنم توی شکمت و دل و رودت رو درمی آرم. چنان غذایی بهت می دم که حتی نمی تونی تصورش رو بکنی.

- امیدوارم جات راحت باشه، سزار. ولی اگر نیست، زیاد خودت رو اذیت نکن. وقتی به اوستیا برسیم یه شیوه ی متمدنانه تر واسه بازگشت انتخاب می کنیم.

جاکوپو از روی شلوپ با ناراحتی گفت: «خیلی نامردی کردین. من حتی نتونستم یه بارم از شلاقم استفاده کنم.»

بخش دوم

هیچ چیزی ذاتاً حقیقی نیست، بلکه هر کاری صرفاً مجاز است.

اصول عقاید سیکاری

فصل سی و چهارم

اواخر بهار سال ۱۵۰۴ میلادی بود. پاپ مهر و موم نامه‌ای را که پیکری به تازگی به دست او رسانیده بود، گشود و با خواندن آن با مشت گره کرده‌اش به نشانه‌ی شادی و پیروزی بر میز کوبید. با دست دیگرش نامه را کماکان روی هوا نگه داشته بود.

او فریاد کشید: «خداوند شاه "فردیناند" و ملکه "ایسابل" از آراگون و کاستیل را غریق رحمت نماید.»

اتزیو نشسته بر روی صندلی‌ای در مقابل وی پرسید: «پدر مقدس خبر خوبیه؟»

جولیوس دوم با لبخندی رمزآلود بر لب پاسخ داد: «بله! سزار بورجا در امنیت کامل به دورافتاده‌ترین و در عین حال مستحکم‌ترین قلعه‌ی اونا منتقل شده!»

- کجا؟

- آه... متأسفم. اون دیگه جزو اطلاعات محرمانه‌ست. نمی‌تونم در مورد سزار ریسک کنم.

اتزیو لبش را گاز گرفت. آیا جولیوس می‌دانست اگر او از موقعیت مکانی سزار باخبر شود چه کار خواهد کرد؟

پاپ با لحن اطمینان‌بخشی ادامه داد: «اتزیو، عزیزم این قدر افسرده نباش. می‌تونم در این حد بهت بگم که اون جایه قلعه‌ی بسیار بزرگ و مستحکمه، توی مرکز دشت‌های شمال شرقی اسپانیا و به طور کلی غیرقابل نفوذه.»

اتزیو می‌دانست جولیوس برای عدم صدور حکم سوزاندن سزار، دلایل خود را داشته است. چرا که این اقدام می‌توانست از سزار چهره‌ی یک قهرمان یا شهید را بسازد... و می‌دانست تبعید و زندانی

کردنش در کشوری دیگر در بین گزینه‌های موجود، بهترین تصمیم به شمار می‌آمد. ولی هنوز طنین کلمات سزار را در سرش می‌شنید. "هیچ زنجیری نمی‌تونه منو نگه داره." اتزیو درون خود می‌دانست تنها چیزی که حقیقتاً می‌توانست این مرد را متوقف نماید، براستی فقط مرگ بود. ولی به پاپ لبخند زد و تبریک گفت.

«اونو به سلولی در بلندترین نقطه‌ی قلعه منتقل کردن. در بالای برجی به ارتفاع صد و چهل و چهار پا.» جولیوس ادامه داد: «تا وقتی اون جا تحت نظر باشه، ما هیچی واسه نگرانی نداریم.» پاپ مشتاقانه به اتزیو می‌نگریست. «همین‌هایی هم که بهت گفتم، جزو اطلاعات محرمانه به حساب می‌آن. پس سعی کن هیچ فکری به ذهنت خطور نکنه. در هر حال، اگه بو بیرم کسی می‌خواد بره دنبال سزار، بایه اشاره از طرف من، اسپانیایی‌ها جاش رو عوض می‌کنن. خودتم می‌دونی که من شاخک‌های تیزی دارم.»

اتزیو از مسأله گذشت و سعی کرد بحث را عوض کند: «ولو کرسیا چی می‌شه؟ خبری از "فرار" بدست‌مون نرسیده؟»
«خُب، با اینکه تأیید می‌کنم اولش کمی نگرانی داشتم، ولی به نظر می‌رسه ازدواج سومش یه ازدواج موفق بوده. خاندان "دی ایسته" به قدری فیس و افاده‌ای بودن که من در ابتدا فکر می‌کردم دوک پیر چنین همسری رو برای پسرش انتخاب نخواهد کرد. وصلت بایه بورجا! ازدواج با یکی پایین‌تر از خودت! برای اونا مثل این می‌مونه که تو بخوای با ظرف‌شور خونه‌ات ازدواج کنی.» پاپ خنده‌ی پُر روحی سر داد و گفت:
«ولی لو کرسیا سر و سامون گرفته. هیچ عمل ناپسندی نداشته. متوجه شدم با دوست قدیمی‌اش پیتر و بمبو نامه‌های عاشقانه و حتی شعر رد و بدل می‌کنه. البته این کارها رو آشکارا انجام می‌ده.» جولیوس چشمکی به اتزیو زد و ادامه داد: «ولی کلاً همسر خوب و وفاداری شده... او حتی به کلیسا می‌ره و قلاب‌دوزی و مليله دوزی هم می‌کنه. و البته دیگه هیچ‌گاه حق بازگشت به رُم رو نداره. اون باقی عمرش رو در فرار خواهد گذروند و بابت اینکه بهش اجازه دادیم سالم و زنده از رُم خارج بشه، باید سپاسگزار هم باشه. خُب، روی هم‌رفته فکر کنم الان می‌تونم با اطمینان بگم ما از دست اون گله مرتدای کاتالانی به خوبی و خوشی خلاص شدیم.»

اتزیو متعجب شد که حلقه‌ی جاسوسان واتیکان همان قدر که درباره‌ی بورجاها می‌دانست، درباره‌ی شوالیه‌های معبد نیز اطلاعات داشت. اما سزار رهبرشان بود و حتی در زندان نیز رهبران‌ها باقی می‌ماند. و اتزیو این مسائل را برای خود نگه داشت.

او مجبور بود تأیید کند، وضعیت سیاسی ایتالیا روزهایی بسیار سخت‌تر از این را به خود دیده بود. پاپ قدرتمندی بر مسند کار بود که آن قدر فراست داشت تا آگوستینو چیگی را در سمت بانکدار خود ابقاء نماید. فرانسوی‌ها اندکی عقب نشسته بودند. شاه لویی هنوز ایتالیا را ترک نگفته بود، ولی به سمت شمال عقب‌نشینی کرده بود و به نظر می‌رسید از ماندن در آن سرزمین‌ها راضی باشد. به علاوه حاکم فرانسوی، ناپل را به شاه فردیناند از آراگون واگذار کرده بود.

- من هم امیدوارم حضرت پاپ.

جولیوس مشتاقانه به اتزیو نگریست: «گوش کن اتزیو، من احمق نیستم. پس منویکی از اونا فرض نکن! فکر می‌کنی چرا اینجا به عنوان مشاور احضارت کردم؟ من می‌دونم هنوز گروه‌هایی از فداییان بورجا تو حومه‌ی شهر مستقر هستند. حتی یه سری از اون جون سخت‌هاشون هم تو شهر موندن. ولی من این روزها دشمنان دیگه‌ای دارم که باید نگران اونا باشم. نه بورجاها.»

- بورجا هنوز هم می‌تونه مایه‌ی دردسر بشه.

- من این طور فکر نمی‌کنم.

- شما در مورد باقی دشمنان تون می‌خوایید چیکار کنید؟

«من دارم محافظان پاپی رو دوباره سازماندهی می‌کنم. تا حالا دیدی این سوئیسی‌ها عجب سربازان خوبی هستن؟ بهترین مزدورای موجودن! و از وقتی که تونستن از امپراطوری رُم مقدس استقلال پیدا کنن، حدوداً پنج یا شش سال پیش، خودشون رو برای استخدام گذاشتن. اونا کاملاً وفادارن و تقریباً بی‌احساس... نسبت به اون هموطن‌های قبلی ما تغییر بسیار زیادی داشتن. من دارم فکر می‌کنم شاید بتونم از بین اونا گروهی به عنوان محافظین شخصی خودم انتخاب کنم. می‌خوام با نیزه‌های معمولی و وسایل دیگه تجهیزشون کنم. می‌خوام کار با تفنگ‌های لئوناردو رو هم یاد بگیرن.» او مکثی کرد و این‌گونه ادامه داد: «و یه اسم واسشون

می‌خوام.» با چهره‌ای پرسش‌گرایانه به اتزیو رو کرد و پرسید: «نظرت چیه؟»

اتزیو که اندکی خسته به نظر می‌رسید، گفت: «قراولان سوییسی چگونه؟»

پاپ اندکی به فکر فرو رفت و گفت: «خُب، خیلی هم اصیل نیست اتزیو. من خودم "گارد جولیان" رو ترجیح می‌دم... ولی این یه کم خودخواهانه به نظر می‌رسه.» او پوزخندی زد و گفت: «خیلی خُب! من پیشنهادت رو قبول می‌کنم.»

صحبت آن‌ها با صدای سنگین پتک زدن و دیگر صداها‌ی ناشی از ساخت و ساز که از بالای سرشان و دیگر نقاط واتیکان به گوش می‌رسید، قطع شد.

پاپ گفت: «کارگران لعنتی. با این حال این کارها باید انجام بشن.» او از طول اتاق گذشت و به سمت طناب‌زنگی‌ای رفت. «الان یکی رو می‌فرستم تا بهشون بگه تا وقتی ما کارمون تموم نشده، ساکت باشن. به نظر من کارگران قدرتمندترین وسیله‌ی تخریبی هستند که بشر تا به امروز اختراع کرده.»

به سرعت خدمتکاری وارد شد و پس از گرفتن دستورات از پاپ آنجا را ترک نمود. چند دقیقه بعد، در میان سرو صدا و دشنام‌های خفه‌ای، کارگران با بیشترین مهمه‌ی ممکن دست از کار کشیدند. اتزیو پرسید: «مشغول چه کاری هستید؟» او می‌دانست درون پاپ رقابتی سخت بین معماری و جنگاوری برای انتخاب بالاترین اشتیاق در جریان است.

جولیوس در جواب گفت: «دستور دادم آپارتمان‌ها و دفاتر کاری بورجاها رو با خاک یکسان کنن. خیلی مجلل بودن. بیشتر به درد "نرو" (۱۹۹) می‌خوردن تا یه رهبر معنوی. و الان هم دارم تمام ساختمان‌هاشون رو بام قلعه‌ی سنت آنجلو رو تخریب می‌کنم. می‌خوام یه باغ بزرگ بسازم. شایدم یه ویلای تابستونی بهش اضافه کنم.»

اتزیو گفت: «ایده‌ی خوبیه.» با خود اندیشید، بی‌شک ویلای تابستانی منزلگاه عیش و نوش خوبی خواهد شد. نه برای پادشاه، بلکه برای قرار ملاقات‌های علاقمندان به پاپ... چه مرد باشند و چه زن. ولی زندگی خصوصی پاپ اصلاً برای اتزیو اهمیتی نداشت. آنچه مهم می‌شمرد، این بود که جولیوس دوم انسانی سالم و متحدی

وفادار است و فسادش در مقایسه با رودریگو همچون اوقات تلخی
 بچه‌ای کوچک بود، در برابر خونخواری چنگیزخان. از این گذشته او
 مستمرانه اصلاحات معنوی سلف خود، "پیوس سوم" را ادامه داده بود.
 پاپ ادامه داد: «یه برنامه‌هایی هم برای کلیسای "سیستین" دارم.
 محیطش خیلی ملال آورده. پس من به نقاش مستعد جوانی از فلورانس
 به نام میکل آنجلو یه چیزی تو همین مایه‌ها، مأموریت دادم بر روی گنبد
 و سقف اون جا نقاشی‌های زیبایی بکشه. اولش می‌خواستم از لئوناردو
 بخوام این کارو بکنه، ولی ذهن این مرد اون قدر درگیر ایده‌های نو و
 مبتکرانه‌ست که فکر نمی‌کنم بتونه تا آخر عمرش چنین نقاشی بزرگی رو
 به پایان برسونه. حیف شد. من از اون پرتره‌ای که از همسر "فرانچسکو
 دل جیو کوندو" کشیده بود، خیلی خوشم اومد...»
 جولیوس خودش صحبتش را قطع کرد و به اتزیو چشم دوخت و ادامه
 داد: «ولی تو که واسه صحبت در مورد علایق من به هنر مدرن به اینجا
 نیومدی.»

- خیر.

- آیا مطمئنی تهدید بازماندگان بورجا رو بیش از اندازه جدی نگرفتی؟
- من فکر می‌کنم ما باید این تهدید رو واقعاً جدی بگیریم.
- ببین... نیروهای من بیشتر رومانیا رو برای واتیکان بازپس گرفتند. دیگه
 واسه بورجا لشکری برای جنگیدن باقی نمونده.
- سزار هنوز زنده‌اس! با وجود اون به عنوان رئیس...
- اتزیو امیدوارم نخواستی قضاوت و حکم منو زیر سؤال ببری! تو دلایل من
 برای گذشتن از خون اون ملعون رو می‌دونی. به هر حال، جایی که الان
 فرستادیمش، درست مثل اینه که زنده به گورش کرده باشیم.
- می‌چلتو هنوز یه خطر.
- پفففف! می‌چلتو بدون سزار هیچی نیست.
- می‌چلتو اسپانیا رو به خوبی می‌شناسه.
- حرفم رو گوش کن. کاری ازش بر نمی‌آد.
- او اسپانیا رو می‌شناسه. متولد والنسیاست. یکی از

خواهرزاده‌های حرومزاده‌ی رودریگونه!

پاپ که علیرغم سنش مردی درشت اندام و قدرتمند در بهترین دوران زندگی خویش به حساب می‌آمد، در طول این مکالمه‌ی اخیر در طول اتاق به قدم‌زدن پرداخته بود. حال به پشت میز خویش بازگشت، دستان بزرگش را رویش قرار داد و به نحو تهدیدآمیزی به سمت اتزیو خم شد. رفتارش متقاعدکننده به نظر می‌رسید.

سپس لب به سخن گشود: «داری به تاریک‌ترین ترس‌ها اجازه می‌دی همه جا همراهت باشن. ما حتی نمی‌دونم می‌چلتو زنده‌ست یا مرده.»
- من فکر می‌کنم ما باید یک‌بار واسه‌ی همیشه این موضوع رو بفهمیم. پاپ با سنجیدن نظرات اتزیو، لحظه‌ای را به تفکر گذراند و دوباره روی صندلی‌اش نشست. او با انگشت اشاره‌ی دست راستش، آرام بر روی انگشتی خاتم‌دار دست چپش ضربه می‌زد.

با افسردگی گفت: «تو می‌خوای چیکار کنی؟ از من انتظار کمک نداشته باش. همین الانشم کفگیرمون به ته دیگ خورده.»

- اولین اقدام باید یافتن و پاکسازی فداییان بورجای باقی‌مونده نوی خود شهر رم باشه. شاید از این راه بتونیم یکی رو پیدا کنیم که از می‌چلتو خبر داشته باشه... از محل اسکانش یا حداقل از سرنوشتش. بعد...

- بعد؟

- بعد، اگه هنوز زنده بود...

- تو نابودش می‌کنی؟

«بله.» ولی اتزیو با خود اندیشید، مگر اینکه بفهمم زنده‌اش بیشتر به کارم می‌آد.

جولیوس عقب نشست. «اتزیو من از این همه عزم و اراده‌ی تو تحت تأثیر قرار گرفتم. یه جورایی منو می‌ترسونه. خیلی خوشحالم که من دوست اسسین‌ها به حساب می‌آم، نه دشمن شون.»

اتزیو به تندی به پاپ نگریست و گفت: «شما درباره‌ی فرقه می‌دونید؟»
پاپ با دستانش حالتی شبیه به چادر درست کرد و پاسخ داد: «من همیشه نیاز داشتم بدونم، دشمنان چه کسانی هستند. ولی راز شماها پیش من جاش امنه. بهت که قبلاً هم گفتم. من احمق

فصل سی و پنجم

به احساس درونی ات گوش فراده که درست است. من راهنما و نگاهبان تو خواهم بود. اما متعلق به تو نیستم و به زودی باید مرا رها کنی و من قدرتی در برابر آنکه مرا به دست دارد، ندارم. من باید فرمان ارباب "سیب" را اجرا کنم.

اتزیو آن صدای رازگونه را در حالی دوباره شنید که تنها در اتاق تاریکش با نگه داشتن "سیب" در دستانش، سعی داشت رد هدفش را در شهر رم بیابد. این بار نتوانست تشخیص دهد که صدا متعلق به یک زن یا مرد بوده، حتی اینکه صدا از درون "سیب" بوده یا جایی در ذهن خودش. احساس درونی ات درست است. اما اینکه: من قدرتی در برابر آنکه مرا به دست دارد، ندارم. پس چرا "سیب" به او تصاویر مبهمی از میچلتو نشان داده بود. فقط در این حد که به اتزیو بگوید قلچماق سزار هنوز زنده است؟ و نمی توانست (یا نمی خواست) محل دقیق سزار را نشان دهد. حداقل تاکنون.

ناگهان متوجه چیزی شد که در اعماق وجودش همواره می دانست. او نمی بایست با به کارگیری بیش از حد از قدرت های "سیب" از آن سوء استفاده کند، یعنی نباید به "سیب" وابسته می شد. اتزیو فهمید که اراده ی خودش باعث گنگی جواب هایی است که در جستجویشان بود. نباید سستی و تنبلی می کرد. در نهایت آن روز می آمد که باید خودش دست به کار می شد.

به یاد لئوناردو افتاد. اگر "سیب" در دستانش بود چه کارها که نمی توانست بکند؟ لئوناردویی که از بهترین انسان ها بود. به همان سادگی که نقاشی هایی خارق العاده می کشید، سلاح های مخرب نیز می ساخت. آیا همین طور نبود که "سیب" نیز در عین قدرتش در کمک به انسان ها می توانست آن ها را نیز فاسد کند؟ اگر رودریگو و سزار می توانستند ارباب آن بشوند، سیب به عاملی نه

برای رستگاری بلکه برای نابودی تبدیل می‌شد!
قدرت، داروی مخدر بسیار توانمندی ست. اتریو قصد نداشت اسیر و
قربانی آن شود.

دوباره به "سیب" نگاهی انداخت. حالا در دستانش خاموش به نظر
می‌آمد. اما همانکه آن را در جعبه‌اش قرار داد، احساس کرد اراده بستن
درب آن را ندارد. چه گشایش‌هایی که در راهش نمی‌توانست داشته
باشد؟

نه! باید آن را دفن می‌کرد. او باید بیاموزد بدون استفاده از سیب عمل
کند و به آموزه‌های فرقه تکیه داشته باشد.

همواره درونش حس می‌کرد که می‌چلتو زنده است. حال دیگر
می‌دانست او تا زمانی که زنده باشد هرچه در توان دارد، انجام می‌دهد تا
ارباب شیطانی‌اش "سزار" را آزاد کند.

اتریو تمام نقشه‌اش را برای پاپ جولوس فاش نکرده بود. او قصد داشت
سزار را پیدا کند و او را بکشد، یا در این راه جان‌ش را از دست بدهد.
راه دیگری نبود.

تنها زمانی بار دیگر از "سیب" استفاده خواهد کرد که لازم باشد. او
می‌بایست غریزه و قدرت استدلالش را برای زمانی که دیگر "سیب" در
اختیارش نبود، قوی نگه می‌داشت. بدون کمک آن برای شکار فداییان
بورجا به رُم خواهد رفت. تنها در صورتی دوباره به قدرت آن متوصل
می‌شد که پس از سه روز نتوانسته باشد آن‌ها را از سوراخ‌هایی که در آن
خزیده‌اند، بیرون کشد. هنوز دوستانی آنجا داشت. دختران شکوفه‌ی رز،
گروه دزدان لاولپه، همراهان اسسین که با کمک آن‌ها چطور می‌توانست
شکست بخورد؟

او می‌دانست تا زمانی که به قدرت آن احترام گذارد، "سیب" از راه‌هایی
که او کاملاً درک نمی‌کرد، به یاری‌اش خواهد آمد. شاید این همان رازش
باشد. شاید هیچ‌کس قادر به کنترل کامل آن نبود. به جز فردی از نژاد
اساتید کهن که این جهان را به انسانیت واگذارده بودند، تا به اراده خود
بسازند یا خرابش کنند.

در پوش جعبه را گذاشت و درب آن را قفل کرد.

آن شب در جزیره‌ی تایبرینا افراد فرقه را برای جلسه‌ای فراخواند.

اتریو سخنش را این‌گونه آغاز کرد: «دوستان، می‌دونم چقد تلاش

کردین و باور دارم که پیروزی نزدیکه، اما هنوز خیلی کارها مونده که بایستی انجامش بدیم.»

همه به جز ماکیاولی با تعجب به هم نگاه می کردند.
لاولیه بلند گفت: «اما سزار که دیگه خفه شد. خدا رو شکر!»
کلودیا هم اضافه کرد: «و حالا یه پاپ تازه داریم که همیشه دشمن بورجا بوده.»

بارتولومئو ادامه داد: «فرانسوی ها هم که عقب نشینی کردن، اطراف شهرم امنه و رومانی ها دوباره تحت کنترل پایه.»
اتزیو دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و گفت: «همه می دونیم که یه پیروزی تا وقتی کامل و مطلق نباشه، پیروزی نیست.»
ماکیاولی به آهستگی گفت: «درسته که سزار قدرتش رو از دست داده، اما هنوز زنده اس و میچلتو...»

اتزیو گفت: «دقیقاً و تا زمانی که دسته های فدایی بورجا در ایالات تحت کنترل پاپ و اینجا پرسه می زنن، هنوز دونه هایی که دوباره بورجا از اون رشد کنه وجود داره!»

بارتولومئو بلند گفت: «اتزیو تو دیگه خیلی محافظه کاری! ما برنده شدیم دیگه!»

- بارتو، هم تو هم من خوب می دونیم که یه چندتا دولت شهر در رومانی هنوز به سزار وفادارن. خیلی هم خوب مسلح اند و ازشون خوب محافظت می شه.

- خُب، پس خودم می رم یه حالی بهشون می دم!
«اونا قوی ان. ارتش کاترینا اسفورزا قدرت کافی برای حمله به اونا از فورلی رو نداره، اما چندتا پیک فرستادم و ازش خواستم که حواسش به اونا باشه. الان یه کار مهمتر واست دارم.» اتزیو با خود اندیشید، خدایا چرا هنوز هم که اسمش رو می آرم، قلبم تندتر می زنه.
- خُب چیه...؟

- می خوام که یه گروه رو به اوستیا بفرستی تا مراقب اوضاع بندرگاه باشن. می خوام از تمام کشتی های مشکوکی که می آن و مهم تر، اونایی که بندر رو ترک می کنن خبر داشته باشم. ازت می خوام یه سری پیک آماده و سوار بر اسب داشته باشی و اگه خبری بود سریع بفرستی شون.

بارتولومئو غرولندی کرد: «وظیفه‌ی قراولی! به من که مرد جنگم نمی‌خوره‌ها!»

- نگران نباش! وقتی زمان برای حمله به اون دولت شهرها که گفتم مناسب بود، به اندازه کافی می‌توننی گرد و خاک کنی. اما حالا اونا امید دارن و منتظر یه خبری‌ان. بذار امیدوار باشن، باعث می‌شه صداشون در نیاد. ما باید امیدشون رو کم‌رنگ و در نهایت برای همیشه خاموش کنیم! اون وقت اگه بازم نخواستن به حرف منطق گوش کنن دیگه به اندازه‌ی الان قدرت و روحیه نبرد رو ندارن.

ماکیاولی لبخندی زد: «با اتزیو موافقم.»

بارتولومئو با صدایی حاکی از تسلیم شدن گفت: «خیلی خُب. حالا که اصرار می‌کنی باشه.»

- فکر کن بعد از این مدت، پانتاسیلیا چقدر از هوای دریا خوشش می‌آد. بارتولومئو که چهره‌اش باز شده بود، گفت: «به این فکر نکرده بودم.»
اتزیو رو به خواهرش کرد و گفت: «خُب کلودیا، تصور می‌کنم که تغییر رژیم خیلی اثر بدی روی کارهای توی شکوفه‌ی رزن داشته، داشته؟»
کلودیا لبخندی بر لبانش نشست. «نه زیاد.»

- به دخترها بگو که گوشاشون رو تیز کنن. درسته که کالج کاردینال‌ها کاملاً تحت کنترل جولیس هستن، اما اون هنوز دشمنان زیادی داره که هر کدوم جاه طلبی‌های خودشون رو دارن و بعضی‌هاشون ممکنه اون قدر دیوونه باشن که فکر کنن می‌تونن سزار رو آزاد کنن و ازش برای پیشبرد اهدافشون استفاده کنن و راستی حواست به "یوهان بورشارد" هم باشه.»

- چی؟ اون مسنول جشن‌های رودریگو؟ اون خطری نداره. همیشه اعصابش از اون همه تدارکات جشن‌ها خُرد می‌شد! مگه کاره‌ایه؟
- با این حال اگه چیزی شنیدی، مخصوصاً اگه باعث بشه اون گروه فدایی‌ها رو پیدا کنیم، منو تو جریان بذار.
- حالا که دیگه نگهبانان بورجانستن که زاغ سیاه ما رو چوب بزَنن، این کار حتماً آسون‌تره.

اتزیو با بی‌خیالی لبخندی زد و گفت: «یه سؤال دیگه. خیلی سرم

- باید تمام سعی‌ات رو بکنی. می‌دونی که حتی یه نیروی کوچک در مکان و زمان مناسب می‌تونه ویرانگر باشه.
- بهترین دزدانم رو می‌فرستم. بهشون می‌گم جای دستفروش خودشون رو جا بزنن.
- هر چی پیدا کردی بهم گزارش کن، مخصوصاً اگه خبری از میچلتو بهت رسید.
- واقعاً عقیده داری زنده‌ست؟ اگه هنوز نمرده باشه، شاید بخواد برگرده اسپانیا، یا حداقل خودش رو می‌رسونه به سرزمین ناپل.
- معتقدم هنوز زنده‌ست.
- لاولپه شانه‌ای بالا انداخت: «حرفت واسم کافیه.»
- وقتی بقیه آنجا را ترک کردند، ماکیاولی رو به اتزیو کرد و گفت: «پس من چی؟»
- من و تو باید با هم دست به کار بشیم.
- لذت بالاتری جز این نیست؛ اما قبل اینکه وارد جزییات بشیم، یه سؤال.
- بپرس.
- چرا از "سیب" استفاده نکنیم؟
- اتزیو آهی کشید و توضیح داد که "سیب" از او خواسته بیشتر به قدرت‌های خود وابسته باشد تا نیروهای مافوق طبیعی و او تصمیم داشت این خواسته را جامه‌ی عمل بپوشاند و تا سه روز از قدرت "سیب" استفاده نکند. اگر در این مدت موفق نشد فداییان بورجا را پیدا کند، آنگاه از "سیب" کمک خواهد گرفت.
- وقتی صحبتش تمام شد، برای لحظاتی ماکیاولی به او خیره ماند و سپس دفترچه‌ی سیاه کوچکش را بیرون کشید و مشغول نوشتن در آن شد.
- سپس ایستاد، طول اتاق را طی کرد و همان طور که کنار اتزیو می‌نشست با دست خود شانه‌ی اتزیو را با محبت فشاری داد. چنین رفتاری از ماکیاولی خیلی عجیب بود.
- او گفت: «شروع کن.»
- من یه درخواستی ازت دارم.
- بگو.
- بانوانی تو این شهر هستن که با خانواده بورجا ارتباط داشتن، ممکنه به کمک‌مون بیان. باید پیداشون کنیم و باهاشون حرف

بزنیم.

- خوبه، بهترین رو برای این مأموریت انتخاب کردی، من یه دیپلماتم.

یافتن اولین زن مورد نظر اتریو به کمک پاپ جولئوس آسان شد. اما متقاعد کردنش به حرف زدن کاری دشوار بود. او در اتاق نشیمن مجللی آن‌ها را ملاقات کرد که پنجره‌هایش در هر چهار سو، چشم‌اندازی از شهری که در گذشته عظیم و زیبا، اما هم اکنون در حال فروپاشی بود، داشت. البته قسمت‌هایی از شهر هنوز شکوه گذشته را در خود داشت، زیرا چند پاپ آخر برای گسترش محوطه‌ی خود مقادیر هنگفتی پول در آن خرج کرده بودند. بعد از گوش دادن به حرف‌هایشان گفت: «نمی‌دونم چه کاری از من ساخته‌ست.» اما اتریو دید که او سعی دارد مستقیم در چشمان‌شان نگاه نکند.

«والاحضرتا، اگر گروه‌های فداییون در شهر هستند، واجبه که ما بدونیم. و برای اینکار محتاج یاری شماایم.» ماکیاولی ادامه داد: «اگر بعداً متوجه بشیم که شما چیزی رو از ما پنهان کردین...»

"وانوتزا" (۲۰۰) به تندی پاسخ داد: «من رو تهدید نکن مرد جوان، پروردگارا! اصلاً می‌دونی چند سال از زمانی که من و رودریگو با هم زیر پله سقف زندگی می‌کردیم، می‌گذره؟ بیش از بیست سال!» اتریو پرسید: «شاید فرزندان تون چیزی بدونن...؟»

لبخند غمگینی زد. «حتماً از خودتون می‌پرسین، چطور زنی مثل من می‌تونه چنین فرزندان داشته باشه، اما بذارین این رو بگم که تقریباً از خون کاتالانی چیزی به ارث نبردن. شاید کمی تو لوکرسیا باشه، ولی سزار...» کلامش قطع شد و اتریو می‌توانست اندوه را در چشمانش ببیند. - می‌دونید کجاست؟

- بیشتر از شما چیزی نمی‌دونم و نمی‌خواهم که بدونم. سال‌هاست که ندیدمش. با اینکه تویه شهر زندگی می‌کردیم، ولی اون واسه من دیگه مرده.

کاملاً واضح بود که پاپ قبلی زحمت زیادی کشیده بود که محل سکونت سزار فاش نشود. «شاید دخترتون بدونه؟»

- اگه من ندونم، اون چطور می‌تونه بدونه؟ الان تو "فرار" زندگی می‌کنه. می‌تونین برین ارزش پرس‌وجو کنین، اما راهش خیلی طولانیه و پدر مقدس هم اجازه نمی‌ده که اون برگرده به رم.

ماکیاولی پرسید: «شما همدیگر رو می بینین؟»
وانوتزا آهی کشید. «همون طور که گفتم "فرار" خیلی دوره و من این روزها تمایلی به سفرهای طولانی ندارم.»
او به اطراف اتاق، ساعت آبی و به خدمتکاران گوش به فرمانی که کنار دروازه مجلل اتاق ایستاده بودند، نگاهی انداخت. هیچ پذیرایی از آنان نکرد و به نظر تمایل داشت که آن‌ها هر چه سریع‌تر آنجا را ترک کنند.
مدام با دستانش بازی می کرد. اتریو نمی توانست بفهمد این زن ناکام که خود را آرام نشان می دهد، آیا چیزی را پنهان می کند یا به این خاطر که مجبور به صحبت درباره‌ی افراد خانواده‌اش شده بود، خود را در تشویش می دید.

ناگهان گفت: «من هشت تا نوه دارم یا... داشتم.» اتریو و ماکیاولی می دانستند که لوکرسیا از شوهران متعدّدش چندین فرزند داشته که فقط چند تا زنده مانده بودند. بین مردم شایع بود که لوکرسیا هیچ وقت بارداری را جدی نمی گرفت و تا لحظات زایمان نیز مشغول خوشگذرانی بوده است. آیا این باعث دوری او از مادرش شده بود؟ سزار نیز دختری به نام لوییز داشت که چهار ساله بود.

ماکیاولی پرسید: «آیا اونا رو می بینی؟»
- نه، لوییز هنوز تو رُمه، البته این طور تصور می کنم، اما مادرش تلاش می کنه که اون فرانسوی به بار بیاد، نه ایتالیایی.
سپس ایستاد و خدمتکاران نیز سریع دروازه مجلل اتاق را گشودند.
- کاش می تونستم بیشتر کمک تون کنم...

ماکیاولی به خشکی گفت: «ممنون که وقت تون رو به ما دادید.»
وانوتزا گفت: «افراد دیگه ایم هستند که شاید بخواید باهاشون صحبت کنید.»

- قصد داریم به پرنسس "شارلوت دی آلبرت" (۲۰۱) سری بزنیم.
لب‌های وانوتزا به هم فشرده شدند. بدون آنکه واقعاً منظورش باشد، گفت: «"بونا فور چونا"» و ادامه داد: «بهتره بجنبید. شنیدم ایشون در حال آمادگی سفر به مقصد فرانسه هستن. شاید اگر بخت با من یار باشه، سری به من بزنن و با من خدا حافظی کنن.»

اتریو و ماکیاولی نیز خدا حافظی کردند و از آنجا خارج شدند.
وقتی وارد خیابان‌ها شدند، ماکیاولی گفت: «فکر کنم بهتره از "سیب" استفاده کنیم، اتریو.»

- هنوز نه.

- هر جور میلته، اما من فکر می کنم خیلی احمقی. بریم شاهزاده رو ببینیم. چه خوب که هر دو فرانسوی بلدیم.

- شارلوت به دالبرت امروز به مقصد فرانسه عازم نیست. تازه یه سری جاسوسم اطراف قصرش گذاشتم. نه، یکی دیگه هست که می خوام ببینمش. جالبه که وانوتزا چیزی راجع بهش نگفت.
- کی؟

- "جولیا فارنزه" (۲۰۲).

- مگه این روزها توی "کاربونیانو" زندگی نمی کنه؟

- جاسوسانم می گن که توی شهره. باید از این موقعیت استفاده کنیم.
- چی باعث شده فکر کنی ما از اون چیز بیشتری از وانوتزا گیرمون می آد؟
اتزیو لیخندی زد و گفت: «جولیا آخرین زنی بوده که رودریگو باهاش بوده. رودریگو اونو خیلی دوست داشته! یادمه وقتی فرانسوی ها دستگیرش کردن، رودریگو داشت دیوونه می شد. بعدش اون احمق ها درازای سه هزار دوکات ولش کردن. حتی بیست برابر اونم می داد که برش گردونه. هر چی دستور می دادن انجام می داد. البته وقتی نامزدت چهل سالی ازت جوون تر باشه حتماً این طوری دیوونش و مسحورش می شی.»

- اما این مسحور شدن باعث نشد که وقتی به بیست و پنج سالگی رسید، مته اشغال نندازتش دور.

- آره دیگه اون موقع خیلی واسه رودریگو پیر بود! بجنب.

از میان خیابان های تنگ به سمت شمال در جهت "کویریناله" رفتند.
در طول مسیر ماکیاولی متوجه شد که اتزیو بسیار مضطرب به نظر می رسد.

پرسید: «چیزی شده؟»

- متوجهش نشدی هنوز؟

- متوجه چی؟

اتزیو سریع گفت: «برنگردی ها!»

- باشه.

- فکر کنم یه نفر داره تعقیب مون می کنه، یه زن.

- از کی تا حالا؟

- از وقتی که عمارت وانوترا رو ترک کردیم.

- یکی از خدمتکارانش؟

- شاید.

- تنهاست؟

- فکر کنم.

- بهتره قالش بذاریم.

با اینکه قصد داشتند هر چه زودتر به مقصد برسند از سرعت‌شان کاستند و مشغول تماشای مغازه‌ها شدند و حتی کنار دکه‌ای ایستادند و نوشیدنی سفارش دادند. آنجا، اتزیو از گوشه لیوان نوشیدنی‌اش، چشمش به زنی افتاد با موهای بلوند، بدنی ورزیده و قدی بلند که لباس شکیل سبز تیره‌ای از جنس سبک به تن داشت که خیلی جلب توجه نمی‌کرد و اگر نیاز می‌شد می‌توانست در آن لباس‌ها حتی بدود. - دیدمش!

هر دو، دیوار ساختمانی که دکه کنار آن بنا شده بود را از نظر گذراندند. طراحی معماری ساختمان جدید بود، همراه با لبه‌های زیاد و حلقه‌های آهنی افسار کردن اسب‌ها که برای کارآنان عالی بود. به پشت دکه خزیدند.

ماکیاولی گفت: «باید بجنبیم.»

اتزیو پاسخ داد: «نگاه کن یاد بگیر!» و لیوانش را روی میزی گذاشت. چند ثانیه بعد نصف دیوار را بالا رفته بود و ماکیاولی نیز به دنبالش می‌آمد. افرادی که آنجا بودند با دیدن آن دو مرد که شل‌هایشان در باد به اهتزاز درآمده بود و روی بام آنجا غیب‌شان زد، شگفت‌زده شدند. آنان با پریدن از فواصل میان خانه‌ها، باعث پرتاب کاشی سقف‌ها به سوی زمین و پخش شدنشان روی سر مردمی که سرهایشان را می‌زدیدند، شدند. آن زن حتی اگر توانایی بالا رفتن از دیوارهای عمودی را نیز داشت، با این دامن بلند نمی‌توانست به آن عمل کند. اما اتزیو او را می‌دید که به خاطر برش ظریفی که روی دامنش از سویی به سوی دیگر بود، به راحتی می‌توانست بدود و آن‌ها را تعقیب کند

و گاهی مجبور می شد افراد سر راهش را به اطراف هل دهد. هر که بود، حرفه ای به نظر می رسید.

اما در نهایت آن ها او را جا گذاشتند. در حالی که نفس شان به شماره افتاده بود، هر دو روی بام "سن نیکولو دو پورتیس" متوقف شدند و روی آن دراز کشیدند تا خیابان های اطراف را از نظر بگذرانند. فرد مشکوکی در میان جمعیت دیده نمی شد، ولی اتزیو دو نفر از دزدان لاولپه را شناسایی کرد که با چاقوهای تیز و کوچک شان مشغول تیغ زدن کیف پول ها بودند. حتماً برای رفتن به روستاهای اطراف انتخاب نشده اند، باید بعداً از گیلبرتو در مورد آنان سؤال می کرد.

ماکیاولی پیشنهاد کرد: «بریم پایین.»

- نه، این بالا راحت تر می شه از چشم بقیه دور موند. تازه خیلی نمونده به اون جا.

- تعقیب ما واسش کار ساده ای بود. شانس آوردیم که اون سقفه یه دیوار بلند کنارش داشت که تونستیم مسیرمون رو بدون اینکه اون بفهمه عوض کنیم.

اتزیو به نشانه ی تأیید سرش را تکان داد. هر کسی بود حالا دیگر برگشته تا گزارش دهد. اتزیو اندیشید کاش آن زن در تیمش بود. می بایست سریع به عمارت بزرگ جولیا در رم می رسیدند و بعد به سرعت از محله کوپریناله خارج می شدند. شاید برای دفعه های بعدی بهتر بود دو تن از افرادش را برای تعقیب و مراقبت از خودش بگمارد. فداییون بورجا زیر سلطه ی سخت پاپ جدید اقدامی نمی کردند. اما مشخصاً می خواستند مسئولین را فریب دهند که اوضاع آرام است.

همسر اول جولیا به نام "اورسینو اورسینی" با خوشحالی چشمانش را روی روابط زن نوزده ساله اش و رودریگو بورجای شصت و دو ساله بسته بود. جولیا دختری به نام "لارا" داشت. اما هیچ کس نمی دانست پدر واقعی او اورسینوست یا رودریگو. رودریگو با اینکه محل تولدش والنسیا بود، توسط کلیسا بزرگ شده بود تا زمانی که به پول و خزانه واتیکان دست یافت و برای نشان دادن قدرشناسی از زن جوان، برای او خانه ای بزرگ نزدیک واتیکان گرفت (که البته مدت زیادی بود که او از آنجا بیرون رانده شده

بود) و برادرش، "الساندرو" را به مقام کاردینالی رسانده بود. کاردینال‌های دیگر پشت سرش و البته نه جلوی رودریگو، به او می‌گفتند: "کاردینال دامن‌ها". از جولیا نیز به تمسخر با عنوان "عروس مسیح" یاد می‌کردند.

اتزیو و ماکیاولی در میدانی که آپارتمان جولیا آنجا بود، از بام‌ها پایین پریدند. چندین نگهبان پاپ در آن نزدیکی کشیک می‌دادند. به جز آنان، میدان خالی به نظر می‌رسید. لباس‌هایشان بر روی شانه‌ها نشان خاندان دلاروره را داشت. درخت بلوطی با ریشه و شاخه‌هایش که حالا به سه تاج پاپی و کلیدهای پیتر مقدس نیز مزین شده بود. اما اتزیو آن‌ها را شناخت. شش ماه پیش نشان آن نگهبانان علامت شاه توت در زمینه زرد بود. حالا زمانه عوض شده بود. آن‌ها به او سلام نظامی دادند و اتزیو نیز پاسخ داد.

ماکیاولی زیر لب گفت: «کثافت‌ها».

- اونا هم باید کار کنن دیگه. جالبه که میون این همه آدم تو با این موضوع مشکل داشته باشی.

- بیا بریم.

بدون اطلاع به آنجا رفته بودند و متعاقباً کردن ملازمان "جولیا فارنز"، که شش گل زنبق روی زمینه زرد بر روی شتل‌هایشان که نشان خاندان سلطنتی فرانسه بود، که آن‌ها را راه دهند کمی طول کشید. اما اتزیو می‌دانست که بانو فارنز در خانه است. در اتاقی آن‌ها را پذیرفت که به اندازه اتاق "وانوتزا" پر زرق و برق نبود، ولی چندین برابر آن با سلیقه‌تر. در سن سی سالگی هنوز زیبایی و هوش جوانی‌اش را داشت. با اینکه مهمان ناخوانده بودند، بلافاصله دستور داد کیک و نوشیدنی برایشان بیاورند.

اما او هیچ نمی‌دانست و مشخص بود با اینکه در گذشته به آن خاندان نفرت‌انگیز (همان‌طور که ماکیاولی آنان را نام برد) تعلق داشته، ولی به لکه‌های ننگ و بی‌آبرویی بورجا آلوده نشده بود. ماکیاولی متوجه شد که او دیگر به آن‌ها فکر نمی‌کند. وقتی ماکیاولی و اتزیو درباره دوستی او با لوکرسیا که زمانی بسیار به هم نزدیک بودند، پرسیدند، تنها گفت: «من فقط جنبه خوبش رو دیدم. فکر می‌کنم خیلی تحت فشار پدرش و برادرش بود. خدا رو شکر که از شرشون خلاص شد.» تأملی کرد: «کاش زودتر با

پیتر و بمبو آشنا می‌شد. اون دوتا برای هم ساخته شده بودن. می‌تونست
اون رو به ونیز ببره و از این جنبه‌ی تاریک زندگی اش نجات بده.»
- هنوزم می‌بینیش؟
- افسوس که فرارا بسیار دوره و منم مشغول چرخاندن کاربونیانو هستم.
حتی دوستی‌ها نیز می‌میرند، اتریو اودیتوره.
تصویری از کاترینا اسفورزا در ذهنش پدیدار شد. آه، ای خدا! چگونه است
که یادش قلب او را ترک نمی‌کند.

نزدیک عصر بود که آنجا را ترک گفتند. مراقب بودند کسی آنان را تعقیب
نکند، اما کسی نبود.
ماکیاولی دوباره گفت: «باید از "سیب" استفاده کنیم.»
- امروز روز اول از سه روز بود. باید یاد بگیریم که به خودمون و هوشمون
اطمینان کنیم و به اون چیزی که بهمون اعطا شده، وابسته باشیم.
- ولی این قضیه هر لحظه دشوارتر می‌شه.
- نیکولوی عزیز، امروز به ملاقات دیگه داریم. بعدش ببینیم چی می‌شه.
به گفته‌ی نگهبانان دروازه‌ی عمارت شاهزاده در محله "پینچیانو"،
شاهزاده "دالبرت"، بانوی "شالوس"، دوک والنس منزل تشریف
نداشتند. اما اتریو و ماکیاولی که بی‌حوصله و خسته بودند، آن‌ها را به
کناری زدند و بدون توجه داخل شدند و "شارلوت" را در اتاق بزرگی
یافتند که مشخصاً اسبابش برای سفر جمع‌آوری شده بود. جعبه‌های
بزرگی مملو از پارچه‌های گران‌قیمت، کتاب و جواهرات، گوشه‌های آن
اتاق تقریباً خالی را گرفته بودند. در گوشه‌ای لویییز چهار ساله، تنها مورث
قانونی سزار با عروسکی چوبی‌ای بازی می‌کرد.
زنی با موهای بلوند و چهره‌ای سرد و چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره که
آتش در آن‌ها زبانه می‌کشید، روبه‌رویشان آمد و گفت: «شما بسیار
گستاخید.»
اتریو به دروغ گفت: «ما از خود پاپ اجازه مخصوص داریم.» و در

حالی که پاکتی خالی را که چندین مهر قانونی روی آن بود را به او نشان می داد، گفت: «این هم سند.»

زن به سردی گفت: «پس فطرت‌ها، اگر فکر می کنید من می دونم سزار کدوم گوریه، خیلی احمقید. دیگه نمی خوام ببینمش و دعا می کنم که از اون خون کثیفش به دختر بی گناهم به ارث نرسیده باشه.»

ماکیاولی با خشونت و سنگدلی گفت: «ما دنبال میچلتو هم هستیم. او تفی انداخت: «اون دهاتی کاتالانی؟ من از کجا باید بدونم؟»

ماکیاولی پاسخ داد: «همسرت حتماً بهت گفته که اگه دستگیر بشه چطوری می تونه فرار کنه، اون بهت اطمینان داشت.»

- واقعاً؟ من که فکر نمی کنم! شاید به یکی از اون زن هاش گفته باشه. شاید همونی که ازش "مالاتیانریا" (۲۰۳) گرفته؟

- آیا تو...؟

- من از وقتی که اولین جوشاش پدیدار شدن، دیگه بهش دست هم نزدم. اونم حداقل اون قدر شعور داشت که خودش رو از من دور نگه داره و بره تو همون فاضلاب‌ها و با اون کثافت‌های خودش بپره و یازده تا بچه از اونا بیاره. حداقل من و دخترم تمیزیم. همون طور که می بینم دارم از اینجا می رم. فرانسه از این کثافت خونه خیلی بهتره. من برمی گردم "لا موته- فیولی".

ماکیاولی زیرکانه پرسید: «پس به "ناواره" نمی ری، نه؟ صورت استخوانی و سردش را به سویشان چرخاند و گفت: «می بینم که می خواین منو گول بزنین!» اتزیو توجهش به گودی چانه زن معطوف شد که از زیبایش می کاست و یا شاید بر آن می افزود. «اینکه برادرم با مورث تاج و تخت اونجا ازدواج کرده و حالا شاه شده، دلیل نمی شه من برم اون جا.»

اتزیو پرسید: «برادرت هنوز به سزار وفاداره؟»

- شک دارم. چرا دست از سر من بر نمی دارین و خودتون نمی رین ازش بی رسیدن؟

- ناواره خیلی دوره.

- دقیقاً. به همین خاطره که از تو و دوست شومت می خوام که برین اون جا. حالا هم دیره و منم کار دارم. لطفاً اینجارو ترک کنید.

با قدم گذاشتن آن‌ها به خیابان، آفتاب در حال غروب بود. ماکیاولی گفت: «عجب وقت تلف کردنی بود امروز.»

«اشتباه نکن. ما حالا می‌دونیم که نزدیکان سزار بهش پناه ندادن.» اتریو تأملی کرد و ادامه داد: «تمام زنانی که تو زندگیش بودن ارزش متنفرن و حتی جولیا هم واسه رودریگو ارزشی قائل نبوده.»
ماکیاولی لبخند تلخی زد. «فکرشو بکن! یه عاشق همسن بابابزرگت داشته باشی!»

- عوضش کلی از کنارش مال و اموال گیرش اومد.
- هنوزم نمی‌دونیم سزار کجاست! از "سیب" استفاده کن.
- هنوز نه. باید روی خودمون وایسیم.
ماکیاولی آهی کشید. «حداقلش اینه که خدا هوش خوبی بهمون داده.»
ناگاه یکی از جاسوسان ماکیاولی را دیدند که دوان دوان به سویشان آمد.
مردی کوتاه قامت، کچل و با حالت هشدار در چهره و چشمانش، که نفسش به شماره افتاده بود.

ماکیاولی با حالتی از تعجب و نگرانی گفت: «"برونو" (۲۰۴)؟»
مرد که نفس نفس می‌زد، گفت: «ارباب... خدا رو... شکر که... پیداتون کردم.»

- چی شده؟
- فداییون بورجا! یه نفر رو فرستان که شما و ارباب اتریو رو تعقیب کنه...
- خُب؟

- وقتی نتونستن شما رو بگیرن، رفتن سراغ کلودیا!
اتریو بریده بریده گفت: «خواهر من!... یا عیسی مسیح... آخه چطوری؟»
- ایشون اونور میدون سنت پتر بودن.. همون جا که اون ستون داغون‌ها هست که پاپ می‌خواد خرابشون کنه!

- خُب بعدش چی، یالا!
- گرفتنش دیگه... داشت دخترها رو آماده می‌کرد واسه نفوذ به...
- الان کجاست؟

«یه مخفیگاه دارن تو "پراتی"... سمت شرق واتیکان. بردنش اون جا.» و خیلی زود جزییات محلی که کلودیا زندانی شده بود را به آن‌ها داد.

اتزیو نگاهی به ماکیاولی انداخت.

- بزن بریم!

ماکیاولی به خشکی و خشم گفت: «حالا حداقل می‌دونیم کجا هستن!» حالا دیگر به روی بام‌ها رسیده و در حال دویدن و پریدن از سقف‌های شهر رُم بودند تا به تایبرینا رسیدند. از "پونته دلاروره" گذر کردند و با سرعت به سوی مقصدشان به راه افتادند.

محلّی که برونو جاسوس ماکیاولی مشخص کرده بود، ویلای زهوار در رفته‌ای در شمال بازار محله پراتی بود. اما دیوارهای گچ‌کاری شده در حال ریختن آن با یک در آهنی جدید محکم شده و حفاظ‌های پنجره‌ها هم نو و به تازگی رنگ شده بود.

قبل اینکه ماکیاولی بتواند جلوییش را بگیرد، اتزیو به سمت درب رفته و به آن می‌کوبید.

چشمی در به کناری رفت و چشمان ورقلمبیده‌ای به آن‌ها نگاهی انداخت. سپس در عین شگفتی‌شان درب روی لولاهاى روغن خورده‌اش چرخید و باز شد.

آن‌ها خود را در محوطه‌ای یافتند که قابل توصیف نبود. هیچ‌کسی دیده نمی‌شد. هر کسی هم که درب را برای آنان گشوده و پشت سرشان بسته بود، غیبش زده بود. در سه سوی حیاط درهایی وجود داشت. دری که روبه‌روی ورودی قرار داشت، باز بود. بالای آن پرچمی با پارچه‌ای قدیمی بود که نقش گاو نر سیاهی در مرتعی طلایی را نشان می‌داد.

ماکیاولی سریع گفت: «این یه تله‌ست. اسلحه‌ای همراهات داری؟»

اتزیو تیغ‌های مخفی، شمشیر و خنجرش را همراه داشت. ماکیاولی هم شمشیری سبک و دشنه‌ای حمل می‌کرد.

صدایی از پنجره‌ی بالای دیوار رو به حیاط آمد. «بفرمایید تو آقایون... خوش آمدید. فکر می‌کنم یه چیزی داریم که دوست داشته باشین معامله کنین.»

ماکیاولی با فریادی پاسخ داد: «پاپ می‌دونه ما کجاییم. تموم شد، باختین. تسلیم شین! هدفی که دنبال می‌کنین دیگه مُرده!»

خنده‌ای تصنعی در جوابش آمد. «واقعاً؟ من که این‌طوری فکر نمی‌کنم. خواهش می‌کنم بفرمایین. می‌دونستیم که گول می‌خورین. برونو یک سالی هست که داره واسه ما کار می‌کنه.»

- برونو؟

- خیانت تو خون شماهاست و برونوی عزیز هم مستثنی نیست. تمام چیزی که می خواست یه ذره پول بیشتر از اونی بود که بهش می دادین. می بینی که ارزشش رو داشت. اون تونست کلودیا رو با این خیال که می تونه یکی از کاردینال های انگلیسی رو ملاقات کنه، فریب بده و بکشوندش اینجا. می دونی که انگلیسی ها همیشه محافظه کارن و جانب کسی رو نمی گیرن. اما کلودیا امید داشت که اونو به سمت شما بکشونه و یه کم هم ازش اطلاعات بگیره. متأسفانه کاردینال "شیکشفت" تصادف کرد... یه گاری زیرش گرفت و جابه جا مُرد. اما خواهرت، اتزیو، هنوز زنده ست و مطمئنم که خیلی دلش می خواد ببینت.

آن دو نگاهی به هم کردند و ماکیاولی که می دید خون اتزیو به جوش آمده، گفت: «آرامشت رو حفظ کن!» یه روز کامل رو صرف گشتن دنبال فداپیون کرده و حالا مستقیماً به پیش آن ها کشیده شده بودند.

اتزیو از خشم و فشار مشتش، حس می کرد ناخن هایش در کف دستش فرو می روند.

فریاد زد: «کجا بردینش کثافت؟»

- بفرمایید تو.

دو اسسین با احتیاط به سوی ورودی تاریک حرکت کردند. اتاقی با نوری کم که وسط آن روی پایه ای، مجسمه تمثال پاپ الکساندر ششم با سیمای زمخت و بینی شکسته، چانه ی نحیف و لبان بزرگش خودنمایی می کرد. اسباب دیگری در اتاق نبود و دوباره سه درب روبه روی ورودی دیده می شد که تنها در جلویی باز بود. به سمت درب رفتند و از آن نیز گذشتند و خود را در اتاق تاریک دیگری یافتند. میزی با وسایل جراحی کهنه که روی پارچه ی لکه داری چیده شده و در نور تنها شمع اتاق می درخشیدند، آنجا وجود داشت. کنارش یک صندلی و روی آن کلودیا با دستان بسته با صورت و سینه ی زخمی و دستمالی در دهانش نشانده شده بود.

سه مرد از سایه دیوار پشتی جلو آمدند و ظاهر شدند. اتزیو و ماکیاولی زنان و مردانی دیگر که حالا از هر طرف حلقه را به آنان تنگ تر می کردند را نیز زیر نظر داشتند. آن هایی که در

نور کم قابل تشخیص بودند، لباس‌هایی با نشان شاه توت در زمینه زرد سردمداران پیشین را به تن داشتند. همه تا دندان مسلح بودند.

کلودیا با چشمانش سعی کرد با اتزیو ارتباط برقرار کند. به سختی انگشت نشان‌دارش را از میان بندها رها کرد و به او نشان داد. اتزیو فهمید که با این همه شکنجه‌ای که شده، اما تسلیم نشده است. او یک اسسین واقعی بود. چرا زمانی شک داشت که او بتواند چنین باشد؟

مردی حدوداً پنجاه ساله با اندامی نحیف که اتزیو او را نمی‌شناخت، گفت: «ما می‌دونیم که چقدر به خونواده‌ات وابسته‌ای.» به نظر می‌رسید که رهبر حامیان بورجا باشد. «تو گذاشتی پدر و برادرانت جلوت بمیرن. مادرت هم بی‌خیال، خودش یه پاش لب‌گوره. اما هنوز وقت داری که خواهرت رو نجات بدی. البته اگه دلت بخواد. دیگه سنی ازش گذشته و افتاده تو سرازیری، بچه هم که نداره. شاید نخوای خودت رو تو زحمت بندازی.»

اتزیو که سعی می‌کرد خود را کنترل کند، گفت: «چی می‌خواین؟»
- در عوضش؟ می‌خوام که رم رو ترک کنی. چرا برنمی‌گردی به دهات‌تون، مونته ریجیونی. بری دوباره بسازیش؟ برو یه کم زراعت کن. بذار بازی قدرت دست کسانی باشه که می‌فهمنش. اتزیو تفی انداخت.

مرد لاغر اندام با تمسخر گفت: «وای ترسیدم!» سپس موهای کلودیا را گرفت و چاقوی کوچکی از لباسش درآورد و سینه چپ او را خراشی داد. کلودیا جیغی کشید.

- الان وضعش داغونه، ولی مطمئنم که با مهربونی‌های تو زود حالش خوب می‌شه.

- از چنگ‌تون درش می‌آرم و بعدش می‌کُشمت. آروم آروم و با حوصله.
- اتزیو اودیتوره! یه فرصت بهت دادم. اما تو تهدیدم می‌کنی؟ اونم تو وضعیت الانت؟ اگه کسی قراره بکُشه، اون منم. بی‌خیال مونته ریجیونی، خانم باشخصیتی مثل بانو کلودیا حتماً حوصلش اونجا سر می‌ره. آخر راهته، همین جا توی این اتاق به درک واصل می‌شی.

مردان و زنان با خارج کردن شمشیرهایشان از غلاف شروع به تنگ‌تر کردن حلقه کردند.

ماکیاولی گفت: «گفتم که این یه تله‌ست!

با نظر در چشمان همدیگر، اتزیو پاسخ داد: «حداقل این پس فطرت‌ها رو پیدا کردیم! بیا بگیر!» و مستی از خنجرهای زهرآگین را به او داد و گفت: «حالشون رو بگیر!»

- نگفتی که آماده اومدی.

- تو نپرسیدی خُب.

- چرا، پرسیدم.

اتزیو روی زانوهایش خم و آماده مبارزه با فداییون که هر لحظه نزدیک‌تر می‌آمدند، شد. رهبرشان هم چاقو را روی گلوی کلودیا قرار داده بود. - حالا.

همزمان هر دو شمشیرهایشان را از غلاف خارج کردند و با دست دیگرشان با دقت مرگباری شروع به پرتاب خنجرهای زهرآگین کردند. حریفانشان در هر سو روی هم می‌غلتیدند و ماکیاولی با شمشیر و دشنه‌اش زخم‌های کاری به فداییونی که بیهوده سعی می‌کردند با تعداد زیاد به او حمله‌ور شوند، وارد می‌آورد.

تنها یک هدف در ذهن اتزیو می‌چرخید. کشتن مرد نحیف قبل از آنکه آسیبی به گلوی خواهرش وارد آید. پريد و به سوی مرد به پرواز درآمد. گلویش را گرفت، اما حریفش مثل یک ماهی از دستانش بیرون لغزید. در حالی که هنوز کلودیا را در اختیار داشت.

اتزیو در یک کشمکش او را نقش زمین کرد و با دست چپش، دست راست مرد را که هنوز چاقو را رها نکرده بود، به سوی گلویش برد. نوک چاقو گلویش را لمس کرد.

«رحم داشته باش!» مرد که به لکنت افتاده بود، ادامه داد: «من هدفی رو دنبال می‌کردم که به نظرم درست بود.»

اتزیو فریاد زد: «تو به خواهر من رحم می‌کردی؟ آشغال! اجلت فرا رسیده.»

نیازی نبود از تیغه مخفی‌اش استفاده کند. «یادته بهت گفتم مرگت رو آروم آروم بهت هدیه می‌دم؟!» چاقو را به میان پاهای مرد که دیگر حالا خودش را خیس کرده بود، برد. «اما شانس تو،

ایندفعه مهربون شدم.» چاقو را کشید و در گلویش فرو کرد. خون از دهانش فوران کرد. مرد که با خون در دهانش قرقره می کرد، به سختی گفت: «پس فطرت! به دست میچلتو کشته می شی.» «در آرامش باش» و سرش را رها کرد. برای اولین بار هیچ حسی در جمله اش نبود.

دیگر فداییون یا جان به جان آفرین تسلیم کردند، یا در حال مبارزه ی محکوم به شکست با اجل خود بودند که اتزیو و ماکیاولی مشغول آزاد ساختن کلودیا از بندها شدند.

مشخص بود که حسایی او را شکنجه داده اند، اما حداقل حدشان را شناخته و به حریمش تجاوز نکرده بودند.

- اوه، اتزیو!

- حالت خوبه؟

- آره فکر کنم.

- بیا. باید زودتر از اینجا بریم.

- باشه، اما یه کم آروم راه برین.

- حتماً.

اتزیو خواهرش را بغل کرد و جلوتر از ماکیاولی که اندوهناک به نظر می رسید، در نور روز قدم نهاد.

ماکیاولی گفت: «خُب، حداقل مطمئن شدیم که میچلتو هنوز زنده ست.»

فصل سی و ششم

لاولپه گفـت: «ما میچلتو رو پیدا کردیم.»
اتزیو با صدایی که شور در آن موج می زد، گفت: «کجا؟»
- تو "زاگازولو"، سمت شرق.
- پس بریم به سری بهش بزیم.
- عجله نکن. هنوز بخش هایی از شهرهای رومانی که به سزار وفادارن،
تحت اختیارشن. حتماً منتظر ماست.
- خُب باشه.
- باید آماده بشیم!
- باشه، هرچی زودتر بهتر.
- توی مدرسه قدیمی گلا دیاتورها مستقر شده و حدوداً دویست، دویست
پنجاه سرباز هم در اختیار داره.
- برنامهش چیه؟
- هیچی نمی دونیم. فقط خدا می دونه. احتمالاً فرار. فرار به سمت شمال
به همراه فرانسوی ها.
- هر چی می خواد بشه، بشه. می ریم جلوش رو می گیریم.
آن شب اتزیو، ماکیاولی و لاولپه افراد را به جزیره تایرینا فراخواندند.
بارتولومئو هنوز در "اوستیا" مراقب بندر بود و کلودیا بعد از آن اوضاع
توسط مادر بیمارش در شکوفه ی رز پرستاری می شد و استراحت می کرد.
با این حال به قدری دزد و نوآموز وجود داشت که ارتشی متشکل از صد
نفر زن و مرد که توانایی جنگیدن داشته باشند، آماده شد. لذا دیگر نیازی
به "کوندوتیری" نبود.
سحرگاه، ارتش اتزیو آماده بود. آن ها فاصله کوتاه تا زاگارولو را با اسب
راندند و با طلوع آفتاب اردوگاه میچلتو را در محاصره در آورده بودند.
اتزیو با کمان صلیبی در یک دست و تیغه زهرآگین در دست دیگرش
حرکت می کرد. با اینکه به هیچ کس رحمی نمی کرد، اما او قصد داشت
میچلتو را زنده اسیر کند.
محافظان اردوگاه در مبارزه ای سهمگین شکست خوردند و نیروهای
اتزیو پیروزمندانه آن ها را مانند گاه از پیش روی خود برداشته

یا متفرق کرده بودند.

اما میچلتو جسورانه و با غرور هنوز در میان اجساد و زخمی‌های در حال جان دادن، ایستاده بود.

ماکیاولی گفت: «بازی تمومه میچلتو کوریا، تو اسیر می‌شی. دیگه ملت ما رو با نقشه‌های کثیفت آلوده نخواهی کرد.»

میچلتو دندان قروچه‌ای کرد. «زنجیر و زندان نمی‌تونه جلوی منو بگیرن، همون طور که نمی‌تونن جلوی اربابم رو بگیرن.»

پس از دستگیری میچلتو، او را به فلورانس منتقل کردند. به "سیگنوریا"

در همان سلولی که جووانی پدر اتزیو ساعات پایانی زندگی‌اش را سپری

کرده بود. آنجا، "پیرو سودرینی"، فرماندار شهر همراه دوست و مشاورش

آمریگو وسپوچی و ماکیاولی او را مورد بازجویی و شکنجه قرار دادند. اما

نتوانستند به نتیجه‌ای برسند، پس او را رها کردند که همان جا بپوسد. به

نظر می‌رسید روزهای قتل و غارت او به پایان رسیده است.

«می‌دونم که تو قلباً به فلورانسی هستی، نیکولو.» اتزیو در حالی که با او

وداع می‌کرد، ادامه داد: «اما دلم برات تنگ می‌شه.»

ماکیاولی پاسخ داد: «البته من به اسسین هم هستم و اولویت وفاداری

من همواره به فرقه‌مونه. اگر دوباره به من نیاز داشتی مضایقه نکن و لب

تر کنی من کنارتم.» با خشم ادامه داد: «تازه من هنوز امیدم رو برای

تخلیه اطلاعاتی این مرد متعفن از دست ندادم.»

- برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

اما یقین نداشت که او بتواند از میچلتو چیزی دستگیرش شود. او حقیقتاً

مردی شیطانی بود، اما اراده قدرتمندی نیز داشت. اتزیو نیز به رم

بازگشت.

فصل سی و هفتم

وقتی هر دو در کارگاه قدیمی لئوناردو در رم دور میزی

نشستند، او گفت: «اتزیو، بی خیال میچلتو شو، ببین صلح رُم رو. این پاپ هم قدرتمنده. رومانیای رو که سر جاش نشونده. همون اندازه که مرد با خداییه یه سربازم هست، شاید در دوره قدرت اون بالاخره تمام ایتالیا صلح رو تجربه کنه. با اینکه جنوب هم تحت کنترل اسپانیاست، فردیناند و ایسابلایا دوستامون هستن.»

اتزیو فهمید که لئوناردو از اوضاع جدیدش شادمان است. پاپ جولیس او را به عنوان مهندس ابزار جنگی استخدام کرده بود و لئوناردو با پروژه‌های جدیدی دست و پنجه نرم می‌کرد. البته گاهی دلش هوای میلان محبوبش را که هنوز در تصرف فرانسوی‌ها بود، می‌کرد و در زمان‌هایی که به سوی آمبوسیه می‌رفت (جایی که تمام امکاناتی که درخواست می‌کرد بی‌معطلی در اختیارش قرار می‌گرفت) در افسردگی‌هایش از آن سخن می‌راند. اغلب به این اشاره می‌کرد که با به پایان رساندن پروژه‌های جولیس دوباره به میلان باز خواهد گشت. رومانیایا نیز همواره یادآور کاترینا اسفورزا برای اتزیو بود که هنوز دوستش داشت. در نامه‌ای که از او دریافت کرد، کاترینا توضیح داده بود که با سفیر فلورانس معاشرت می‌کند. اتزیو می‌دانست که علیرغم حمایت‌های جولیس، کاترینا دوران سخت و آشفته‌ای را سپری می‌کند؛ رانده شده از شهرش توسط مردم به دلیل خشونت‌هایش در مبارزه و خاموش ساختن جبهه مقاومتی که در مقابله با همسر دوم مرحوم ستیزه جویش، "گیاکومو فیو"، شکل گرفته بود. حالا دیگر در فلورانس در بازنشستگی گذر زمان را حس می‌کرد. نامه‌های اتزیو در ابتدا پاسخ‌های خشمگینانه، سپس لحن نکوهشی و بعد از آن از در خواهش درآمده بودند. اتزیو فهمید که کاترینا از او سوء استفاده کرده و دیگر اتزیو او را نخواهد دید.

روابط زنان و مردان این گونه بود. آنانی که خوش شانس بودند، ادامه می‌دادند. اما اغلب وقتی به انتها می‌رسید، همه چیز تمام می‌شد و صمیمیت جایش را به صحرای تنهایی می‌داد. او ضربه خورده و حقیر شده بود، ولی زمانی برای هضم زجرش نداشت. امور تقویت فرقه و آماده نگاه داشتن آن در رُم او را مشغول کرده بود. - من مطمئنم تا زمانی که میچلتو زنده‌ست، تمام تلاشش رو برای

فرار از زندان و آزاد کردن سزار بورجامی کنه که با هم ارتششون رو دوباره بسازن.

لئوناردو که درگیر مشکلات خودش با دوست سست عنصرش، سالایی بود، زیاد به حرفش توجهی نکرد. «تا به حال هیچ کس نتونسته از زندان فلورانس فرار کنه. نه از اون سلول ها نمی شه!»

- چرا کارش رو تموم نمی کنن؟

- هنوز معتقدن که می شه چیزی ازش بیرون کشید، البته من که چشمم آب نمی خوره. ولی کلاً کار بورجا دیگه تموم شده ست. باید به خودت استراحت بدی. چرا دست خواهرت رو نمی گیری با هم به مونته ریجیونی برگردین؟

- اون به رم دیگه عادت کرده و دیگه به روستای کوچیکی مثل اون جا بر نمی گرده، تازه شم، خونه ی جدید فرقه اینجاست.

به نظر می رسید بدبختی ها برای زندگی اتزیو صف کشیده اند. مادرش پس از دوران طولانی بیماری در گذشته؛ کلودیا نیز پس از جریان دزدیده شدنش توسط فداییون بورجا، دست از کار در شکوفه ی رز کشیده بود که حالا توسط شبکه ای از جاسوسان جولیوس با دختران متفاوت اداره می شد و لاوله نیز از همکار و دوستش آنتونیو درونیز خواسته بود که روزا را برای اداره آنجا به رم بفرستد. روزایی که حالا بالغ تر و با وقارتر از زمانی شده بود که اتزیو او را در "لا سرنیسیما" می شناخت، اما از آتشین مزاجی او کاسته نشده بود.

مشکل "سیب" هم مزید بر علت بود.

همه چیز تغییر کرده بود. زمانی که اتزیو برای صحبت دیگری با پاپ به واتیکان فراخوانده شد، انتظار آن چیزی که شنید را نداشت. جولیوس که مانند همیشه مستقیم سر اصل مطلب می رفت، گفت: «اون دستگاهی که داری، توجه من رو به خودش جلب کرده.»

- منظورتون چیه حضرت والا؟

پاپ لیخندی زد: «اتزیو پسر من، نمی خواد با زبون بازی از زیر جواب دادن در بری. من از منابع موثق خودم شنیدم که تو چیزی داری که "سیب" صداس می کنی و چند سال پیش توی زیرزمین کلیسای سیستین پیداش کردی. می گن قدرت های زیادی داره.»

اترئو سریع سؤال‌هایی را از نظر گذرانند. جولیوس چگونه راجع به "سیب" اطلاع یافته بود؟ آیا لئوناردو به او گفته بود؟ لئوناردو برخی اوقات خودش را به معصومیت می‌زد، علاوه بر این خیلی زیاد به یک حامی جدید احتیاج داشت. «اون به روشی که توضیحش برام سخته، به من واگذار شده. توسط نیرویی از دنیای گذشته تا کمک مون کنه. و درسته قدرت‌های بالقوه زیادی داره که من از آن‌ها هراسانم. تصور نمی‌کنم که دستان انسان‌ها آمادگی چنین چیزی را داشته باشن. بهش تکه‌ای از بهشت می‌گن. قطعات دیگری نیز هست، برخی گم شدن، برخی هم احتمالاً پنهان شدن.»

- مفید به نظر می‌آد. چیکار می‌کنه؟

- توانایی کنترل افکار و خواسته‌های انسان رو داره. ولی تنها این نیست؛ می‌تونه چیزهایی که در رؤیا هم نمی‌بینید رو براتون فاش کنه. جولیوس به فکر فرو رفت. «به نظر می‌رسه که می‌تونه واسه من خیلی مفید باشه. خیلی مفید. از اون طرف اگه دست افراد نادرست بیفته، می‌تونه علیه من استفاده بشه.»

- بورجا ازش برای سلطه‌ی کامل سوء استفاده می‌کرد. خوشبختانه دادنش به لئوناردو که روی اون مطالعه کنه و اونم رازهای تاریکش رو براشون فاش نکرد.

پاپ که دوباره در افکارش غوطه‌ور به نظر می‌رسید، در نهایت گفت: «پس بهتره همون توی دست‌های خودت باشه. اگه چنان قدرتی که توصیف کردی، اونو در اختیار تو گذاشته، حماقتیه که ازت بگیرمش.» دوباره تأملی کرد: «فکر می‌کنم زمانی که احساس کردی دیگه استفاده‌ای برات نداره، بهتره یه جای مطمئنی پنهانش کنی و اگه دوس داشتی یه سری سرنخ برای نفر بعدی که شایسته‌اش باشه - کی می‌دونه شاید یکی از نوادگان خودت - بذار و تنها اون بتونه درکش کنه تا دوباره برای نسل‌های بعدی در دنیا مورد مصرف درستش قرار بگیره. اما اترئو اودیتوره، من باور دارم و شایدم واقعاً دارم توسط پروردگار هدایت می‌شم، باور دارم که در زمان ما این تنها تویی که باید اون رو در اختیار داشته باشی؛ شاید خصوصیتی یا قدرتی مخصوص داری که بهت توان مقاومت در برابر وسوسه سوء استفاده از اون رو می‌ده.»

اتزیو تعظیمی کرد و خاموش ماند؛ اما در اعماق وجودش، حکمت جولیوس را ستود و حقیقتاً که حق با او بود.

جولیوس گفت: «حالا بگذریم، من از این دوست جدید لئوناردو خوشم نمی‌آد، اسمش چی بود؟ سالایی؟ یه جورایی آب زیر کاه به نظرم می‌آد. من اگه بودم بهش اعتماد نمی‌کردم، جای تأسفه که لئوناردو بهش اطمینان داره. اما جدا از این قضیه، این لئوناردو یه نابغه‌ست. می‌دونستی داره یه جور زره ضد گلوله سبک برای من می‌سازه؟ معلوم نیست این ایده‌ها رو از کجا می‌آره.»

اتزیو به یاد محافظ بازویی که لئو توانسته بود بازسازی کند، افتاد و با خود لبخندی زد. خُب، چرا که نه؟ حالا می‌توانست بفهمد پاپ اطلاعاتش را در مورد "سیب" از کجا به دست آورده و می‌دانست جولیوس با ذهنیت کامل آن را با اتزیو در میان گذاشته است. خوشبختانه سالایی بیشتر از اینکه رذل باشد، احمق بود. اما باید تحت مراقب قرار می‌گرفت و اگر لازم بود، کنار گذاشته می‌شد.

هر چه بود، او می‌فهمید معنی اسم مستعار سالایی چه هست. یعنی شیطان کوچک.

فصل سی و هشتم

اتزیو از آنجا به سوی کارگاه لئوناردو روان شد، اما اثری از سالایی در خانه نبود و لئوناردو هم از نگاه اتزیو اجتناب می‌کرد. او را به دهات اطراف فرستاده بود و هرچه اتزیو سعی کرد، لئوناردو محل آن را فاش نمی‌کرد. این قضیه حتماً برای لاولیه و دزدانش مشکل ساز می‌شد و شرمساری لئوناردو واضح بود. احتمالاً دفعات دیگر جلوی زبانش را در مقابل آن پسر خواهد گرفت، چرا که می‌دانست خودش به دردسر می‌افتد.

خوشبختانه فواید بودن لئوناردو هنوز بر برخی رفتارهای سنگینی می‌کرد. همچنین اتزیو به لئو یادآوری کرد که دوست خوبی برایش بوده است. اما اگر باز هم چنین سوراخی در امنیت روابط آن‌ها پیدا می‌شد... ضرورت وجود هر کسی آن قدرها هم نبود.

به نظر می‌رسید که لئوناردو از ته دل می‌خواهد جبران کند.

او با شور و شوق همیشگی اش گفت: «من مدام تو فکر سزار بودم.»
- جدا؟

- آره، باید بگم که خیلی خوب شد که او مدی. یکی هست که فکر می‌کنم
بهتره ملاقاتش کنی.

اتزیو پرسید: «اون می‌دونه سزار کجاست؟»

اگر آن شخص می‌دانست، می‌چلتو دیگر مهم نبود. اگر هم نمی‌دانست،
ممکن بود اتزیو غیر مستقیم می‌چلتو را از زندان فراری دهد. چون او را به
خوبی می‌شناخت و با تعقیب او می‌توانست محل اختفای اربابش را
کشف کند. می‌دانست که نقشه خطرناکی است، اما قصد نداشت از
"سیب" استفاده کند.

متوسل شدن به "سیب" به عنوان آخرین ترفند ممکن بود؛ اما این کار
شدیداً ذهنش را آشفته کرده بود. اتزیو رؤیاهای عجیبی را از کشورها و
ساختمان‌ها و تکنولوژی‌هایی می‌دید که غیر ممکن بود وجود داشته
باشند.

تصویری از قلعه‌ای را به یاد آورد، قلعه‌ای دوردست در سرزمینی غریب.
حداقل می‌توان تشخیص داد که ساختمان آن برای زمان خود او بود. اما
کجا می‌توانست باشد؟

لئوناردو او را از رؤیاپردازی اش بیرون کشید.

- مطمئن نیستم که بدونه سزار کجاست. اما اسمش "گسپر توریا"
هستش و دکتر مخصوص اون بوده. یه سری ایده داره که من فکر
می‌کنم جالب هستن. بریم ببینیمش؟

- هر سرنخی ارزشش رو داره.

دکتر توریا آن‌ها را در مطبخش در آونتین پذیرفت. گیاهان و موجودات
مختلف و عجیبی از سقف آنجا آویزان بودند- خفاش‌های خشک شده،
اجساد وزغ‌های خشک شده و یک کروکودیل کوچک. او مردی لاغر با
قوزی کوچک میان شانه‌هایش بود. جوان‌تر از آنچه که چهره‌اش نشان
می‌داد، بود. با حرکات سریع مانند یک مارمولک و برق چشمانی که از
پشت شیشه‌های عینک هویدا بود. او نیز در زمره تبعیدی‌های اسپانیایی
محسوب می‌شد، اما چون شهرتش زبانش بود، پاپ او را بخشیده بود. هر
چند او مرد علم بود و علاقه‌ای

به سیاست نداشت.

چیزی که به آن علاقه داشت و مدام در موردش سخن می‌راند، بیماری جدید بود.

- می‌دونین که ارباب قبلی ام و پدرش، رودریگو هر دو بهش مبتلا بودند. در مراحل پایانی اش مرض خیلی خوفناکيه و من معتقدم که روی ذهن هم اثر می‌ذاره و احتمال داره که مغز پاپ پیشین و سزار رو هم مختل کرده باشه. هیچ کدوم نمی‌تونستن درست فکر کنن و بیماری سزار قوی‌تر هم هست، هر جا که زندانش کردن.

- تو نظری داری ممکنه کجا باشه؟

- من می‌گم یه جای خیلی دور، جایی که نتونه فرار کنه.

اتریشی از نهادش برآمد. اینکه دیگه تابلو بود!

دکتر توریا با شوق ادامه داد: «من اسمش رو گذاشتم "موربوس

گالیکوس" یا مرض فرانسوی. حتی پاپ هم این مرض رو در مراحل

اولیه اش داره و من در حال مداواشم. اپیدمی شده. ما معتقدیم که از

طریق ملوانان "کلومبوس" و احتمالاً "وسپوچیا" وقتی از دنیای جدید

برگشتند، شیوع پیدا کرده. اونا با خودشون آوردنش.»

لئوناردو پرسید: «پس چرا بهش می‌گین مرض فرانسوی؟»

- خُب من که نمی‌خوام به ایتالیایی‌ها بی‌احترامی کنم، پرتغالی‌ها و

اسپانیایی‌ها هم که دوستان من. اولین بار هم در میان سربازان فرانسوی

در ناپل شایع شد. با ظاهر شدن جراحاتی در ناحیه دستگاه تناسلی

شروع می‌شه و می‌تونه باعث از شکل درآمدن دست‌ها، کمر و صورت و

تمام سر بشه. من دارم سعی می‌کنم با جیوه به صورت نوشیدنی یا

مالیدنی روی پوست، اونو درمان کنم، ولی شک دارم که راه درمانی پیدا

کرده باشم.

- واقعاً جالبه، اما این مرض سزار رو می‌کشه یا نه؟

- نمی‌دونم.

- پس باید پیدااش کنم.

لئوناردو که با کشف جدیدی روبه‌رو شده و هیجان زده بود، گفت: «چه

شگفت‌انگیز.»

توریا ادامه داد: «چیز دیگه‌ای هم هست که دارم روش کار می‌کنم که

حتی از این هم جالب‌تره، فکر کنم.»

دوست دانشمندش پرسید: «چیه؟»

- اینکه افکار و خاطرات انسان‌ها می‌تونه منتقل بشه (در وجودشون بمونه) از یه نسل به نسل دیگه. مثل برخی از بیماری‌ها. دوست دارم خیال‌پردازی کنم که یه زمانی یه دارویی برای "موریوس گالیکوس" پیدا می‌کنم؛ و احساسم بهم می‌گه شاید این درمان و دارو قرن‌ها با ما و در ما وجود داشته.

اتزیو که این بار ذهنش با تفسیر مرد از انتقال افکار و خاطرات در طول زمان به نوع غربی‌ی آشفته شده بود، پرسید: «چی باعث می‌شه همچین عقیده‌ای داشته باشی؟»

- چون معتقدم منتقل می‌شه. مثلاً در مرحله اول از راه آمیزش. چیزی که بدون اون نسل ما هم از بین می‌رفت. اتزیو که دیگه کاسه صبرش لبریز شده بود، گفت: «ممنون که وقت‌تون رو به ما دادین.»

توریا پاسخ داد: «چیز خاصی نبود، راستی اگه واقعاً در جستجوی ارباب قبلی من هستین، یه پرس‌وجویی توی اسپانیا بکنین، جای دوری نمی‌ره.»

- اسپانیا؟ کجاش؟

دکتر که دستانش را برای خدا حافظی گشوده بود، گفت: «من یه اسپانیایی‌ام، سزار هم همین طور. ممکنه فرستاده باشنش خونه؟ این فقط یه حسه. متأسفم که بیشتر از این کمکی از دستم بر نمی‌آد.» اتزیو با خود اندیشید. این کار مانند جستجوی سوزنی در یک انبار گاه است... اما خود می‌تواند یک شروع تازه باشد.

فصل سی و نهم

اتزیو دیگه سعی در پنهان نگاه داشتن مکانی که در آن سکونت داشت، نمی‌کرد. اما در کل عده کمی از آنجا خبر داشتند. یکی از آنها ماکیاولی بود.

اتزیو با صدای کوبیدن به در با ریتمی که نشان از اضطراب داشت، حدود ساعت چهار صبح از خواب بیدار شد. اسسین که مانند گریه‌ای سریع حالت آماده‌باش به خود گرفته بود، گفت: «نیکولو تویی! اینجا چیکار می‌کنی؟»

- من یه احمقم به خدا.

«چی شده؟ تو که در فلورانس مشغول بودی! اصلاً فکر نمی کردم این قدر زود برگردی.» ولی در وجودش احساس می کرد که اتفاق ناگواری رخ داده است.

ماکیاولی گفت: «وای خدای من، چقد من احمقم. تکبر من باعث شد میچلتو رو زنده نگه دارم.» آهی از نهادش برخاست و ادامه داد: «توی اون سلول های امنیتی، تا زش بازجویی کنیم.»

- د جون به لبم کردی بگو چی شده دیگه....

- فرار کرد! دقیقاً شب قبل از اعدامش!

- از اون جا؟ آخه چه جوری؟

- از پشت بوم. فداییون بورجا شبونه اون بالا نگهبان ها رو کشتن و یه طناب انداختن پایین. اون کشیشی که برای مراسم اعتراف و طلب مغفرت رفته بوده، از طرفداران بورجا بوده. امروز اون تو میدون شهر سوزونده می شه. اما چه فایده، همون شب توی دفتر کتاباش یه اره پنهان کرده بوده. میچلتو تنها یکی از میله هارو می بره. با اینکه هیکلش گنده ست، اما همون یه جای خالی کافی بوده که خودش رو بیرون بکشه و از طناب بالا بره. می دونی که چقد قدرتمنده. تا بقیه بیان زنگ خطر رو به صدا در بیارن، آب شده رفته توی زمین.

«پس باید بیفتیم پی اون.» و لحظه ای تأمل کرد و مزیتی حتی در این دشواری پیش آمده را حس کرد. «اگه تونستیم پیداش کنیم باید ببینیم کجا می ره. می تونه ما رو یه راست ببره پیش سزار. دیوونه وار به اون وفاداره و بدون حمایت های سزار، قدرتی نداره.»

- یه سری سوارکار چابک تو دهات های اطراف گماشتم تا شکارش کنن.

- اما مسلماً گروهای کوچیک بورجایی مثل همونا که فراریش دادن، همراهشن و ازش مراقبت می کنن.

- فکر می کنم اومده رم. واسه همین که اینجام.

- چرا بیاد اینجا آخه؟

- بیش از حد به پیروزی مون مغرور شدیم. اینجا هنوز هم فداییون بورجایی هستن. از اونا برای رفتن به "اوستیا" استفاده می کنه و سپس سعی می کنه سوار یه کشتی بشه.

- بارتولومئو تو اوستیاس. حوصلش هم از بیکاری سر رفته، اما کسی نمی‌تونه از دست اون و کوندوتیرپاش قسر در بره. یه سوار می‌فرستم تا خبرش کنه.

- اما از اون جا، کجا قصد داره بره؟

- معلومه دیگه، والنسیا، زادگاهش.

- اتزیو ما باید مطمئن بشیم. باید از "سیب" همین الان استفاده کنیم،

ببینیم می‌شه جاش رو شناسایی کنیم یا نه.

اتزیو به اتاق خوابش برگشت و دور از چشمان ماکیاولی، "سیب" را از

محل اختفای آن که در جعبه‌ای بود به اتاق اصلی آورد.

با دقت آن را در حالی که دستکش به دست داشت، از جعبه خارج کرد و روی میز قرار داد.

تمرکز کرد. "سیب" در ابتدا آهسته شروع به نورافشانی کرد، تا آنکه اتاق با

انواری پر شد. سپس تصاویری که در ابتدا مبهم و تار بودند، با سوسو زدن

روی دیوارها ظاهر شدند و به تدریج به همان شمایی که "سیب" قبلاً به

اتزیو نشان داده بود، تبدیل شدند. قلعه‌ای غریب در دوردست‌ها در

چشم‌اندازی از زمین لم یزرع به رنگ قهوه‌ای. قلعه‌ای بسیار قدیمی با

باروهای عظیم، چهار برج اصلی و دیوارها و ورودی که به نظر غیر قابل

نفوذ می‌آمد.

- این دیگه کدوم گوریه؟ "سیب" چی می‌خواد به ما بگه؟

ماکیاولی گفت: «هرجایی می‌تونه باشه. از چشم‌اندازش می‌شه گفت

شاید سوریه‌ست؟»

«یا. اتزیو که با فورانی از هیجان، سخنان دکتر توریا را به یاد آورده بود،

ادامه داد: «اسپانیا.»

- می‌چلتو نمی‌تونه تو اسپانیا باشه.

- مطمئنم قصد داره بره اون جا.

- باشه. اما ما هنوز نمی‌دونیم اینجا کجاست که. تعداد بی‌شماری قلعه

توی اسپانیا هست که خیلی از اونا شبیه اینه. دوباره از "سیب" پرس.

اما با تلاش دوباره اتزیو تغییری در تصاویر حاصل نشد. قلعه‌ای محکم

روی تپه. حداقل سیصد ساله، که توسط روستای کوچکی احاطه شده

بود. تصویر فقط به یک رنگ بود. تمام خانه‌ها، استحکامات و زمین‌های

اطراف تقریباً به رنگ قهوه‌ای بودند. تنها فقط یک

نقطه روشن داشت. پرچمی روشن در بالاترین نقطه قلعه.
چشمانش را متمرکز کرد تا بهتر ببیند.
پرچمی سفید با یک ایکس قرمز رنگ رو رفته.
هیجانش شدت یافت: «پرچم نظامی شاه فردیناند و ملکه ایسابل.
درسته، اسپانیا!»

«آره!» ماکیاولی ادامه داد: «خوبه. حالا می‌دونیم چه کشوریه. اما هنوز
نمی‌دونیم کجاش. یا اینکه چرا داره این رو نشونمون می‌ده. آیا می‌چلتو
داره می‌ره اون جا؟ دوباره بیرس.»
اما تصویر رنگ باخت و جای خود را به شهری مستحکم روی تپه‌ای داد
که بر فراز باروهایش پرچمی سفید با زنجیرهای قرمز رنگ که هر کدام با
رنگ زرد پر شده بود، به اهتزاز درآمده بود و اتزیو آن را شناخت: "پرچم
ناواره." و ناگاه سومین و آخرین تصویر، بندری عظیم و پر زرق و برق با
کشتی‌هایی که به سوی آب‌های درخشنده دریا روان بود و ارتشی در
حال تشکیل شدن را نشان می‌داد. اما هیچ سرنخی به محل دقیق این
مکان‌ها نداد.

فصل چهارم

همان که لئوناردو کمی با اکراه آن‌ها را به کارگاهش راه داد، اتزیو سریع رفت سر اصل مطلب: «لئو به کمکت احتیاج داریم.»

- یادمه آخرین باری که همدیگر رو دیدیم ازم خیلی راضی نبودی.

- سالایی نباید راجع به "سیب" به کسی چیزی می‌گفت.

- من بهش گفتم که پیش خودش نگه داره.

ماکیاولی خنده هوشمندانه‌ای سر داد: «پیش خودش نگه داره؟!»

- توی یه کافه برای جلب توجه از زبونس دررفته بود. اکثر اونایی که اون جا بودن، نمی‌فهمیدن راجع به چی داره حرف می‌زنه. اما یکی از مأموران پاپ می‌شنوه. خیلی شرمساره از کارش.

اتزیو پرسید: «الان کجاست؟»

لئوناردو شانه‌هایش را بالا انداخت: «اگه کمک منو می‌خواین، هزینه داره.»

- چه نوع هزینه‌ای؟

- ازتون می‌خوام که کاری به کارش نداشته باشین. اون خیلی واسه من مهمه؛ جوونه و با زمان پیشرفت می‌کنه.

ماکیاولی گفت: «اون یه موش کثیفه.»

- کمک می‌خواین یا نه؟!

نگاهی میان آن دو رد و بدل شد.

- باشه لئو. اما به خداوندی خدا اگر افسارش رو دستت نگیری، دفعه بعد رحمی بهش نشون نمی‌دیم.

- قبوله. خُب حالا می‌خواین من چی کار کنم؟

ماکیاولی پرسید: «ما با "سیب" مشکل پیدا کردیم. به نظر می‌رسه که مثل قدیم‌ها دقیق نیست. ممکنه یه نوع مشکل مکانیکی باشه؟»

لئوناردو، دستی بر ریشش کشید. «آوردینش؟»

اتزیو جعبه را در آورد. «بیا.» و با دقت زیاد "سیب" را بیرون کشید و روی میز کار لئوناردو قرار داد.

لئوناردو نیز با همان دقت شروع به بررسی آن کرد. در نهایت اعتراف کرد: «من واقعاً نمی‌دونم این چیه. خطرناک، رمزآلود و بسیار بسیار قدرتمند. و جالبه که به نظر می‌رسه تنها اتزیو

قادر به کنترل کامل اونه. خدا می دونه که اون قدیم‌ها که دست من بود، اون وقت‌ها که مجبور به کار واسه سزار بودم، چقدر سعی کردم. اما موفقیت‌هام محدود بودن.» تأملی کرد و ادامه داد: «نه، فکر نمی‌کنم اصلاً استفاده از کلمه مکانیکی برای این شیء درست باشه. اگه بیشتر از اونکه یه دانشمند باشم یه هنرمند بودم، می‌گفتم این شیء خودش واسه خودش فکر می‌کنه.»

اتزیو صدایی که از "سیب" آمده بود را به یاد آورد. شاید لئوناردو ناخودآگاهانه حقیقت تمام را به زبان رانده بود؟
اتزیو با عجله گفت: «می‌چلتو فرار کرده و باید پیداش کنیم، سریع. قبل از اینکه دیر بشه باید یه ردی ازش پیدا کنیم.»

- فکر می‌کنی چی تو کله‌اش می‌گذره؟
- اتزیو متقاعدم کرده (البته بهتره بگم مطمئنم) که اون می‌خواد بره به اسپانیا و از اونجا اربابش رو جستجو و آزاد کنه. بعدش سعی می‌کنن دوباره به قدرت دست پیدا کنن. ما جلوشون رو می‌گیریم.
- و "سیب" چی؟

- تصویر قلعه‌ای رو نشون می‌ده. باید یه جایی تو اسپانیا باشه؛ پرچم اسپانیایی ازش به اهتزاز در اومده. اما یا نمی‌دونه، یا نمی‌تونه و یا نمی‌خواد محل دقیقش رو نشون بده. یه تصویر از شهری با پرچم‌های ناواره دیدم و یه بندر با ارتشی که داشت اون جا جمع می‌شد. ولی "سیب" هیچ چیز در مورد می‌چلتو به ما نمی‌ده.
لئوناردو گفت: «خب، سزار که نمی‌تونه اون رو دستکاری کرده باشه. چون هیچ کس اونقدر باهوش نیست، پس حتماً چه جوری بگم؟- تصمیم گرفته که کمک نکنه.»

- اما آخه چرا؟

- چرا ازش نمی‌پرسی؟

اتزیو دوباره تمرکز کرد و این بار زیباترین و آسمانی‌ترین موسیقی در عمرش، گوش‌هایش را نوازش داد. پرسید: «می‌شنوین؟»
آن‌ها با هم پاسخ دادند: «چی رو؟»

آن نوای خوش صدایی که قبلاً هم شنیده بود به گوشش رسید. اتزیو

اودیتوره، تو به خوبی عمل کرده‌ای. اما من بیش از آنچه باید در مسیر تو نقش خود را ایفاء کرده‌ام و حال تو می‌بایست مرا برگردانی. مرا به اتاقی که در زیرزمین کولوسیوم خواهی یافت، ببر و آنجا قرار ده تا توسط نسل‌های بعدی فرقه‌ی تو یافت شوم. اما سریع باش! چرا که پس از آن باید به تاخت به ناپل برانی، جایی که می‌چلتو به والنسیا عازم می‌شود! این آگاهی، آخرین هدیه من به توست. بیش از آنچه نیاز داشته باشی، قدرت داری و دیگر به من احتیاجی نیست. ولی من در خاک پنهان خواهم ماند تا دوباره نسل‌های دگر به من نیاز پیدا کنند. پس باید محل دفن من را نشان گذاری. بدرود، مرشد فرقه! بدرود! بدرود!

"سیب" درخشش خود را از دست داد و به نظر خاموش شد، مانند یک توپ چرمی قدیمی.

اتزیو به سرعت آنچه را که شنیده بود، با دوستانش در میان گذاشت. لئوناردو پرسید: «ناپل؟ آخه چرا ناپل؟»

- چون قلمرو اسپانیاست. ما اون جا هیچ قدرت قضایی نداریم. اتزیو نیز گفت: «و معلوم نیست از کجا، ولی می‌دونه که بارتولومئو هم مراقب اوستیاس. ما باید بجنبیم.»

تاریکی شب نزدیک می‌شد که ماکیاولی و اتزیو "سیب" را درون جعبه‌اش به دخمه‌های زیر کولوسیوم منتقل کردند. با گذر از اتاق‌های نیمه روشن و هولناک باقی‌مانده عمارت طلایی "ترو" و به کمک مشعل‌هایی که جلوی‌شان حمل می‌کردند، از هزارتوی دالان‌های زیر مجمع قدیمی رُم گذشتند تا به مکانی در نزدیکی کلیسای سن نیکولا در کارچره رسیدند. جایی که دری مخفی را در دخمه‌ای یافتند. پشت در، اتاقی کوچک با نیمه ستونی در میان آن وجود داشت. "سیب" را روی آن قرار دادند و بیرون آمدند. وقتی در را بستند، انگار با جادویی درب محو شد که حتی آن‌ها نیز دیگر نتوانستند آن را ببیند، اما محل آن را می‌دانستند و کنارش نشانی رم‌دار و مقدس که تنها یک عضو فرقه بتواند تشخیص

دهد، نقاشی کردند. از همان نشان در مسیر برگشت در فواصل متوالی و در نهایت روی ورودی نزدیک کولوسیوم که از آن خارج شدند، استفاده کردند.

سپس، به ملاقات دوباره لئوناردو که اصرار کرده بود با آن‌ها همراه شود، رفتند و با هم به سوی اوستیا تاختند. از آنجا با کشتی سفر دریایی طولانی خود به جنوب و به سوی ناپل را در پیش گرفتند. اواسط تابستان ۱۵۰۵ که تولد چهل و شش سالگی اتریو نیز در آن روز بود، به آنجا رسیدند. به سوی شهر شلوغ بالای تپه حرکت نکردند، بلکه در بنادر نظامی از هم جدا شدند تا از ملوانان، تجار و مسافران جستجو و پرسش کنند. به کافه‌ها و کاباره‌ها سر زدند. با این همه عجله، ولی به نظر می‌رسید هیچ کس، نه اسپانیایی، نه ایتالیایی و یا عرب جوابی برای سؤال‌شان نداشت. - آیا مردی غول پیکر با دستان بزرگ، زخم‌هایی بر صورت که دنبال رفتن به والنسیا باشد دیدین؟

بعد از ساعتی که وقت صرف کردند، در اسکله اصلی دوباره کنار هم جمع شدند.

اتریو که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، با خشم گفت: «اون می‌خواد بره به والنسیا. لعنتی، باید این جوری باشه.»

لئوناردو افزود: «اما اگه نباشه چی؟ و ما یه کشتی بگیریم به والنسیا بریم، ممکنه چندین روز و هفته رو از دست بدیم و کلاً میچلتو رو گم کنیم.» - حق با تونه.

- "سیب" بهت دروغ نگفته. یا اینجا بوده یا اگه خوش شانس باشیم الان اینجاست. ما فقط باید یکی رو پیدا کنیم که با اطمینان بتونه بهمون بگه. یک زن که می‌لنگید جلو آمد و ماکیاولی با خشونت گفت: «علاقه‌ای نداریم برو.»

او پوزخندی زد. زن که در حدود چهل سال سن داشت، گفت: «اما به میچلتو کوریا علاقه دارین که!»

اتریو دورش چرخید. آنچنان شبیه کاترینا بود که برای لحظه‌ای اتریو حس کرد سرش می‌چرخد. «چی می‌دونی؟»

با تمام خوشنوتی که یک زن می‌توانست داشته باشد، گفت: «واسه تو چقدر می‌ارزه؟» دوباره همان لبخند حرفه‌ایش را زد. «راستی، اسمم کاملیاست.»

- ده دوکات.

- بیست تا.

ماکیاولی گفت: «بیست تا! چه خبرته!»

- چه با نمک! حالا می‌خواین بدونین یا نه؟ می‌بینم که عجله دارین.

اتزیو که کیف پولش را در می‌آورد، گفت: «پونزده تا پس.»

- بهتر شد، "تسورو" (۲۰۵).

کاملیا دستش را جلو آورد، اما ماکیاولی گفت: «اول اطلاعات.»

- نصفش رو اول بده.

اتزیو هشت دوکات در دستانش ریخت.

زن گفت: «چه سخاوتمند، باشه. می‌چلتو دیشب اینجا بود و بعدشم

طرف‌های صبح زد به چاک. یه تفنگ، شمشیر و یه خنجر خیلی زشتی

هم رو کمر بندش داشت. بوی گند می‌داد، اما من که می‌دونستم پول

داره و حدس زده بودم که نمی‌خواد حسابش رو بده، وقتی خوابش برد از

کیفش برداشتم. البته مأموران کاباره دنبالش کردن، اما فکر کنم یه کم

خوف کرده بودن و فاصله‌شون رو حفظ می‌کردن.»

ماکیاولی گفت: «خُب؟... اینا که گفتی به هیچ درد ما نمی‌خوره.»

- اما اونا تعقیبش کردن. احتمالاً شب قبلش یه کشتی رزرو کرده بوده،

چون مستقیم رفت و سوار یه "کاراک" (۲۰۶) شد به اسم "ماریا دی آلبا" و

با طلوع آفتاب بندر رو ترک کرده.

اتزیو گفت: «چه شکلی بود؟»

- گنده، دستای گنده، داشت خفه‌ام می‌کرد. پس می‌دونم چه دستان

بزرگی‌ان. دماغش شکسته، صورتش زخمی؛ بعضی از اون زخم‌ها یه

جوری بود انگار که همه‌اش داشت می‌خندید. خیلی هم حرف نمی‌زد.

- اسمش رو از کجا می‌دونی؟

خیلی راحت گفت: «پرسیدم بهم گفت.»

- و داشت کجا می‌رفت؟

- یکی از نگهبانان کاباره که یکی از ملوان‌ها رو می‌شناخت، پرسید که کجا

می‌رن.

- کجا؟

- والنسیا.

بله والنسیا. میچلتو در حال بازگشت به زادگاهش بود. شهری که محل استقرار خانواده بورجا هم بود.

اتزیو دوازده دوکات دیگر به او داد: «قیافت یادمه، اگه بفهمم که دروغ گفتی، وای به حالت.»

نزدیکی های ظهر حدوداً یک ساعتی طول کشید تا توانستند "کاراولی" با قیمتی مناسب بیابند. دو ساعت دیگر هم نیاز بود تا تدارکات را برای حرکت کشتی آماده کنند. پس از آن هم لازم بود تا مقصد بعدی شکایا باشند. یک کاراول از یک کاراک سریع تر بود. با این حال طرف های عصر بود که بادبان ها را کشیدند. دریا متلاطم و باد خلاف جهت می وزید. لئوناردو گفت: «راستی تولدت مبارک، اتزیو!»

فصل چهل و یکم

انگار قضا و قدر بر علیه آن ها بود. کشتی به خوبی سینه امواج را می شکافت، اما دریا همانند قبل خشن می بود و آن ها با طوفان هایی روبه رو شدند که کشتی را به عقب می راند. امید رسیدن به کشتی میچلتو در دریا دیگر از بین رفته بود و پنج روز دیگر کاراول داغان شده آن ها به بندر والنسیا رسید.

شهری پر رونق و شلوغ، اما هیچ یک- اتزیو، لئوناردو و ماکیاولی- با آن آشنایی نداشتند. ساختمان نوساز "لوتیا دلا سه دا" (۲۰۷) از لحاظ شکوه و وقار با بناهایی همچون برج ناقوس شهر یا قلعه ی "تورس دی کوارت" (۲۰۸) رقابت تنگاتنگی آغاز کرده بود و والنسیا شهر کاتالانی قدرتمندی بود که از مهم ترین شهرهای تجاری در دریای مدیترانه محسوب می شد.

با این حال شهر مملو از والنسیایی هایی بود که در خیابان ها در میان ایتالیایی ها، آلمانی ها، انگلیسی ها و عرب ها مشغول امور خود بودند و با تمام زبان هایی که آنجا صحبت می شد، می توان تصور کرد که آنجا شهر بابل دنیای جدید باشد.

از بخت خوش شان کشتی "ماریا دی آلبا" همان نزدیکی ها کنار

بندر، شناور و دو تن از کاپیتان‌ها آن از دوستان آن‌ها بودند.

- "چائو"، "آلبرتو" (۲۰۹)!

- "چائو"، "فیلین" (۲۱۰)!

مرد تنومندی که آلبرتو نام داشت، درحالی که روی عرشه کوچک کشتی ایستاده بود و بر بار زدن کشتی از بارهای مختلف از ابریشم گرفته تا قهوه‌های گران و کمیاب نظارت می‌کرد، گفت: «سفر خوبی نداشتین؟»
- "بروتیسیمو" (۲۱۱).

- آره، از اوضاع کشتی تون معلومه. اما واسه هفته بعد باد و دریای خوبی در پیش داریم. واسه همینه که دارم عجله می‌کنم که برگردم.
- کاش ما هم شانس داشتیم. کی رسیدین اینجا؟
- دو روز پیش.

اترئو جلو آمد و به آلبرتو مشخصات میچلتو را داد و گفت: «و این مسافرتون چی؟»

آلبرتو تفی انداخت: «چه تیپو بروتو" (۲۱۲)، اما پول خوبی داد.»
- الان کجاست؟

«رفت! دوستانش اومدن دنبالش و رفت تو شهر پرس‌وجو کنه، اما اینجا معروفه و دوستان زیادی داره.» دوباره تفی انداخت: «آدم‌های درستی‌ام نبودن دوستانش.»

لئوناردو نجوا کرد: «دارم کم‌کم از اومدنم پشیمون می‌شم. من هر چی باشه، اهل خشونت نیستم.»
- می‌دونی کجا رفته؟

- تو مهمانخانه‌ی "لوبو سولیتاریو" (۲۱۳) موندگار شده؛ می‌تونی بری اونجا بپرسی.

پس از گرفتن آدرس و گوش دادن به هشدار آلبرتو که می‌گفت جایی واسه افراد با شخصیت نیست، پیاده شدند.
ماکیاولی گفت: «چی باعث شده فکر کنی ما با شخصیتیم؟»
آلبرتو شانه‌هایش را بالا انداخت.

اترئو نگاهی به اسکله شلوغ انداخت. از گوشه چشمانش سه یا چهار هیکل مشکوک دید که آن‌ها را می‌پاییدند. محافظ بازو و تیغه

پنهانش را چک کرد. طپانچه و تیغه زهر آگین در کیفش بود، آن را روی شانه‌اش انداخت و دستانش را به سوی شمشیر و خنجرش برد. ماکیاولی نیز با دیدن این حرکت نیز چنین کرد. لئوناردو نیز شک کرده بود.

درحالی که اطراف را به دقت زیر نظر داشتند، وارد شهر شدند. اما هیکل‌های مشکوک غیب شدند.

اتزیو پیشنهاد کرد: «بیایید همون جایی که هدف‌مون اتاق گرفته، بمونیم. بهترین جاست که بفهمیم کجا می‌شه پیداش کرد.»

مهمانخانه در خیابانی با ساختمان‌های بلند قرار داشت. در مقایسه با تازگی و درخشندگی ساختمان‌های دیگر شهر به نظر ساختمان‌ش کوتاه و تاریک به نظر می‌رسید. درب چوبی تیره رنگ آن باز و به درون اتاقی تاریک هدایت می‌شد. اتزیو اول وارد شد و در آخر لئوناردو نیز داخل رفت، البته با اکراه.

آن‌ها به وسط راهرویی رسیده بودند که در انتهای آن می‌شد میز و صندلی‌هایی کنار یک پیشخوان کوتاه و دراز را دید که درب با صدایی بلند پشت سرشان بسته شد. ده مرد که در میان سایه‌ها مانند ارواح سر می‌خوردند و چشمان‌شان نیز به تاریکی عادت کرده بود، با فریادهای خشمناک به سوی قربانیان‌شان خیز برداشتند. اتزیو و ماکیاولی بدون درنگ کیف‌هایشان را انداختند و در یک حرکت ماکیاولی شمشیر و خنجرش را با هم کشید و به سوی دشمنش شتافت. تالو تیغه‌ها آن اتاق نیمه تاریک را روشن می‌کرد. اتاق به اندازه کافی برای حرکت فضا داشت که برای هر دو طرف مفید بود.

اتزیو فریاد زد: «لئو! بدو پشت پیشخون! اینم بگیر!»

شمشیرش را به سوی پرتاب کرد و لئوناردو در عرض یک ثانیه آن را گرفت، ولی قادر به کنترل آن نشد و شمشیر به زمین افتاد. لئوناردو سریع آن را از زمین برداشت و آماده‌ی نبرد شد. اتزیو درحالی که یکی از آنان رویش پریده بود، تیغه‌ی مخفی‌اش را آزاد کرد و چنان در پهلوی فرد مهاجم فرو کرد که روده‌هایش پاره شدند. مرد غلطي زد و شکمش را گرفت، اما خون با فشار زیاد از میان دستانش فواره می‌زد. در این میان، این ماکیاولی بود که به سوی جلو می‌تاخت و به تندی یک صاعقه شمشیر را در گلوی

اولین حمله کننده فرو برد و همزمان نیز با تیغه دیگرش زیر شکم دومی را شکافت. مرد با نعره دردناکی به خاک افتاد و درحالی که بیهوده تقلا می کرد، زخمش را گرفته بود. ماکیاولی جلو آمد و با نگاه مختصری به قربانی، با ضربه ای او را خلاص کرد.

بقیه در شگفت از اینکه چرا شیخون شان به نتیجه نرسیده و یا ترس از چابکی حریفان شان، برای لحظه ای عقب نشستند. اما دوباره و این دفعه با نیروی بیشتری به آن ها حمله ور شدند.

ماکیاولی با زخمی شدن دستی که با آن شمشیر می زد، فریادی از درد سر داد. اما اتریو که برای لحظه ای به حریف ماکیاولی نزدیک بود، خنجرش را مستقیم در صورت او فرو کرد.

اتریو لحظه ای به خود آمد و دید مرد غول پیکری با بوی حصیرهای زندان و عرق از پشت خودش را به او رسانده و سیمی را از روی سرش رد کرد و دور گردنش انداخت. اتریو با این کار داشت خفه می شد. او خنجرش را انداخت تا با دستانش بتواند سیمی که راه نفس کشیدنش را بسته بود، پاره کند. ماکیاولی جهید و با خنجرش به سمت گلولی مرد غول پیکر حمله ور شد. فریادی از درد از مرد بلند شد، ولی ماکیاولی به هدف نزده بود و لحظه ای بعد توسط مرد به هوا پرتاب شد. اما برای اتریو همین یک لحظه کافی بود تا فشار سیم روی گردنش کم شود و توانست خودش را آزاد کند.

فضای اتاق آن قدر روشن نبود تا بتوان هیکل های ملبس به شنل سیاه دشمنانی که هنوز سر پا بودند را شناسایی کرد. ولی عدم یورش دوباره، نشان می داد که موقتاً دلسرد شده اند.

صدایی ناخوشایند و کلفت گفت: «اونا رو بگیرین، هنوز پنج به سه ایم.» اتریو با فرو کردن خنجرش در جناغ سینه موجودی گوشتالو، گویی تکه ای گوشت مرغ را می برد، سینه ی مرد را به دو نیم کرد. صدای دیگری فریاد زد: «سانچو، "دیرون ان ال پچو!" (۲۱۴)»

- چهار به سه ایم. "نوس ریلگاموس!" (۲۱۵)

مرد اولی که صحبت کرده بود، دستور داد: «نه! "آگوانتلس منترس که مسکایی!" (۲۱۶)»

او به زبان کاتالانی سخن رانده بود. همان غول پیکری که داشت او را خفه می کرد. همان که هنوز بوی متعفن زندان را می داد.

"میچلتو!"

لحظاتی بعد درب رو به خیابان باز شد و برای ثانیه‌ای پیکر میچلتو که در حال فرار بود، سایه‌وار در نور خیابان جلوه کرد و در مهمانخانه به صدایی محکمی پشتش بسته شد. اتزیو به سرعت به دنبالش رفت، اما در مقابلش یکی از آن سه مبارز باقی مانده را یافت که راهش را بسته و شمشیری هلالی شکل را بر روی سرش فرود می‌آورد که او را به دو نیم کند. آن قدر به مبارز نزدیک بود که نمی‌توانست هیچ یک از اسلحه‌هایش را بیرون آورد. پس خود را به روی زمین انداخت و جا خالی داد. اتزیو همان‌طور که موقتاً نجات یافته و روی زمین غلت می‌خورد، شمشیر هلالی مبارز را دید که با حرکات دایره وار سعی می‌کرد بدنش در مسیر شمشیرش قرار گیرد و با چنان قدرتی ضربه وارد می‌کرد که ناگهان شمشیر به بدن خودش اصابت کرد. مرد با زوزه‌ای از درد، شمشیر را انداخت و سعی می‌کرد دو دستی جلوی فواره خون را بگیرد.

دو نفر باقی مانده همدیگر را به کنار می‌زدند تا زودتر از این جهنم فرار کنند. یکی موفق شد، ولی ماکیاولی برای دومی که در طول مبارزه نیز زخم برداشته بود، جفت پا گرفت و با صدای گرمپی به زمین خورد. لئوناردو نیز خود را روی او انداخت تا اجازه ندهد دوباره برخیزد. اما وقتی به نظر رسید چنین اتفاقی بعید است، لئونارد بلند شد و اتزیو رویش خم شد، او را برگرداند و نوک تیغه مخفی را در سوراخ بینی او فرو کرد.

- من اتزیو اودیتوره هستم، مرشد اسسین‌ها. بگو اربابت کجا می‌ره و من بهت رحم می‌کنم.

مرد با صدای نحیفی پاسخ داد: «هیچ وقت!»

اتزیو بیشتر فشار داد. لبه‌های تیزش آرام آرام در بینی مرد فرو می‌رفتند.

- بگو!

- باشه! داره می‌ره به قلعه‌ی "کاستیو ده لا موتا".

- اون جا چی هست؟

- جایی که سزار رو زندانی کردن.

اتزیو فشار دیگری داد.

- خواهش می‌کنم رحم کن! من حقیقت رو می‌گم! اما شما موفق

نمی‌شین ما رو از بین ببرین! روزی می‌رسه که بورجا به مسند قدرت برمی‌گرده و با مشتی آهنین بر ایتالیا حکمرانی می‌کنه! بورجا به جنوب هجوم می‌بره و سلطنت کثیف اسپانیایی رو از اون جا بیرون می‌کنه! و پس از اون بر پادشاهی آراگون و کاستیل هم مسط می‌شه و در آنجا هم فرمانروایی می‌کنه!

- از کجا می‌دونی سزار اون جاست؟ این یه راز تاریکه که فقط پاپ و شاه فردیناند و انجمن‌های مشاورشون می‌دونن!

- تو فکر می‌کنی ما جاسوس نداریم؟ حتی تو واتیکان؟ کارشون رو بلدن و مثل اینکه ایندفعه کارشون رو از مال شما بهتر انجام دادن!

با حرکتی ناگهانی، مرد دست راستش را بالا آورد، در دستش چاقوی کوچکی می‌درخشید که به سوی قلب اتزیو نشانه رفته بود. اتزیو تنها توانست با دست چپش ضربه را دفع کند و چاقو با برخورد به محافظ از دستان مرد به کناری پرتاب شد.

مرد فریاد زد: «زنده باد خاندان همایونی بورجا!»

اتزیو گفت: «در آرامش باش!»

فصل چهل و دوم

زمانی که اتزیو و همراهانش از شیخون فداپیون میچلتو جان سالم به در بردند و قائله ختم شد، روز رو به پایان بود و آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز آنکه همانجا اطراق کنند. چند تخت، آب و غذا توانستند پیدا کنند. نان، پیاز، کمی سالامی و لئوناردو آن قدر گرسنه بود که دست رد به هیچ کدام نزد.

اتزیو صبح زود بیدار شد و مشتاق بود هر چه سریع‌تر اسب‌هایی بیابد تا مأموریت‌شان را آغاز کنند. فیلین کاپیتان کشتی آن‌ها، در بندر بر عملیات بازسازی و تعمیر کشتی آسیب دیده نظارت می‌کرد. او می‌دانست محل قلعه لاموتا حدوداً کجاست و تا آنجا که بلد بود و می‌توانست، سعی کرد دقیق آدرس بدهد و اینکه چگونه آن را پیدا کنند. آنان مسافرتی بس طولانی و سخت در پیش رو داشتند. فیلین در یافتن و زین کردن اسب‌ها نیز آن‌ها را یاری کرد، با این حال تدارکات چهل و هشت ساعت به طول انجامید. مسیرشان به سمت شمال غرب اسپانیا بود که باید از سلسله جبال واقع در اسپانیای مرکزی گذر می‌کردند. نقشه‌ای نداشتند و مجبور بودند طبق اسامی‌ای که فیلین مشخص کرده بود از چندین روستا عبور کنند.

پس از چند روز سوارکاری به همراه غُرغُرهای لئوناردو از والنسیا گذر کردند و به مناطق کوهستانی زیبای اطراف شهر کوچک تپه‌ای "کونکا" رسیدند. سپس از سطوح صاف فلاتی در مادرید به سمت شهر سلطنتی روان شدند. در همان نزدیکی‌ها گروهی راهزن سعی در سرقت اموالشان داشتند که در چشم به هم زدن اجسادشان در کناره‌های جاده بر خاک افتاد. سپس به سوی شمال و شهر "سگوویا" که بر روی تپه‌ها واقع بود، رهسپار شدند که ساختمان سلطنتی آن از دور دست‌ها نیز بر شهر چیره بود. شب را آنجا به عنوان میهمانان مباشر ملکه ایسابل از کاستیل، سپری کردند.

دوباره به سوی دشت‌های باز حرکت کردند و باری دیگر گروهی از دزدان سرگردنه آفریقای شمالی به آنان یورش بردند و کم مانده بود به آن‌ها دستبرد بزنند. گروهی که خدا می‌داند چگونه از

زیر دستان شاه فردیناند جان سالم به در برده و در دشت‌ها به مدت دوازده سال زنده مانده بودند. فردیناندی که شاهنشاه آراگون، سیسیلی، ناپل و والنسیا بود. او همچنین موسس انجمن تفتیش عقاید اسپانیایی و نیز بنیان‌گذار مراسم شلاق‌زنی یهودیان (به جرم تخریب اقتصاد ملتش) توسط مفتش اعظم خود، "توماس ده تورکمادا" بود. فردیناند با برگزیدن ایسابلایا به همسری‌اش، توانست آراگون و کاستیل را متحد سازد و شروع به تبدیل اسپانیا به عنوان یه ملت متحد و قدرتمند نمود. ناواره حاصل جاه‌طلبی‌های فردیناند بود. اتزیو با خود اندیشید که برنامه‌ها و نقشه‌های شاه سرسخت تا چه حد می‌تواند روی آن کشور مؤثر باشد، کشوری که سزار در آن روابط خانوادگی و خونی قدرتمندی داشت، زیرا برادر زن شاه فرانسوی آنجا بود. با مبارزه‌ای طاقت‌فرسا و تمام ناشدنی، آن‌ها همچنان به سوی مقصد روان بودند و در دل دعا می‌کردند تا به موقع برای جلوگیری از انجام دسیسه‌های میچلتو به آنجا برسند. علیرغم تمام شتابی که کردند، میچلتو بسیار زودتر از آن‌ها راه افتاده بود.

فصل چهل و سوم

میچلتو و گروه کوچکی از فداییون، افسار اسب‌هایشان را کشیدند تا لختی بایستند و نظری به قلعه‌ی لاموتا بیندازند که بر فراز شهر کوچک "مدینا دل کامپو" برای محافظت از آن در برابر آفریقایی‌ها بنا شده بود. میچلتو چشمان تیزی داشت و حتی از همان فاصله می‌توانست پارچه‌ی قرمزی که سزار از پنجره سلولش آویزان کرده بود را ببیند. پنجره در بالاترین نقطه برج مرکزی قرار داشت و آن قدر ارتفاع داشت که نیازی به میله‌ای روی پنجره نبود. دلیل آن هم واضح بود. دیوارهای آن توسط معماران مجرب قرن یازدهم ساخته و سنگ‌های به کار رفته در بنای دیوار، آنچنان با ظرافت قرار داده شده بودند که سطح دیوار مانند شیشه صاف به نظر می‌رسید. میچلتو گفت: «چه خوب که این پارچه قرمز به فکرش رسیده، و گرنه

یافتن ارباب سزار دشوار می‌شد.» یکی از سرگروه‌بان‌های نگهبانان، عامل نفوذی آنان محسوب می‌شد که چندی پیش در والنسیا به جرگه بورجا پیوسته و برای این وظیفه بهترین بود و با کمی چرب شدن سیبلش کاملاً مورد اعتماد شد.

اما خارج کردن سزار دشوار به نظر می‌رسید. در سلول، او همواره توسط دو گروه از نیروهای "قراولان سوئسی" (۲۱۷) که از پاپ جولوس جیره می‌گرفتند، مراقبت می‌شد، افرادی غیر قابل انعطاف و ضد فساد. پس فراری دادن سزار از مسیرهای معمولی امکان ناپذیر بود. ارتفاع برج میانی را با چشمانش اندازه گرفت و پیش خود تصور کرد که وقتی داخل قلعه شوند باید دیواری نفوذ ناپذیر را صد و چهل و چهار فوت به سوی سلول بالا روند. پس این روش به درد نمی‌خورد. روی مشکل خود تأملی کرد. او اهل عمل بود، اما برای حل کردن مشکل نیاز به جنگیدن بود. افکارش روی تنها وسیله‌ای که در اختیار داشت، متمرکز شد. طناب.

به همراهانش گفت: «بیاین یه کم نزدیک‌تر بشیم.» آن‌ها همه به جای لباس‌های معمول سیاه رنگ‌شان، البسه شکار به تن داشتند تا باعث مشکوک شدن بقیه نشوند. ده مرد همراهش بودند. هر کدام به عنوان بخشی از وسایل خود مقداری طناب به همراه داشتند. ستوانش گفت: «نباید خیلی نزدیک بشیم. نگهبان‌های باروها ما رو می‌بینن!»

- خُب که چی؟ یه گروه شکارچی می‌بینن که او مدن "مدینا" که خواروبار خرید و فروش کنن. نگران نباش جیاکومو.

ناگاه فکری به ذهنش رسید و ادامه داد: «می‌ریم توی شهر.» حدود نیم ساعتی با اسب تا آنجا راه بود. در طول مسافت می‌چلتو بیش از همیشه ساکت به نظر می‌رسید و زخم‌های پیشانی‌اش انگار عمیق‌تر شده بودند. به دیوارهای شهر که رسیدند، چهره‌اش از هم باز شد. گفت: «بریم داخل.»

همراهانش نیز چنین کردند. نظری به افرادش انداخت. در بین‌شان "لوکا" (۲۱۸)، مرد جوان هجده ساله‌ای که ریش نداشت و نوک

بینی اش رو به پایین بود، نظرش را جلب کرد. همین حالا یک مبارز و قاتل حرفه‌ای، درحالی که صورتش به بی‌گناهی فرشتگان آسمانی بود.
- طناب‌ها رو در بیارین و اندازه بزنین.

آنان نیز اطاعت کردند. هر کدام دوازده فوتی می‌شد. آن‌ها را همراه با طناب خودش به یکدیگر محکم بستند و اندازه‌ی آن صد و سی فوت شد. سزار باید حدود ده فوت یا بیشتر را می‌پرید، اما این برای او مثل آب خوردن بود.

مشکل بعدی رساندن طناب به سزار بود. باید با فرد نفوذی‌شان، سرگروه‌بان نگهبانی، "خُوان" تماس می‌گرفتند که دشوار به نظر نمی‌رسید. آن‌ها زمان شیفت‌اش و مسیرهایش در قلعه را می‌دانستند. این وظیفه مخصوص لوکا بود، زیرا با چهره‌ی بی‌گناهِش خیلی جلب توجه نمی‌کرد. بقیه‌ی افرادش با اینکه لباس شکارچیان به تن داشتند، اما مشخص بود که چه هستند: یک سری قلدر. تازه سبیل خُوان نیز باید چرب می‌شد. میچلتو دویست و پنجاه دوکات برای مواقع ضروری همراه داشت. یک دهم آن هم برای کل کار کافی بود.

خُوان می‌توانست به سلول سزار برود و طناب را به او برساند و قراولان سوئیزی به او مشکوک نمی‌شدند. میچلتو حتی می‌توانست یک نامه مهر و موم شده تقلبی که شکل و شمایل نامه‌های رسمی داشته باشد، سرهم کند که پوشش مناسبی برای رساندن طناب باشد.

با این حال استحکامات قلعه عظیم بودند. سزار وقتی به پایین برج می‌رسید، می‌بایست از طریق حیاط داخلی (به هر روشی) خود را به تنها دروازه خروجی می‌رساند.

شانس با آن‌ها یار بود. این روزها تنها استفاده از قلعه‌ی لاموتا برای نگهداری از تنها زندانی‌اش بود. هدف اصلی بنای آن، بازپس زدن دشمنان اهل آفریقای شمالی بود که این تهدید سال‌هاست که دیگر وجود نداشت و از خُوان نیز شنیده بود که شغل بسیار راحتی است.

اگر خُوان می‌توانست... آن‌ها می‌بایست یک دست لباس به سزار می‌رساندند... و اگر خُوان می‌توانست آن را زمانی که سزار از سلولش بیرون می‌آمد به او برساند و محلی برای قرار در نظر

بگیرد....

احتمال شدنش هست. راه دیگری جز این نبود و اگر درگیری به وجود آمد بایستی به زور سزار را فراری دهند. این افکاری بود که ذهن میچلتو را به خود مشغول کرده بود.

در نهایت گفت: «لوکا، به مأموریت واست دارم. بایستی بری و با خوان صحبت کنی. شرایط کار رو باهاش در میون بذار. ببین برای این کار چقدر پول می خواد. سریع جوابش رو به من برسون.» معلوم شد که خوان برای این کار پنجاه دو کات درخواست کرده و در آخر میچلتو او را به چهل تاراضی کرد، اما خیلی برای تخفیف گرفتن وقت تلف ننمود. لوکا سه بار آمد و رفت تا کار انجام شد، در نهایت این گزارش او بود:

- همه چی ردیفه. قراره همراه اون کسی که شامش رو ساعت شیش می بره، بره و طناب و یه یونیفورم نگهبانی رو بهش بده. دروازه پستی هم برای شیفت نیمه شب تا شیش صبح توسط خوان نگهبانی داده می شه. از اون جا هم تا شهر، پیاده پنج دقیقه ست. پای چپ سزار بورجا از جراحات حاصل از بیماری جدید درد می کرد، اما نه آنچنان. دردی خفیف که باعث می شد کمی شل بزند. در ساعت دو بامداد یونیفورم پوشیده، طناب را گوشه دیوار سلولش محکم کرد و سر دیگر را در تاریکی شب بیرون انداخت. وقتی سفتی طناب را آزمایشی دوباره کرد، با پای سالمش روی لبه پنجره رفت و پای دیگرش را نیز با دستانش بلند کرد. با چسبیدن به طناب از پنجره بیرون خزید. حتی با وجود خنکی هوا، از شدت اضطرابش شدیداً عرق کرده بود. آهسته و با دقت از طناب پایین می آمد تا با پایش احساس کرد به انتهای طناب رسیده است. راه باقی مانده که حدوداً ده فوت می شد را به پایین پرید که ناگهان درد زیادی در پای چپش احساس نمود و متوجه شد که فرود آمده، اما اعتنائی نکرد و از حیاط داخلی که اکنون خالی بود به سوی حیاط بیرونی حرکت کرد. آنجا نگهبانان نیمه هوشیار با چشمان نیمه باز، توجهی به او نشان ندادند. زیرا فکر می کردند از خودشان است. در کنار دروازه، نگهبانان جلوی او را گرفتند. او نفسش بند آمده بود، ولی خوان را دید که پیش می آمد.

- مشکلی نیست، از درِ اتاق نگهبانی راهی اش می کنم.

سزار گفت: «چی شده؟ یه ذره مونده بود ها!!!»

خُوان زمزمه کرد: «نگران نباش.»

دو نگهبان، نیمه خواب در اتاق نگهبانی بودند. خُوان لگدی به یکی از آن ها زد.

- دومینگو، پاشو! این یه سند باید ببره شهر. یادشون رفته یونجه اضافه واسه اصطبل ها سفارش بدن و سحر که می خوان برن گشتزنی لازمشون می شه. ببرش دم دروازه و به نگهبان ها توضیح بده و بفرستش بره.
- بله قربان!

از دروازه که گذشت، درب پشت سرش محکم بسته شد و در مهتاب و هوای خوش عطر شهر، لنگ لنگان شروع به حرکت کرد. چه لذتی داشت این شب و این هوا بعد از این همه مدت. یک سالی می شد که تو این کثافت خانه گیر کرده بود، اما حالا آزاد شده بود. تنها سی سال داشت، هنوز وقت داشت همه را پس بگیرد و چنان انتقامی از دشمنانش بگیرد که در کتاب ها بنویسند. مخصوصاً آن فرقه ی اسسین ها. صدا و بوی اسب ها را در محل قرار حس می کرد. خدا را شکر که میچلتو به او وفادار بود. آن ها را دید. همه آنجا در سایه های دیوار کلیسا منتظرش بودند. اسبی غول پیکر به سیاهی شب برایش آماده کرده بودند. میچلتو از اسبش پیاده شد و او را در سوار شدن یاری داد.

- خوش اومدید حضرت والا و حالا باید شتاب کنیم. اون اسسین پس فطرت، اتزیو اودیتوره در تعقیب ماست.

سزار ساکت بود. تمام فکر و ذکرش یافتن کندترین و دردناک ترین نحوه کشتن اسسین بود.

میچلتو ادامه داد: «کارها رو در والنسیا انجام دادم.»

- خوبه.

و در تاریکی شب به سمت جنوب شرق، روان شدند.

فصل چهل و چهارم

«فرار کرده؟» چندین مایل باقی مانده را بدون توقف با خشمی که هر لحظه اوج می گرفت، رانده بود و حالا این. «آخه چطوری؟»
ستوان بیچاره قلعه گفت: «آقا خیلی نقشه دقیقی بوده.» مرد چاق، حدوداً شصت ساله با بینی قرمزش ادامه داد: «ما فرستادیم بررسی کنن.»

- چی گیرتون اومده تا حالا؟

- تا حالا...

اما اتزیو دیگر گوش نمی داد. قلعه لاموتا را نظاره می کرد. دقیقاً همان طور که "سیب" تصویرش کرده بود و ناگاه تصویر دیگری که به او اعطا شده بود را به یاد آورد: ارتشی در حال تشکیل در بندر... آن بندر والنسیا بود! دیوانه وار جای جای ذهنش را جستجو کرد.

تنها راهی که به نظرش می رسید، برگشتن به ساحل در سریع ترین زمان ممکن بود.

فریاد بر آورد: «اسب تازه نفس برام بیارین!»

- اما، آقا...

ماکیاولی و لئوناردو نگاهی رد و بدل کردند.

ماکیاولی گفت: «هر چقد هم کار مهم باشه، ما حداقل یه روز باید

استراحت کنیم، اتزیو!»

لئوناردو با ناله ای گفت: «یه هفته.»

اوضاع به گونه ای پیش می رفت که بایستی کمی معطل می شدند، چرا که لئوناردو بیمار شده بود. رمق نداشت و دلش برای ایتالیا تنگ شده بود. اتزیو وسوسه شد او را رها کند، اما ماکیاولی او را از این کار منصرف کرد.

- دوست قدیمیمه. اونا هم که نمی تونن تو کمتر از دوماه یه ارتش و نیروی دریایی جمع کنن.

دل اتزیو به رحم آمد.

و چرخ زمانه طوری گشت که اتزیو بعدها از تصمیمش خوشحال بود و ارزش لئوناردو برایش ثابت شد.

یک ماه بعد اتریو و همراهانش به والنسیا بازگشته بودند. غوغایی در شهر برپا بود. ماکیاولی سرعت تغییرات و اتفاقات در چنین شهر ثروتمندی را دست کم گرفته بود.

در خفا ارتشی جمع‌آوری شده بود و حالا بیرون شهر اردوگاهی عظیم از سربازان، شاید حدود یک هزار نفر قرار داشت. خاندان بورجا به مزدوران دستمزدهای خوبی می‌داد و این خبر به سرعت میان قلدران و جنگجویان پیچیده بود. مبارزان از سرزمین‌های دور و نزدیک چون بارسلونا و مادرید و تمام استان‌های مورسیا و لامانچا به آنجا سرازیر شده بودند و خاندان بورجانا و گانی از پانزده کشتی عظیم، نه کشتی نفربر سریع السیر و شش کشتی جنگی کوچک‌تر برای محافظت از آن‌ها را در حال ساخت داشت.

ماکیاولی طعنه‌ای زد. «خُب دیگه به "سیب" احتیاج نداریم که بهمون بگه دوست خوب مون سزار چی تو سرشه!»
- آره. برای تصرف ناپل ارتش عظیمی لازم نداره، همین که اون جا اردوگاه زد، نیروهای بیشتری رو به خودش جذب می‌کنه. نقشه‌اش اینه که کل سرزمین ناپل و ایتالیا رو به چنگ بیاره.

ماکیاولی پرسید: «فردیناد و ایسابل این وسط می‌خوان چیکار کنن؟»
- حتماً یه لشکر واسه از پا در آوردنش جمع می‌کنن. می‌شه رو کمک شون حساب کرد.

ماکیاولی پاسخ داد: «ولی خیلی طول می‌کشه برسن. ارتش شون باید از مادرید تا اینجا بیاد. حتماً پادگان‌شون تو اینجا از بین رفته. تازه می‌تونین خودتون ببین که سزار چقد تند تند مشغوله.

لئوناردو متفکرانه گفت: «شاید این قدرها هم لازم نباشه.»

- منظورت چیه؟

- بمب.

ماکیاولی پرسید: «بمب؟»

- بمب‌های نسبتاً کوچیک، اما به اندازه کافی کارآمد. مثلاً برای متلاشی کردن کشتی‌ها یا خسارت زدن به یه اردوگاه.

اتریو گفت: «خُب، اگه بتونی این کارها که گفتی رو بکنی...

واسه اینکه بسازیشون چی لازم داری؟»

- گوگرد، زغال چوب و پتاسیوم نیترات. همچنین فولاد نازک و قابل انعطاف. آهان یه کارگاه با یه کوره هم لازم دارم.

کمی طول کشید، اما خوشبختانه وقتی به بندر رسیدند کشتی کاپیتان آلبرتو، "ماریا دی آلبا"، در همان اسکله قبلی بود. کاپیتان دست هایش را برای آنان تکان داد.

- سلام دوباره! آقایونی که خیلی باشخصیت نیستن، اومدن. از قیل و قالیه که تو گرگ تنها اتفاق افتاد که خبر ندارین، دارین؟
اترئو هر آنچه لازم داشتند را به او گفت.

- همم، راستش من یکی رو می شناسم اینجا که اینارو داره و می تونه اجناس توی این لیست خریدتون رو گیر بیاره براتون.

لئوناردو پرسید: «کی برمی گردی ایتالیا؟»

- بار "گراپا" (۲۱۹) آوردم و دوباره ابریشم می خوام برگردونم. شاید دو سه روز دیگه. چطور؟
- بعداً بهت می گم.

اترئو ناگهان حس بدی پیدا کرده بود. اما نمی توانست لئوناردو را که می خواست باز گردد سرزنش کند، پرسید: «می تونی اینایی که لازم داریم رو سریع گیر بیاری؟»
- حتماً!

آلبرتو مرد حرفش بود و در عرض چند ساعت، همه چیز آماده و لئوناردو مشغول شده بود.

ماکیاولی پرسید: «چقدر طول می کشه؟»

- دو روز، اونم چون دستیار ندارم. واسه بیست یا شایدم بیست و یکی بمب اینجا مواد هست. هر کدوم ده دو کات.

اترئو گفت: «هفت تا.»

- نه دوست من، ده دو کات. یه بسته برای تو و یه بسته هم واسه نیکولو. من که دیگه نیستم.

دو روز بعد بمب ها آماده بودند. هر کدام به اندازه و شکل یک گریپ فروت با روکش فولادی و یک دسته روی آن.
- چطوری کار می کنن اینا؟

لئوناردو با غرور لبخندی زد. «این دسته رو می کشی. البته بیشتر به اهرمه تا به دسته، تا سه می شمیری و پرتابش می کنی به سمت هدف. هر کدومشون واسه کشتن بیست نفر کافی هستن. اگر به یه جای حساس بزنی، می تونی به کشتی رو هم از کار بندازی. حتی می تونی غرقش کنی.» لحظاتی در تفکر فرو رفت و سپس ادامه داد: «چه بد شد که وقت نداشتیم به زیردریایی بسازیم.»

- یه چی چی بسازیم؟

«بی خیال. فقط حواستون باشه، بعد از شماره سه بندازینش. بیشتر تو دستانون نگه ندارینش، وگرنه تیکه تیکه می شین!» بلند شد و ایستاد. «و حالا وقت خدا حافظیه. موفق باشین.»

- چی؟

لئوناردو لبخند تلخی زد. «دیگه هر چی تو این اسپانیا دیدم، واسم بسه. با آلبرتو برمی گردم. با مد امروز عصر راه می افته. تو رُم می بینمتون، اگه از اینجا جون سالم به در بر دین.»

اتزیو و ماکیاولی نگاهی به هم کردند و هر کدام او را در آغوش گرفتند.

اتزیو گفت: «ممنونم دوست خوبم.»

- اصلاً فکرشم نکن.

ماکیاولی گفت: «خدارو شکر که از اینا واسه سزار نساختی.»

لئوناردو که رفت، آن ها با دقت بمب هایشان (دقیقاً ده تا برای هر یک) را جمع کردند و داخل کیف های کتانی که به دوش می انداختند، قرار دادند.

اتزیو گفت: «تو کار اردو گاه های مزدورها رو بساز، منم می رم سرغ بندر.» ماکیاولی عبوسانه سرش را به نشانه موافقت تکانی داد.

- وقتی کار یکسره شد، همدیگر رو توی خیابون بغلی گرگ تنها می بینیم. حدسم اینه که اون جا محل استقرار مرکز عملیات سزار باشه. وسط هرج و مرج حتماً برمی گرده اون جا که با افراد مورد اطمینانش جمع بشه. این دفعه دیگه نمی داریم از دستمون در بره و گیرش می اندازیم.

ماکیاولی نیشش باز شد: «برای اولین بار هم که شده با نظرت موافقم.»

سزار اون قدر خود بزرگ بینه که اصلاً فکر تغییر محل

اختفای فداپیون رو هم به کله‌ش راه نمی‌ده. البته از یه لحاظی هم بهتره.
محتاطانه‌تره.»

- موفق باشی، دوست من.

- توأم همین‌طور.

دستان یکدیگر را فشردند و هر کدام به سوی مأموریت‌شان شتافتند.
اتزیو تصمیم گرفت ابتدا سراغ کشتی‌های نفربر برود. در جمعیت گم شد
و مسیرش را به سوی بندر ادامه داد و وقتی به اسکله رسید، اولین
هدفش را نشانه گرفت. اولین بمب را بیرون آورد و درحالی که با حس
بدی که ممکن است بمب کارآمد نباشد، مبارزه می‌کرد و همچنین آگاه
بود که باید شتاب کند، اهرم را کشید تا سه شمرد و پرتابش کرد.
هدفش در تیررس دیدش قرار داشت. بمب با صدای تق تقی روی عرشه
کشتی افتاد. برای چند لحظه اتفاقی خاصی نیفتاد و اتزیو به زمین و زمان
دشنام می‌داد. اگر نقشه نمی‌گرفت چی؟

اما ناگاه انفجاری مهیب رخ داد و دکل کشتی شکسته و سقوط کرد و
تراشه‌های چوبی بودند که به اطراف پخش می‌شدند.
در میان هرج و مرج رخ داده، اتزیو به سرعت در اسکله می‌دوید. اهدافش
را انتخاب و بمب‌هایش را پرتاب می‌کرد. در چندین مورد، انفجار اولیه با
انفجار دومی که حتی از آن هم مهیب‌تر بود، همراه می‌شد. حتماً برخی از
نفربرها بار باروت زده بودند. یکی از کشتی‌هایی که منفجر شده بود، دو
همسایه دیگرش را نیز تخریب کرد.

آشفته‌گی و ترس ایجاد شده، عالی بود و اتزیو یک به یک آن دوازده کشتی
را تخریب کرد. می‌توانست صدای انفجارهایی در دوردست را به همراه
جیغ و داد بشنود که نشان از انجام کار توسط ماکیاولی بود.
همان‌طور که به سمت محل قرارشان می‌رفت، امیدوار بود که ماکیاولی
نیز سالم باشد.

در شهر غوغایی بود. اما اتزیو که مسیرش را از میان جمعیت در حال فرار
باز می‌کرد، در عرض ده دقیقه به محل مورد نظر رسید. ماکیاولی آنجا
نبود. اما اتزیو زیاد منتظر نماند، زیرا اسسین دیگر خسته و با صورتی سیاه،
از راه رسید.

گفت: «خدا پدر این لئوناردو داوینچی رو بیامرزه.»

- همه چی خوب پیش رفته مثل اینکه؟

ماکیاولی پاسخ داد: «تا حالا همچین جهنمی ندیده بودم. اونایی که زنده

موندن، دُمشون رو گذاشتن رو کولشون دارن در می رن. فکر کنم دیگه

برن سر شخم زدن به جای اینکه بیان مزدور شن.»

- خوبه اما کارمون هنوز تموم نشده.

از خیابان باریک به پیش رفتند تا به درب گرگ تنها رسیدند. بسته بود.

مانند گربه ها بی صدا به پشت بام صعود کردند. ساختمانی یک طبقه که

از آنچه از بیرون در خیابان به نظر می آمد، بزرگ تر بود. پنجره های سقفی

یافتند که باز بود. به سوی آن رفتند و با احتیاط از لبه ی آن مشغول به

تماشا شدند.

اتاقی که به داخل آن می نگرستند، همانی نبود که قبلاً در آن به اتزیو و

ماکیاولی حمله شده بود. دو مرد دیده می شدند. میچلتو کنار میزی

ایستاده بود. روبه روی او، سزار بورجا روی صندلی نشسته بود. صورتی که

زمانی برقی از زیبایی داشت و حالا توسط بیماری جدید سفید بود.

- نقشه هام رو نقش بر آب کردن! اسسین های لعنتی! چرا به درک

نفرستادیشون؟ چرا باز هم شکست خوردی؟

میچلتو که مانند سگی می ترسید، گفت: «والامقام، من...»

- باید زودتر جونم رو نجات بدم. می رم به "ویانا". وقتی رسیدم اون جا از

مرز می گذرم و می رسم به "ناواره". بذار ببینم جرأت دارن بیان اون جا منو

بگیرن! اینجا نمی مونم تا افراد فردیناند بیان و منو دوباره بندازن تو او

هلفدونی. شوهر خواهرم، پادشاه ناواره حتماً بهم کمک می کنه.

- من کمک تون می کنم، مثل همیشه. فقط اجازه بدین همراهتون بیام.

لب هایش با حالتی خصمانه چرخید. «تو منو از قلعه ی لاموتا فراری

دادی. امیدم رو تازه کردی. اما ببین حالا تو چه جهنمی منو گیر

انداختی!»

- ارباب تمام افرادم کشته شدن. من هر آنچه در توانم بود، انجام دادم!

- و شکست خوردی!

میچلتو رنگ به رخسارش نماند. «این اجر تمام زحمت های منه؟ این

همه سال که با وفاداری خدمت کردم؟»

- از جلوی چشمانم گمشو، سگ کثیف! خلع ات می کنم! برو به جُوبی پیدا کن، کپه مرگت رو بذار و بمیر.

با فریادی از خشم، میچلتو خود را به سوی سزار پرتاب کرد تا با دستان بزرگش ارباب سابقش را خفه کند. اما دستانش به مقصدشان نرسیدند. با سرعتی صاعقه وار، سزاریکی از دو طپانچه ای که در کمر بندش آویزان بود را بیرون کشید و در آن فاصله کم شلیک کرد.

صورت و مغز میچلتو به اطراف پخش شدند و بدنش با صدایی مهیب روی میز سقوط کرد. سزار که نمی خواست لباسش خونی شود، از جا پرید.

اتزیو برای اینکه دیده نشود از لبه ی پنجره کنار رفته بود، اما صداها را می شنید. آماده شده بود که با خارج شدن سزار از درب مهمانخانه، از روی سقف مانند پلنگی روی شکارش بجهد. اما ماکیاولی که خم شده بود تا صحنه خوفناک را بهتر ببیند، سهواً پایش به یکی از کاشی ها خورد و صدای آن سزار را هوشیار کرد.

او در حالی که طپانچه دومش را بیرون می کشید، به سرعت به بالا نگاه کرد. ماکیاولی زمانی برای عقب رفتن نداشت و سزار شلیک کرد. گلوله از درون شانهاش رد شد و کتفش را در هم کوبید. سزار سپس پا به فرار گذاشت.

اتزیو برای لحظه ای فکر تعقیب او را از نظر گذراند. اما او که می دانست سزار قصد دارد به ویانا برود، پس به آنجا می رفت و تعقیبش می کرد. اما اکنون دوست زخمی اش در اولویت بود.

ماکیاولی از درد می نالید و مدام عذرخواهی می کرد. در نهایت اتزیو موفق شد او را از بام به زمین برساند. می توانست راه برود، ولی زخم بدخیم بود. وقتی به خیابان اصلی رسیدند، اتزیو مجبور شد به زور (مردم همه در هول و هراس بودند) مردی را نگه داشته تا از او سؤالی کند.

سریع گفت: «باید به دکتر پیدا کنم. کجا می شه یکی پیدا کرد؟»

مرد پاسخ داد: «الان خیلی ها دکتر لازم دارن!»

اتزیو تکانش داد. «دوستم زخم ناجوری برداشته. یالا بگو کجا می شه به دکتر پیدا کرد؟ بجنب!»

- ولم کن تا بگم! می تونی بری پیش، "ال مدیچیو" (۲۲۰) آکاستا.

مطبش انتهای همین خیابونه. یه علامت بالاش داره.
اتزیو ماکیاولی را که داشت غش می کرد، گرفت و دستانش را دور
گردنش انداخت. پارچه کمربندش را در آورد و تا آنجا که می توانست
سعی کرد جلوی خونریزی را بگیرد. نیکولو خونریزی شدیدی داشت.
آکاستا همین که زخم را دید، ماکیاولی را روی یک صندلی نشاند.
شیشه‌ای الکل برداشت و به دقت با پارچه‌ای مشغول تمیز کردن زخم
شد.

به سختی به زبان ایتالیایی گفت: «گلولة از اون ور شونه خارج شده.
حداقل نیاز نیست چیزی رو در بیاریم. و حالا تمیزه و اما کتفش رو باید جا
بندازم و گچ بگیرم. امیدوارم نخوابم به این زودی‌ها مسافرتی برین.»
اتزیو و ماکیاولی نگاهی رد و بدل کردند.
ماکیاولی که سعی می کرد لبخندی بزند، گفت: «بازم حماقت کردم.»
- خفه شو نیکولو!

- بجنب. برو دنبالش دیگه. من یه کاری می کنم.
دکتر گفت: «می تونه اینجا پیش من بمونه. وقتی بهتر شد می فرستمش
بیاد دنبالت.»

- چقد طول می کشه حالش خوب شه؟
- دوهفته، شایدم بیشتر.
ماکیاولی گفت: «تو رُم می بینمت.»
- باشه مراقب خودت باش، دوست من.
- حساب منو باهات صاف کن و بکشش. البته باید بگم که بهمون لطف
کرد و شر میچلتو رو از سرمون کند.

بخش سوم

به آخرین عهد اشاره شده در نغمه روحانی رسیده‌ایم. زمان آستن است و تسلسل عظیم دوران شروع و تازه می‌یابد. عدل، آن باکره، باز خواهد گشت تا در کنار ما به مبارزه پردازد و قدرت و حکمرانی زحل دوباره برمی‌گردد. اولین زاده عهد جدید هم اکنون در مسیر خود از آسمان به زمین می‌آید.

ویرجیل، اشعار چوپانی، چهار

فصل چهل و پنجم

اتزیو دوباره سفری را به تنهایی در طول سرزمین اسپانیا، به سوی شمال و ویانا آغاز کرد. در ماه مارچ به آنجا رسید. شهری که از فاصله یک مایلی یا بیشتر به چشمانش آمد، دقیقاً همان تصویری بود که "سیب" به او نشان داده بود. با دیوارهایی سخت و دژی مستحکم در میانش، اما با یک تفاوت.

چشمان با تجربه اتزیو حتی قبل از اینکه از مرز به سوی ناواره گذر کند، به او می‌گفت که شهر در محاصره نظامی است. وقتی به روستایی رسید و از محلی‌ها پرس‌وجو کرد، اکثرشان سر را به گنگی تکان می‌دادند. اما هنگامی که کشیش را یافت و توانست با او به لاتین سخن گوید، متوجه شد اوضاع از چه قرار است.

- احتمالاً آگاهید که شاهنشاه و ملکه‌ی ما برنامه‌هایی برای ناواره دارند.

سرزمین ثروتمندی ست و می‌خوان آن را به سرزمین ما اضافه کن.

- پس یعنی می‌خوان ویانا رو تصرف کن؟

- تصرف کردن! توسط "کنت لرین" (۲۲۱) از طرف اونا اشغال شده.

- و نیروهایی که محاصره کردن چی؟

- اونا نیروهای ناواره‌ای اند. معتقدم که پیروز میدان می‌شن.

- چطور مگه؟

- چون اونا تحت فرمان برادر زن پادشاه ناواره که ژنرال با

تجربه‌ایه، هستند.

ضربان قلب اتریو شدت گرفت، اما باید مطمئن می‌شد. «اسمش چیه؟»
- ظاهراً بسیار مشهورن ایشون. دوک والنس، "سزار بورجا"، می‌گن
زمانی فرماندهی سپاه حضرت پاپ را بر عهده داشته. اما نیروهای
اسپانیایی شجاعند. اونا به دشمنان حمله ور شده و در دشت‌های اطراف
شهر نبردهای سنگین و خونینی در جریان. اگر جای تو بودم فرزندم، به
اون سمت نمی‌رفتم. اونجا چیزی جز خون و نابودی نیستش.
اتریو از او سپاسگزاری کرد و اسبش را به پیش تاخت.

وقتی به آنجا رسید، صحنه‌ی نبردی که هر لحظه اوج می‌گرفت را در
میان مه‌ی که اطرافشان را فرا گرفته بود، دید. در آن میان، این سزار
بورجا بود که هر دشمنی که به سویش می‌آمد را نقش بر زمین می‌کرد و
ناگاه اتریو سربازی اهل ناواریه با نشانی از سپری قرمز که با زنجیرهای
زردی همراه بود را در مقابل خود دید. با شمشیرهایشان به یکدیگر
یورش بردند و در نهایت این اتریو بود که توانست شانه راست مرد را با
شمشیرش تا سینه چاک دهد و قربانی‌اش بدون فریاد از اسب به زمین
افتاد و توسط یک پیاده نظام اسپانیایی کارش تمام شد.
سزار پیاده بود و اتریو اندیشید که نزدیک شدن بدون جلب توجه به او با
پای پیاده آسان‌تر خواهد بود، بنابراین از اسبش پیاده و به سوی میدان
نبرد حرکت کرد.

سرانجام رو در روی دشمن دیرینه‌اش قرار گرفت. رگه‌های خستگی
ناشی از تقلا در چهره‌ی سزار با دیدن اتریو جایش را به عزمی تازه داد.
- اسسین! چطوری پیدام کردی؟

- عطش انتقام خون ماریو اودیتوره منو اینجا کشونده.
با شمشیرهایشان به سوی هم حمله‌ور شدند تا آنجا که اتریو توانست
شمشیر سزار را با ضربتی از دستانش به دور دست پرتاب کند. سپس با در
غلاف گذاشتن شمشیرش روی بورجا جهید و دستانش را دور گردنش
حلقه کرد. اما سزار که چند ترفندی از میچلتو درباره هنر خفه کردن یاد
گرفته بود، توانست با قدرت، دستان اتریو را کنار بزند و خود را رها سازد.
اتریو تیغه‌ی مخفی‌اش

را از غلاف خارج کرد. ولی این سزار بود که دوباره توانست با موفقیت از خود دفاع کند. نبرد اطراف آنان هر لحظه بالاتر می گرفت. ترومپت‌های نیروهای اسپانیایی به نشان عقب‌نشینی به صدا درآمدند. سزار فاتحانه بر نزدیک‌ترین نیروهای ناواری فریاد برآورد: «بُکشیدش! اسسین رو بکشین! این "مالدیتو باستاردو" (۲۲۲) رو تیکه تیکه کنین!» با افزایش مه، سزار در آن ناپدید شد. حالا سربازان ناواری حلقه را بر اتزیو تنگ می کردند. به سختی با آن‌ها در گیر شد که زمان زیادی طول کشید. اتزیو به دلیل مبارزه شدید با سربازان ناواری، نیروی بدنی‌اش تحلیل رفت و بیهوش بر روی زمین افتاد. سربازان ناواری به گمان این که او مُرده، او را رها کردند.

بعداً وقتی اتزیو به هوش آمد، خود را میان میدان نبرد یافت. به پشت افتاده بود و برای اینکه بنشیند، مجبور شد جسدی را از روی خود کنار بزنند.

آسمان میدان نبرد ابری و به رنگ خون بود. در دور دست‌ها خورشید خصمانه می سوخت. گرد و خاک در هوای اطراف جاده‌ای که اکنون با اجساد سنگفرش شده بود، چشمان را آزار می داد.

اتزیو کلاغی را در حالی که روی چانه‌ی جسدی نشسته و با گرسنگی به چشمان آن نوک می‌زند، دید. اسبی بی‌سوار که از بوی خون دیوانه شده بود، از کنارش گذشت. پرچم‌های پاره و شکسته با نسیمی از جا کنده می شدند.

با ناله‌ای از درد، سعی کرد بایستد. در میان صحرای مردگان حرکت کرد. او شمشیر و خنجرش را از دست داده بود، اما هنوز تیغه‌ی مخفی و محافظ ساعدش را داشت.

ابتدا می‌بایست برای خود اسلحه‌ای بیابد. آن نزدیکی مرد روستایی‌ای را دید که میان اجساد به غارت مشغول بود. نظری به اتزیو انداخت. مرد روستایی گفت: «بفرمایین، به اندازه کافی واسه همه هست.» به دنبال جسد فرماندهان و شوالیه‌ها گشت، زیرا آن‌ها تجهیزات بهتری داشتند. ولی به هر کدام می‌رسید، قبل از او کسی به آنان دستبرد زده بود. سرانجام جسد کاپیتانی را یافت که شمشیری

مناسب و خنجرى شبیه خنجر خودش داشت. با خوشحالى آنها را برداشت.

از میدان نبرد خارج شد. باید اسبى مى یافت. با اسب سریع تر مى توانست برود.

شانس با او یار بود. نیم مایلى از میدان نبرد خارج نشده بود که با فاصله‌ای زیاد از اردوگاه ناواره، چشم او به اسبى جنگى افتاد. بدنش خونین بود، اما خون خودش نبود. کاملاً زین شده با افسار در دشت سبزی چرامى کرد. با او به مهربانى سخن گفت و سوارش شد. کمی جفتک انداخت، ولى سرانجام اتزیو او را آرام کرد و افسارش را چرخاند و از مسیری که آمده بود، بازگشت.

وقتی به میدان نبرد رسید، دوباره با روستاییانى مواجه شد که مشغول جستجوی غنائم در میان جسدها بودند. از آنها گذر کرد و به سوى تپه‌ای که از صدای اطراف به نظر نبردى در آن جریان داشت، تاخت. از بالای تپه اتزیو دید، به شهر بسیار نزدیک است و نبرد به دشتى در آن پایین انتقال یافته است. جایی که به دیواره‌های شهر نزدیک بود و این صدای شلیک توپ‌ها بودند که اتزیو شنیده بود.

اسبش را به سمت دیگر میدان جنگ هدایت کرد تا از میان درختان زیتون بگذرد، ولى در آنجا به گروهى از نیروهای ناواره برخورد. پیش از آنکه بتواند بجنبد، آنها با تفنگ‌هایشان به او شلیک کردند و با اینکه تیرشان خطا رفت، اما اسبش زخمى شد و به زمین افتاد.

توانست در میان درختان آنها را گم کند و با پای پیاده حرکت کرد.

درحالى که مراقب بود با نیروهای اسپانیایى که به نظر مى رسید به همه جا سرک مى کشند، برخورد نکند. ناگهان زمزمه‌هایی از صحبتى را شنید. پس به آرامی به سمت صدا حرکت کرد و به لبه‌ای رسید که کمی جلوتر سرباز اسپانیایى مجروحى را روی زمین دید که سرباز دیگرى سعی در آرام ساختن او داشت.

مرد زخمى گفت: «پور فاوور» (۲۲۳)، پاهام. چرا خونریزش بند نمى آد؟» - «کومپادره» (۲۲۴)، هر کارى مى تونستم انجام دادم. دیگه باید به خدا توکل کنی.

- پابلو من می ترسم! "میس پیرناس!" (۲۲۵) "میس پیرناس!"
- آروم باش میگل. به تمام اون پولی که بعدش می گیریم فکر کن. و زن ها!
- این پیرمرده که داریم براش می جنگیم کیه؟
- کی؟ "ال کونده دو لرین"؟
- آره، داریم واسه اون می جنگیم دیگه، مگه نه؟
- آره، دوست من. اون به شاه و ملکه مون خدمت می کنه و ما به اون. پس می جنگیم.
- پابلو، تنها چیزی که فکر می کنم براش می جنگم جونمه.
- گروه گشتی در سوی دیگر آن محوطه ظاهر شد.
- گروهبان شان گفت: «بجنبین باید از پشت بهشون حمله کنیم.»
- پابلو گفت: «دوستم زخمی شده، نمی تونه حرکت کنه.»
- پس ولش کن. یالا بیا.
- چند دقیقه دیگه بهم وقت بدین.
- باشه. به سمت شمال می ریم. دنبال مون بیا. و نذاری نیروهای ناواره ای تو رو ببینن.
- چطوری بفهمیم که به پشت نیروهاشون رسیدیم؟
- شلوغ پلوغ و تیراندازی می شه. از اون جایی که اصلاً انتظارشو ندارن، یه ضربه جدی بهشون می زنیم. تو پوشش درخت ها حرکت کن.
- قربان یه لحظه.
- چیه؟
- باهاتون می آم.
- الان؟
- بله قربان. رفیقم میگل مُرد.
- بعد از رفتن آنان، اتزیو چند دقیقه ای سر جایش ماند و بعد به سمت شمال رفت و سپس مسیرش را به شرق جایی که می دانست شهر ویانااست، تغییر داد. از میان درختان زیتون خارج و متوجه شد که از کنار میدان جنگ عبور کرده است و حالا به سوی نقاط شمالی در حال حرکت است. اندیشید چه بر سر سربازان اسپانیایی آمده، زیرا اثری از حمله ی موفقیت آمیزی ندید و به نظر می رسید نبرد به نفع نیروهای ناواره است. در مسیرش به روستایی تخریب شده رسید. در آنجا چندین تک

تیرانداز اسپانیایی را دید که در میان مخروبه‌های ساختمان‌ها و دیوارها با تفنگ‌هایشان، به نیروهای ناوارهای در میدان نبرد شلیک می‌کنند. او از رفتن به آنجا پرهیز کرد.

در مسیر به سربازی رسید که آن چنان لباسش خونین بود که اتریو نمی‌توانست تشخیص دهد همراه کدام ارتش است. او به درخت زیتونی تکیه داده و خود را از خشم و ترس جمع کرده بود و تمام بدنش می‌لرزید. تفنگش روی زمین رها شده بود.

اتریو با رسیدن به نواحی خارج از شهر در میان ساختمان‌های پشت سنگر، هدفش را دید. سزار همراه گروه‌بان ناوارهای بود و مشخصاً داشت بهترین راه، برای رخنه کردن یا نقب زدن زیر دیوارهای عظیم ویانا را بررسی می‌کرد.

نیروهای اسپانیایی آن قدر به خود اطمینان داشتند که اجازه داده بودند مردم در خانه‌هایشان بمانند و آنجا را تخلیه نکرده بودند. اما واضح بود که اکنون قدرت حمایت از آنان را نداشتند.

ناگهان زنی از کلبه‌ای خارج شد و گریان و فریاد کنان، به سوی آنان دوید و جلوی راه آنان را گرفت.

زجه زنان گفت: «آیودنمه!» (۲۲۶) پسر! پسر! زخمی شده! گروه‌بان جلورفت. زن را از موهایش گرفت و از جلوی راه سزار کنار کشید.

زن فریاد زد: «آیودنمه!»

سزار با نگاهی سرد گفت: «خفه می‌شی یا نه؟»

گروه‌بان خنجری درآورد و گلوی زن را برید.

اتریو در تعقیب سزار شاهد صحنه‌های دیگری از وحشی‌گری ناوارهای بود که با خصومت، کسانی که در سر راهشان سبز می‌شدند را از دم تیغ می‌گذراندند.

دید که چگونه زن جوانی بازیچه یک سرباز ناوارهای شده و از او کتک می‌خورد.

جلوتر دو سرباز، مردی را که از ظاهرش آشپز به نظر می‌رسید، نگه داشته و مجبورش کرده بودند به آتش کشیده شدن خانه‌اش توسط دو نفر دیگر را نظاره کند.

دلخراش‌تر از آن صحنه، مردی را دید که بدون شک سرباز اسپانیایی زخمی‌ای بود که پاهایش قطع شده بود. دو سرباز

ناواره‌ای او را از ارا به‌ای که داشت با لگد بیرون انداخته و به او می‌خندیدند که ناچار خود را روی زمین می‌کشید تا از آن‌ها دور شود. یکی از آن‌ها گفت: «بدو! فرار کن.» هم قطارش افزود: «تندتر از این نمی‌تونی بری؟» مشخص بود که نبرد به سود نیروهای ناواره است. زیرا اتریو می‌توانست برج‌های چوبی متحرک که به دیوارها نزدیک می‌شدند را ببیند. جایی پشت سرش اتریو می‌توانست صدای موعظه‌گری را بشنود که برای جماعت نومید، مناجاتی می‌سرایید:

خودتان مسئولید، این نتیجه گناهان شماست. پروردگار این‌گونه کیفرتان می‌دهد. پروردگارمان عادل است و این عدل اوست. ستایش کنید خدا را! خداوند اسپاسگزاریم که به ما می‌آموزی فروتن باشیم. ببینیم هر آنچه که کیفرمان است را به چشمانمان، ندای توسل به روحانیت. او می‌بخشد و خود می‌ستاند. همانا که این حقیقت مکتوب است. آمین!

اتریو متوجه شد که چندین برج متحرک به دیواره‌ها رسیده‌اند. نیروهای ناواره‌ای حالا مثل مور و ملخ به استحکامات روی دیوارها یورش می‌بردند و نبرد سهمگینی نیز آن پایین در جریان بود. اتریو با خود گفت، اگر سزار جایی قرار است باشد، در نوک پیکان گروه سربازان است. چرا که همان قدر که ظالم بود، وحشی و بی‌باک نیز بود. اتریو اندیشید تنها راه رفتن به شهر از طریق همان برج‌های متحرک است. به سوی نزدیک‌ترین برجی که تازه به دیوار تکیه داده شده بود، دوید. به گروه افرادی که به سرعت از درون آن بالا می‌رفتند، پیوست. سعی کرد با جمع یکی شود که البته نیازی هم نبود. زیرا میان آن همه نعره و فریاد مبارزینی که حالا بوی پیروزی را استشمام می‌کردند، کسی به او توجه نمی‌کرد.

اما حالا مدافعان قلعه آمادگی بیشتری داشتند و مخلوطی از روغن داغ که "آتش یونانی" نام داشت را بر سر دشمنان خود در پایین

قلعه می‌ریختند. با رسیدن صدای جیغ و ضجه افراد در حال سوختن به آن‌هایی که در حال بالا رفتن از برج بودند و اتزیو نیز در میانشان، حرکت آنان برای دوری جستن از شعله‌هایی که حالا در پایه‌های برج متحرک خود نمایی می‌کردند، سریع و به هم ریخته شد. اتزیو در اطرافش افرادی را می‌دید که برای باز کردن راهشان، همزمانشان را به کناری می‌زدند. برخی از سربازان از برج به پایین پرت می‌شدند، در حالی که فریاد زوزه‌مانندشان در شعله‌هایی که زبانه می‌کشید، خاموش می‌شد. اتزیو می‌دانست باید قبل از سر رسیدن شعله‌ها، خود را با بالای برج برساند. تنها چند ثانیه زودتر از زبانه‌های آتش به انتهای پلکان رسید و با پرش زیبایی روی استحکامات، از برج در حال سقوط فرار کرد. برج با سقوط خود غوغایی مرگبار آن پایین به پا کرد. مبارزه‌ی خونینی در باروهای دیوارها در جریان بود، اما صدها سرباز ناواره‌ای به درون شهر رخنه کرده بودند و ترومپت‌های اسپانیایی اعلام عقب‌نشینی به درون دژ وسط ویانا را می‌دادند. شهر دوباره توسط ناواره‌ها اشغال شده بود.

سزار طعم پیروزی را خواهد چشید. شوهر خواهر ثروتمندش پاداش کلانی به او خواهد داد. نه! اتزیو نخواهد گذاشت چنین شود.

اتزیو به سرعت مسیرش را از کنار دیوارها با جا خالی دادن و شیرجه زدن‌های متوالی از میان سربازان در حال نبرد، باز کرد. سربازان ناواره به جان نیروهای اسپانیایی که نتوانسته بودند عقب‌نشینی کنند و اکنون باید به تنهایی از خود دفاع می‌کردند، افتاده بودند. اتزیو در میان جمعیت سزار را دید. او در حال قلع و قمع کردن هر آنکه در جلوی او می‌آمد، بود. مانند بچه‌ای که در علفزار با تکه چوبی علف‌ها را از سر راهش کنار می‌زند. سزار بی‌صبرانه قصد داشت دژ را نیز تصرف کند و همین که از شر افرادی که راه او را سد کرده بود خلاص شد، به سوی پلکان ورودی دیواره‌های داخل شهر شتافت. اتزیو نیز با فاصله چند ثانیه در تعقیب‌اش بود.

روبه‌رویشان درهای دژ باز بودند. اسپانیایی‌ها دیگر تاب مقاومت نداشتند و کنت لرین آماده بود که جنگ را واگذار کند و تسلیم شود. اما سزار مردی نبود که اسیر بگیرد.

به نیروهایش با فریاد دستور داد: «اونا رو بکشین! همه رو!» با سرعتی مافوق بشر از پلکان باریک سنگی دژ بالا رفت و هر که راهش را سد می‌کرد، از دم تیغ می‌گذراند.

اتزیو هنوز در تعقیب‌اش بود. سرانجام به بالاترین باروی دژ رسیدند. هیچ کس جز سزار که تیرچه‌ی پرچمی اسپانیایی را از جا می‌کند، آنجا حضور نداشت. سپس برگشت. تنها یک راه خروج وجود داشت که آن نیز توسط اتزیو مسدود شده بود.

- دیگه راه فرار نداری سزار. زمان مجازات گناہانی که کردی فرا رسیده. با دندان قروچه پاسخ داد: «خُب پس یالا بیا جلو اتزیو! ننگ به خاندان من آوردی. بذار ببینیم چند مرده حلاجی!»

خشم بی‌صبرانه‌ی هردو، درحالی که به سرعت با هم گلاویز شده و فقط از مشت‌هایشان به عنوان اسلحه استفاده می‌کردند، در چشمان‌شان شعله می‌کشید.

چندین مشت سزار به هدف نشست و پیروزمندانه فریاد برآورد: «فرقی نمی‌کنه چقدر جون بکنی، من همه رو تصرف می‌کنم. ولی قبلش تو و هر کسی رو که عزیز می‌دونی به درک واصل می‌کنم. من نمی‌تونم بمیرم. سرنوشت منو ناامید نخواهد کرد!»

اتزیو که کم‌کم داشت به مبارزه مسلط می‌شد، پاسخ داد: «دقایق آخر زندگی‌ات فرا رسیده، سزار.» و شمشیرش را از غلاف کشید.

سزار نیز در پاسخ او شمشیرش را بیرون کشید و دو مرد مشغول نبردی سهمگین شدند. اتزیو شمشیرش را وحشیانه به سوی سر دشمنش چرخاند و نیم دایره‌ای مرگبار از انعکاس نور آن در هوا درخشید. سزار که از سرعت ضربه جا خورده بود، ناشیانه توانست شمشیرش را بالا کشیده و ضربتش را دفع کند. دستان سزار از شدت ضربه به ارتعاش درآمدند. شمشیر اتزیو با صدای گوشخراشی دفع شد. این بار نوبت سزار بود که با تعادل و تمرکز بازیافته‌اش به سوی اتزیو یورش برد. هر دو به سرعت اطراف بارو حرکت می‌کردند. از ضربات سریع شمشیرهای آنان جرقه‌هایی به هوا

برمی‌خواست. اتریو با یک حرکت سریع یک و دو رو به جلو، شمشیر سزار را به سمت راست کشاند و تعادلش را بر هم زد و با چرخشی ناگهانی ضربتی به پهلوی چپ سزار که باز بود، روانه کرد. این بار نیز سزار سریع عمل نمود و با زدن ضربه‌ای به دست اتریو، شمشیر او را به زمین انداخت. سزار از این فرصت استفاده کرد و نوک شمشیرش را به قلب اتریو نشانه رفت که اتریو با بالا بردن بازویش و استفاده از محافظ آن، ضربه را دفع کرد. هر دو گامی به عقب برداشتند و نفس نفس می‌زدند. واضح بود که مهارت شمشیرزنی سزار با پیشرفت بیماریش مختل نشده بود.

- پیر خرفت! نسل تو به آخر راه رسیده. دیگه نوبت منه. و دیگه منتظر نمی‌مونم. شماها با اون فرقه‌ی عتیقه‌تون، اون قوانین و سلسله مراتب‌تون، همه باید از بین برید.

هر دو از پا در آمده، دوباره نفس زنان رو در روی هم قرار گرفتند. اتریو پاسخ داد: «قوانین تازه شما استبداد و فلاکت برای همه به همراه می‌آره.»

- من می‌دونم چی واسه مردم ایتالیا خوبه، نه یه سری پیر احمق که سال‌ها پیش انرژی‌شون رو صرف رسیدن به اون بالاها کردن.
- اشتباهات تو از مال اونا بدتره.

- من اشتباه نمی‌کنم. من همون روشنفکر موعودم!
- علم و روشنفکری با سال‌ها تفکر به دست می‌آد، نه از طریق اعتقاد کورکورانه.

- اتریو اودیتوه، زمان مرگت فرا رسیده.
سزار شمشیرش را کشید و ضربه‌ای ناگهانی، اما ناشیانه به سوی اتریو روانه کرد که اتریو آن قدر سریع بود که آن را دفع کرد و در ادامه‌ی آن، درحالی که سزار تعادلش را به خاطر قدرت ضربه وارده از دست داده بود، او بازوی سزار را تصاحب کرد و با قدرت، شمشیر را از مشتش خارج نمود. شمشیر روی سنگفرش تلق تلقی کرد.

هر دو نزدیک لبه باروها بودند. آن پایین، نیروهای ناوراه‌ای آماده جشن و سرور می‌شدند. اما غارتی در کار نبود، زیرا شهری که از آن خودشان بود را باز پس گرفته بودند.

سزار سعی کرد خنجرش را بیرون بکشد، ولی اتریو با ضربۀ شمشیرش آن را نیز به گوشه‌ای پرتاب کرد. سزار به عقب تلو تلو خورد. او مانند کودکی که اسباب بازی خود را گم کرده باشد، گفت: «تاج و تخت مال من بود!»

- خواستن چیزی، باعث نمی‌شه حق مالکیتش رو داشته باشی.
- تو نمی‌فهمی! تا حالا شده چیزی رو تا این حد بخواهی؟
- یه رهبر واقعی به افرادی که بهشون حکمرانی می‌کنه، قدرت و اختیار می‌ده.

- من هنوزم می‌تونم انسان‌ها رو به سوی جهانی تازه هدایت کنم.
اتریو که دید سزار تنها چند اینچ با لبه بارو فاصله دارد، گفت: «امیدوارم که اسمت از این همه ننگ پاک بشه.» شمشیرش را کشید. «در آرامش باش.»

- تو نمی‌تونی من رو بکشی! هیشکی نمی‌تونه من رو بکشه!
اتریو پاسخ داد: «پس من این کارو به دست سرنوشت می‌سپارم.»
شمشیرش را انداخت و او را گرفت و از روی باروها پرتاب کرد، سقوطی صد فوتی به روی سنگفرش‌های پایین.

فصل چهل و ششم

دوباره روزی تابستانی و تولد چهل و هشت سالگی اتریو. اتریو، ماکیاولی و لئوناردو در قرارگاه تازه تعمیر شده جزیره‌ی تایپرینا جمع شده بودند که حالا ساختمان آن مایه افتخار همگان بود.

لئوناردو گفت: «جشن تولد کوچیکه. اگه گذاشته بودی خودم یه چیزی واست راه بندازم، اون وقت یه جشن...»

اتریو با لبخند حرفش را قطع کرد: «بذارش واسه دو سال دیگه. اما تو رو واسه یه دلیل دیگه دعوت کردیم»

لئوناردو کنجکاوانه پرسید: «که...؟»

ماکیاولی که شانه‌ی کجش را رها می‌ساخت (که حالا کاملاً بهبود یافته بود) گفت: «لئو ما می‌خوایم دست‌مون رو به نشانه‌ی دعوت به سوی تو دراز کنیم.»

- یه دعوت دیگه؟

اتزیو خیلی جدی گفت: «می‌خوایم به ما پیوندی، عضوی از فرقه‌ی اسسین‌ها بشی.»

لیخندی تلخ بر لبان لئوناردو نشست. «خُب، پس معلومه که بمب‌های من مؤثر بودن.» لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گفت: «آقایون، من سپاسگزارم. شما می‌دونین که به اهدافتون احترام می‌ذارم و تا زمانی که زنده‌ام ازشون حمایت می‌کنم؛ و رازهای اسسین‌هارو پیش هیچ کس فاش نمی‌کنم.» تأملی کرد: «اما من مسیر دیگری رو در پیش گرفتم که اونو باید به تنهایی طی کنم. پس من رو عفو کنید.»

- حمایت به همون اندازه که عضوی از ما بشی با اهمیته. ولی نمی‌شه یه جوری متقاعدت کنیم، دوست قدیمی؟

- نه اتزیو، در ضمن من دارم می‌رم.

- می‌ری؟ کجا؟

- برمی‌گردم به میلان، و از اون جا می‌رم به آمبویزه.

- به فرانسه؟

- می‌گن کشور با شکوهیه. می‌خوام روزهای پایانی عمرم رو اونجا بگذرونم.

اتزیو آغوشش را گشود و گفت: «پس باید بذاریم بری، دوست قدیمی.»

درنگی کرد و ادامه داد: «پس دیگه راهمون اینجا جدا می‌شه.»

لئوناردو پرسید: «چطور مگه؟»

ماکیاولی پاسخ داد: «من به فلورانس برمی‌گردم، کارم اون جا هنوز خیلی

مونده تموم بشه.» چشمکی به اتزیو زد. «تازه اون کتاب رو هم باید

بنویسم.»

- اسمش رو چی می‌ذاری؟

با احترام نظری به اتزیو افکند و پاسخ داد: «"پرنس".»

- کلودیو رو راهی کن بیاد پیش من.

- حتماً. دلش واسه رُم تنگ شده و می‌دونی که تا زمانی که مرشد فرقه

هستی ازت حمایت می‌کنه.

ماکیاولی به ساعت آبی نظری انداخت.

- وقتشه.

هرسه برخاستند و یکدیگر را با محبت در آغوش گرفتند.

- خدانگهدار.

- خدانگهدار.

- خدانگهدار.

پایان کتاب دوم

۱. Ezio Auditore - اسسین

۲. ۱۵۰۳ - ۱۴۵۱ Rodrigo Borgia - پاپ الکساندر ششم

۳. نوعی سم

۴. Mario Auditore - عموی اتزو و رهبر فرقه ی اسسین ها -

۵. Paola

۶. Teodora - اسسین

۷. Antonio - اسسین

۸. شورای انتخابی پاپ

۹. اون بالا منتظر چه کوفتی هستی؟

۱۰. Lucrezia Borgia: دختر رودریگو ۱۴۸۰ - ۱۵۱۹

۱۱. Cesare Borgia: پسر رودریگو ۱۴۷۶ - ۱۵۰۷

۱۲. بله به زبان ایتالیایی

۱۳. ممنونم به زبان ایتالیایی

۱۴. Claudia Auditore

۱۵. Caterina Sforza - کنتس فورلی و دختر دوک گالیاتزو ۱۴۶۳ - ۱۵۰۹

۱۶. Angelina Ceresa

Federic.۱۷

۱۸. نوعی توپ جنگی

۱۹. نوعی توپ سبک جنگی

۲۰. عصر بخیر به زبان ایتالیایی

۲۱. Niccol di Bernardo dei Machiavelli - نیکولو دی برناردو ده
ماکیاولی، اسسین، نویسنده و فیلسوف (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷)

Maria Auditore.۲۲

۲۳. Leonardo da Vinci - نقاش، مجسمه‌ساز، دانشمند و غیره (۱۴۵۲ -
۱۵۱۹)

۲۴. به امید دیدار در زبان ایتالیایی

۲۵. همه باهم برای پیروزی در زبان ایتالیایی

۲۶. همه با هم در زبان ایتالیایی

۲۷. موفق باشی در زبان ایتالیایی

۲۸. Ruggiero - سرگروهان نگهبانان ماریو

۲۹. نوعی شمشیر کوتاه

۳۰. Juan Borgia - اسقف اعظم مونریال و بانکدار سزار (۱۴۷۶ - ۱۴۹۷)

۳۱. Général Duc Octavien de Valois.

۳۲. Michelotto da Corella.

۳۳. Paganino.

۳۴. Lorenzo de' Medici - سیاستمدار و بانکدار ایتالیایی (۱۴۴۲-۱۴۹۲)

۳۵. Piero Soderini - حاکم فلورانس (۱۴۵۰-۱۵۲۲)

۳۶. Annetta - کلفت خاندان آدیتوره

۳۷. درسته در زبان ایتالیایی

۳۸. در زبان ایتالیایی به معنی قهرمان - نام اسب

۳۹. در زبان ایتالیایی به معنی: آرام باش

۴۰. Margherita degli Campi - اشراف زاده‌ی رمی و از حامیان اسسین‌ها

۴۱. واحد پول خُرد قدیمی

۴۲. در زبان ایتالیایی به معنی: ممنونم دکتر

۴۳. در زبان ایتالیایی به معنی: مردک احمق

۴۴. گاوبازی که نیزه چنگکی شکل مزین به نوارهای کوچک را که در ابتدای بازی در گردن گاو فرو می‌برد

۴۵. گاوباز سواره نیزه‌دار

۴۶. گروهی از کاردینال‌های با سابقه که مسئول نظارت بر اعمال پاپ و انتخاب پاپ جدید هستند

۴۷. ایهامی به مقام پاپ که هم پدر تمام مسیحیان است، هم پدر سزار

۴۸. افرادی تندرو که برای بخشش گناهان هر روز در زمان‌هایی معین خود را شلاق می‌زنند

۴۹. Amerigo Vespucci - دوست و مشاور سودرینی (۱۴۵۴ - ۱۵۱۲)

۵۰. کاتولیک‌ها هر سال چهار روز پشت سر هم روزه می‌گیرند

۵۱. نام قدیمی ایالت پامپلونا در اسپانیا

۵۲. نوعی مجلس عیش و نوش که در رُم و یونان باستان برپا می‌شد

۵۳. روستایی نزدیک فلورانس

۵۴. هیولایی سه سر افسانه‌ای که هر کول با آن جنگید و با بریدن هر سر آن به سر دیگر در می‌آورد

۵۵. معبد ژوپیتِر در شهر رُم

۵۶. یکی از هفت تپه‌ی باستانی شهر رُم

۵۷. بنایی تاریخی که در زمان رُم باستان ساخته شد و میدان جنگ گلا دیاتورها بود

Vinicio. ۵۸

۵۹. در زبان ایتالیایی به معنی: لعنتی

۶۰. در زبان ایتالیایی به معنی: ببخشید

۶۱. در زبان ایتالیایی به معنی: دزد

۶۲. در زبان ایتالیایی یعنی حمام و در اینجا به معنی: حمام‌های

۶۳. فرقه‌ی گرگ‌ها

۶۴. در زبان ایتالیایی به معنی: بیا بریم

۶۵. سوراخی امن که در کنار راهرو، تونل یا دامنه ساخته می‌شود به طوری که معدنکاران پس از عبور لوکوموتیو و ماشین درمان بماند

۶۶. در زبان ایتالیایی به معنی: چه مسلح

۶۷. Fabio Orsini

۶۸. Bartolomeo d'Alviano - اسسین و فرماندهی ایتالیایی (۱۴۵۵ - ۱۵۱۵)

۶۹. در زبان ایتالیایی به معنی: خوبه

۷۰. در زبان ایتالیایی به معنی: موفق باشی

۷۱. در زبان ایتالیایی به معنی: به امید دیدار

۷۲. Giuliano della Rovere - پاپ جولیوس دوم، کاردینال سابق سن پیه ترو در وینکولی

۷۳. Gilberto the Fox, la Volpe - اسسین و رهبر صنف دزدها

Benito. ۷۴

۷۵. یکی از مناطق شهر باستانی رُم واقع در غرب کرانه‌ی رودخانه‌ی تیبر و جنوب واتیکان

Trimalchio. ۷۶

Claudio. ۷۷

۷۸. به معنی: خیلی ازتون ممنونم، آقا

۷۹. به معنی روباه خوابیده

۸۰. به معنی دفتر شخصی

۸۱. به معنی درسته

Pantasilea Baglion. ۸۲

۸۳. به معنی: از ملاقات شما بسیار خوش‌وقت‌م

۸۴. به معنی: من هم همین‌طور

۸۵. به معنی: عزیز دلم

۸۶. به معنی: واقعاً باید من رو ببخشید

۸۷. به معنی: باعث افتخار منه

۸۸. به معنی: بی‌نهایت ممنونم

۸۹. به معنی: نیروی مزدور

۹۰. Michelangelo Buonarotti - نقاش، مجسمه ساز و غیره (۱۴۷۵ -

۱۵۶۴)

۹۱. مجلس سنای رم

۹۲. سلام

۹۳. Madonna Solari - مسئول کاباره و همدست اسسین‌ها

۹۴. به معنی: کمک

۹۵. Lucia

۹۶. Agnella

۹۷. به معنی: خدای من

۹۸. جزیره‌ای قایق شکل روی رودخانه‌ی تیر و همچنین مخفیگاه فرقه

اسسین‌ها

۹۹. نوعی شمشیر کوتاه

۱۰۰. زردپی پشت زانو

۱۰۱. Baldassare Castiglione

۱۰۲. نهاد مالی کلیسای کاتولیک

۱۰۳. به معنی: نه‌مشکلی نیست

۱۰۴. منظور کاردینال‌های بورجاست

۱۰۵. به معنی: درود بر شهروندان رُم

۱۰۶. به معنی: خفه شو

۱۰۷. پوبلیوس آنلیوس هادریانوس ۷۶ - ۱۳۸ ق.م امپراتور رُم و
فرزند خوانده‌ی تراجان

۱۰۸. کلیسای جامع با سالنی بزرگ

۱۰۹. Agostino Chigi - بانکدار پاپ الکساندر ششم (۱۴۶۶ - ۱۵۲۰)

۱۱۰. به معنی: موفق باشی ارباب سزار

۱۱۱. علیاحضرت

۱۱۲. یکی از نواحی ایتالیا

۱۱۳. مکانی در بالاترین قسمت برج‌ها که در جنگ‌ها کمانداران روی آن
موضع می‌گرفتند

۱۱۴. Pietro Benintendi

۱۱۵. نام منطقه و بندری در جنوب شرق ایتالیا

۱۱۶. موجودی بی‌رحم از اساطیر یونان به شکل زنان زیبای بالدار که در
قتل و غارت همتا ندارد

۱۱۷. به معنی: شگفت‌انگیز

۱۱۸. به معنی: خوش باشی

۱۱۹. به معنی: برو گمشو هرزه ی کثیف

۱۲۰. سیاسته دیگه

۱۲۱. به معنی: کمکم کن

۱۲۲. به معنی: پست فطرت

۱۲۳. عده‌ای نگهبان یا نظامی که در فواصل معین محلی را احاطه کنند

۱۲۴. طپانچه

۱۲۵. نوعی قایق بزرگ قرون وسطایی

۱۲۶. یوحنا المعدان یکی از خویشاوندان و پیشینیان مسیح که ظهور وی را بشارت داده بود

Egidio Troche. ۱۲۷

۱۲۸. به معنی: برات آرزوی موفقیت می کنم

۱۲۹. به معنی: برای تو هم آرزوی موفقیت می کنم

۱۳۰. به معنی: زنده باد فرقه‌ی اسسین‌ها

۱۳۱. نوعی نیم تنه یا زاکت مرسوم مردمان قرن چهارده میلادی

۱۳۲. به معنی: این خیلی شگفت‌انگیزه

Francesco Troche. ۱۳۳

۱۳۴. جدی می‌گی

۱۳۵. به معنی: پیرمرد حیل‌گر مکار

۱۳۶. یکی از کلیساهای بزرگ فرقه‌ی دومنیکنی‌ها که توسط کارلو مادرنو معمار ایتالیایی در سال ۱۳۷۰ میلادی ساخته شد

۱۳۷. معبدی رُمی که ابتدا مارکوس آگریپا ژنرال رُمی برای پرستش تمام خدایان باستانی رُمی برپا ساخت و بعدها در سال ۱۲۵. میلادی امپراتور هادریانوس آن را از نو ساخت

۱۳۸. نام یکی از شهرهای یونان باستان

Luigi Torcelli. ۱۳۹

۱۴۰. پنجره‌های گرد پر نقش و نگار

۱۴۱. به معنی: خدا رحمت کنه

۱۴۲. به معنی: خوک کثیف

۱۴۳. به معنی: ببخشید سرهنگ

۱۴۴. به معنی: حضرت والا

۱۴۵. به معنی: خانم‌ها و آقایان

۱۴۶. به معنی: پدر مهربان

۱۴۷. به معنی: عزیزم

۱۴۸. به معنی: دفتر کار

۱۴۹. به معنی: روز بخیر

۱۵۰. به معنی: سلام

۱۵۱. به معنی: خیلی خوبه

۱۵۲. به معنی: آن را بپذیر

۱۵۳. دادگاه و شورای عالی یهودیان در زمان گذشته بود که از بیست و سه داور از شهرهای اسرائیل تشکیل می شد. اعضای سنهدرین، هفتاد و یک تن بودند. سنهدرین بزرگ، در اورشلیم واقع بود

۱۵۴. حاکم رومی اورشلیم در زمان عیسی مسیح

۱۵۵. مقامی معادل فرماندهی صد نفر در سپاه رُم - سنچوریون

۱۵۶. نوعی دشنه با نوکی بسیار باریک و تیز

۱۵۷. به معنی: پزشک

۱۵۸. به معنی معجزه است

۱۵۹. به معنی: یه لحظه

۱۶۰. نوعی خنجر یا شمشیر کوتاه قرون وسطایی ساخت ایتالیا به شکل مثلث با مقطعی پهن. در لغت به معنای پنج انگشت است و بیانگر عرض نسبتاً زیاد مقطع این سلاح

Saraghina. ۱۶۱

۱۶۲. به معنی: پسر م

۱۶۳. فرماندهی نظامی - بارتولومئو

۱۶۴. در زبان فرانسوی به معنی: روز بخیر

۱۶۵. در زبان فرانسوی به معنی: آماده‌ای خودت رو تسلیم کنی

۱۶۶. در زبان فرانسوی به معنی: اوه، اوه ژنرال من

۱۶۷. در زبان فرانسوی به معنی: اما بی پرده بگم به این هم شک دارم

۱۶۸. در زبان فرانسه به معنی: دوست عزیزم

۱۶۹. در زبان فرانسه به معنی: شوهرم همتون رو می‌کُشه

۱۷۰. به معنی: حرومزاده‌ی فرانسوی

۱۷۱. به معنی: عوضی مادر به خطا

۱۷۲. به معنی: اصلاً فکر نکنم شماها چیزی از مردونگی داشته باشید

۱۷۳. به معنی: چرا قبلاً به فکرم نرسیده بود

۱۷۴. به معنی: البته که می‌تونن

۱۷۵. به معنی: ایست، جلوتر نیاین

۱۷۶. به معنی: خودتون رو معرفی کنین

۱۷۷. به معنی: من ستوان گیلمو هستم. من ژنرال دی آلوپانو رو آوردم.
ایشون تنها و غیر مسلح خودشون رو به ما تسلیم کردن و می خوان ژنرال
دوک دو والوی رو ملاقات کنن

۱۷۸. به معنی: سگ ایتالیایی

۱۷۹. به معنی: ما از شما بهتریم، تعظیم کن

۱۸۰. به معنی: نگاهش کن از خودش شرمساره. خودش این بلارو سر
خودش آورد

۱۸۱. نام ناحیه‌ای در فرانسه

۱۸۲. به معنی: تا زمانی که میترسند بگذار از من متنفر باشند

۱۸۳. سومین امپراطور رُم بین سال‌های ۳۷ تا ۴۱ میلادی که به خاطر
اعمال عجیب و قتل‌های بی‌شمار شهرت دارد

۱۸۴. به معنی: بانوی من

۱۸۵. هیچ چیزی ذاتاً حقیقی نیست، بلکه هرکاری صرفاً مجاز است

۱۸۶. به معنی: مرشد

۱۸۷. به معنی: اینها که همراهش فقط چرت و پرت می‌گن

۱۸۸. Toffana - خدمتکار لوکرسیا

۱۸۹. به معنی: بانوی من

۱۹۰. شمشیری صاف و راست که بر روی قبضه‌اش محافظی برای دست
نگهدارنده‌اش دارد

Gaspar Torella. ۱۹۱

۱۹۲. شهری در فرانسه

۱۹۳. Georges d'Amboise - کاردینال رن (۱۴۶۰ - ۱۵۱۰)

۱۹۴. Pope Pius III - کاردینال سابق پیکولومینی (۱۴۳۹ - ۱۵۰۳)

۱۹۵. به معنی: قایق

۱۹۶. کشتی کوچک دو دکل

Jacopo. ۱۹۷

۱۹۸. نوعی قمه‌ی کوتاه

۱۹۹. امپراطور خونخوار رُم که فرزند خویش را به قتل رساند

۲۰۰. Vannozza Cattanei - مادر سزار و لوکرسیا بورجا (۱۴۴۲ - ۱۵۱۸)

۲۰۱. Princesse Charlotte d'Albret - همسر سزار (۱۴۸۰ - ۱۵۱۴)

۲۰۲. Giulia Farnese - معشوقه‌ی رودریگو (۱۴۷۴ - ۱۵۲۴)

۲۰۳. نوعی بیماری آمیزشی

Bruno. ۲۰۴

۲۰۵. به معنی: عزیزکم

۲۰۶. نوعی قایق بزرگ قرون وسطایی

۲۰۷. محل تجارت ابریشم در والنسیا

۲۰۸. قلعه‌ای بزرگ واقع در شهر بندری بارسلون

۲۰۹. Captain Alberto - ناخدای کشتی ماریا دی آلبا

۲۱۰. Filin.

۲۱۱. به معنی: افتضاح

۲۱۲. به معنی: خیلی بی شعور بود

۲۱۳. به معنی: گرگ تنها

۲۱۴. به معنی: آخ زد تو سینه‌ام

۲۱۵. به معنی: ما شکست خوردیم دوباره

۲۱۶. به معنی: جلوشون وایستا تا من فرار کنم

۲۱۷. نگهبانان واتیکان، فداییان پاپ و کلیسا

۲۱۸. Luca.

۲۱۹. نوعی نوشیدنی

۲۲۰. به معنی: دکتر

۲۲۱. Count of Lerin - کنت اسپانیایی (۱۴۳۰-۱۵۰۸)

۲۲۲. به معنی: پس فطرت لعنتی

۲۲۳. به معنی: خواهش می کنم

۲۲۴. به معنی: رفیق

۲۲۵. به معنی: پاهام

۲۲۶. به معنی: کمک کنید